

## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : شرط بندی

نویسنده : م.عبدی کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u , @Romankhone

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# شرط بندی

م.عبدی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

# شرط بندی

باسمه تعالی

#1

دستی به پیشونیم کشیدم و جارو رو گذاشتم گوشه آشپزخونه.

بابا\_ آرام یه چایی برام بیار

\_ چشم

و یه چایی ریختم تو فنجان و بردم براش .

با اخم داشت تلویزیون میدید.

رفتم تو اتاق و نشستم کنار دیوار.

کلافه از این زندگی ...

کاغذ و قلمم برداشتم

شروع کردم نقاشی کردم من ۲۱ سالمه. دیلم دارم

با اینکه درس خیلی خوب بود اما نتونستم ادامه تحصیل بدم . همیشه دوست

داشتم طراح بشم اما قسمت نبود..

حالا هم وقتی دیگه کاری ندارم میشینم و بی هدف نقاشی میکشم .

بابا\_ آرام بیا وسایل و بچین امروز بازی مهمی داریم

یادم رفت بگم بابام قمار بازی میکنه هیچکس تا حالا تو این بازی حریفش

نشده

بلند شدم و رفتم بیرون

میزو چیدم که همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد

رفتم و بعد از پوشیدن شالم درو باز کردم همه همونا بودن اما یه مرد میانسال  
 خوشتیپ جدید هم باهاشون بود  
 اما به تپیش نمی خورد مال این طرفا نباشه  
 رفتن روی میز نشستن  
 از این کار متنفر بودم  
 \_چی میل دارین؟  
 همه قهوه خواستن  
 رفتم توی آشپزخونه مشغول درست کردن قهوه شدم  
 قهورو براشون بردم و رفتم تو اتاقم  
 بعد از یه ساعت، بلند شدن که برن  
 بابا بازم برنده شده بود

همه رفتن و بابا هم رفت ما کارونی بگیره تا شام درست کنم  
 خرج خونه ما از همین بازی های بابا بدست میومد

#2

من یه داداش کوچیکتر از خودمم دارم  
 19 سالشه و میره سرکار...  
 مادرم امروز خونه خالم رفته بود...  
 بابا و داداشم (آرتان) اومدن خونه...

کمی بعد مامان هم او مد.  
 به کمک مامان غذا رو درست کردیم . گذاشتیم دم بکشه...  
 رفتم نشستم کنار آرتان و گفتم : خسته نباشی داداشی

آرتان - مرسی ابجی . تو هم همینطور  
 - حتما خسته ای برو استراحت کن برای شام صدات می کنم  
 آرتان - باشه  
 و بعد رفت تو اتاق من تا استراحت کنه

خونه ما یه خونه نقلی و کوچیک بود...  
 یه آشپزخونه 9متری و یه اتاق 12متری که ماله من و آرتان بود...  
 مامان و بابا هم تو نشیمن می خوابیدن ...

موبایلم زنگ خورد ...  
 با اجازه ای گفتم و رفتم تو آشپزخونه ...  
 دوستم مینا داشت زنگ میزد ...  
 جواب دادم : سلام عزیزم  
 مینا - سلام همسر م. چطوری؟

-خوبم مرسی . تو خوبی؟

مینا-مرسی. امروز بیکاری پیام دنبالت یکم بریم بگردیم؟

-آره بیکارم ولی باید از بابام اجازه بگیرم.

مینا-پس بدو برو

-باشه فعلا

مینا-فعلا

قطع کردم و بعد از نفس عمیقی رفتم تو نشیمن ...

بابا مثل همیشه نشسته بود جلوی تلویزیون و چایی میخورد ...

-بابا

بابا نگام کردوگفت : بله؟

-مینا زنگ زد . میشه باهاش برم بیرون؟

بابا-کجا؟

-همین پارک ب\*غ\*ل\*ی

بابا اخمی کرد و گفت : یک ساعت دیگه خونه باش . از داداشتم اجازه بگیر .

-باشه مررسی. رفتم تو اتاق و پشت پرده لباسامو با یه دست لباس بیرونی که  
داشتم عوض و کردم...  
یه مانتو تا روی زانو به رنگ سفید

و یه شلوار جین مشکی و کفش های ساده مشکی. شال کرمی رنگم رو هم  
سرم کردم...  
آروم خم شدم و آرتان رو تکون دادم...  
لای پلکش رو باز کرد...

-داداشی من دارم با مینا میرم بیرون...  
آرتان-بسلامت...  
زود برگرد و دوباره خوابید...  
لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون...  
قبلش به مینا پیامک دادم که بیاد بیرون..

کمی موندم جلوی در که سروکله مینا پیدا شد...  
مینا دختر چشم و ابرو مشکی بود...  
با نمک بود منکه دوستش داشتم...  
مینا وضع عادی داشت یعنی نه پولدار بودن نه فقیر



دستشون به دهنشون میرسید

مینا- پیا غرق نشی

خندیدم و گفتم: غرق نمیشم و شروع کردیم به قدم زدن

مینا- چه خبر؟

-هیچ. اوضاع همونه

مینا- اون خواستگارت چی شد؟؟

-ول کن بابا من خونه بابامو ترجیح میدم

مینا- بابام فردا قراره برای قمار بیاد خونتون.

-واقعا؟

مینا با ناراحتی گفت: ظاهرا پدرمو اخراج کردن. اون روز راجع به همین موضوع

با پدرت صحبت کردند

-هعییییی

برای اینکه حال و هواش رو عوض کنم گفتم: بریم بستنی فروشی ممد، دوتا

بستنی بز نیم بر بدن؟

مینا- جوووووون بریم.

#4

راه افتادیم سمت بستنی فروشی که دوتا پسر تو خیابون سد راهمون شدند

پسر اولی: به به خانوما

پسر دومی: برسونمتون

مینا-گمشین آشغالا

\*\*\*\*\*

سیاوش"

توماشین، در راه برگشت از شرکت بودم

ماشین داشت جلوی یه خیابون ردمیشد که دیدم دوتا پسر سد راه دوتا دختر

جوون شدند

آدمی نبودم که خودمو تو همه چیز قاطی کنم

اما واقعا به کمک نیاز داشتند

زدم رو شونه راننده

نگه داشت و پیاده شد در رو برام باز کرد

پیاده شدم دستی به کتم کشیدم و به سمتشون رفتم

دختر تپ ساده و پوشیده ای داشتند

رفتم سمتشون و سرفه مصلحتی کردم

من آدمی بودم که اصلا حرف نمیزدم

اطرافیانم هم از روی حرکاتم حرفام رو تشخیص می دادند

اما اینجا لازم به حرف زدن بود. مشکلی پیش اومده؟

پسر اولی: نه مشکلی نیست

پسر اولی: به شما ربطی داره؟

\_لا بد داره

یکی از دخترا گفت: مزاحمون شدند دختر کناریش ساکت بود و ترسیده

نزدیک پسرا شدم و گفتم:

6سال بکس کار میکردم

پسر دومی: خب ک چی

\_هیچ فکر کردم دلتون بخواد یکم بازی کنیم

وسرمو خم کردم

پسر اولی قدمی عقب رفت و گفت: مادنبال دعوا نیستیم

\_آفرین بچه های عاقلی هستید

پسرا رفتن.

دختر مشکی - دستتون درد نکنه واقعا ممنون

نگاهی بهشون انداختم...

و کتمو مرتب کردم و رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

مینا - جوووون آرام پسره رو دیدی؟ قربون اون جذبه ات داداش

- هیس هنوز نرفته شاید بشنوه

مینا - وای خیلی خوب بودی کثافت

- ساکت شو بیا بریم بستنی رو بخوریم من باید نیم ساعت دیگه خونه باشم

مینا و من راه افتادیم سمت بستنی فروشی...

چهره اون پسر رو دوست داشتم...

جذاب بود و مردونه...

رفتیم تو بستنی فروشی و با ملی مسخره بازی و مواجه شدن با نگاه های گاه و

بیگانه پسرها، بستنی هامونو خوردیم...

تو راه برگشت بودیم که مینا گفت:

آرام فردا بازیها

- ها؟ چه بازی؟ فوتبال یا والیبال؟

مینا - فوتبال یا والیبال چیه... قمار رو میگم

- تو از کجا میدونی؟

مینا - بابام با بابات قرار گذاشتند

مینا انگار میخواست یه چیزی بگه اما نمی تونست

- چیزی شده مینا؟

مینا - نه نه هیچی

با شک سری تکون دادم و نزدیک خونه از هم خداحافظی کردیم...

مینا به سمت خونه خودشون که اونطرف خیابون بود رفت...

در زدم.

مامان در رو باز کرد و گفت:

زود اومدی

- امروز زیاد حس گردش نداشتم

مامان سر تکون داد و از جلوی در کنار رفت...

وارد شدم و کفشامو گذاشتم تو جا کفشی...

از حیاط کوچیکمون رد شدم و وارد خونه شدم...  
 بابا دراز کشیده بود و خواب بود...  
 آروم و بی سر و صدا وارد اتاقم شدم...

لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم رو تشکم...  
 موبایلم رو گرفتم دستم و کمی باهاش ور رفتم...  
 بعد رفتم کمک مامان و سالاد درست کردیم...

نزدیکای ساعت 7 بود که آرتان منگ بلند شد و رفت سمت دستشویی تو  
 حیاط...

کمی بعد وارد شد و خواست طبق عادتش داد بزنه "سلام دنیا"  
 اما پدر خواب بود...

با انگشتم اشاره دادم: "هیس"  
 آرتان ساکت شد و اومد داخل آشپزخونه و گفت:  
 غذا چی داریم  
 - هیچی

آرتان - ما چی بخوریم

- هیچی

آرتان - اه...هیچی که غذا نمیشه

زدم پس کلش:

حرف زیاد میزنی...برو بابا رو بیدار کن شام بخوریم

آرتان - باوشه

ورفت بابا رو بیدار کنه...

تکونش داد و گفت:

بابا پاشو شام بخور

بابا - نمیخورم گشتم نیس...خودتون بخورین

آرتام شونه بالا انداخت و او مد سمتم...

خواست حرف بابارو تکرار کنه که گفتم:

شنیدم خودم

و سفره رو تو آشپزخونه انداختیم و خودمون نشستیم...

با شوخی و خنده غدامونو خوردیم و سفره رو جمع کردم...

ظرف هارو شستم که هوا تاریک شده بود...

وضو گرفتم و رفتم نماز خوندم...

به ترتیب، مامان و و بعد آرتان و بعد بابا، نماز هاشونو خوندن...

خانواده مذهبی نبودیم ولی نماز مونو میخوندیم...

همه نشستیم جلوی تلویزیون و سریال پریا رو نگاه کردیم

آرتان - نمیفهمم این فیلم چی داره. درک نمیکنم چرا ماهواره نمیخریم

بابا چشم غره ای بهش رفت که آرتان آروم گفت:

ببخشید.

همیشه همینطور بود

بابا اصلا از ماهواره خوشش نمیومد...

یعنی اصلا به ماهواره اعتقاد نداشت و میگفت شبکه های ایران بهترن...

طرفای ساعت 10 بود که همه تشک هامونو پهن کردیم و به رخت خواب

رفتیم...

آرتان - هو هو هو آرام

با رخوت لای پلکام رو باز کردم و گفتم:

بله؟

آرتان - خوابم نمیره

- میگی چیکار کنم؟



آرتان - یکم حرف بزیم

- در مورد؟

آرتان - دوستت مینا خانوم

آرتان از مینا خوشش میومد

ولی جرات نمیکرد اینو بهش بگه...

چون مینا از اون دسته آدمایی بود که ضد پسران

- هیچی چیزی در مورد اون نمونه که بهت بگم داشتم

آرتان - امروز چیشد

- هیچی داشتم میرفتیم بستنی فروشی که...

یاد اون پسر افتادم...

آرتان - عاشق شدی؟ جدیدا خیلی یهو میری تو فکر

- عاشق بابات شدم مسخره

آرتان - آره نیس بابام خیلی خوبه کلی کشته مرده داره

#7

- دیوونه

آرتان - خب داشتی میگفتی چیشد

- هیچی دو تا پسر جلومونو گرفتن

آرتان با اخم یکم بلند شد و گفت:

خب؟

- هیچی دیگه عشقم اومد نجاتمون داد.

آرتان - اوها چه غلطا

و شروع کرد قلقلک دادنم...

خندیدم و گفتم:

جون مینا نکن

آرتان از کارش دست کشید و گفت:

حیف جون مینا رو قسم خوردی

خندیدم و گفتم:

نف توروت

کمی حرف زدیم و بعد خوابیدیم...

\*\*\*\*

صبح با تق و توق آرتان که لباس میپوشید تا بره سرکار، چشمامو باز کردم...

بلند شدم و خمیازه کشان رفتم صورتمو شستم...

او مدم بیرون و رفتم قوری رو گذاشتم رو اجاق تا آب جوش بزنه و چایی دم کنم...

تو دوتا بشقاب پنیر و خیار و گوجه گذاشتم...

چایی دم کردم و ریختم تو لیوان ها و با بشقاب ها رو هم گذاشتم تو سینی و بردم تو نشیمن...

سفره رو پهن کردم و بشقاب ها و چایی ها رو گذاشتم رو سفره...

آرتان نشست رو سفره و تند تند غذا میخورد...

کمی بعد از خونه رفت بیرون...

اما بابا همچنان با خونسردی داشت چایی میخورد...

مامان بلند شد و من و مامان هم تو آشپزخونه غذا خوردیم...

ظرف ها رو شستم و کمی تلفنی با مینا صحبت کردم که خبر میداد قراره برای

ناهار و بازی کردن بیان اینجا...

- مامان برای نهار چی درست کنیم؟

مامان - برنج داریم... عدس هم تو کشو هست..

برنج عدس درست میکنیم

- باشه

مامان - این چندروز خیلی کار کردی... من خودم درست میکنم

- نه مامان خسته نیستم  
و گ\*و\*ن\*ه اشوب\*و\*س\*یدم و کمکش کردم برنج درست کنیم...

کمی بعد رفتیم نشستیم...  
ساعت 9 بود و اونا 12 میومدند.  
بابا - آرام اون ورق هارو بیار یکم بازی کنیم  
- چشم  
بلند شدم و رفتم ورق هارو آوردم و نشستم جلوی بابا...

بابا ورق هارو گرفت و بعد گفت:

سرخ یا سفید

- سرخ

بابا ورق هارو باز کرد و گفت:

اه سرخه!

#8

\*\*\*\*\*

در رو باز کردم و مینا و مامان باباش وارد شدند...

مینا تک فرزند بود...

مینا - سلام عزیزم

- سلام همسری خوبی

مینا - مرسی عشقم

رفتیم تو خونه...

مینا و من رفتیم تو اتاق...

آرتان با دیدن ما سرشو انداخت پایین و رفت بیرون...

مینا - چه باحیا

- ازت خوشش میاد

مینا - دروغ؟

- جدی میگم

مینا - عجب

و نشستیم و شروع کردیم به صحبت...

کمی بعد بابا صدا زد:

آرام بیا سفره رو بکش

بلند شدیم و رفتیم بیرون...

به کمک مامانم و مامان مینا(خاله شایسته)سفره رو چیدیم.

نشستیم رو سفره

بابای مینا و خاله شایسته میخوردن و به به و چه چه میکردند...

بعد از غذا سفره رو جمع کردیم...  
شستن ظرف ها به عهده منو مینا بود

- من خودم میخورم

مینا - ول کن بابا. باهم میخوریم زود تموم میشه  
قبول کردم و من کفی میکردم و مینا آبکشی میکرد...  
زنگ در به صدا در اومد...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم در رو باز کردم...  
قبلش مامانم و خاله شایسته رفتن تو اتاق...  
آرتان هم که کلا رفته بود بیرون...

همه + مرد ناشناس وارد شدند...

پدر و پدر مینا(پدرام) با خوشرویی باهاشون سلام علیک کردند...  
همه رو میز قماز نشستند و کمی بعد شروع کردن به بازی کردند...

منو مینا از لای در نگاه میکردم...

عمق فاجعه رو وقتی درک کردم که بابا با ناباوری گفت:

امکان نداره؟

مرد ناشناس لبخند ملیحی زده بود...

پدرام دستشو گرفته بود جلوی دهنش و هین میکشید...

مینا با نگرانی گفت:

چیشد یعنی بابات باخت؟

- نمیدونم

نگاه کردیم و فهمیدم که در کمال تعجب شانس با پدر یار نبود و باخته بود..

اما دلیل اینهمه ناراحتی رو نمیفهمیدم...

هیچوقت رو مبلغ هنگفتی شرط نمیست پس ناراحتی اش واسه چی بود...

مینا کم مونده بود گریه کنه...

با حیرت و گله گفتم:

ای بابا... چیشده؟

مینا - آرام... اونا.. اونا روی...

- اونا چی؟؟؟؟

مینا - اونا روی تو شرط بستن...

با حیرت کنار در سر خوردم...

#9

- چیشد الان؟؟؟

از لای در به بیرون نگاه کردم...

بابا رو به مرد ناشناس گفت:

نه!!!!

ناشناس بلند شد و گفت:

فردا صبح افرادم میان دنبال دخترت

بابا بلند شد و سریع خواست چیزی بگه که ناشناس گفت:

روز خوش

و از خونه خارج شد...

از اتاق بیرون اومدم و با حیرت گفتم:

چیشد؟

همه مردها بیرون رفتن

بابای مینا به مینا اشاره کرد منو ببره...

بلند گفتم:

بابا میگم چیشد؟

محکم زد رو میز که از جا پریدم. با عصبانیت گفتم:

برو پیش مادرت تا یه خاکی تو سرمون بریزم



پلکم لرزید و اشک تو چشمام حلقه زد...

مینا منو برد تو اتاق و در رو بست...

- مینا

مینا - هیسس آرام باش .... حلش میکنن خب؟

مامان با نگرانی گفت:

چیشده؟

مینا قضیه رو آرام برای مامان گفت که مامان فشارش افتاد...

مامان شوکه شده بود...

چیزی نمیگفت و خشک شده بود...

همون موقع صدای داد و بیداد های آرتان از بیرون بلند شد...

ترسیدم و کز کردم گوشه اتاق...

استرس از سر و روی همه میبارید...

اما من...

فقط ساکت بودم و شوکه...

اخه بابا چطور تونست همچین ریسکی بکنه...

آرتان پرید تو اتاق و داد زد:

آرام بیا کارت دارم

از ترس دنبالش راه افتادم بیرون...  
 بابا سرشو گذاشته بود رو میز و پدرام هم دستشو جلوی دهنش بود...

آرتان - بابا بهش بگو چیشه  
 بابا سرشو از روی میز بلند کرد و گفت:  
 آرام من...  
 آرتان داد زد:  
 بلند بگو

بابا بلند گفت:  
 من تورو به سام باختم...  
 آرتان با حرص گفت:  
 شنیدی؟ شنیدی شاهکار پدرمونو؟  
 دست زد واسه بابا و گفت:  
 آفرین بابا آفرین

- بسه  
 و با اشک گفتم:  
 میخواین چیکار کنید  
 پدر - نمیدونم، گفتش که امشب میاد میبرت

- چیسییییی

بابا - نمیدونمممم

آرتان نشست روی صندلی و گفت:

حالا باید چیکار کنیم حسینی؟

بابا - نمیدونم

پدرام - کاری همیشه کرد

با بهت گفتم؛

یعنی چی کاری همیشه کرد؟ من فرار میکنم

خواستم به سمت اتاق برم که بابا گفت:

پیدات میکنه. کجا میخوای بری؟

با عجز گفتم:

نمیفهممت بابا. انگار میخوای به من تحمیل کنی که من باید برم؟

#10

\*\*\*\*\*

شب شده بود و من بدنبال راه فرار بودم...

اما انگار هیچ راهی نبود...

بابا منو بدبخت کرده بود...

مامان گریه میکرد و خاله سعی در آروم کردنش داشت...

آرتان کلافه طول و عرض خونه روطی میکرد و مینا سعی داشت به من دلگرمی

بده

بابا هم تو حیاط داشا سیگار میکشید...

در خونه زده شد...

با استرس و وحشت به در نگاه کردم...

یخ کرده بودم...

عظلاتم منقبض شده بود...

یه مرد درشت هیکل بود...

آرتان رفت تا باهاش صحبت کنه...

با عجز به مینا گفتم:

وای خدایا چیکار کنم؟

مینا - نمیدونم عزیزم بخدا منم گیج شدم

- یعنی منو میبرن؟ چه بلایی سرم میارن؟

مینا رنگ به رو نداشت...

همون لحظه چشمام سیاهی رفت و همه چیز از جلوی چشمم محو شد...

\*\*\*\*

با حس گیجی و سردرد چشمامو باز کردم...

با دیدن مرد ناشناس یا همون سام، سریع نشستم تو جام و عقب گرد کردم

- چی از جونم میخوای

سام - پدرت تو رو باخت

- یه اشتباه بود

سام - اشتباه یا در ستش مهم نیس. مهم اینکه تو کاری که من میخوام رو باید

انجام بدی

- چه کاری؟

دستی به ته ریش سفیدش کشید و گفت:

من یه پسر دارم... 27 سالشه... وقتی 16 سالش بود برادر دوقلوش به قتل

رسید. اون شاهد قتلش بود اما هیچی به ما نگفت... تو این چند سال ما خیلی

تلاش کردین تا از زیر زبونش حرف بکشیم

اما اون حرف نمیزنه... همیشه ساکته. مگر تو مواقع ضروری یا تو شرکت

چندکلمه حرف بزنه. تو باید کاری کنی اون بهت اعتماد کنه. به عنوان یه دوست

یا عشقش یا هر چیزی... باید بهت بگه که کی برادر رو به قتل رسونده. اونوقت

تو آزادی

یا اگه قبول نمیکنی باید کل عمرت تو خونه من کلفتی کنی

منگ حرفاش بودم...

فکر اینکه تمام عمرم کلفتی کنم لرزه به تنم مینداخت...

نمیدونستم چجور باید یکی رو عاشق کنم... مطمئن نبودم بتونم کاری که

میخواه و انجام بدم... اما باید به فکر راه چاره ای برای آزادییم میگذشتم

با صدای ضعیف و لرزونی گفتم:

میشه به من فرصت بدین؟ میخوام فکر کنم

سام - مشکلی نیست. من فردا صبح برمیگردم. فکراتو بکن

و بلند شد و بیرون رفت...

#11

بعد از رفتن سام، همه ریختن تو اتاق...

ازشون خواستم منو با مینا تنها بزارن...

آرتان با اخم و بقیه با نگرانی بیرون رفتن...

مینا با نگرانی گفت:

چیشد

حرفای سام رو با دلهره براش بازگو کردم...

مینا با ناراحتی گفت:

حالا میخوای چیکار بکنی؟

- مجبورم پیشنهادشو قبول کنم...

مینا - هرکمکی از دستم بریاد انجام میدم

و دستامو فشردم...

دلَم میلرزیدو از استرس، معده ام میسوخت...

بلند شدم و لرزون بیرون رفتم...

همه بهم خیره شدن...

آب دهنمو قورت دادم و کاری که میخواستم انجام بدم رو براشون گفتم...

بابا - نم...

تیز بهش نگاه کردم و گفتم:

بابا منو انداختی تو دردسر حداقل بزار حل کردنش به عهده خودم باشه

و رفتم تو اتاق

آرتان به دنبالم اومد

آرتان - یعنی هیچ راهی نیست؟

صداش میلرزید...

از خشم... دلهره... عجز...

من آدم ضعیفی بودم ولی برام عجیب بود چرا تا الان اشکم در نیومده...

بالاخره اشک هام دونه دونه ریختن رو گ\* و\* ن\* ه هام...

آرتان رو ب\* غ\* ل\* کردم و گفتم:

درست میشه

آرتان - امیدوارم... هر وقت فکر کردی نمیتونی یا این تصمیم اشتباهه بهم

بگو. کلت بابا رو برمیدارم و میرم سام و پسرش رو میکشم

میون گریه خندیدم و گفتم:

دیوونه

آرتان لبخندی زد و با صدای تحلیل رفته گفت:

استراحت کن. من باهاشون حرف میزنم

و ازم جدا شد...

سرمو تکون دادم و برگشتم به رخت خواب...

امید داشتم و امیدوار بودم بتونم خودمو از این منجلاب بکشم بیرون...



شاید هیچوقت پدر رو برای این مصیبتی که برام درست کرد،  
نبخشم...

خوابم نمیرد و فکرهای جور با جوری به سرم میزد...

نمیدونستم اونجا که رفتم باید چیکار کنم...

من یه احمق دست و پا چلفتی بودم که به جز آشپزی و طی و جارو کشیدن  
کاری بلد نبود...

چه برسه به اینکه یه مرد که 11ساله حرف نزده رو عاشق خودم بکنم...

دختری بودم که تا به حال هیچوقت دوست پسر نداشته...

برعکس مینا...

بلد هم نبودم جنس مخالف رو جذب کنم...

#12

پوفی از سر کلافگی کشیدم و سعی کردم به خودم تحمیل کنم که من میتونم...

کم کم از شدت خستگی ناشی از فکر کردن زیاد، به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

صبح شده بود و چندتا مرد اومده بودند دنبالم...

بهم گفتند هیچی با خودم نیارم و فقط سوار شم...

سوار ماشین مشکی که مدلس رو نمیدونستم شدم...

شاید هم میدونستم ولی اونقدر نگران بودم که به یاد نمی‌آوردم...

حدود یک ساعت رانندگی کردند تا به مقصدشون رسیدیم...

یه خونه بزرگ بود...

تو بالاترین نقطه شهر...

پیاده شدیم اما انگار من رو مخفیانه بردند تو خونه...

به سمت یه اتاق راهنمایی ام کردند و وارد شدم...

یه اتاق بزرگ که از کتابخونه و کتاب های توش میشد فهمید اتاق کاره.

سام رو به من گفت:

خوش اومدی. بشین

نشستم رو صندلی و آب دهنمو قورت دادم...

سام - خب تصمیمت رو گرفتی؟

- بله. من سعی امو میکنم پسر تون رو عاشق خودم کنم

سام - بسیار هم خوب. مطمئنم میتونی فقط با این لباس ها نه

با تعجب گفتم:

مگه لباس های من چشه

سام - کهنه ان... خیلی ساده ان. الان یکی تورو میبره به اتاقت. تو تمام روز اینجایی و شب میری خونه اتون. با سیاوش به شرکت میری. تو منشی جدیدش هستی. اون مدیر برنامه نداره و تو کارهای مدیر برنامه اش رو هم انجام میدی. شرکت سیاوش، شرکت مده...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

از کنارش تکون نمیخوری.

همون موقع یه خانوم وارد شد و تند تند اومد و نشست جلوم...

موشکافانه تمام نقاط بدنم رو از نظر گزروند و بعد با اخم و تند گفت:

سام این همون دختره ست؟

سام - آره خودشه

- سلام من آرامم

خانوم - اسمت برام مهم نیس. من مرجانم. دنبالم بیا

و بلند شد و رفت بیرون...

با تعجب بلند شدم و دنبالش رفتم...

از پله ها بالا رفت و منم دنبالش رفتم...

تو طبقه دوم حدود شیش یا هفت تا اتاق بود...

وارد یکیش شد و گفت:

اینجا اتاق توئه. کلی لباس قشنگ داخل کمد هست. الان صورتتو اصلاح  
میکنم

و روسری و مانتو مواز تنم در آورد و انداخت گوشه اتاق...  
نشوندم جلوی آینه و من گیج بودم از کاراش...  
نشست جلوم و شروع کرد بند انداختن تو صورتم...  
درد داشت اما اینقدر استرس داشتم اصلا متوجه نبودم...

مرجان - ببین طبیعی رفتار کن. در بزن و وارد شو و بگو سلام من منشی  
جدیدم و از این چرت و پرتا. البته احتمالا نگاهتم نکنه پس بت خودت بگیر و  
بیا بیرون.  
- باشه فهمیدم

یه دست مانتو شلوار نو و شیک بهم داد و پوشیدم...  
شالم رو انداخت سرم و موهای خوشرنگ و فرم (چفده من خوشگلم) رو  
انداخت بیرون...  
از این وضعیت چندان راضی نبودم ولی زوری بود...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون...  
مرجان بزور قبول کرد یه جفت کفش تخت بهم بده...

من بلد نبودم با پشنه بلند راه برم و مطمئنا میخوردم زمین...

مرجان در اتاق سیاوش رو بهم نشون داد...

نفس عمیقی کشیدم و در زدم...

#13

صدایی نیومد...

به آرومی دستگیره در رو کشیدم و وارد شدم...

یه پسر رو تخت دراز کشیده بودو صورتش پشت اون کتاب پنهان شده بود...

سرفه ای کردم و گفتم:

سلام آقا سیاوش. من آرام هستم

هیچ حرکتی نکرد...

دوباره با اعتماد به نفس گفتم:

من منشی و مدیر برنامه جدیدتون هستم

کتاب رو پایین آورد و خواست نگاه بی تفاوتی بهم بندازه که شوکه شد...

من هم شوکه شدم...

همون پسر بود!

همون که اون روز به منو مینا کمک کرد...

با تعجب داشت به من نگاه میکرد...  
 چند ثانیه بعد سرفه کرد و بعد هم اخم...  
 تند تند پلک زدم و گفتم:  
 من شمارو...  
 سر تکون داد گمونم معنیش این بود خفه شو دیگه...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:  
 من از این به بعد قراره اینجا بمونم  
 یهو با تعجب آشکاری گفت:  
 چی؟  
 انتظار نداشتم حرف بزنه...

با هول گفتم:  
 برای اینکه راحت تر کارهارو انجام بدم  
 روزها مدام اینجا هستم  
 انگار تازه فهمید چی گفتم واسه همین دوباره به کتابش نگاه کرد...

با خوشحالی گفتم:  
 من میرم دیگه  
 بیخیال، از گوشه چشم نگاهم کرد و دوباره مشغول خوندن کتابش شد...

از اتاق رفتم بیرون و نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم...

مرجان به سمتم اومد و منو کشید تو اون اتاق و گفت:

چیشد؟

- هیچی رفتم معرفی کردم خودمو و گفتم که قراره اینجا بمونم تعجب کرد و گفت چی؟ اما بعد چیزی نگفت  
مرجان سری تکون داد.

با تردید گفتم:

میتونم یه چیزی بهتون بگم؟

مرجان - چه چیزی

- درباره آقا سیاوش

مرجان - چه چیزی درباره سیاوش میدونی که من نمیدونم؟  
و دست به کمر نگاهم کرد...

آب دهنمو قورت دادم و قضیه اون روزو مینا رو براش گفتم...  
با غم گفت:

گفتم که، تو مواقع ضروری با آدم های غریبه حرف میزنه.

سری تکون دادم و گفتم:

حالا من باید چیکار کنم؟

مرجان - میتونی به اتاقت بری. لباس عوض کن. بعد از نهار، سیپاوش میره شرکت. با اون میری و با اون برمیگردی. الان منشی سابق میاد و کارات رو بهت میگه

- ممنونم

مرجان سری تکون داد و رفت پایین...

#14

وارد اتاقتی که مال من بود شدم...

به دکوراسیون اتاق نگاه کردم...

یه تخت یه نفره گوشه اتاق زیر پنجره بود...

تخت سفید بود و ملافه ها یاسی...

یه میز تحریر سفید و یه صندلی اونطرف اتاق بود...

یه کمد بزرگ سفید بینشون...

یه میز آرایش و یه صندلی سمت چپ در ورودی...

یه در حمام و دستشویی که سمت راست در ورودی بود...

یه فرش دایره ای و کوچیک هم وسط اتاق بود...

درب کمد رو باز کردم...



خیلی لباس توشون بود...

نمیدونستم چه چیزی بردارم...

مرجان گفت که منشی سابق الان میاد

میتونستم درباره لباس هم نظر اون رو بگیرم...

کیفم رو گذاشتم رو تخت و منتظر موندم...

چند لحظه بعد یه دختر وارد شد...

چند سال بزرگتر از من بنظر میرسید...

چشم و ابرو مشکی...

رو به من گفت:

سلام عزیزم تو آرام هستی؟

با لبخند گفتم:

سلام بله خودم هستم، شما باید حتما منشی سابق باشی؟

منشی - بله خودمم، ولی الان دیگه اونجا کار نمیکنم، بگذریم

نشست جلوم و شروع کرد به توضیح دادن:

صبح ساعت 8 میای اینجا و از اینجا با آقا سیاوش میری شرکت.

اونجا کارهایی که در روز باید انجام بده رو یادداشت میکنی.

کارکنان بقیه چیزها رویادت میدن.

اما یادت نره نباید از کنارش جم بخوری و تا صدات کرد باید حاضر بشی

اون آدم جدی هست و تو کارش خیلی حساسه. مراقب باش خراب کاری نکنی.

اونجا شرکت مده پس سر و وضع مدیر برنامه های آقا سیاوش هم مهمه.

- اما من اهل تیپ زدن نیستم

منشی - تمام لباس هایی که ایمجا هستند طراحی شرکت هستن.

طراح های شرکت، آقا سیاوش و آقا ساواش و ...

به اینجا که رسید نفسی تازه کرد و گفت:

و سایه خانوم هستند.

- سایه خانوم؟

منشی - بله ایشون یکی از طراح های شرکتن. سعی کن باهاش یکی به دو نکنی.

بهبتره به نفعش کار کنی. چون واقعا آدم مارموزیه و برای تلافی میتونه از شرکت بندازت بیرون

- عجب. مگه طراح شرکت همچین قدرتی هم داره؟

منشی - نه اما آقا سیاوش برای نظر ایشون احترام قائلن. پس اگه یکم از شما بدگویی کنن کار تمومه. بگذریم

- ممنون از توضیحاتت. خیلی روشنم کرد  
منشی - الان بهت کمک میکنم لباس انتخاب کنی

#15

تشکر کردم

منشی که فهمیدم اسم کیمیاست جلوی کمد ایستاد  
بعد از کمی بررسی یه کت سفید و یه شلوار تنگ 90 سانتی به رنگ مشکی  
بهم داد...

بعد از کمی گشتن یه جفت کفش تخت سفید بهم داد و یه شال مشکی...  
ست جالبی بود اما به کیمیا گفتم:  
این تیپ برای شرکت مناسبه؟  
کیمیا - البته. شرط شرکت خوش تیپ بودن

- اوکی گرفتم

کیمیا - امروز آقا سیاوش یکم کسل بود واسه همین بعد از نهار میره شرکت. با  
اون میری پایین، نهار میخوری و بعد میری شرکت  
- فهمیدم ممنون

کیمیا درحالی که با لبخند میرفت بیرون گفت:

خواهش میکنم راستی موهای خوشرنگی داری

و رفت بیرون...

لباس هارو گذاشتم کنار و دراز کشیدم رو تخت...

موبایلم رو در آوردم و به مینا زنگ زدم

مینا بسرعت جواب دادم:

الو آرام

- سلام مینا خوبی

مینا. با تعجب از لحن بیخیالم گفتم:

من که خوبم ولی انگار توهم خیلی خوبی؟

- حدس بزن پسر سام کیه

مینا - کیه

- همون پسری که اون روزی تو خیابون اومد کممومن. اسمش سیاوشه

مینا - دروووووغ

- به جان تو

مینا - عجب. چه واکنشی نشون داد؟

- هیچ

مینا - یعنی چی هیچ؟

- قضیه داره. شب میگم برات

مینا - شب؟

- آره شب ها قبل از شام میام خونه

مینا - یعنی لازم نیست شب ها اونجا بمونی؟

- نه

مینا - خوبه پس من به بقیه خبر میدم. توهم موفق باشی

- مرسی عزیزم. شب میبینمت

مینا - فعلا

- فعلا

و قطع کردم. تلفن رو گذاشتم کنار و به فکر رفتم...

چند ساعت گذشت و تنها خدمتکار خونه، منو برای نهار صدا کرد...

دوباره از استرس معده ام سوخت...

لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم...

تو راهرو با سیاوش مواجه شدم...

شالم رو کشیدم جلو

موهام رو از دو طرف بافته بودم و انداخته بودم رو شونه هام و از زیر شال نازک

مشکی معلوم بودند...

سرمو برگردوندم و رفتم پایین...  
 مرجان با سر اشاره کرد برو تو آشپزخونه...  
 سر تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه  
 یه بشقاب برنج و خورششت رو میز بود و یه کاسه سالاد و یه لیوان آب.

#16

نشستم رو میز  
 اشتهای چندانی نداشتم ولی نصف بشقاب رو خوردم  
 لیوان آب رو به سمت دهنم بردم و داشتم میخوردم که سیاوش وارد آشپزخونه  
 شد...  
 آب پرید تو گلووم و سرفه کنان بلند شدم...

سرفه ای کردم و گفتم:  
 چیزی لازم دارید آقا سیاوش؟  
 سیاوش نگاهی بهم انداخت و انگار یه چیزی تو ذهنش گفته باشه لبخند  
 نشست کنج ل\*ب\*ا\*ش اما سریع جاشو به اخم داد

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

به قد و هیكل نگاه كردم و يهو اين لقب اومد تو ذهنم:

"چوب خشك"

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م اما سریع اخم کردم

چوب خشك گفت:

چیزی شده؟

فهمیدم مدتی که بهش خیره شدم و درحال لقب گذاری بودم  
 اخم کردم و چیزی نگفتم و رفتم سمت یخچال و پارچ آب رو برداشتم و  
 رفتم...

نشستم رو میز و غذامو در سکوت خوردم...

از سر میز که بلند شدم مامان داد زد:

آرام آماده شو چند دقیقه دیگه باید بری

چوب خشك داد زد:

چشم

رفتم تو اتاقم و پیراهن سفید و کت و شلوار خاکستری مو پوشیدم...

موهامو مرتب کردم و بعد دست کشیدن به کتم، از خونه خارج شدم...

آرام مثل پنگوئن دنبالم میدوید...

انگار راه رفتن بلد نبود یا شایدم خیلی عجله داشت...

ایستادم و بهش نگاه کردم  
 نفس زنان ایستاد و در رو برام باز کرد  
 سوار شدم و در رو بست  
 خودشم رفت و جلو نشست  
 رامین یا همون راننده راه افتاد سمت شرکت...

از تو آینه به آرام نگاه کردم که داشت به پنجره نگاه میکرد...  
 بعد از نیم ساعت رسیدیم شرکت  
 پیاده شدم و وارد شدیم  
 چوب خشک دنبالم میومد  
 وارد آسانسور شدم و اون هم اومد کنارم

دکمه طبقه 4 رو زدم  
 آسانسور به حرکت در اومد  
 چوب خشک با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود  
 چند دقیقه بعد آسانسور توقف کرد  
 وارد شرکت شدم که همه سلام میکردن و من به تکون دادن سرم اکتفا  
 میکردم...



سایه به سمتم اومد و گفت:

سلام سیاوش خوش اومدی

سری تکون دادم

سایه ابرو بالا انداخت و رو به چوب خشک گفت:

ایشون کی هستن؟

لب تر کردم و گفتم:

سایه، ایشون چوب... یعنی آرام هستن منشی جدیدم

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

سایه هستم. طراح شرکت

آرام با خوشحالی دست داد و گفت:

خوشبختم

اما سایه باهاش دست نداد و فقط سری تکون داد

از کنارشون رد شدم و وارد اتاقم شدم

#17

کلافه نشستم رو صندلی پشت میز...

وقتی میومدم شرکت تو بعضی مواقع حرف میزدم اما خیلی کم...

نفس زنان وارد شد...

انگار مجبور بود بدوه...

چوب خشک - خب من الان باید چیکار کنم؟  
 - عامر بهت میگه. بیرونه. تنها پسریه که تو شرکت عینک میزنه.

\*\*\*\*\*

"آرام"

سر تکون دادم و خواستم برم بیرون که سیاوش گفت:

من اجازه دادم؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

حق به جانب و با غرور نگاهم کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

اجازه میدید برم؟

با خودکار توی دستش در رو نشون داد...

چرخیدم و رفتم بیرون...

چقدر از خود راضی!

با چشم دنبال کسی با مشخصاتی که آقا سیاوش داده بود گشتم

پسری با چشم ابروی مشکی و ته ریش  
 با عینک و بنظر حسابی از کامپیوتر و این چیزا سر در میآورد...  
 رفتم سمتش و با لبخند گفتم:  
 آقا عامر شما هستید؟

عامر با لبخند دندون نمایی که چاله گ\*و\*ن\*ه اشو نشون میداد گفت:  
 بله خودم هستم. و شما؟  
 - من آرام هستم. منشی جدید آقا سیاوش  
 با خشنودی دست دراز کرد و گفت:

آرام از آشناییت خوشبختم  
 برای اینکه بهش برنخوره ، باهاش دست دادم و گفتم:  
 منم همینطور. میشه به من کمک کنی؟ من نمیدونم باید چیکار کنم

عامر - دنبال من بیا  
 منو برد پیش دربی که دقیقا کنار درب اتاق آقا سیاوش بود  
 عامر - اینجا اتاقته  
 وارد شدیم  
 اتاق ساده و شیکی بود

یه میز تحریر سفید و صندلی چرم مشکی...

یه لپ تاپ و یه سری چیزای دیگه رو میز بود و یه سطل آشغال کوچیک کنار

میز

عامر با دست به پنجره بین اتاق من و آقا سیاوش اشاره کرد و گفت:

باید حواست به این پنجره باشه آگه آقا

سیاوش باهات کار داشت بهت اشاره میده بیای در غیر اینصورت بهت زنگ

میزنه.

با صدای آرومتر گفت:

که اصلا از تلفن کردن خوشش نمیاد

سری تکون دادم و کیفم رو گذاشتم رو میز و گفتم:

خب حالا من باید چیکار کنم؟

عامر برام توضیح داد که چیکار بکنم...

و یه دفترچه بهم داد

توش تاریخ کارهایی که تو این هفته آقا سیاوش باید انجام میداد بود

#18

ازش کلی تشکر کردم که اونم سر تکون داد رفت...

کلا آدمای این شرکت فقط بلدن سر تکون بدن...

طبق گفته های عامر من باید کارهای امروز رو میرفتم برای آقا سیاوش  
میخوندم

از اتاقم خارج شدم و بعد از زدن در اتاق وارد اتاق آقا سیاوش شدم...  
آقا سیاوش تولپ تاپش تند تند تایپ میکرد...  
سرفه ای کردم و گفتم:  
آقا سیاوش میخوام کارهایی که امروز باید انجام بدین رو براتون بخونم

چند دقیقه بعد تایپ کردن رو کنار گذاشت و دستاشو گذاشت رو میز و منتظر  
نگاهم کرد...  
خوندم:  
الان تورستوران با مدیر شرکت مد ایرانی جلسه دارین بعد از اون باید برین  
خونه...

مکث کردم و با تعجب ادامه شو خوندم:  
دوش بگیرید و بعد هم برید باشگاه و بعد برگردید شرکت  
فکر نمیکنم همچین چیزایی تو لیست باشه

سیاوش گفت:

بلیط گرفتی؟

- بلیط؟ بلیط واسه چی؟

سیاوش - عامر نگفت؟ فردا باید برم بلاروس. سریع دوتا بلیط رزرو کن  
 سریع شروع کردم یادداشت کردن در این بین گفتم:  
 واسه خودتون و؟

سیاوش مکثی کرد و بعد حق به جانب گفت:  
 مامانم، خب معلومه تو. مثلا مدیر برنامه من هستی باید باهام همه کارهای  
 و چشم چرخوند و دوباره رفت تایپ کردن

منم مثل منگلا داشتم نگاش میکردم  
 برگشت و منتظر نگاهم کرد  
 سریع گفتم:  
 بله فهمیدم. پس فعلا با اجازه  
 و از اتاق اومدم بیرون و گفتم:  
 چقدر خنگم خب معلومه من باید باهاش برم

سایه - کجا اونوقت؟  
 سریع شق ورق ایستادم و گفتم:  
 سلام روزبخیر خانوم  
 سایه سر تکون داد و گفت:  
 نگفتی کجا؟

گیج گفتم:

چی کجا؟

سایه کلافه چشم چرخوند و گفت:

خونتون رو میگم. خب میگم کجا قراره با سیاوش بری؟

- بلاروس

سایه با پوزخند گفت:

اون بلاروسه

- همون دیگه فرق چندانی نداره

#19

سایه ایندفعه سرشم تکون نداد و رفت...

خدایا بدون نوبت شفا بده

تمام کارکنان این شرکت رو...

موبایلم زنگ خورد

مینا بود

بدو بدو رفتم تو اتاقم و جواب دادم:

ها چته؟

مینا - وا بسم الله. سگ گازت گرفتع؟

- کار دارم. بنال

مینا - خواستم بینم اوضاع چطوره؟

- بد نیس. ولی اصلا به سیاوش نمیخوره که بخاد عاشق من بشه

و با عجز پوفی کشیدم و موهامو تگون دادم

مینا - انتظار داری همون روز اول عاشق س\*ی\*ن\*ه\* چاکت بشه؟

- نه ولی خب...

مینا - اخلاقش چطوره؟

- عادی... نه خیلی بده نه خیلی عالی

مینا - بازم خداروشکر که الحمدالله...

- ها؟

مینا - هیچی میگم خوبه بهر حال

- اوهوم

مینا - خب دیگه شتره حسابی خوب رفتار کن... منم برم فعلا خواهر

- فعلا

قطع کردم و کلافه سرمو برگردوندم که دیدم سیاوش با تعجب داره نگاهم

میکنه...

تعجبش احتمالا واسه حرکات موشزونی بود که موقع حرف زدن با مینا در

آورده بودم بود...



سریع صاف و ایسادم و لبخند الکی زدم و سریع رفتم نشستم پشت میز  
سیاوش سری تکون داد و دوباره مشغول لپتاپش شد...  
از اتاق او مدم بیرون و صدا زدم:

عامر

عامر او مدم سمتم و گفت:

بله؟ چرا داد میزنی؟

کشیدمش تو اتاق و گفتم:

من باید از کجا برای بلاروس پرداز رزرو کنم؟

عامر - به کل یادم رفته بود

تو دفترچه تلفن داخل کشوی میز شماره آژانس هواپیمایی هست. اول ساعت  
های پرواز برای بلاروس رو بپرس بعد واسه دونفر رزرو کن و اسم شرکت و آقا  
سیاوش رو هم بگو

- اوکی گرفتم

عامر رفت بیرون

نشستم پشت میز و بعد از کلی گشتن دفترچه تلفن رو پیدا کردم...

شماره آژانس هواپیمایی رو گرفتم و از طرف شرکت، دوتا بلیط رزرو کردم

خداروشکر من مشکلی برای رفتن با سیاوش نداشتم...  
چندسال قبل بودم وضعیت مالی من خوب بود و به سفر به ترکیه رفته  
بودیم. واسه همین پاسپورت داشتم. فکر کنم هنوز قابل استفاده بود

خوشحال از اینکه به کاری کردم، با نی باز تلفن رو گذاشتم سر جاش...  
کامپیوتر روشن کردم و مشغول کارم شدم...  
غروب شده بود...

کارکنان رفته بودند ولی سیاوش هنوز تو اتاقش بود

بلند شدم و دفترچه رو برداشتم و بعد از در زدن وارد اتاقش شدم  
نگاهم نکرد

عامر گفت که برنامه های فردا رو قبل از رفتن باید برای آقا سیاوش مرور کنم

- آقا سیاوش برنامه های فردا رو مرور کنیم یا آگه خسته اید دیگه مرور نکنیم  
سیاوش منتظر نگاهم کرد  
برنامه فردا رو برایش خوندم که سر تکون داد...

- بریم؟

سیاوش سر تکون داد و بلند شد کتشو پوشید و باهم بیرون رفتیم...  
کیفم رو از قبل برداشته بود...

سرم تو موبایل بود که محکم خوردم و دیوار و ناله ای کردم...

در چهره سیاوش نگرانی چندانی حس نمیشد اما با اینحال به آرومی گفت:  
خوبی؟

به آرومی سر تکون دادم و درحالی که سرمو میمالوندم وارد آسانسور شدم  
سیاوش هم وارد شد و دکمه ای که به طبقه همکف میرفت رو زد

با اخم گفت:

مطمئنی خوبی؟

- بله ممنون

چیزی نگفت و آسانسور ایستاد

از آسانسور خارج شدیم و از ساختمون هم خارج شدیم  
راننده جلوی ساختمون منتظر بود

در رو برای آقا سیاوش باز کرد و سوار شد...

من هم سوار شدم...

راننده گفت:

آقا سیاوش اول آرام خانومو برسونم یا شمارو؟

سیاوش با سر به من اشاره کرد

راننده چشمی گفت واز من آدرس خونمون رو پرسید

به آرومی پاسخ دادم  
راننده راه افتاد و بعد 20 دقیقه رانندگی جلوی درب خونمون متوقف شد...  
چشمم به آرتان افتاد که از سر کوچه داشت میومد و منو دید و متوقف شد...

رو به آقا سیاوش گفتم:  
من رفتم. فردا میبینمتون. شب خوش  
و از راننده هم خداحافظی کردم  
سیاوش باز هم به تکون دادن سرش اکتفا کرد اما راننده با خشنودی خداحافظی  
کرد

از ماشین پیاده شدم  
ماشین بسرعت دور شد

آرتان اومد سمتم و با اخم گفت:  
کی بودن اونا؟

- پسر سام و راننده اش  
آرتان - جالب بود  
سر تکون داد و از کنارم گذشت و رفت  
به دنبالش وارد خونه شدم

کفش هامو گذاشتم کنار در و وارد خونه شدم

#21

همه خانواده به سمتم هجوم آوردند...

همه سوالاشون درباره اذیت نشدنم و... رو توضیح دادم

بعد از اینکه خیالشون راحت شد رفتن سر جاشون

هنوز نرفته بودم تو اتاقم که در زده شد...

حدس میزدم مینا باشه و حدسم درست بود...

در رو باز کردم و دو تا مون رفتیم تو اتاق.

مینا با شوق گفت:

خب تعریف کن بدو

- بزار لباس عوض کنم حالا

و مانتوم رو در آوردم

مینا - جووووون عجب چیزی هسای به چشم خواهی

خندیدم و گفتم:

گمشو

لباسمو در آوردم و لباسمو با لباس خونگی یعنی یه پیراهن گشاد و شلووار

خونگی عوض کردم

نشستم جلوی مینا و همه چی رو با جزئیات براش گفتم  
 مینا - مگه مامانش نگفت که حرف نمیزنه؟  
 - بین گفته بود کم حرفه ولی تو شرکت جایی که لازم باشه حرف میزنه

مینا - پرسیدن حال تو لازم بود؟

شونه بالا انداختم

مینا با ذوق گفت:

یه حسایی بهت داره

- فیلمش نکن... خواسته ببینه ضربه معزی شدم یا ن... همین

مینا - اوسکولم ببین... مامانش میگه حرف نمیزنه؟ بعد اگه اون اینطور باشه  
 پس ببخشیدا ولی خوردن سر تو به دیوار رو به هیچ جاش حساب نمیکنه. ولی  
 نگرانت شده؟

- خب که چی

مینا - درد خو میگم نگرانت شده

سری تکون دادم و رفتم تو فکر

یعنی میشد سیاوش عاشقم بشه؟

اگه هم بشه حاضر میشه جریان داداششو برام بگه؟

مینا - عاشق شدی؟ جدیداً خیلی میری تو فکر... هرچند منم در نگاه اول که سیاوش جون رو دیدم عاشقش شدم خدا رحم کنه به تو که همش پیششی

مشتی بهش زدم و گفتم:

خفه

با مینا کمی گپ زدیم و بعد رفت

از اتاق او مدم بیرون همه ساکت بودند

رفتم سمت مامان و گفتم:

خسته نباشی مامانی

مامان با لبخند گفت:

ممنون قشنگم. تو هم خسته ای حتما؟ چیکار کردین اونجا

- رفتم شرکت اونجا کار میکنم. مدیر برنامه های پسر سامم

مامان - راحتی؟

- آره مامان

مامان - تو برو منو آرتان سفره رو چیدیم

- باشه مرسی

وگ\*و\*ن\*ه اشوب\*و\*س\*یدم و رفتم نشستم روز زمین

وسط شام بودیم که بلند گفتم:

باید یه چیزی بهتون بگم

همه سرشون رو آوردن بالا و منتظر نگاهم کردن  
 - من قراره فردا با آقا سیاوش یا همون پسر سام برم بلاروس. برای کار. چندروز  
 نیستم

آرتان با اخم بلند شد و رفت تو اتاق  
 چندلقمه خوردم و بعد از تشکر، کمک مامان ظرفاروشستم

رفتم تو اتاق  
 آرتان با اخم نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه میکرد

- داداش؟

آرتان - .....

نشستم کنارش وب\*ا\*ز\*و شو گرفتم:

تو که فکر نمیکنی من از این وضعیت راضی ام؟

آرتان - میدونی برام خوش آیند نیست اینکه قراره با اون پسر سام که مطمئنا از  
 خودش بدتره بری سفر اونم خارج از کشور  
 - نه سیاوش ادم خوبیه. سام هم همینطور  
 آرتان - چطور میتونی اینو بگی؟



- او نا بدی در حقمون نکردن. همه اینا نتیجه اشتباه باباست. او نا که منو بزور

نبردن... هوم؟

صدام از بغض میلرزید

کاری که داشتم میکردم بد نبود

اما ناراحتیم بخاطر کاری بود که بابا کرده بود...

#22

آرتان بعد از مکشی گفت:

شاید حق با تو باشه. وسایلتو جمع کن و بعد بخواب. فردا زود باید بیدار بشی

و لبخندی زد

لبخندی زدم و گفتم:

اونجا خودشون برام لباس میزارن

تلفن کردم به مینا و قضیه بلاروس رو که یادم رفته بود بهش بگم رو بهش گفتم

کلی جیغ جیغ کرد و نفرین که کثافت خوش شانسی و...

بعد از قطع کردن تلفن

تشکم رو پهن کردم و بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

صبح با صدای زیبای موبایلم بیدار شدم...  
 رفتم دست و صورتمو شستم  
 نگاهم به چمدونی که دیسب چیده شده بود افتاد...

الان ساعت 7 بود و 9 پرواز داشتیم  
 چوب خشک هم حتما اومده بود  
 از اتاق اومدم بیرون که یهو دیدم آرام کنار دیوار خوابش برده...  
 تعجب کردم  
 به سمتش رفتم  
 لباسای ساده ای که اون روز تنش بود رو تنش کرده بود و کنار در خوابش برده  
 بود

تکونش دادم  
 خواب آلود چشماشو باز کرد  
 با دیدن من چشماش گرد شد و سریع بلند شد  
 من همینطور با تعجب نگاهش میکردم  
 سریع گفت:

ببخشید معذرت میخوام. من دیشب یکم چیزه خوابم میومد خب یعنی چیز شد

- بله فهمیدم چیزه و چیز که چیز شد.

سرشو انداخت پایین

راهمو کج کردم و رفتم پایین

نشستم رو میز صبحونه

بعد از چند لقمه دیگه نخوردم

بلند شدم تا به اتاقم برم و حاضر بشم

تورا هر و گشتم دنبال چوب خشک اما نبودش

عجیب ذهنمو مشغول کرده بود

وقتی منو میدید ناجور هول و دستپاچه میشد

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم

تصمیم گرفتم چون قراره سوار هواپیما بشم یه تیپ اسپرت که راحت باشم

بزنم

یه تیشرت سفید جذب پوشیدم و شلوار مشکی و کفش اسپرت سفید...

یکم ادکلن زد و بعد از برداشتن چمدونم از اتاق خارج شدم

چوب خشک هم از اتاق خارج شد

لباساش و همه چیزش تغییر کرده بود  
 آرایش نکرده بود اما موهاشو فرق وسط کرده بود و انداخته بود بیرون  
 یه شال نازک خط خطی  
 و یه مانتو بلند جلو باز آبی و یه تیشرت سفید زیرش و شلوار لی آبی روشن و  
 کفس سفید اسپرت

همه اینهارو در عرض یک ثانیه از نظر گذروندم  
 دستم رو کردم تو جیبم و چمدونم رو دنبال خودم کشیدم و از پله ها پایین  
 رفتم  
 مامان خواب بود

ولی از بابا خداخافظی کردم که در کل یه ب\*غ\*ل\* بود و سر تکون دادن

چمدون هارو دادم دست رامین که گذاشت صندوق عقب و در رو برام باز کرد  
 چوب خشک رفت جلو نشست  
 رامین راه افتاد سمت فرودگاه  
 نیم ساعت بعد اونجا بودیم

بعد از طی کردن مراخلی تو فرودگاه سوار هواپیما شدیم  
 آرام با مظلومیت گفت:  
 میشه من کنار پنجره بشینم

عادت کرده بودم کنار پنجره بشینم اما مکث کردم و بعد سر تکون دادم

#23

هوایما رفت تو هوا

هدفونم رو در آوردم و با موبایلم که رو حالت پرواز بود، آهنگ پلی کردم...

آهنگی که جدیداً خیلی دوستش داشتم:

دستم تو دست یاره

قل \*ب\*م چه بی قراره

به به چی میشه امشب

بارون اگر بیاره

چه شاعرانه یه چتر خیس

دریا کنار پرسه های عاشقانه

زل میزنم به چشمای مست

سرروی شونت میگذارم بی بهانه

میخواهم خانومم با عشقت آروم

دستم تو دست یاره

قل \*ب\*م چه بی قراره

به به چی میشه امشب

بارون اگر بباره  
 چه شاعرانه  
 یه چتر خیس و...  
 دریا کنار و پرسه های عاشقانه  
 زل میزنم به  
 چشمای مست  
 سرروی شونت میگذارم بی بهانه  
 میخوامت خانومم با عشقت آرومم

بخودم اوادم دیدم آرام گوششو چسبونده به پشت هدفون داره گوش میده  
 با تعجب نگاهش کردم که سریع عقب رفت و گفت:  
 ببشید

سری تکون دادم  
 عجیب حس کردم پلکام سنگین شد و بعد به خواب فرو رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

این اول داشت با تعجب به من نگاه میکرد پنج دقیقه بعد خوابش برد...

چه سرعتی

خوشبحالش

من همیشه عادت داشتم کلی اینور اونور بشم تا خوابم بیره...

با احتیاط هدفون رو از روی گوشاش برداشتم و گذاشتم رو گوش خودم...

آهنگ گوش دادم و منم چند دقیقه بعد به خواب رفتم...

\*\*\*\*

"سیاوش"

با شنیدن صدای مهماندار که میگفت کمر بند هامونو ببندیم چشمامو باز

کردم...

هدفونم رو گوش آرام بود...

عجب!

سرشم رو شونه ام بود...

کمر بندمو بستم

آرام بخاطر هدفونی که رو گوشش بود نشنیده بود و هنوز خواب بود...

با تردید دستمو بردم و کمر بندشو بستم...

بیدار نشد

دوباره صاف رو جام نشستم و هدفونمم از رو گوش آرام برداشتم که بیدار

شد...

چشماشو باز کرد و مالوند...

سریع ازم فاصله گرفت و سرشو چرخوند سمت پنجره...

بعد از نیم ساعت هواپیما نشست...

بعد از چند دقیقه همه بلند شدیم و از هواپیما اومدیم بیرون...

#24

بعد از گرفتن چمدون ها،

یه تاکسی گرفتیم و آدرس هتلی که فردا توش جلسه داشتیم رو دادم.

به خیابون های شهر نگاه میکردم...

مردم چقدر آزادانه تو خیابون ها میگشتن...

بعد از ۴۵ دقیقه رسیدیم به هتل پرستیژ مینسک...

یکی از بهترین هتل های مینسک در بلاروس...

پیاده شدیم و بعد حساب کردن پول وارد هتل شدیم...



رفتم سمت پذیرش و شروع کردم به صحبت...

آرام هنگ به ما نگاه میکرد...

شرط میندم یک درصد از حرفامو نمیفهمید...

بعد از کمی صحبت فهمیدیم بقیه اتاق ها رزروه و فقط یک اتاق خالیه که البته

دوتا تخت داره...

این موضوع رو کلافه برای آرام گفتم.

سری تکون و داد و آروم گفت:

مشکلی نیست

از پذیرش کلید اتاق رو گرفتیم و سوار آسانسور شدیم

بعد از گشتن و پیدا کردن اتاق کلید زدیم و وارد اتاق شدیم...

آرام چمدونشو گذاشت کنار تخت ته اتاق...

دوتا تخت یکنفره تو یک اتاق بزرگ با فاصله کمی از هم بود

آرام - اگه مشکلی نیست من اول برم حموم

سری تکون دادم و از جلوی حموم کنار رفتم

برای خودش یه لباس پوشیده و ساپورت راحتی برداشت و رفت تو حموم

موبایلم رو برداشتم و قفلش رو باز کردم

با عکس خودمو ساواش که رو تصویر زمینه بود مواجه شدم

آه پر حسرتی کشیدم

ساواش داداشم بود

نمیخواستم دوباره موضوعشو به یاد بیارم چون بدجور عصبی میشدم

یه ربع بعد آرام با یه حوله تمام بدن و پوشیده اومد بیرون

نگاهش نکردم و رفتم تو حمام تا اونم با خیال راحت لباس عوض کنه

بعد از یه دوش سریع حوله رو تم کردم و اومدم بیرون که دیدم آرام داره تازه

پیراهنشو میپوشه...

با دیدن سریع جیغ خفیفی کشید و دوید رفت تو دستشویی...

خنده ام گرفت

خیلی باحال شده بود قیافش

دستاش خشک شده بود چشاشم گرد...

ولی از حق نگذریم چقدر سفید بود

..

به افکار خودم خندیدم و اومدم بیرون...

#25

لباسامو پوشیدم اما آرام بیرون نمیومد...

نکنه رگشوزده بخاطر اینکه دیدمش؟

با خنده ای در لحنم که سعی در پنهان کردنش داشتم صدا زدم:  
آرام زنده ای؟

صدایش او مد:

آره

خنده ام گرفت اما با بیرون اومدنش فقط لبخند نشوندم کنج ل\*ب\*م...  
آرام با دستاش صورتشو پوشوند و رفت سمت تختش و رفت زیر پتو

با خنده نگاهش کردم و دراز کشیدم رو تختم

دستش از زیر پتو اومد بیرون و در جستجوی موبایلش رو عسلی کنار تخت  
بود...

نمیدونم این شیطنت بعد از چندسال از کجت اومده بود...

بلند شدم و بی سر و صدا رفتم موبایلشو از رو دراور برداشتم و دوباره برگشتم  
رو تخت خودم...

بعد از چند دقیقه تلاش، سر شو از زیر پتو آورد بیرون منم برای اینکه سه نشه  
نگاهش نکردم و خودمو مسغول با موبایلم نشون دادم اما زیر چشمی حواسم  
بهش بود...

آروم آروم خواست از تخت بیاد پایین که تپ افتاد رو زمین...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خندیدم...  
 سریع بلند شد و لباسشو تکون داد...  
 خودشو زد به کوچه عای چپ یعنی اصن من نبودم که افتادم...

با چشم دنبال موبایلش میگشت  
 با من و من گفت:  
 ام آقا سیاوش چیزه شما موبایل منو ندیدید؟  
 با جدیت سرمو به معنی منفی تکون دادم  
 اونم که فکر نمیکرد من دروغ بگم شروع کرد به گشتن

حواسش که پرت شد سریع بلند شد و موبایلشو گذاشتم رو تخت و با سرعت  
 برگشتم سرجام و کتابمو گرفتم تو دستام و خودمو مشغول به اون نشون دادم  
 آرام چشمش افتاد به تخت  
 آرام آرام سرش چرخید و با چشمای سوالی نگاهم کرد...

انگار داشت تو ذهنش میگفت نه بابا امکان نداره این ازین کارا بکنه  
 و سریع سرشو تکون داد و موبایلشو برداشت و رفت زیر پتو

\*\*\*\*\*

"آرام"

رفتم زیر پتو و دیدم آتن نمیده...  
 واقعا من چه فکری پیش خودم کردم.  
 الان مثلا انتظار داشتم ایرانسل اینجا آتن بده؟

#27

رو به سیاوش گفتم:

آقا سیاوش میتونم با موبایلتون یه تماس بگیرم؟ میخوام به خانواده ام اطلاع بدم که رسیدیم

چون دیده بودم سیم کارتشو عوض کرد  
 سیاوش بیخیال رمز موبایلشو وارد کرد و موبایلشو داد دستم

چشمم افتاد به تصویر زمینه

دوتا پسر بودن کپی هم میشد فهمید که آقا سیاوشه و اون یکی...

حتما داداشش...

واسه اینکه سه نشه دارم عکسو نگاه میکنم رفتم و شماره آرتان رو گرفتم

کمی بعد جوابداد

تعجب تو صداش بود:

الو بفرمایید

- سلام داداشی ژونم خوبی؟

آرتان - به به آرام خانوم. بسلانتی رسیدی؟

- آره رسیدم

آرتان - شماره جدیدته؟

- نه موبایل آقا سیاوشه

آرتان - ژووون سیا جون هم اونجاست؟

- آره حتما سلام برسون

آرتان - پس اونجاست. سلام برسون

موبایل رو از گوشم دور کردم و رو به سیاوش گفتم:

آقا سیاوش برادرم سلام میرسونه

برعکس انتظارم که انتظار داشتم سر تکون بده گفت:

سلامت باشن شماهم سلام برسون

رو به آرتان گفتم:

ایشونم سلام میرسونن

آرتان - سلامت باشن. خب دیگه من سرکارم. بعد به مامان اینا میگم رسیدی

- باشه داداشی خسته نباشی

آرتان - ممنونم خواهی. فعلا خداحافظ

- خداخافظی

قطع کردم و موبایلو درحالی که میدادم به سیاوش گفتم:

ممنونم

سری تکون داد و موبایلو گرفت

خسته بودمو کمرم درد میکرد...

دراز کشیدم و کمی بعد به خواب رفتم

\*\*\*\*

"سیاوش"

موبایل داشت زنگ میخورد

شماره ای بود که آرام بهش زنگ زده بود

خواستم صدا بزنم:

آر....

دیدم خوابیده و موهاشم ریخته تصویرتش

خودم تماس رو جواب دادم:

الو.

پسر - سلام آقا سیاوش

- سلام آقای حسینی

پسر - ببخشید مزاحم شدم. میشه موبایلو بدید خواهرم؟ یادم رفت یه چیزی

بهش بگم

- آرام خوابه

چند ثانیه چیزی نگفت و بعد گفت:

فهمیدم. پس لطفا بهش بگید که مامان حالش بد شده و بردیمش بیمارستان. اما

نگران نباشه الان بهتره

- خدا بد نده. باشه بهش میگم

پسر - ممنونم لطف کردین. روز خوش

- روز خوش خدانگهدار

#28

قطع کردم

موبایلو گذاشتم رو دراور

و ادامه کتابی که چندروز مشغول خوندش بودم رو خوندم

کمی بعد خمیازه کشیدم و کتابو گذاشتم کنار

بالمشتم رو صاف کردم و دراز کشیدم...



خوابم میومد اما همش چشمم میرفت سمت آرام...  
 شاید بخاطر این بود که عادت به هم اتاقی شدن با کسی نداشتم...  
 بالاخره بعد از چند دقیقه به خواب رفتم...

با ضربه هایی که به شونم میخورد یکم هوشیار شدم...  
 آرام داشت صدام میکرد:  
 آقا سیاوش  
 انگار نمیخواستم پاشم  
 اما در کمال تعجب سر آرام رو کنار گوشم احساس کردم که با ناز گفت:  
 سیاوش

سریع بیدار شدم...  
 خواب دیده بودم...؟؟؟  
 چشمم از این گردتر نمیشد...  
 آرام واقعی با تعجب گفت:  
 بیدار شدین؟ حالتون خوبه؟

مدام اون لحن و صدا تو گوشم میپیچید:

سیاوش  
 به پارچ آب اشاره کردم و دستم تند تند تکون دادم  
 به معنی اینکه آب بیار برام

آرام به پارچ آب و بعد به من نگاه کرد و بعد سریع با شک آب ریخت تو لیوان  
و داد دستم...

درحالی که مستقیم تو چشماش نگاه میکردم آب رو سر کشیدم...  
از نگاهم معذب شد و لیوان رو گرفت و رفت...  
از خودم تعجب کردم  
خواب کسی رو دیدم که سر جمع دوروزه که میشناسمش

نمیدونم چه چیزه این دختر برام متفاوت بود که نگاهم کشیده میشد سمتش  
زیبا بود ولی زیبایی متفاوتی نداشت که باعث بشه واسه اون مجذوبش بشم  
بیخیال این افکار شدم و بلند شدم رفتم سمت روشویی و صورتمو شستم...

از اتاق اومدم بیرون که دیدم آرام نشسته رو تختش و داره بیسکویت میخوره  
زبونم چرخید و گفتم:

گرسنه ای؟

اول با تعجب نگاهم کرد و بعد گفت:

آره یکم...همین...

- زنگ میزنم غذا بیارن

و زنگ زدم گفتم دوتا پیتزا بیارن...

تلفن رو گذاشتم سر جاش و صورتمو با حوله خشک کردم  
 حوله رو انداختم رو تخت...  
 منتظر موندم

ده دقیقه بعد پیتزا هارو آوردم

\*\*\*\*

"آرام"

بنده خدا وقتی در گوشش گفتم سیاوش چنان از خواب پرید فکر کردم تشنج  
 کرده...

یعنی همینطوری با چشمای اندازه قابلمه بر و بر نگاهم میکرد...

بعدش پاشد رفت...

غش کردم از خنده

قیافه اش دیدنی بود ها!

#29

خودموزدم به کوچه علی چپ...

- حالتون خوبه آقا سیاوش؟

سیاوش به آرومی سر تکون داد...

پیتزا هارو گذاشت رو میز و خودش نشست رو صندلی

نشستم رو بروش و یکی از جعبه های پیتزا رو برداشتم و درشو باز کردم...

سس زدم بهش و با اشتها میخوردم...

سیاوش ریلکس و آروم هنوز داشت تیکه دومش رو میخورد و من تموم کردم....

با دهن پر گفتم:

آقا سیاوش میشه پارچ آب رو بدید

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و آب ریخت تو لیوان و داد دستم

- ممنونم

و نصف آب لیوان رو خوردم و ولو شدم رو صندلی...

- آخیش

سیاوش داشت با یه حالت شک نگام میکرد...

همون موقع با انگشت اشاره کرد بیا جلو...

چشمام گرد شد...

کمی به جلو خم شدم...

دستمالی برداشت و کشید دور ل\*ب\*م\*...  
 من همینطور بر وبر نگاهش میکردم...

هنگ کرده بود...

اونم سریع دستمالو گذاشت رو میز و بلند شد و گفت:  
 سسی بود

و رفت رو تخت...

ده دقیقه بعد پیش خدمت اومد و میز رو تمیز کرد و رفت...  
 رفتم از تو چمدونم دفتريادداشت رو در آوردم....

برای سیاوش خوندم:

آقا سیاوش فرداشب شام رو با آقای بک...

قیافم کج و کوله شده بود. این چه اسمیه؟

ادامه دادم:

با آقای بک و شریکشون صرف میکنید و بعد جلسه همونجا برگزار میشه.

رو به سیاوش پرسیدم:

همین؟ یعنی خب فردا همش تو هتل بمونیم و منتظر شام؟ میتونستیم فردا بیایم

سیاوش ابرو بالا انداخت و گفت:

من فردا میخوام استراحت کنم

و پشت به من خوابید.  
فکر کنم خیلی پرو بازی در آوردم...  
شونه ای بالا انداختم و خیلی زود به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"  
هندزفری هارو گذاشتم تو گوشم و آهنگ رو پلی کردم...  
حدود یه ساعت آهنگ گوش کردم ولی باز خوابم نمیرد...

همون موقع صدای مسیح از موبایلم اومد...  
برداشتم و باز کردم...  
از طرف محمد بود...  
تنها دوستم...

باز کردم  
"سلااااام سیا ژون"  
لبخندی زدم و ج دادم:  
"سلام ممد ژووون"  
ممد - خوفی عجمم؟  
- خوفم تو خوفی جیگر

ممد - فدات.. کوجایی؟ دلم برات اندازه سر سوزن شده

- بلاروسم

ممد - ژووووون بلاروس... با کی رفتی جیگر

- با عشقم

ممد - درووووغ؟ کدوم دیوانه ای عاشقت شده و اونقدر خوبه که حاضر شده

تورو تحمل کنه و باهات بیاد مسافرت؟ اینارو ولش... چیکارا میگردین شیطان؟

- اوو بابا شوخیدم

ممد - نه بابا؟ تو هم بلدی بشوخی؟ حالا جدی با کی رفتی؟

- با دستیارم

ممد - با کیمی؟

- نوچ کیمی رفته. با آرام اومدم

ممد - ژووون آرااام... خوشگله؟

- آره خوشگله. عجیب جذبخ میشم

ممد - داداش عاشقی مگه؟

- نه بابا عشق و عاشقی کجا بود...

ممد - منکه بهت میگم داری عاشق میشی. بهر حال سیا ژون من میخوابم برم

بخوابم

- باچه... خوب بخوابی ممد ژون  
 و موبایل رو گذاشتم کنار...  
 حدود نیم ساعت میشد که داشتم با این خل و چل حرف میزدم...  
 چشمام بخاطر اینکه زیاد به موبایل نگاه کرده بودم خسته شده بود...  
 حس کردم صدای زمزمه میاد...  
 به اینور و اونور نگاه کردم...  
 هتل جن داره؟

اما بعد متوجه شدم آرامه که تو خواب حرف میزنه...  
 خوابم میومد و بیخیال این شدم که برم ببینم چی میگه...  
 سرمو گذاشتم رو بالش و تا چشمامو بستم به خواب رفتم...

#32

\*\*\*\*

"آرام"

با احساس عطش زیاد چشمامو باز کردم...  
 اتاق تاریک بود...



به ساعت موبایلم نگاه کردم که

"3:56"

رو نشون میداد...

بلند شدم و کورمال کورمال به سمت میز رفتم...

پارچ رو برداشتم و آب ریختم تو لیوان...

یه نفس سر کشیدم

- آخیش چقدر تشنه...

همون موقع سیاوش از خواب پرید...

تیشترش تنش نبود و معلوم بود چقدر عرق کرده...

کل بدنش خیس بود...

همینطور مات مونده بود...

لیوان رو گذاشتم رو میز و نگران به سمتش رفتم:

آقا سیاوش...؟ حالتون خوبه...؟

چیزی نمیگفت...

دستمو گذاشتم روشونه اش که بد نگاهم کرد...

تو اون تاریکی، اون حالت چشماش خیلی ترسناک بود...

نشستم رو تختش و زل زدم تو چشماش و با نگرانی گفتم:

سیاوش؟

نفس نفس میزد...

برای یه لحظه، تردید کردم و خواستم بلند شم که میچ دستم تو دست قوی

سیاوش اسیر شد...

کشیدم سمت خودش...

با ترس گفتم:

سیاوش چیکار میکنی؟

انگار تو حال خودش نبود...

خیلی آرام اون دستمو بردم بالا و به صورتش سیلی زدم که تکون خورد و

چشمش بازتر شد...

سریع منو ول کرد و با سردرگمی گفت:

من... من نمیدونم چم... شده؟!!

ازش فاصله گرفتم و با تردید گفتم:

خیلی عرق کردین... براتون بده باید همین الان برین دوش بگیرین

آب دهنشو قورت داد و سرشو تکون داد...

- میخاین کمکتون کنم؟

سیاوش - یه دست لباس از تو ساکم بهم بده

- چشم

وبه سمت ساکش رفتم و از توش یه تیشرت راحت سفید و یه شلوار ورزشی  
مشکی در آوردم...

دادم دستش که از روی تخت بلند شد...

دقیقا تا روی س\*ی\*ن\*ه اش بودم...

سرمو بالا گرفتم تا تو چشماش نگاه کنم

انگار میخواست چیزی بگه اما شک داشت..

دستی به صورتش کشید و کلافه چرخید رفت تو حموم...

این چش بود؟

نفسی کشیدم و نشستم رو تخت و کلید چراغ روزم که نور کمی فضای اتاق  
رو گرفت...

نگران سیاوش بودم...

حالش خیلی بد بود.

یعنی چه خوابی دیده که اینقدر بهمش ریخته؟

ده دقیقه بعد سیاوش با لباس های تو تنش و حوله کوچیکی که داشت سر شو  
خشک میکرد اومد بیرون

با نگرانی گفتم:

سیاوش... یعنی آقا سیاوش حالتون خوبه؟

سیاوش به آرومی سر تکون داد و گفت:

ممنون میتونی بخوابی

- مطمئن باشم حالتون خوبه؟

سیاوش - آره آرام تو بخواب من خوبم

#33

با تردید دراز کشیدم اما بعد سریع دوباره بلند شد و با صورتی درهم تند گفتم:

آیی همیشه! تو شما نخوابی من خوابم نمیره

سیاوش ایندفعه غرید:

آرام میگم بخواب تا خودم نخوابوندمت

از جمله اش و لحنش چشمام گرد شد و سریع به زیر پتو پناه بردم...

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره تونستم بخوابم...

\*\*\*\*

"سیاوش"

کلافه دستی تو صورتم کشیدم و نشستم رو تخت...

نمیدونم چرا اینجور کردم...  
انگار دست خودم نبود...

خواب عجیبی که دیدم حسابی متعجبم کرده بود...  
این دختر چطور تونسته تو دوروز اینقدر ذهن منو درگیر خودش کنه...  
تعجبم از این بود که هیچ رفتار خاصی هم نداشت...

پس چرا اینقدر فکرم به سمتش کشیده میشد؟  
کلافه دستی تو موهام کشیدم و رفتم سمت ساکم...  
بین راه بالای سر آرام توقف کردم...

موهای پخش و پلا شده بود و بالشت رو ب\*غ\*ل\* کرده بود خواب بود...  
از تو ساکم سویشرت مشکیمو در آوردم و پوشیدم...  
کلاهشو انداختم سرم و هندزفری و موبایل رو برداشتم...

موبایل رو گذاشتم تو جیبم و هندزفری ها تو گوشم...  
بی هدف تو پیاده رو قدم میزدم...  
هوا گرگ و میش بود...  
خیابون ها خلوت بودند...

البته آدم های زیادی هم این ساعت بیرون نمیومدن...

قدم میزدم و فکر میکردم...

به همه چیز...

زندگیم...

آینده...

شرکت...

و چیزی که به طور شگفت انگیزی تازه اضافه شده بود:

آرام

تو چشمات چی میدیدم که نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم؟

آدمی بودم که اصلا به دخترا توجه نمیکردم...

اما نمیدونم چه چیز این دختر برام جذاب بود...

کلافه از خودم دستی تو صورتم کشیدم و نشستم رو نیمکت...

همون موقع صدای پیرمردی که به روسی میگفت:

مشکلی پیش اومده جوون؟

نگاهی بهش انداختم...

پیرمرد لاغر و دوست داشتنی بود...

لبخندی زدم و گفتم:

نه پدر مشکلی نیست

پیرمرد - چهره ات توهمه؟ میتونی به من بگی  
و نشست کنارم و کیسه کهنه اش رو گذاشت کنار...

پدرانه نگاهم میکرد...

گفتم:

نمیدونم پدرجان... خودمم نمیفهمم چمه؟

پیرمرد - عاشق شدی جوون؟

- چه ربطی با عاشقی نداره؟

پیرمرد - آخه عاشق ها اینطور غمگینن... مخصوصا یه آدم عاقل این وقت  
صبح در حالی که میتونه تو رخت خواب باشه، نمیااد بیرون  
- عاشق نیستم غمگین هم نیستم. فقط یکم کلافه ام.

پیرمرد - خودت میدونی پسرم... هوا این ساعت رو به سردی میره. برو خونه  
ات پسرم

و روی شانهِ ام زد و بلند شد و رفت...

کیسه اش را روی شونه اش انداخته بود و آرام از گوشه پیاده رو میرفت...

بلند شدم و به هتل برگشتم...

ساعت ۶ شده بود...

به اتاقم رفتم...

در کمال تعجب دیدم آرام روی زمین خوابیده...

یعنی افتاده بود؟

#34

صداش زدم:

آرام؟؟؟؟؟؟

جواب نداد...

نزدیکش رفتم و با نوک انگشت شونه اشو تکون دادم که چشم بسته گله کرد:

اه آرتان نکبت ولم کن بزار بخوابم... اه

- آرام؟

یهو انگار صدامو شناخت ار جا پرید که سرش خورد زیر تخت و نالید:

شما عادت دارید همش منو بترسونید؟

متعجب نگاش کردم...

وا من چیگار کردم...

خودش خیلی هوله

- خیلی خب حالا! از تخت افتاده بودی.



و بلند شدم سوییچم رو در آوردم...

درحالی که سرشو میمالید گفت:

این وقت صبح بیرون بودید؟

نگاهش کردم:

باید جواب پس بدم؟

سریع گفت:

نه منظورم این نبود... تعجب کرده بودم فقط. ببخشید

و بلند شد رفت روی تختش و پتو رو کشید رو خودش...

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم:

عجب!

دراز کشیدم و از خستگی ناشی از بیخوابی، به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

با رخوت چشمامو باز کردم...

چشمم به ساعت افتاد

"13:19"

سرمو برگردوندم که دیدم سیاوش عین پسر بچه های مظلوم خوابیده...

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و موهام انداختم اونور شونه ام...

نمیدونستم بیدارش کنم یا نه...

ولش کن بعد اونوقت امکانش هست

عصبانی بشه که چرا بیدارش کردم...

بلند شدم و داشتم به سمت روشویی میرفتم که بی حواسی پام گیر کرد به پایه

تخت سیاوش و در یک ثانیه بخش زمین شدم

- آی ننه مردم...

سیاوش از جا پرید و بیچاره مات به من نگاه میکرد...

دستی به صورتش کشید و زد روی دستش و کلافه گفت:

چیشده آرام؟

سعی کردم و با کمر درد بلند شدم و گفتم:

پام گیر کرد به لبه تخت...

سیاوش بهم تشر زد:

از این بعد بیشتر توجه کن

و بی اعصاب پاشد بره حموم...

سرمو انداختم پایین و به آرومی گفتم:

چشم معذرت میخوام

لحظه ای مکث کرد اما بعد با غرور و احمایی درهم رفت تو حموم...

رفتم سمت روشویی و دست و صورتمو شستم...

ذهنم رفت سمت حرفای مرجان...

اونکه میگفت سیاوش حرف نمیزنه؟

این سیاوشی که من میبینم دو برابر من حرف میزنه

سر فرصت باید سوالمو ازش بپرسم و ابهاماتم رو از بین ببرم وگرنه خل میشما

همون موقع صدای زنگ خوردن تلفن بلند شد...

منکه سیم کارت ندارم

حتما گوشی سیاوشه

از تو حموم داد زد:

کیه؟

موبایل رو برداشتم و به اسم نگاه کردم:

"ممد ژون"

تعجب کردم...

از آدمی مثل سیاوش بعید بود کسی رو با این اسم سیو کنه:-!

با لحن تعجبی داد زدم:

سیو شده: ممد ژون

سیاوش که حالا تو لحنش رگه هایی از خنده داشت بلند گفت:

جواب بده

با تردید جواب دادم:

ممد - سلام سیا ژونم... خوفی جیگرم

- س... سلام آقا محمد. من دستیار آقا سیاوشم.

ممد - اهم بیخشین. سیاوش کجاست؟

- آقا سیاوش حمومه

آقانه با خنده گفت:

اول صبحی، حموم؟

یهو سیاوش از حموم داد زد:

بهش بگو خفه شو

با تعجب به آقا محمد گفتم:

تلپاتی دارین؟

محمد - نه والا

و خندید

صدامو صاف کردم:

بهر حال آقا سیاوش وقتی او مدند خودشون باهاتون تماس میگیرن  
محمد - ژون... باشه پس بهش بگو گوگولم یادت نره بزنگی. بابای

و قطع کرد...

متعجب و عجیب غریب به تلفن نگاه کردم...

اصن به سیاوش نمیخورد همچین رفیقی داشته باشه...

من. فکر میکردم همه رفیقاش عین خودش اخموان که سال تا سال لبخند

نمیزن...

- جلال خالق. به حق چیزای ندیده

و موبایل رو گذاشتم سر جاش...

#35

سیاوش اخمو بایه حوله دور کمرش و یه حوله که داشت سر شو خشک می

کرد...

سریع چرخیدم و پشت بهش ایستادم

سیاوش - چی گفت؟

- کارتون داشت. گفت هر وقت از حموم او مدین بهش زنگ بزنیند

سیاوش چیزی نگفت و معنیش این بود سر تکون داده...

چند دقیقه بعد گفتم:

لباس پوشیدن؟

سیاوش - اوهوم

چرخیدم که دیدم لباس پوشیده و داره سرشو خشک میکنه

- با اجازه من میرم یکم بگردم

سیاوش سری تکون داد

رفتم بیرون

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

آرام رفت بیرون من هم سرمو خشک کردم

زنگ زدم به محمد

ممد - سلوم سیا جونم

- سلوم ودرد...چی گفتی به دختره؟

ممد - ژونه تو هیچی...راستی عافیت باشه

این ساعت حموم؟

- مرض

ممد - داداچ تو که عادت نداستی این ساعت بلند شی؟ چیکار کردین شیطان؟

- محمد میزنم تا عرق کرده بودم رفتم حموم

ممد - ژوووون عرق؟ عرق واسه چی کرده بودی؟

- منحرف... هرچی به تو بگم یه چیزی از توش درمیاری

ممد - تا باشه از این توش درآوردنا

- گمشو گمشو... خدافظ

ممد - اودافظ سیا ژون

و قطع کرد...

محمد تنها کسی بود که من باهاش در این راحت بودم...

از بچگی همکلاس بودیم و تویه دانشگاه هم درس میخوندیم...

موبایل رو گذاشتم رو دراور و خودمو با کتاب مشغول کردم...

نیم ساعتی گذشت که دیدم خبری از آرام نشد...

اینهارو نمیشناسه بلا ملایی سرش نیومده باشه؟

یکم ، فقط یکم نگران شدم...

بلند شدم و از اتاق خارج شدم...

سوار آسانسور شدم و رفتم پایین...  
با چشم تو لابی دنبالش گشتم که نبودش...

رفتم سمت پذیرش و به روسی گفتم:  
بینخشید شما اون خانوم همراه من رو ندید؟  
خانوم - چه شکلی بودن؟  
- قد کوتاه موها شم قرمز نارنجی ان همچین رنگی. سفید و لاغر. چ شما شم  
سبز یا عسلی ان

خانوم - فکر میکنم دیدمشون. رفتن سمت استخر  
با انگشت زدم رو میز:

ممنون

و رفتم سمت استخر...  
با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش...

جلوتر رفتم که بین درختا چند نفر رو دیدم...  
با شک جلوتر رفتم...

در کمال تعجب دیدم دوتا پسر آرام رو گرفتند و اونم داشت فحش میداد...

با تعجب جلوتر رفتم که دیدم درست دیدم...



در دهن آرام رو گرفته بود...

با اخم غلیظی رفتم جلو و به روسی داد زدم:

چه غلطی میکنید؟

پسرا نگاهشون برگشت سمت من که همون موقع آرام کفششو پرت کرد سمت

یکی از اون پسرا...

موندم که برم دعوا کنم؟ نکنم؟ چیکار کنم الان؟

پسره دستش رفت سمت آرام، دیگه موندن رو جایر ندونستم و مشتت حواله

اش کردم...

اون یکی داشت آرام رو میبرد...

یکی زدم لای پسره اولی که افتاد روی زمین...

#36

نالید:

نامرد تو خودتم پسری

رفتم سمت اونی که داشت آرام رو میبرد اما در کمال تعجب دیدم افتاده رو

زمین و آرام هم بلند شده و داره نفس نفس میزنه

دستش آرامو گرفتم و بدو بدو کشیدم دنبال خودم...

سوار آسانسور که شدیم پریدم بهش:

معلومی چی کار کردی که اینطوری افتاده بودن روت؟ اگه نمیومدم چی؟؟؟؟؟؟ها!!!!؟

آرام - بابا اومده بودن داشتند یه چیزایی میگفتن منم که نمیفهمیدم به فارسی بهشون هی میگفتم چی میگین رد کارتون... ایناهم فک کردن من دارم بهشون فحش میدم عصبانی شدن گرفتن منو بردن. بعدشم در اون مورد اونکه گفتن اگه نمیومدین چی میشد باید بگم نمیخوام بهش فکر کنم

با حرص زیر لب گفتم:

دختره ی خیره سر

نگاه تیزی بهم انداخت که من بدتر نگاهش کردم...

آسانسور ایستاد و من عصبی رفتم تو اتاق...

اونم وارد شد و رفت تا لباس پاره شده اش رو عوض کنه...

نشستم رو تخت و پوفی از کلافگی کشیدم...

معه ام میسوخت...

زنگ زدم غذا بیارن..

آرام هم اومد بیرون و نشست رو تختش...

پامو عصبی تکون میدادم...

عصبی بدونم از بی فکریش بود...

اگه یکم دیر میرسیدم یه دردسر بزرگ درست میشد...

بلند شدم...

حقیقتش از تو اتاق بودن خسته نشده بودم چون به تنهایی و اتاق عادت کرده

بودم...

ولی حالا با وجود آرام، اون آرامش رو نداشتم...

- لباس پیوش بریم بگردیم

آرام نسبتا خوشحال بلند شد و یه کت بلند به رنگ سورمه ای و یه ژاکت

سبزآبی از تو چمدونش درآورد و پوشید...

شال نازکی انداخت سرش که از موهاش که دورش بود معلوم بود

و چکمه های کوتاه و پاشنه بلند...

من سویشرتمو پوشیدم و شلوار کتون مشکی...

کفش اسپرت مشکی...

باهم از اتاق خارج شدیم که موبایلم زنگ خورد...

رفتم دورتر از آرام ایستادم و جواب دادم:

الو

سایه - سلام سیا جون خوبی

- مرسی تو خوبی

سایه - مرسی... تو کجایی ها؟

- با آرام داریم میریم بیرون

سایه - جووون... با کیمی جون از این دور دورا نداشتین نکنه با آرام جون

خبریه؟

- با محمد حرف زدی

سایه - خیلی تابلو بود؟

لبخندی زد و گفت:

آره خیلی

سایه - کوفت... باشه رئیس ژون پس تو برو پیش آرام جووون من بعدا بهت

زنگ میزنم

- برو برو دختره منحرف. سلام به اون دوست پسر اوسکولتم (محمد) برسون

سایه - گمجو دربارہ عخش من درست بحرف

- برو بابا

سایه - فعلا دوری دستم بهت نمیرسه سیا جون. میینمت بالاخره

- برو بابا. خداحافظ

سایه - بای بای

و قطع کردم... تلفن رو گذاشتم تو جیبم و با اخم برگشتم پیش آرام...  
درب آسانسور باز شد و سوار شدیم و دکمه رو فشار دادم...

آسانسور ایستاد و ما خارج شدیم...  
از هتل بیرون رفتیم و تو پیاده رو ها قدم میزدیم...  
آرام با لبخند به اطراف نگاه میکرد و یهو گفت:  
آقا سیاوش بیا سلفی بگیریم

ابرومو دادم بالا که اون سریع موبایلشو درآورد و لبخند زد و منو هم مجبور  
کرد بخندم و عکس گرفت...  
بماند که گردن منو گرفت و کشوندم تو عکس...

#37

اخمی بهش کردم اما توجه نکرد و با خوشحالی عکسو نگاه میکرد...  
بعد هم بدون توجه به اخم من، راه افتاد...  
با شور و شوق به اطراف نگاه میکرد...  
چشم چرخوندم و بدنالش رفتم...

آرام - بریم شهر بازی؟  
با مسخرگی نگاهش کردم و گفتم:  
جدی که نمیگی؟

آرام - وا چیه مگه

و عین خنگا نگاهم کرد

تک خنده ای زدم و گفتم:

الان واقعا میگی بریم شهر بازی؟

آرام با همون لحن وقیافه گفت:

نریم؟

تک خنده ای که به پوزخند شباهت

داشت

زدم و دست تکون دادم و گفتم:

بریم!

موبایلم زنگ خورد.. مامان بود

جواب دادم:

بله

مامان - الو سلام پسرم خوبی

- ممنون

مامان - کی برمیگردید؟

- فردا

مامان - اوکی یه لحظه موبایل رو بده به آرام

ابرویی بالا انداختم و موبایل رو دادم دست آرام...  
 باشک و تعجب از دستم گرفت و رفت دورتر جواب داد...

\*\*\*\*

"آرام"

- الوسلام مرجان خانوم

مرجان - چیشد؟

- چی چیشد؟

مرجان - میگم چیشد؟ چیکار کردی؟

گیج گفتم:

بخدا هیچ کاری نکردم

نالید و گفت:

خدایا چرا بین اینهمه دختر، این دختر خنگ؟

میگم تونستی سیاوش رو جذب خودت کنی؟ اون لباسارو پوشیدی؟

- آهااا... نه رفتار خاصی نشون ندادن (مدیونید فکر کنید من هیچ کاری

نکردم) بعدش...

با اخم گفتم:

معلومه که نپوشیدم

مرجان - چ...ولش کن اصن...ببین تمامسعیت رو بکن تا به سیاوش نزدیک

شی

- راستی

مرجان چیه

- شما که میگفتین اون اصن حرف نمیزنه. اینی که من میبینم دو برابر من

حرف میزنه که

مرجان - چقدر احمقی تو...اون فقط و فقط با مدیر برنامه اش و دوستاش

حرف میزنه...با دوستاش بخاطر اینکه دوستش هستن و با مدیر برنامه اش

بخاطر اینکه کارارو انجام بده

انتظار نداری که از طریق تلپاتی باهات حرف بزنه

سری تکون دادم و گفتم:

منطقی بود

- پس واسه چی با شما حرف نمیزنه

با این حرفم لحنش یه غم خاصی گرفت اما با تحکم گفت:



به توربطی نداره. تو کاره خودتو بکن. حالا بلند بگو چشم خانوم و خداحافظ  
 با لبخند مصنوعی بلند گفتم:  
 آها چشم خانوم. باشه. خدا نگهدار  
 و قطع کردم

رفتم پیش سیاوش که با اخم نگاهم میکرد...  
 سیاوش - چی گفت؟  
 - هیچی... گفتن که مراقبتون باشم  
 سیاوش پوزخندی زد و زیر لب گفت:  
 پرستار کوچولو

وراه افتاد...  
 به خودم نگاه کردم و با خودم گفتم:  
 عجب!  
 دنبالش راه افتادم و با ذوق به اطراف نگاه میکردم...  
 - تا شهر بازی راه زیادی هست؟  
 آروم سرشو به معنی منفی تکون داد...

#38

تا شهر بازی پیاده رفتیم... در سکوت  
 کمی که دقت میکنم میبینم واقعا برج زهرماره...

تورا هر چقدر سعی کردم سکوت رو بشکنم یا چشم میچرخوند یا پوزخند  
میزد...

ایبیش...

رسیدیم به شهر بازی  
کلا بیخیال سیاوش شدم با ذوق دویدم تو و همه جا رو نگاه میکردم...

رفتم سمت پشمک فروشی...

ای بابا منکه زبون اینارو نمیفهمم...

برگشتمو ملتمسانه به سیاوش،

که با اخم منتظرم بود نگاه کردم...

چشم چرخوند و اومد به روسی یه چیزایی به فروشنده گفت و بعد از خرید  
پشمک رو داد دست من و رفت...

دنبالش رفتمو گفتم:

خسته نباشید. ببخشین اقا سیاوش چقدر طول کشید تا زبان روسی یاد گرفتین؟

سیاوش - چهار

- اووو کی میره اینهمه راهو

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

وقتی از خونه فراری باشی حاضر به هرکاری هستی  
و رفت جلو...

به کله پوکم فشار آوردم اما وقتی نتیجه ای نگرفتم ،

شونه ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم...

همه وسایل شهربازی رویه دور سوار شدم...

راه افتادم سمت ترن...

سیاوش بی حوصله دنبالم میومد...

شرط میندم آگه یه کار که حتی خیلی چرت باشه هم داشت، با من نمیومد...

ولی از بیکاری میخواد خودشو مثلاً با من سرگرم کنه...

با شوق گفتم:

آقا سیاوش بریم ترن؟

برعکس انتظارم، گفت:

نه

بادم خالی شد

- اخه واس چی

سیاوش - به اندازه کافی تفریح کردی. باید برگردیم

انگار داشت میپچوند...

با شک گفتم:

مطمئنید دلیلش اینه؟

سیاوش ابرویی بالا انداخت و نگاه بدی بهم انداخت...

سریع خودمو راست کردم و گفتم:

بله بریم.

و راه افتادم سمت خروجی...

سیاوش نفسشو داد بیرون و دنبالم اومد...

از شهر بازی خارج شدیم...

#39

سیاوش به تاکسی گرفت و آدرس هتل رو داد...

سوار شدیم و در. سکوت به هتل رفتیم...

پیاده شدیم و سیاوش پول رو حساب کرد و وارد هتل شدیم...

سوار آسانسور شدیم و بعد هم وارد اتاق شدیم...

پالتو و کلاهمو در آوردیم...

چکمه هامو هم انداختم اونور...  
 سیاوش پوفی کشید و سویشرتشو درآورد...  
 دراز کشیدم رو تخت اونم دراز کشید...

موبایلم رو برداشتم...  
 بدون سیمکارتی هم مصیبتیه...  
 یکم مای تام و مای آنجلا بازی کردم...  
 بعد هم موبایلو گذاشتم کنار...  
 ساعت 4 ظهر بود...

8قرار شام داشتیم...  
 میتونستم یه چرتی بزوم...  
 دستامو گذاشتم زیر سرم و کمی بعد خوابم برد..

\*\*\*\*

"سیاوش"

ساعت 7 بود ولی آرام هنوز خواب بود...  
 دکمه های پیراهن سفیدم رو بستم...  
 کت وشلوار مات نوک مدادی ام رو پوشیدم...

داشتم موهامو مرتب میکردم که آرام از خواب بیدار شد...  
سریع نگاهی به من و بعد به ساعت انداخت و مثل فنر بلند شد...

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م\*...

هول زده گفت:

وای آقا سیاوش چرا بیدارم نکردین اخه

و رفت تو دستشویی و سریع اومد بیرون...

رفت سراغ ساکش...

قیافش و حرکاتش بمب خنده بود...

دست به س\*ی\*ن\*ه با خنده داشتم نگاهش میکردم...

یه لباس بلند و پوشیده برنگ مشکی در آورد...

پارچه حریر بود و آستین هاش تور بود ولی چیزی معلوم نبود...

زرق و برق زیاد داشت...

سریع رفت سمت روشویی بین راه دوبار هم کله پا شد که من خودمو گرفتم تا

نخندم...

لباسشو که پوشید اومد بیرون...

از نظر من موی باز بیشتر بهش میومد...

نشسته بودم رو تخت و متفکر نگاهش میکردم...

موهاش فر درشت بود و دست بهشون نزد...

هول هولکی یه آرایش که درکل یه ریمل و رژ لب بود زد...

ساعت 7:30 شده بود...

آرام سریع یه شال نازک مشکی انداخت سرش که نمینداخت سنگین تر بود...

کیف دستی مشکی شو هم برداشت و بعد از پوشیدن کفش های پاشنه بلندش

،

گفت:

بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

بریم

از اتاق اومدیم بیرون...

آرام غیرعادی با اون کفش ها. راه میرفت...

انگار هر لحظه. امکان داره بیفته...

#40

ایستادم و گفتم:

مطمئنی میخوای با این کفش ها بیای؟

با عجز گفت: نه

دستی کشیدم تو صورتتم...

دوید رفت تو اتاق دوباره...

این دفعه با کفش های تخت مشکی برگشت...

با لبخند رضایتمندانه و با اعتماد بنفش گفت:

بریم

- آگه خدا بخواد بله بریم

و چشم چرخوندم و دستمو کردم تو جیبم و سوار آسانسور شدیم...

دکمه طبقه همکف روزدم...

کمی بعد آسانسور ایستاد...

از آسانسور خارج شدیم...

وارد رستوران شدیم...

با چشم دنبال بک و بلاک میگذشتم...

دوتا داداش یا همون شریک...

بالاخره دیدمشون...

لبخند کمرنگی رفتم و به سمتشون رفتم...



بک و بلاک انگار اومده بودن هاوایی...  
 همیشه از این دوتا پیرمرد خوشم میومد...  
 یه پیراهن گشاد رنگ روشن و شلووارک...  
 ست کرده بودند باهم...

بک با خوشرویی خندید و گفت:

سیاوش!

خندیدم و باهاش دست دادم...

بک - بیخیال مرد، باز هم با تیپ رسمی اومدی؟

بلاک - اوه سیاوش تو هیچ وقت نمیتونی با این اخلاق و تیپت از مسافرت لذت ببری

بک و بلاک فارسی بلد بودند...

اما لهجه داشتند...

بک بلافاصله رو به آرام با روی باز گفت:

خانوم...؟

آرام - آرام... آرام هستم مدیر برنامه ی آقا سیاوش

بلاک رو به من گفت:

چه مدیر برنامه ی زیبایی!

و چشمکی بهم زد...

بک با لبخند به آرام دست داد و گفت:

آرام خانوم! از آشنایتون خوشبختم

آرام با خوشحالی گفت:

من هم همینطور

بلاک هم باهاش دست داد.

بک نسبت به بلاک، پر حرف تر بود...

بک تو گوشم گفت:

با بلاک موافق هستم. چه مدیر بر نامه زیبایی ولی خیلی مذهبی به نظر

میاد. سعی کن اون چیز کثیف رو تو شلوارت نگه داری

با چشمای گرد شده به بک نگاه کردم...

ل\*ب\*شو گزید و سرشو به چپ و راست تکون داد...

- بک!!!!

بک - سیاوش!!!

بک حاضر جواب نگاهم کرد...

آرام هم منگ نگاهمون میکرد...

بک وقتی دید من چیزی نمیگم لیوان مشروبشو برداشت و یکم خورد...

بلاک - گرسنه شدم... پیش خدمت!

پیش خدمت او مد...  
 سفارش هارو گرفت و رفت...  
 آرام حسابی با بک و بلاک گرم گرفته بود...  
 اصلا انگار نه انگار جلسه کاریه...  
 همیشه همینطور بود...  
 اگه با بک و بلاک جلسه داشتم و یه غریبه میومد تماشا میکرد، اصلا به ذهنش  
 خطور نمیکرد که این جلسه کاری باشه!  
 غذا رو آوردند و همه ساکت شدند...  
 #41  
 در سکوت غذا رو خوردیم...  
 بعد از غذا، با بک و بلاک مشغول صحبت درباره کار شدم...  
 آرام هم یادداشت میکرد...  
 یهو دیدم بک رفت اونور...  
 توجهی نکردم و به صحبت ادامه دادم...  
 چند لحظه بعد صدای خنده بلند شد...

با تعجب به آرام نگاه کردم...

بلند بلند میخندید...

- بک!!! چی به خوردش دادی؟

بک سریع گفت:

فقط یه کوچولو ویسکی!

- بککککک!!!

بلند شدم و دست آرامو گرفتم بلندش کردم...

خمار نگاهم کرد...

آرام - چیکار میکنی؟

- آرام تو حالت خوب نیس. باید برگردیم اتاق

آرام تلو تلو خوران چرخی زد و گفت:

منکه عالی ام! تو زندگیم اینقدر عالی نبودم!

نفسمو کلافه دادم بیرون و دستشو کشیدم ولی پافشاری کرد و نیومد...

عصبی گفتم:

با زبون خوش بیا بریم آرام

آرام - مگه زبون ناخوش هم داریم

و زد زیر خنده...

عصبی خم شدم و انداختمش رو کولم که شروع کرد به جیغ جیغ و دست و پا زدن...

بی توجه به حرکاتش رفتم سمت آسانسور...  
همون موقع حس کردم نفساش میخوره به گردنم...  
من گردنم به شدت قلقلکی بود...

سریع ولش کردم که باخنده دوید سمت بک و یه چیزایی تو گوشش گفت...  
بک با خنده یه چیزایی به روسی به دی جی گفت..

با تعجب اینارو نگاه میکردم...  
همون موقع صدای موزیک ترکی فضا رو ترکوند...  
آرام همزمان با آهنگ جیغی کشید و دست بک رو کشید و رفتن باهم و وسط سالن رقصیدن...

همه کم ریختن وسط...  
یه موزیک ترکی شاد بود...  
آرام شالش افتاده بود زمین و موهاشو تگون میداد و با ناز و خنده میرقصید...  
اومد سمت من و دستمو کشید و با لحن کشیده گفت:  
سیاوش تو هم بیا!!!!

همون صدا تو گوشم پیچید...  
 همون لحن و همون صدا؟  
 با تعجب داشتم نگاهش میکردم که بیخیال من شد و رفت دست بک رو  
 گرفت و با مسخره بازی میخندیدند...

همه دست و سوت و جیغ میکشیدن و میرقصیدن...  
 فقط من تماشاگر بودم...  
 دستی به صورتم کشیدم و کلافه. رفتم سمت آرام...  
 دستشو با خشونت کشیدم دنبال خودم...

بک و بلاک هم دنبال او آمدند...  
 سوار آسانسور شدیم و بعد او مدیم بیرون...  
 در اتاق رو باز کردم و آرام رو پرت کردم رو تخت...  
 بلاک با چشمای گرد نگاهم کرد...

نگاهش کردم و بعد دستامو باز کردم و گفتم:  
 هی بیخیال!!!!!!

بک دستاشو به عنوان تسلیم برد بالا...

کلافه گفتم:

شما برین فردا قبل رفتن خودم میام پیشتون

بک - پس مطمئن...

- برووووو

خداحافظی کردن و رفتن...

آرام که چرت و پرت میگفت و الکی میخندید رو بلند کردم...

آرام - یوهوووو

بردمش تو حموم که گفت:

چیکا میکنی؟؟؟؟؟؟

- ساکت شو

آرام - جوووون باشه

وان رو پر آب یخ کردم و آرام رو انداختم تو آب...

جیغی کشید و خودش ب\*غ\*ل\* کرد...

دوش رو هم باز کرده بودم...

آب یخ از بالا و پایین میریخت روش و اون میلرزید...

چند لحظه بعد شیر آب رو بستم...

رنگش گچ بود...

دندوناش میخورد روهم و صدا میداد...  
 حوله رو انداختم دورش و بلندش کردم و گفتم:  
 بلند شو  
 نگاهم کرد و گفت:  
 بیخ زدم ازت نمیگذرم

خنده ام گرفت...  
 - یه دوش بگیر برات لباس میزارم رو تختت  
 آرام سر تکون داد...  
 اوادم بیرون و رفتم به سمت چمدونش...  
 درشو باز کردم...  
 با دیدن بعضی. چیزا میزدم زیر خنده...  
 یه شلووار گشاد راحتی و پیراهن گشاد که میکی موس روش بود در آوردم و  
 گذاشتم رو تخت...  
 بماند که چقدر گشتم و ته ته چمدون پیدااشون کردم...  
 خودمم لباسامو عوض کردم...  
 - آخیش



و دراز کشیدم...

کمی بعد آرام عبوس اومد بیرون و لباسارو برداشت رفت تو حموم...

چند لحظه گذشت...

آرام با اون لباسا که سایز من بودند ،

اومد بیرون و بی حوصله دراز کشید رو تخت...

- زنگ میزنم یه قهوه برات بیارن

دستشو تو هوا تکون داد و دوباره انداخت رو تخت...

زنگ زدم و یه قهوه و یه شکلات داغ سفارش دادم....

ده دقیقه بعد آوردند...

قهوه رو دادم دست آرام و شکلات داغ رو خودم برداشتم...

یکم که از قهوه خورد صورتش جمع شد و رو به من گفت:

شکلات داغ رو بده

با تعجب نگاهش کردم و تک خنده ای زدمو گفتم:

جدی نمیگی؟

آرام - بیخیال اون لیوان رو بده من

- دهنیه!

شونه بالا انداخت و گفت:

مهم نیس

با اکراه لیوان رو دادم بهش و اونم لیوانشو داد بهم...

لیوان رو گرفتم و با شک بهش نگاه کردم...

آرام بلند گفتم:

چقدر پاستوریزه ای! بخور بره بابا

تیز نگاهش کردم که ندید و بیخیال داشت شکلات داغشو میخورد...

تاثیرات مشروب هنوز از بین نرفته بود وگرنه اینطور حرف نمیزد...

لیوان رو به ل\*ب\*ا\*م نزدیک کردم و کمی مزه مزه کردم...

خوشمزه بود...

بقیه اشو خوردم و بعد لیوان رو گذاشتم رو میز...

آرام لیوان رو ب\*غ\*ل\* کرده بود و خوابیده بود...

بلند شدم رفتم و آروم لیوان رو از دستش کشیدم بیرون...

پتو رو انداختم روش و چراغ رو خاموش کردم...

دراز کشیدم رو تخت و موبایلم رو برداشتم...

یکم کار کردم و بعد موبایل رو گذاشتم روزنگ تا صبح بیدار بشم و از پرواز

جا نمونیم.

#43

\*\*\*\*\*

"آرام"

صبح با صدای زنگ موبایل از جا پریدم...  
 سرم درد میکرد...  
 هیچی از دیشب یادم نمیومد...  
 وای خدا میدونه چیکار کردم!...  
 سیاوش بلند شد و کش و قوسی به خودش داد...

سریع گفتم:

صبح بخیر آقا سیاوش  
 تو همون حالت موند و نگاهم کرد...  
 بعد دستاشو آورد پایین و سر تکون داد...  
 بلند شد و رفت تو دستشویی...  
 بدک نبود...

بلند شدم و خمیازه ای کشیدم...  
 رفتم جلوی آینه از دیدن خودم وحشت کردم...

موهام فر شده بود و انگار برق گرفته بودم...  
صورتمم عین مرده ها سفید...

زدم تو صورت خودم و آروم گفتم:  
بلا به دور

سیاوش از دستشویی اومد بیرون...  
بدون اینکه نگاهش کنم سرمو انداختم پایین و رفتم تو دستشویی...  
دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون...

نفس عمیقی کشیدم و لباس برداشتم و عوض کردم...  
سیاوش هم عوض کرد...

وسایلمونو جمع کردیم و از اتاق اومدیم بیرون...  
آقا سیاوش مثل همیشه اخماش درهم بود...

از هتل اومدیم بیرون...  
ماشین منتظر مون بود...  
سوار شدیم و ماشین به سمت فرودگاه رفت...  
یهو گفتم؛

راستی از آقای بک و بلاک خداحافظی نکردیم

نگاهم نکرد و با اخم گفت:

دیشب خداخافظی کردند...

ل\*ب\*مو\*گزیدم و سرمو انداختم پایین...

تو این چندروز نماز هم نخوندم...

برم خونه باید حتما قضا شو بخونم.

کمی بعد رسیدیم فرودگاه...

و بعد هم به پرواز طولانی و خسته کننده...

\*\*\*\*

شب شده بود و من خونه بودم...

حسابی با آرتان و مینا رفع دلتنگی کردیم...

بعد از شام رفتم تو اتاق و رو تشک ولو شدم...

آرتان اومد و گفت:

خب خب تعریف نکردی؟

- چی رو

آرتان - چپشده چه اتفاقی افتاد

چون خوابم میومد ،

همه چی رو سرسری برآش گفتم چون خوابم میومد....

آرتان - ما شالا انگار خیلی بهت خوش گذشته... خدا از این شرط ها نصیب همه بکنه

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم چیزی بگم که پوزخندی زد و گفت:  
 بخواب چشمت و نمیشن... فردا بحث میکنیم  
 و بلند شد رفت رو تشکش و پتو رو کشید رو خودش...

خوب بلد بود چطور اعصاب منو خراب کنه...  
 بینخیالش شدم و چشمامو بستم...  
 بعداز چندروز، با آرامش خوابیدم...

#44

صبح با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم...  
 روز کاری جدید...  
 بلند شدم و رفتم سر وقت کمدم...  
 نصف لباس ها و وسایلی که تو اون خونه برای من بود رو آوردم اینجا...  
 نمیشد که هر روز برم اونجا آماده شم...  
 یه لباس سورمه ای بلند در آوردم...  
 خیلی خوشگل بود...

کمر بند باریک قهوه ای میخورد...  
 آستین های پفی که از رو مچ تنگ میشد...  
 کفش های تخت مشکی مو پوشیدم و شال نازک سورمه ایمو انداختم سرم...  
 ...

کیفم رو برداشتم و بدون صبحونه از خونه زدم بیرون...  
 سوار تاکسی شدم و به سمت خونه بزرگمهر رفتم...  
 چند دقیقه بعد پیاده شدم و پول رو حساب کردم...  
 زنگ در خونه رو زدم...  
 در باز شد و وارد شدم.

مرجان دست به کمر تو سالن بود  
 - سلام اتفاقی افتاده؟

مرجان - سیاوش بیدار نمیشه... نمیدونم چشه  
 - میخواید من برم بیدارش کنم؟  
 مرجان - شک دارم بتونی ولی برو

از پله ها بالا رفتم و جلوی درب اتاق سیاوش ایسادم...  
 نفس عمیقی کشیدم. و آرام دستگیره در رو کشیدم پایین...  
 وارد شدم و به سمت سیاوش رفتم...

پتو روش بود...

آروم تکونش دادم:

سیاوش...

سیاوش چیزی نگفت...

پتورواز روش برداشتم که با یه چشم بسته و یه چشم باز نیم خیز شد تو جاش.

نگاهم کرد و گفت:

چیکار میکنی؟

- آقا سیاوش نمیخوایین برین شرکت؟

سیاوش - نه

- ولی چندروزه نرفتمین. از کارا عقب میمونید ها

#45

سیاوش - بدرک

- آقا سیاوش!!!!

سیاوش - کوفت تو هم من اعصاب ندارم اینم هی آقا سیاوش آقا سیاوش

- باشه

سیاوش خودشو انداخت رو تخت...

منم بیخیال دراز کشیدم رو تخت...

نگاهم کرد و گفت:



چیکار میکنی؟

- هیچی دیگه نمیریم شرکت شما میخواید منم میخوابم

سیاوش با اعصاب خوردی بلند شد و گفت:

اه اول صبحی خواب روزهر مارم کردین

و رفت تو روشویی...

هووفی کشیدم و بلند شدم...

کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

مرجان - چپشده؟

چشم چرخوندم و گفتم:

حضرت آقا بیدار شدند...

مرجان - وا...

از کنارش گذشتم و رفتم تو آشپزخونه...

شیرکاکائو رو برداشتم و با حرص داشتم میخوردم...

این نمیخواد بیاد پایین؟

همون موقع با اخم و کت و شلوار آبی پررنگ اومد پایین...

پیراهن سفید پوشیده بود و یه جلیقه آبی و کت و شلوار آبی...

عینک آفتابی شم زده بود و با اخم تو سالن بود...

سریع رفتم پیشش و گفتم:

بریم؟

بدون اینکه نگاهم کنه رفت بیرون..

چشم چرخوندم و دنبالش رفتم...

نمیدونم چرا امروز حوصله این پسر مغرور اخمو رو نداشتم...

سوار شد و منم سوار شدم...

رامین با تعجب گفت:

حالتون خوبه؟

- خوبم

رامین - مطمئنید!؟

به تندی گفتم:

خوبم اقا رامین خوبم!

و عصبی دستی تو موهام کشیدم...

رامین بیچاره چیزی نگفت...

تا رسیدن به شرکت هم اخمای من درهم بود هم سیاوش...

پیاده شدیم و پشت سر سیاوش وارد شرکت شدیم...

سوار آسانسور که شدیم سیاوش عینکشو در آورد و گذاشت تو جیب کتش...

چند دقیقه بعد از آسانسور خارج شدیم...

سیاوش بی توجه به من رفت تو اتاقش و در رو بست...

خواستم برم دنبالش که محکم خوردم به عامر

عامر - وا دختر تو چته چرا اینقدر عجله داری

- عامر برو کنار اعصاب ندارم

عامر - چرا

- هیچی برو کنار عجله دارم

عامر - خب بابا!

و کنار رفت...

در زدم و وارد اتاق سیاوش شدم...

با همون اخم گفتم:

آقا سیاوش برنامه امروز رو مرور کنیم؟

سیاوش بدون اینکه نگاهم کنه سر تکون داد...

- امروز بعد از ناهار با طراحان شرکت جلسه داریم تا طرح های لباس جشن

رو نشون بدن

سیاوش متفکر خودکار رو تو دستش چرخوند و سر تکون داد

- بعدش هم آقا محمد میان اینجا و قرار شام داریم

سیاوش - اوکی میتونی بری

سری تکون دادم و از اتاق اومدم بیرون....

وارد اتاق خودم شدم و کلافه خودمو پرت کردم رو صندلی...

امروز دل و دماغ کار نداشتم...

چشمام میسوخت...

نمیدونستم چمه...

هوووفی کشیدم و لپتاپ رو روشن کردم و مشغول کارم شدم...

چند ساعت بعد رفتیم ناهار خوردیم و بعد هم رفتیم جلسه...

پشت سر سیاوش، وارد اتاق جلسه شدم...

سایه بود و یه خانوم و آقا ساواش...

ساواش رو من اولین بار بود میدیدم...

جوون بود...

همسن من... یا یکم بیشتر...

داشت با سایه بحث میکرد...

اون خانوم هم که فهمیدم اسمش الهه ست یکی از طراح های شرکت بود...

اما کیمیا که چیزی دربارش نگفت؟

حتما یادش رفته...

شونه ای بالا انداختم و رفتم نشستم کنار آقا سیاوش...

اون بالای میز نشسته بود و من گوشه...

سایه هم رو بروی من بود و ساواش کنار و الهه کنار من...

#46

سیاوش با اخم همیشگیش گفت:

خب شروع کنید

سایه با شوق بلند شد و گفت:

من شروع میکنم

سیاوش لبخند محوی زد و با دست به جلو اشاره کرد و گفت:

البته

سایه رفت و برگه های بزرگی که طرحاش توشون بودن رو آورد...

تک تک شروع کرد به توضیح دادن..

من محو آخری شده بودم...

خیلی زیبا بود...

چرخیدم و یهو خیره شدم به صورت جذاب و مردونه سیاوش...

سیاوش - آرام با تواما

سریع از هپروت او مدم بیرون و گفتم:

جانم... یعنی بله بفرمایید

ساواش تو گوش سایه یه چیزی گفت و دوتاشون ریز ریز خندیدند...

سیاوش ابرو بالا انداخت و گفت:

یادداشت کردی حرفامونو؟

- بله

سیاوش - خیلی خوب ساواش ارائه بده کاراتو

ساواش کاراشو نشون داد

اونم خوب بود

الهه نشون نداد و گفت که بعد نشون میده...

سیاوش هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

خب نوبت خودمه

بلند شدو دستی به کتش کشید و رفت اونور میز ایستاد...

دستشو به سمت من دراز کرد...

کیفش رو گذاشتم تو دستش...

باز کرد و ورقه هارو در آورد...

حیرت کرده بودم...

خیلی زیبا بودند...

لباس های متفاوتی بودند...

سیاوش با دقت و جدیت کامل طرح هارو شرح میداد...

قسمت به قسمت...

دستموز گذاشته بودم زیر چونه ام و محو سیاوش شدم...

امروز چقدر جذاب شده...

سریع خودمو نیشگون گرفتم و پیش خودم گفتم حتما خل شدم...

امروز چمه اصن فازم معلوم نیس...

موبایلم زنگ خورد همه نگاهم کردند...

سریع عذرخواهی کردم و بلند شدم رفتم گوشه سالن جواب دادم:

الو آرتان

آرتان - سلام آبجی خوبی

- ممنون عزیزم... چیزی شده؟

آرتان - خواستم ببینم کی برمیگردی؟

- امروز سیاوش قرار شام داره... احتمالاً ۶... چطورمگه؟

آرتان - آخه گفتم اگه زود میای با مینا و ممد بریم بگردیم

- نه بابا؟ از کی تا حالا با مینا اینقدر صمیمی شدی؟

همون موقع سیاوش صدام زد:

آرام آرام

سریع به آرتان گفتم:

بعدا زنگ میزنم

و قطع کردم و دویدم کنار سیاوش...

چون دویده بودم شالم افتاده بود...

نگاهم کرد و گفت:

شالتو درست کن

تعجب کردم ولی سریع شالمو درست کردم و گفتم:

بله آقا سیاوش؟

سیاوش - داشتی با کی حرف میزنی؟

من الان بود که شاخ دربیارم...

با تعجب گفتم:

داداشم... آقا سیاوش حالتون خوبه؟ آب بیارم براتون؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

آره بیار

بقیه هم گیج نگاهش میکردند...



لیوان آب رو دادم دستش کت خورد و بعد رفت ادامه پروژه رو توضیح داد...

اون سوال یهویی پیش واقعا متعجبم کرده بود...

بعد از چند ساعت طاقت فرسا، بالاخره جلسه تموم شد...

موقع خروج از در،

پام گیر کرد به لبه در و داشتم با کله میفتادم که دستی دور ب\*ا\*ز\*وم حلقه

شد...

#47

متعجب به سیاوش که با اخم نگاه میکرد نگاه کردم...

آروم گفتم:

خوبی؟

- ب..بله ممنون

سر تکون داد و دستمو رها کرد و جلوتر راه افتاد...

گیج سری تکون دادم و دنبالش رفتم که سایه دستمو گرفت...

برعکس انتظارم با لبخند گفتم:

آرام جون عزیزم دوس داری توهم امشب با ما بیای بیرون؟

با تعجب گفتم:

با شما؟

سایه - آره دیگه... منو سیا و محمد قراره امشب شام بریم بیرون تو هم آگه

دوست داری بیا

- ممنون سایه خانوم از لطفتون

سایه - اولاً سایه خانوم نه، سایه. بعدشم تعارف نکن دیگه

- مرسی اخه من امشب قراره با داداشم و دوستانم برم بیرون

سایه - عالیه پس باهم هممون میریم

از فرط تعجب داشت چشمم میزد بیرون

- جدددی میگید؟

سایه - مگه من باهات شوخی دارم

- اما اقا سیاوش...

سایه - اونو من را ضییش میکنم. تو شماره تو بده من زنگ میزنم بعد هماهنگ

کنیم

با تعجب شماره امو دادم...

با لبخند گ\*و\*ن\*ه\*امو ب\*و\*س\*ید و گفت:

فعلاً عزیزم چاعو

وا این تغییر ناگهانی رفتار چی بود؟؟؟؟

نکنه دارم خواب میبینم؟

نیشگونی از خودم گرفتم و بعد گفتم:

خواب هم که نمیبینم. وای وای خدا بخیر کنه

و راه افتادم تو آسانسور...

از شرکت خارج شدم...

با تعجب دیدم ماشین منتظرم بود...

سوار شدم که سیاوش با اخم گفت:

چرا دیر کردی

تعجب کرده بودم ولی تند تند گفتم:

سایه خانوم کارم داشتن

سر تکون داد و با اخم به بیرون زل زد...

رامین - اقا اول آرام خانومو برسونم؟

سیاوش سر تکون داد...

من خل میشم...

والا خل میشم...

اینو سایه چرا امروز یهو اخلاقای قشنگشون اود کرد؟

نفهمیدم کی رسیدیم جلوی خونه...

تشکری کردم موقع پیاده شدن سیاوش گفت:

شب میبینمت

سر تکون دادم و با تعجب اشکاری گفتم:

منم همینطور

و در رو بستم...

ماشین بسرعت دور شد...

شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم...

مامان و بابا نبودن...

خسته رفتم تو اتاق که به به...

مینا خانوم و آقا آرتان در حال لاو ترکوندن بودند...

دست زدم و گفتم:

به به چشمم روشن...

مینا سریع بلند شد و هول زده گفت:

آرام توضیح...

- ساکت شو ببینم

سعی کردم عصبانی بنظر برسم

داد زدم:

آرتان؟

آرتان آب دهنشو قورت داد و گفت:

آبجی و درد... حالا مینا رو میاری خونه خالی؟

مینا - نه بخدا اشتباه فکر میکنی

یهوزدم زیر خنده و گفتم:

خداییش چه خوب اسکولتون کردم

یهو افتادند دنبالم...

بعداز کلی بزن بکوب گفتم:

ولی جدی خیلی بی شرفید... چرا منو در جریان نداشتید

مینا - ماشالا هزار ماشالا شما سرتون گرم اقا سیاوشتون بود به ما محل

نمیداشتید که ما بگیم

- کوفت. حالا زنگ بزن به اون چوب بستنی بش بگو زودی بیاد

مینا - واسه چی؟

- سایه خانوم خود شونو دعوت کردند که امشب با اون و سیاوش و ممد بیان

بیرون

آرتان - ناموسا راس میگی؟

مینا - ممد؟

- ممد خودشونو میگم

آرتان - ایول بریم تیپ بز نیم

مینا - خاکی بریم بهتره

- من کاری به شما ندارم... خودم ساده میام بیرون...

مینا - منم همینطور

آرتان - پ حله عادی میریم

رفتم لباسمو بایه شلوار جین مشکی عوض کردم و مانتو ساده سفیدمو

پوشیدم...

هوا داشت رو به سردی میرفت...

پلیور صورتی خرگوشیمو برداشتم و تنم کردم...

کلاه خاکستریمم سرم کردم و بیشتر موهامو تو اون جمع کردم

همون موقع موبایلم زنگ خورد...

#48

جواب دادم:

بفرمایید

سایه - آرام عزیزم منم

- سلام سایه جون

سایه - سلام گلم. آماده اید؟

- اره

سایه - قرارمون کجا؟

- نیم ساعت دیگه کافه نادری

سایه - آدرسشو برام بفرست

- اوکی. فعلا

سایه - فعلا

ادرس کافه که این نزدیکیا بود رو اس کردم براش...

از تو اتاق داد زدم:

چوب بستنی اومد؟

ممد - چوب بستنی خودتی جاکلیدی...

- جاکلیدی عمته خنده دار...

ممد - اگه مردی هستی بیا رو در رو بحث کنیم

از اتاق خارج شدم و گفتم:

چوب بستنی حرف اخر؟

ممد - وای ننه هیکلو... غشیدم. جمع کن برو اونور جاکلیدی

- گمشو بینم خنده دار

آرتان - بسه بابا... بیاین بریم

مینا - خیلی ذوق دارم

آرتان - منم

- ذوق نکنید همچین تحفه هم نیستن

ممد - حاجی کفر نگو. سیاوش بزرگمهره... کم کسی نیستا

- ایش کمتر تحویلش بگیرین پسره ی ایکیری

مینا - خدایی دلت میاد؟ پسر به اون خوشگلی؟

آرتان - جان؟ نشنفتم؟

مینا - از تو که خوشگلتر نیس عشقم

- زرشک... جمع کنید عنتر منتر... بدوید بریم

ممد - ایول خوب زدی تو برجکشون جا کلیدی

- بخف خنده دار

از خونه خارج شدیم و به سمت کافه راه افتادیم...

ممد - جا کلیدی عاشق تیپتم... هیچاش با هیچاش نمیخوره... نیگا. مشکی

سفید صورتی خاکستری (کلاهم)

- بتوجه خنده دار

ممد - باو ابرومونو میبری

- زر نزن



رسیدیم به کافه همون موقع یه ماشین ترمز کرد جلو پام که پخش شدم رو  
ماشین...

شروع کردم به فحش دادن...

به راننده نگاه کردم...

یه مرد چاق بود...

با داد گفتم:

توپ بسکتبال بیا پایین بینم... مرتیکه الدنگ...

مینا - آرااممممم

- خفه شو یه لحظه... هوی یارو با توام... هوی توپ بسکتبال

سیاوش - آرام

چنان سرمو برگردوندم گردنم تقه کرد...

سریع گفتم:

خدا مرگم بده... شما از کی اینجااین؟

سایه غش غش خندید و گفت:

وای خدا... توپ بسکتبال

اونی که فهمیده بودم محمده گفت:

آفتاب جمع کن خودتو وسط خیابون

سایه - افتاب عمته

ممد - به به جمعتون جمعه. آرام خانوم معرفی نمیکنی؟

ماشینیه رو ول کردم و وارد کافه شدیم...

نشستیم رو میز همیشگی...

زدم رو میز و گفتم:

برای ما از همون همیشگی ها بیار... اقا سیاوش؟ اقا محمد سایه شما چی

میخورین

سایه - از همون همیشگی هاتون برای ما هم بیارین ببینیم چیه

سیاوش - فکر نمی‌کردم اینقدر لات باشی آرام

و ادامه در آورد:

واسه ما از همون همیشگی ها

خندیدم...

اونم ریز میخندید...

سایه و محمد پچ پچ میکردند...

رفیقای منم که کلا لال شده بود...

- اغا ما اینجا دوتا ممد داریم من قاطی میکنم

ممد - ا هم اسمم کدومه؟

- واسا...

به اقا سیاوش اشاره کردم و همه رو معرفی کردم...

سایه هم همینطور...

همه رو باهم آشنا کردم...

چوب بستنی - جاکلیدی

- چیه خنده دار؟

سیاوش - جاکلیدی؟

چوب بستنی با خنده گفت:

آره

- چوب بستنی والا اگه حرف بزنی میکشمت

محمد با خنده:

نه نه بزار ببینیم این قضیه جاکلیدی چیه

مینا - آرام ابروت رو رفته حساب کن

- خنده دار من به حسابت میرسم

ممد - هیس شو فعلا...

ممد - اغایه سال پیش بود ما چهارتا خیلی صمیمی بودیم...یه روز همه رفته بودیم گشت و گذار بارون گرفت. تند تند همه دویدیم سمت خونه جاکلیدی اینا.

مامان بابای آرام و آرتین ها خونه نبودن...

ماهم از قضا کلید نداشتیم....

هیچی دیگه فقط جاکلیدی از بین میله ها رد میشد. چون میله ها زیاد فاصله نداشتند و اینم خیلی ریز بود رد میشد

هیچی دیگه آرتان قلاب گرفت جاکلیدی هم پرید رفت تو خونه و در رو باز کرد. لقب کلید رودوس نداشتم واسه همین از اونموقع بش میگی جاکلیدی

همه خندیدن و سیاوش به یک لبخند اکتفا کرد...

- الان راحت شدی خنده دار؟

ممد - از اولشم راحت بودم جاکلیدی

سایه - خیلی باحال بود

آرتان - باحالی از خودتونه

همون موقع مینا با مشت کوبید لای پای آرتان...

آرتان قرمز شد...

منو ممد فقط دیدیم و پکیدیم از خنده  
محمد - به چی میخندین بگین ما بخندیم؟

- واسه شما زیاد خوش آیند نیست آق محمد  
سیاوش - همینطوره.  
باتعجب گفتم:

مگه شما دیدین چیشد؟  
سیاوش دهن کجی کرد و گفت:  
آرام من دوتا چشم سالم دارم

محمد - بله دیه میفرمایین ما نداریم که ندیدیم؟  
ممد - عب نداره حالا بکشین بیرون ازش  
همه نگاهش کردیم که سریع گفت:  
از بحثا منظوره... از بحثا بکشین بیرون

همون موقع پیش خدمت سفارش هارو آورد...  
با لذت میخوردیم...  
سایه یکم خورد و بعد پرسید:  
خیلی خوشمزه اس ولی تا حالا نخوردم چی هس؟

مینا خندید و گفت:

این معجون رو ما آوردیم تو این کافه.  
 آرتان - اولش در راه خدا در ست کردیم. بعد خیلی عالی شد دیگه گسترشش  
 دادیم

- دستور عملش سریه

سیاوش - حالا ماهم از خودتون. بگین

- تهیه شده از خرما، شیر، کاکائو، گردو، موز...

محمد - کاکائو هم داره؟ من عاشقه کاکائوام

سایه - اِ محمد!!!

محمد - بعد از تو عشقم

- چه قدر زن ذلیل... آرتان هم مثله شماست

آرتان - من کجام زن ذلیله

- از بالا تا پاینت

سیاوش - منکه اصن زن ذلیل نیستم

محمد پرید بهش:

حاجی اصن مگه تو زن داری؟

مینا - والا آقا سیاوش بهتون میخوره از اون زن ذلیلاش باشید

- رئیسمو تخریب کردید. خودم پشتونم اقا سیاوش

آقا سیاوش - کارمند خوب

خندیدم و چیزی نگفتم...

محمد با شیطنت گفت:

ببینیم این کارمندهای خوب تهش به کجا میرسه

سیاوش سرشو برگردوند و چشم غره نامحسوسی به محمد رفت

اونشب کلی گفتیم و خندیدیم...

ساعت ۱۰ شده بود که آرتان گفت:

خیلی خوش گذشت. ولی دیگه دیره فردا همه باید بریم سرکار

- آره آقا سیاوش فکر نکنم دلتون بخواد اتفاقای امروز صبح تکرار شه

#50

سیاوش - میدونی آرام گمونم خیلی پروت کردم

سایه با خنده:

واسه چی؟

پریدم تو حرف سیاوش:

واسه اینکه امروز با دعوا بیدارشون کردم.

محمد - داداچ توکه از این عاداتا نداشتی. خودت بیدار میشدی

سایه به محمد چشمک زد و گفت:

واس خاطر یسری چیزززا خوششون میاد لج کنن  
سیاوش - من نمیدونم شما دوتا امشب قصد دارید چی بگید؟

مینا - بهشون نمیخوره قصدی داشته باشنا  
سیاوش سر تکون داد و گفت:  
حالا بلند شیم بعد من اینارو درستشون میکنم  
از کافه زدیم بیرون...

سرد شده بود و من مشغول بستن زیپ پلیورم شدم...  
سایه - ما مینا و اقا ارتان و آقا محمد رو میرسونیم  
- نه اصن لازم نیس ما خودمون میریم  
سیاوش - این موقع شب؟ هوا هم که سرده

خلاصه ما هم قبول کردیم...

- وا خب منم میام  
سایه - نه عزیزم تو با سیاوش بیا  
- چه لازم...

اما اونو سوار ماشین شدن و رفتند...

سیاوش سوار ماشین اسپورتج مشکیش شد...



با تردید در جلو رو باز کردم و پامو گذاشتم رو اون لبه و نشستن تو ماشین...  
 قبل از اینکه در رو ببندم گفتم:  
 ارتفاعش زیاد بود  
 سیاوش چیزی نگفت و روشن کرد...

آدرس خونه رو بلد بود واسه همین نپرسید...  
 سیاوش - رفتار الانت با تو شرکت خیلی فرق داشت  
 وزیر زیرکی خندید  
 - شما هم همینطور  
 و لبخند ژکوندی زدم

همون موقع نگاهم کرد...  
 ولی به رانندگیش ادامه داد...  
 چراغ قرمز شد و ایستاد و گفت:  
 لنت سوزوندیم پشت این چراغا  
 با خنده گفتم:  
 شما هم بازی میکنید؟

سریع برای اینکه جمعش کنه گفت:  
 نه چه بازی همینطور گفتم  
 - نه شما اینو از روی بازی هی تاکسی گفتید!

سیاوش - خب که چی  
 زدم زیر خنده و گفتم:  
 وای اقا سیاوش مثلاً فک کن شما راننده تاکسی باشید....

سیاوش نگاه بدی بهم انداخت که سریع جمع و جور کردم و گفتم:  
 بیشید

سیاوش - این بیشید منظورت همون ببخشیده؟  
 - اره ولی کوچیک که بودم مامانم میگفت بگی بیشید مظلوم تر بنظر میای و  
 تاثیر بیشتری داره

و سرمو تکون دادم و نگاهش کردم...  
 خندید و گفت:

چه رک... از آموزش لذت بردم  
 سری تکون دادم و لبخند زدم  
 رسیدیم جلوی خونه...

در روباز کردم و در حال پیاده شدن گفتم:

واسه عروسیت ساقدوش خواستی خبرم کن  
 ( یکی از دیالوگ های بازی "هی تاکسی" محشره این بازی)  
 خندید و گفت:

باشه... شب بخیر

- شب بخیر اقا سیاوش

و در رو بستم ...

ماشین سیاوش دور شد...

ارتان که اوامده بود گفت:

قضیه این عروسی چی بود گفتی الان؟

لبخندی زدم و گفتم:

هیچی

#51

سایه و محمد بقیه رو رسونده بودند

ماهم وارد خونه شدیم و رفتیم اتاقمون...

زنگ زدم مینا و ازش خداحافظی کردم چون اونموقع نشد.

بعدش هم لباس عوض کردم و به خواب فرو رفتم...

\*\*\*\*\*

صبح با صدای دلنشین زنگ موبایلم بیدار شدم...

امروز از اون روزایی بود که اعصاب نداشتم...

عصبی مسواک زد و بعد یه کت بلند تا روی زانو برنگ مشکی - سفید پوشیدم و یه شلوار کتون مشکی.

کفش های پاشنه ۵ سانتی مشکی مو پوشیدم...

بزور میتونستم باهاشون راه برم...

کیف مشکی و شال سفیدمم انداختم سرم و از خونه خارج شدم...

تا کسی گرفتم و رفتم خونه بزرگمهر...

وارد خونه شدم و مستقیم رفتم آشپزخونه بی حرف غذامو خوردم...

بعد هم بلند شدم رفتم تو سالن...

سیاوش لباس های دیروزیشو پوشیده بود...

چون ست کت و شلواره امروزه حضرت اقا امروز خشکشویی بود.

به آرومی گفتم:

صبح بیر اقا سیاوش.

عینکشو در آورد و نگاهم کرد و بعد پشیمون از حرفی که میخواست بزنه، سر

شو تکون داد و دوباره عینک زد...

از خونه خارج شدیم و. سوار ماشین شدیم...

اهنگ مورد علاقم رو با هندفری پلی کردم و ریتم میرفتم...

یه اهنگ ترکی شاد...

همون لحظه چندتا تصویر تو ذهنم شکل گرفت...

همه اتفاقات اونشب تو هتل یادم اومد...

ل\*ب\*مو گزیدم...

چه ابروریزی کردم!

سیاوش چطور بروم نیارود؟

وووووای خدا مرگم بده...

نگاهی به سیاوش انداختم که نگاهم با نگاهش برخورد کرد...

سریع شروع کرد سرفه کردند...

رامین - آقا حالتون خوبه؟

سری به نشونه خیر تکون داد...

داختم از نگرانی میمردم...

صورتش قرمز شده بود و تند تند سرفه میکرد...

جیغ کشیدم:

رامین وایسا یه بطری اب بگیر

رامین سریع جلوی سوپر مارمات ایستاد و پیاده شد...

خم شدم سمت سیاوش و دستمو گذاشتم رو شونه اشو با نگرانی گفتم:

اقا سیاوش چیشدید؟ دارم از نگرتنی میمیرم... بریم دکتر؟

رامین بطری رو آورد سریع گرفتم و درشو باز کردم دادم دست سیاوش...

به زحمت یکم خورد و سرفه هاش کمی بند اومد...

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

باید بریم دکتر

سرفه کنان گفت:

لازم نیس

- لازمه اقا سیاوش من نگرانتونم.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و بعد سر تکون داد...

بین راه همش سرفه میکرد

رامین جلوی بیمارستان ایستاد...

پیاده شدم و در سمت اقا سیاوش باز کردم ..

پیاده شد و کتشو درست کرد...

باهم وارد بیمارستان شدیم که گفت:

ارام لازم نیس. من خوبم

- اره اقا سیاوش خوبی از سر و روتون میباره ماشالا

سیاوش هوفی کشید...

رفتیم تو اتاق دکتر...

دکتر آقای جوونی بود

دکتر - سلام بفرمایید

- سلام اقا دکتر. رئیس من یکم مریض احوالمن آگه میشه معاینه اش کنید

و با لبخند الکی نگاهش کردم...

سیاوش کلافه:

ارام من خوبم واقعا!

بهش تشر زدم:

اقا سیاوش!!!

دکتر با شک گفت:

مطمئنید ایشون رئیس شما هستن؟

با تندی گفتم:

بله

و سیاوش نشست رو صندلی

دکتر با شک سیاوش رو معاینه کرد...

گفت:

اقای...؟

من به جای سیاوش گفتم:

سیاوش... سیاوش بزرگمهر

دکتر سرتکون داد و گفت:

اقای بزرگمهر شما امروز چیز جدیدی خوردین؟ که تا حالا نخورده بودین مثلا

سیاوش یکم فکر کرد و بعد گفت:

بله من امروز معجون خوردم که توش گردو بود

دکتر - تا حالا گردو نخورده بودین؟

- خیر. چون حساسیت دارم

دکتر پوکر فیس گفت:

شما که میدونید حساسیت دارید چرا خوردید و دیگه دکتر اومدنتون چی بود

#52

سیاوش تک خنده ای زد و گفت:

بهتره از خانم پیرسین که اصن مهلت حرف زدن نمیدن

با شرمساری گفتم:

خب شما نگفتین!

سیاوش بلند شد و گفت:

حالا که گفتم... (بعد با حرص گفت:) حالا اجازه هس بریم؟



سرمو انداختم پایین و سر تکون دادم...  
 سیاوش از دکتر تشکر کرد...  
 داشتیم از اتاق میومدیم بیرون که دکتر صدا زد:  
 خانم بزرگمهر

منو سیاوش هر دو با تعجب به دمتر نگاه کردیم  
 - ببخشید دکتر من بزرگمهر نیستم. گفتم که اقا سیاوش رئیس من هستند  
 دکتر - بله فهمیدم. پس فامیلی شریفتون؟  
 - حسینی

دکتر - بله. خانم حسینی کیفتون جا موند  
 با کف دست زدم تو پیشونی خودم و رفتم کیف رو برداشتم و تشکر کردم.  
 از بیمارستان اومدیم بیرون  
 سوار ماشین شدیم

چرخیدم و به سیاوش گفتم:  
 واقعا که اقا سیاوش... چرا دیشب نگفتید که به گردو حساسیت دارید؟  
 سیاوش - دیگه اب از سرم گذ شته بود. وقتی من کل لیوان رو خوردم تو گفتی  
 که توش گردو هم بود  
 - یعنی رفتید خونه وضعیبتون اینجور بود؟

سیاوش - مهم نیست آرام.  
 - ببخشید واقعا. همش براتون دردسر درست میکنم  
 لبخند کمرنگی زد و گفت:  
 نه آرام تو کارمند خوبی هستی  
 و چشمکی زد

لب گزیدم و رومو برگردوندم...  
 رسیدیم شرکت...  
 از ماشین پیاده شدم که همون موقع سکندری خوردم که باز سیاوش گرفتم...  
 سریع بلند شدم و گفتم:  
 ببخشین اخه عادت ندارم با این کفش. راه برم

سر تکون داد و باهم وارد شرکت شدیم...  
 سوار اسانسور شدیم  
 رفتم تو فکر و بعد یهو گفتم:  
 اقا سیاوش میدونید نصف عمرمون تو اسانسور گذشت؟

و نگاهش کردم.  
 نگاهم کرد و تک خنده ای زد و گفت:  
 همینطوره

منم خندیدم همون اسانسور نگه داشت و درش باز شد و سایه مارو دید...

سریع من خودمو جمع کردم و سیاوش سرفه کرد...

از اسانسور اومدیم بیرون و بطری اب رو دادم دستش و گفتم:

حالتون خوبه؟:-)

سیاوش سر تکون داد.

سایه - به به سیا جون.

سیاوش - سلام سایه خوبی

سایه - من خوبم سیا ولی انگار تو بهتری

- اره دیگه امروز دکتر بودن حالشون بهتره

سیاوش نگاهم کرد و ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

اونم چه دکتری

و با شیطنتی که ازش ندیده بودم لبخند زد و رفت...

من و سایه هردو با چشمای گرد نگاهش کردیم...

سایه زد رو دستش و گفت:

دختر تو دیگه کی هستی؟ جادوگری؟ جادوش کردی؟ این اصن اینطور

نبود... میومد میرفت ته ته خنده اش یه لبخند بود.... چیکارش کردی؟

با خنگی و تعجب گفتم:

هیچی بخدا اونجوری که فکر میکنی نیس

سایه - خب حالا رودربایستی نداشته یاش. فعلا برو که الان دادش می...

همون موقع سیاوش داد زد:

آرام!

سریع دویدم سمت اتاقشو وارد شدم..

#53

نفس زنان گفتم:

جانم اقا سیاوش؟

سیاوش - چرا اینقدر دیر کردی. اون مدارکو بده به من دیگه

- چشم

سریع مدارک رو از کیف در آوردم دادم دستش...

- برنامه رو بخونم؟

سیاوش سر تکون داد

- آقا سیاوش امروز مادر و پدرتون پرواز دارن واسه ترکیه. چندروز اونجان. شما

میرین بدرقه اشون بعدش هم ساعت ۵ با اقای حمید عقلو؟

سیاوش - حمید عقلو. ترکه

- اها. بله با اون قرار دارین و بعدش هم هیچی دیگه میرین خونه و...  
با دیدن جمله بعدی چشمام گرد شد...

سیاوش - چیه؟!

- بعدشم من باید با شما بیام خونه؟

دوباره چشمام گرد شد...

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

لابد اینو مامانم داده به عامر... هنوز فکر میکنه بچم برام پرستار بذاره

به قد و هیكل خودم و بعد به قد و هیكل سیاوش نگاه کردم و گفتم:

اقا سیاوش من بچه باشم شما پرستار منطقی تر نیست؟! اخه اصلا به من  
نمیخوره پرستار شما باشم

اول نگاهم کرد و بعد خندید و همون لحظه تلفن زنگ خورد...

سیاوش زد رو اسپیکر

مرجان - سیااااوش پسر ممام

- مامان

مرجان - قربونت برم. اون دختره ی ورپریده اونجاست؟

سیاوش دستی به صورتش کشید و گفت:



سیاوش هم نرفت...

شرکت غرق سکوت بود...

همون موقع در اتاق سیاوش بشدت باز شد و من از جا پریدم...

محمد اوامده بود و داشت قر میومد و با سیاوش حرف میزد...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و دوباره به کارم مشغول شدم که سیاوش صدام

زد

بلند شدم و بعد از در زدن وارد اتاق شدم

محمد - سلام آرام ژون خوبی

- سلام آقا محمد ممنون خوبین شما

محمد - ژان؟؟؟؟ آقا محمد؟ دیشب که ممد بودم

لبخند خجولی زدم و گفتم:

محیط کاری فرق داره

محمد - اره مثلا اینجا اینقدر خانومانه اونجا چقدر لات.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

آقا سیاوش امری داشتین؟

سیاوش - بیا جلویه لحظه

با تعجب از میز دور زدم و کنار صندلی سیاوش ایستادم...

بلند شد و دست برد سمت شالم و گفت:

من بالاخره مشکلمو با شال تو حل میکنم

محمد - جالالان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

منو محمد با چشمای گرد شده به سیاوش که داشت شال منو درست میکرد

نگاه میکردیم...

اما لبخند چیزی نداشتاااا...

همون اخم و همون بی تفاوتی...

بعد نشست رو صندلش

محمد - به حق چیزای ندیده... داداچ خبریه به من نمیگی؟

سیاوش خیلی عادی گفت:

نه چه خبری؟

محمد با همون تعجب:

چمیدونم گفتم شاید یه شام عروسی افتادیم.

سیاوش - نه خبری نیس. دلتو برای شام عروسی من صابون نزن

- شام عرووسی؟؟؟؟

محمد با ذوق گفت:



اره سیاوش ۱۵ سالش بود قول داد هر وقت ازدواج کرد و سه شام چلو کباب  
 بده با ترشی و سالاد  
 سیاوش - اره دیگه اینم گیر کرده رو شام عروسی من.

محمد یهو صورتش جمع شد و دستشو گذاشت روشکمش و گفت:  
 گشتم شدا... آرام تو ناهار خوردی؟  
 - نه اشتها ندارم  
 آقا محمد - بمنجه باید با ما غذا بخوری

- لطف دارین اقا محمد ممنون اما گفتم که اشتها ندارم  
 محمد - اووو چه لفظ قلمم میاد. سیاوش تو یه چیزی بش بگو  
 و تلفن رو برداشت غذا سفارش بده  
 سیاوش درحالی که داشت پرونده رو میخوند گفت:  
 آرام آگه دوست داری بشین با ما غذا بخور

محمد گله کرد:

اخه این چه طرزش بود

سیاوش کلافه پرونده رو گذاشت رو میز و دستاشو قفل کرد و رو به من گفت:  
 آرام جام بخاطر من بشین با ما غذا بخور

و رو به محمد گفت:

حضرت آقا راضی شدین؟

محمد - پس

با تعجب نگاهم بین اینا رد و بدل میشد...

شونه بالا انداختم و گفتم:

ممنون

#54

محمد دستمو کشید نشوندم روصندلی جلوی خودش و گفت:

بشین دیگه ایش

محمد زنگ زد و غذا آوردند...

محمد با اشتها میخورد...

من هم با غدام بازی میکردم...

سیاوش هم با لپتاپ کار میکرد و

هر چند دقیقه یه قاشق میخورد...

محمد با دهن پر گفت:

چیشده چلو کباب دوست نداری؟

- چرا دوست دارم

محمد - خب بخور پس

مجبوری یه قاشق خوردم...

موبایلم زنگ خورد...

مامان بود

جواب دادم:

جانم مامان

مامان - کجایی آرام.

- سرکارم

مامان - ها امروز ساعت چند میای؟

- نمیدونم خبرت میکنم

مامان - باش...ها راسی

- بلی؟

مامان - اون پسره نکبت پیشته؟

- وا مامان اینجور نگو

مامان - چیه انگار ازش خوشت اومده

- تو ارتان گیر کردید رو من ها...اره اصن ازش خوشم اومده

سیاوش و محمد زوم کرده بودند رو من...

مامان - چشمم روشن دختره ورپریده...راست راست بهم میگی دوستش

دارم؟

- مامان رئیس اینجاست. بعدا در موردش بحث میکنیم

مامان - رئیس همون پسره اس آره؟

- آره

مامان - خاک تو سرت. چه زود وا دادی

ل\*ب\*مو گزیدم و گفتم:

ا مامان!

مامان - درد... بعد بهت زنگ میزنم

- باشه خدا حافظ

و قطع کردم...

این دو تا هم با تعجب نگاه میکردند

محمد - شام عروسی تورو افتادیم آرام؟

- نه چطور

محمد - اخه قضیه دوست داشتن و اینا بود گفتم شاید قراره ازدواج کنی

شونه بالا انداختم و گفتم:

نه فقط با مامانم داشتم بحث میکردم

محمد سر تکون داد...

سیاوش هم اخم کرد و دیگه غذا نخورد...

کلا نافه اینو با اخم بریدند...

چند قاشق دیگه خوردم و دیگه نخوردم...

تشکر کردم و با اجازه رفتم تو اتاقم...

باز تلفنم زنگ خورد...

ایندفعه آرتان بود

جواب دادم:

سلام بر برادر بزرگوار خودم

آرتان - سلام بر خواهر بزرگوار. مادر زنگ زد. انگار زدین تو تیپ و تار هم

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

چی بگم والا. گیر کرده بود رو سیاوش.

آرتان - آره آره گفت

- خب حالا تو واسه چی زنگ زدی؟

آرتان - هیچی من گفتم الان اعصابت خورده زنگ بزنی برات اهننگ بزارم

دلت وا شه

خندیدم و گفتم:

باش

آرتان همون موقع اهننگ جعفر پلی کرد...

زدم زیر خنده...

- خب باشه دیگه دلم وا شد

آرتان - یکم برقص دلت وا تر شه

- برو گمشو... خدافس

آرتان - اودافظ

خندیدم و تلفن رو قطع کردم...

همون موقع چشمم افتاد به پنجره...

نگوووووووووو یعنی یادم رفت کرکره رو بکشم پایین؟؟؟؟؟؟؟؟

سیاوش و محمد نگاهم میکرد...

سیاوش به محض برگشتن من،

سرشو چرخوند و خودشو مشغول حرف زدن با محمد نشون داد...

سریع رفتم کرکره رو کشیدم

و بعد نشستم سرجام...

دوساعت پای لپتاپ کار کردم...

خسته بودم

خوابم میومد...

سرمو گذاشتم رو میز و خوابم برد...

\*\*\*\*

"سیاوش"

محمد رفت...

نزدیک ساعت ۴:۳۰ بود...

بلند شدم برم به آرام بگم که بریم که به قرار برسیم...  
تعجب کردم خودش چرا تا الان نیومده...

#55

بلند شدم و دستی به کتم کشیدم...

از اتاق خارج شدم و وارد اتاق آرام شدم...

دیدم سرشو گذاشته رو میز و خوابه...

به به کارمند خوب منو ببین...

رفتم سمتش و خواستم تکونش بدم ولی دستم نمیرفت...

موهانشو از تو صورتش کنار زدم...

خیره اش شدم...

همون موقع سایه پرید تو اتاق ولی با دیدن من حرفش تو دهنش ماسید...

سریع دستمو از توی موهای آرام بیرون کشیدم و سرفه مصلحتی کردم...  
سایه که ل\*ب\*ا\*ش داشت به لبخند شیطنت آمیزی باز میشد گفت:  
به به سیا جون

- چیزه من...

نمیدونم چرا هول کرده بودم...  
عین نوجوونی که مچشو با دوست دخترش گرفته بودند...  
سایه - لازم به توضیح نیس عزیزم  
همون موقع آرام از خواب بیدار شد...

سریا شق ورق ایستاد و گفت:  
ببخشید آقا سیاوش خوابم برد...  
سریع به ساعت نگاه کرد و گفت:  
ای وای دیرشد... ببخشین تورو خدا... الان بریم؟  
سرفه ای کردم و سر تکون دادم...

آرام که تازه متوجه سایه شده بود گفت:  
ا سایه چیزی شده؟

سایه - نه جانم چیزی نشده. کجا دارین میرین حالا؟  
آرام - با آقای حمید عقلو قرار دارن.



بلند شد و گفت:

بعدا میبینمت

و وسایلو جمع کرد و افتاد دنبال من...

شرکت ولوله بود...

هرکی یه طرف میدوید....

آرام هم با اون کفشای پاشنه بلند یکم سختش بود راه رفتن...

وارد آسانسور که شدیم نفس عمیقی کشیدم...

آرام مثل همیشه با پاش رو کف آسانسور ضرب گرفته بود...

کلافه گفتم:

اونکارو نکن عصبی میشم

آرام نگاهی بهم انداخت و بعد صاف ایستاد...

آسانسور ایستاد و از شرکت خارج شدیم...

نمیدونم چه حکمتی بود...

روز ها گرم بود شب ها سرد...

پاییزه دیگه...

راننده ماشین رو آورد و رفت....

امروز دوست داشتم خودم رانندگی کنم...

نشستم رو صندلی و آرام هم سوار شد...

آرام - یا خدا پختم

کولر رو روشن کردم و گفتم:

اونقدر هم گرم نیستا

آرام - گرمه من که خیلی گرمه

و سرشو برد جلو کولر...

به رانندگیم ادامه دادم...

رسیدیم به رستورانی که با حمید عقلو قرار داشتیم....

پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم...

با چشم دنبالش گشتم

پیداش کردم

رفتم سمتش و آرام هم اومد دنبالم...

رو میز که رسیدم حمید بلند شد...

احوالپرسی گرمی کردیم....

به مردی که همسن من بود اشاره کرد و گفت:

پسرم تیبیت عقلو. تیبیت جان ایشون سیاوش بزرگمهر هستند

تیبت دست داد و گفت:

از آشنایی باهاتون خرسندم آقای بزرگمهر

حمید - و این خانوم زیبا؟

#56

\*\*\*\*

"آرام"

سیاوش - دستیارم هستن

من اخر نفهمیدم مدیر برنامه هاشم یا دستیارش یا منشیش؟

نشستیم روی صندلی...

مشغول حرف زدن در مورد کار شدند ولی

سنگینی نگاه آقا تیبت رو روی

خودم احساس میکردم...

حمید - پسرم تیبت؟

تیبت از هپروت بیرون اومد و گفت:

جانم پدر

حمید - نظر تو چیه

تیبت - در مورد چی

سیاوش پوزخند نامحسوسی زد و گفت:  
 انگار اصن حواستون اینجا نبود آقا تیب  
 تیب - دستیار شما اینقدر زیبا هستند که حواس برای آدم نمیدارند  
 منو سیاوش از اینهمه رک بودن تعجب کردیم

اخمی کردم و شالمو جلو کشیدم...

تیبت پوزخندی زد...

بعد یک ساعت گفتگو،

سیاوش گفت:

خب دیگه پس صحبت ها انجام شد. فردا تو شرکت منتظرتون هستم برای  
 امضای اسناد

حمید - حتما آقای بزرگمهر

سیاوش بلند شد و گفت:

پس به امید دیدار

من هم بلند شدم...

سیاوش رو به تیب گفت:

آقا تیب؟

تیبیت راست نشست گفت:

خدانگهدار آقای بزرگمهر

- خدانگهدار

و از رستوران او مدیم بیرون...

سیاوش زیر لب غر میزد:

مرتیکه... استغفرالله توبه

تعجب کردم اما چیزی نگفتم...

سوار ماشین شدیم

پرسیدم:

آقا سیاوش من همراhton پیام؟

سیاوش - آره مامانم گفت بیای. یگانه (خدمتکار) برای مامانم جاسدسی میکنه

اگه نیای باخبر میشه واسه همین مجبوری بیای

- پس من به مادرم اطلاع بدم.

زنگ زد مامان

مامان - چیه ور پریده

- سلام مامان

مامان - گیریم علیک

- من امشب نمیام خونه

مامان - به به چه غلطا. کجا اونوقت؟

- میمونم تو شرکت. کار زیاده

مامان - اووف باشه بابا به بابات و داداشت خبر میدم

- مرسی خدافس

و قطع کردم

سیاوش - هر جوره فکر میکنم خونه ما شبیه شرکت نیست

لبخندی زد و گفت:

همیشه که به مامانم بگم دارم میرم خونه رئیس. منطقی نیست

سیاوش - منطقی بود.

رسیدیم خونه و وارد خونه شدیم

بی حرف رفتیم تو اتاقم...

لباسامو بایه ساپورت خونگی سورمه ای که طرح ستاره روش داشت و پیراهن

بلند تا یکم بالای زانو و گشااد برنگ سفید که رو جلوی پیراهن طرح هاوایی

بود...

آستین هاش تا روی آرنج بود...

روسریمو سرم کردم و دراز کشیدم رو تخت...

#57

همون موقع در زده شد:

آرام

بلند شدم و در رو باز کردم

- بفرمایید آقا سیاوش

سیاوش - یگانه نیستش

- اکتجاست

سیاوش - نمیدونم مامانم گفت بهش مرخصی داده

- خب؟

سیاوش - گفتم اگه برات زحمتی نیست غذا درست کنی برای شام یا اگه نه

زنگ بزنم سفارش بدم

- نه نه خودم درست میکنم. چی دوست دارید درست کنم براتون؟

سیاوش - فرقی نداره

- سالاد الویه خوبه

سیاوش - آره ممنون

لبخندی زد و اونم سر تکون داد و رفت...

از اتاق او مدم بیرون...

ساعت ۳۰:۶ بود...

رفتم تو آشپزخونه و وسایل رو پیدا کردم...  
 نشستم رو میز و مشغول خورد کردن شدم...  
 داشتم خیارشور هارورنده میکردم که با رفتن برق ها خشک شدم...

هوا تاریک شده بود...

منه بیچاره هم که شب کور...

داد زدم:

آقا سیاوش

صدای پا اومد که جیغ خفیفی کشیدم...

آخه صداش نزدیک بود و سیاوش هم طبقه بالا بود...

سیاوش - آرام؟ فلش موبایلتو روشن کن تا پیام

- هیچی نمیبینم

همون موقع دستی ب\*\*ز\*وم رو گرفت که سخته ناقص رو زدم....

آماده جیغ زدن شدم ولی زبونم بند اومده بود...

همون موقع سیاوش گفت:

منم سیاوش

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

وای آقا سیاوش من شب کورم...هیچی نمیبینم



دستی کشیدم تا پیداش کنم همون موقع فهمیدم دستم رول\*ب\*شه...

سریع دستمو آوردم پایین...

سیاوش - تو همینجا بشین. من میرم فیوز رو چک کنم

سری تکون دادم...

از صدای پاش حدس زدم که رفته باشه...

هیچی نمیدیدم و عین سگ ترسیده بودم...

چون خونه بزرگمهر نسبت به خونه ما خیلی بزرگتر بود...

و ترسناک تر...

صدای پا حس میکردم...

تند تند حرکت میکرد...

ضربان قل\*ب\*م بالا رفته بود...

همون موقع برق ها روشن شد و یه چیز بسرعت نور رد شد که جیغی

کشیدم...

سیاوش دوید اومد تو و گفت:

چیشده؟

- سیا... سیاوش یه چیزی اونجا بود... خودم دیدمش

سیاوش - چی؟!!!! کجا رفت؟

با دستم سمت راست رو نشون دادم...

دوید رفت...

بلند شدم و قدم برداشتم رفتم ولی سیاوش با صورت درهم برگشت...

سیاوش - توهم زدی آرام؟ چیزی اونجا نبود

- من خودم مطمئنم که دیدم

سیاوش - عیب نداره. ترس من اینجا میمونم

و صندلی رو عقب کشید و نشست...

هووفی از سر کلافگی کشید...

نشستم رو صندلی...

خیارشور رو برداشتم و رنده کردم...

نگاه های گاه و بیگاه سیاوش، معذبم میکرد ولی اونقدر میترا سیدم که حاضر

نبودم بهش بگم بره...

سیب زمینی هارو گذاشتم رو کابینت و چاقو رو برداشتم...

داشتم خورد میکردم که چشمم خورد به سیاوش که زل زده بود بهم...

هول کردم و به جای سیب زمینی، دست خودمو بریدم...

هین بلندی کشیدم که سیاوش تکیه شو از این برداشت و اومد سمتم...

سیاوش عصبی گفت:

معلومه تو چته؟ نگاه چه بلایی سر خودت آوردی!  
 حدس زدم که از خون متنفره چون با انزجار زیاد به خون نگاه میکرد...  
 دستمو گرفت زیر آب...

- مشکلی نیست آقا سیاوش..

سیاوش - خیلی هم مشکله. نگا چقدر عمیق بریده... همینجا باش تکون  
 نخور الان میام  
 و رفت.. وا این چشمه...

#58

بعد با باند برگشت

- آقا سیاوش یه چسب زخم می آوردین کافی بود ها  
 آقا سیاوش - نمیدونم که بهت گفته اگه حرف نزنمی بهت میگن لالی  
 فهمیدم عصبیه پس ساکت شدم...

باند رو پیچید دور دستم...

کارش که تموم شد گفت:

خودم خورد میکنم تو برو بشین

- اما...

سیاوش - برو بشین گفتم اه

رفتم نشستم رو صندلیو زانو هامو ب\*غ\*ل\*م\* کردم...  
 زل زدم به سیاوش که با اخم و جدیت داشت سیب زمینی هارو خورد میکرد...  
 انگار یه عمره آشپزی میکنه...

ماهرانه و تند تند خورد میکرد...  
 اگه من میخواستم اینجوری خورد کنم دستم تا حالا داغون شده بود...  
 سیب زمینی ها رو ریخت تو کاسه بزرگی که سالاد الویه توش بود...

از تو یخچال ،  
 سس مایونز رو در آورد و نصفشو خالی کرد رو سالاد...  
 بعد هم گذاشت تو یه ظرف شیک و گذاشت تو یخچال تا یکم خنک بشه...

دستاشو شست و با حوله خشک کرد...  
 بعدش با اخم نشست رو بروی من...  
 مو بایلم زنگ خورد جواب داد:

سلام ممد

- .....

سیاوش - آره رفتن ولی تو خونه تنها نیستم

- .....

سیاوش - کوفت. آرام اومده

- .....

سیاوش - تو که خودتو دعوت میکنی چی بگم بت دیگه؟ باشه منتظرم سایه رو

هم بیار. اوکی بای

و قطع کرد و گفت:

برای شام منتظر محمد و سایه هم میمونیم

ل\*ب\*ا\*مو متفکر جمع کردم و سر تکون دادم...

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بلند شد رفت تو اتاقش...

یکم چشمام درد میکرد...

بلند شدم که برم تو اتاق که یک لحظه چشمام سیاهی رفت و دست گرفتم به

نرده...

یادم باشه حتما یه چشم پزشک برم...

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و دوباره باز کردم...

راحت میدیدم و خبری از سیاهی چند ثانیه پیش نبود...

بالا رفتم و وارد اتاقم شدم....

دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم...

سر درد گرفته بودم...

از تو کیفم قرص های سردرد رو بیرون آوردم و یه دونه انداختم بالا...

دوباره دراز کشیدم...  
 چشمام داشت گرم خواب میشد که ،  
 سیاوش صدام زد:  
 آرام! محمد و سایه اومدند. کجایی؟  
 بلند شدم و از اتاق خارج شدم...  
 به گرمی از سایه و محمد استقبال کردم...

محمد دستمو که دید با تعجب گفت:  
 ای وای دستت چیشده؟  
 سیاوش دست به س\*ی\*ن\*ه چشم چرخوند و گفت:  
 یه سالاد الویه خواست درست کنه زد خودشو ناکار کرد

- عه آقا سیاوش! اصن تقصیر شما بود خب اونطور زوم میکنید رو آدم  
 و سرمو برگردوندم...  
 سایه ل\*ب\*ا\*شو کج و کوله کرد که بتونه خنده شو پنهان کنه...

#59

سیاوش ، محمد و سایه رو به طرف نشیمن دعوت کرد...  
 همه نشستیم

محمد و سیاوش مشغدل بحث کاری شدند...  
و من متوجه شدم که محمد هم میتونه جدی باشه...

سایه خودش رو کشوند کنار من و گفت:

خب دیگه چه خبر.

- سلامتی شما چه خبر سایه خانوم

سایه - سلامتی... تو مطمئنی قضیه ای با سیاوش نداری؟

گیج گفتم:

چه قضیه ای؟!

سایه آروم گفت:

چمیدونم گفتم شاید دوست دختری نامزدی چی...

صاف تو جام نشستم و گفتم:

نه اصلا. منو آقا سیاوش رابطه خاصی نداریم

سایه زیر لب گفت:

منم که باور کردم

رو به همه گفتم:

اگه صلاح میدونید بریم غذا بخوریم منکه حسابی گرسنه ام

محمد - وای قوربون دهننت... اگه نمیگفتی این پسر تا فردا منو نیکرفت به  
حرف زدن راجب کار... مردیم از گرسنگی بلند شین بریم  
سایه - منم گرسنه ام

همه بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه...  
نشستند رو میز و من هم بشقاب هارو چیدم رو میز...  
ظرف سالاد الویه رو آوردم و گذاشتم وسط میز...

نون هارو هم گذاشتم و بعد از آوردن نوشابه و...  
خودمم نشستم...

"بسم الله" گفتم و مشغول غدام شدم...  
سایه - به دختر لاغری مثل تو نمیخورد اینقدر پرخورد باشه ها آرام

محمد - وا عزیزم چیکارش نشستی لقمه هاشو میشماری  
سیاوش - والا. خوبه اونم به تو بگه به زن چاقی مثل تو نمیخوره اینقدر کم  
بخوری

سایه نونی پرت کرد سمت سیاوش که سیاوش با خنده نون رو گرفت...

از بحث و کل کل هاشون خنده ام گرفت...  
اینو هم فهمیدم که سیاوش اونقدر هم آدم جدی نیست...



با برخورد دستی به شونم از فکر او مدم بیرون

سایه - بیا غرق نشی

- ها؟ نه غرق نمیشم

سایه - غذا تو بخور

- مرسی دیگه پر پرم

سایه - ا عزیزم من شوخی کردم نخوری ناراحت میشم فکر میکنم واس خاطر  
حرف منه ها

- نه سایه جون من کلا تا این حد جا داشتم... بخاطر حرف تو نیست عزیزم  
میدونم شوخی کردی...

سایه دهن کجی کرد و باشه ای گفت...

سیاوش هم عقب گرد کرد و گفت:

من هم تکمیلیم

همه بعد از چند دقیقه اعلام سیر شدن کردند...

ظرف هارو جمع کردم و گذاشتم تو ظرفشویی تا بشورم...

سایه - عزیزم تو دستت بریده... برو اونور خودم میشورم

- نه گلم میتونم بشورم مرسی

سایه - تعارف نکردم. جمله دستداری بودا خانوم

و خندید...

لبخندی زدم و گفتم:

چشم فرمانده هرچی شما بگین

سایه - آفرین سرباز... حالا برو یکم استراحت کن

- باشه ممنون

و گ\*و\*ن\*ه اشوب\*و\*س\*یدم و رفتم تو نشیمن...

سیاوش و محمد جدی مقابل هم نشسته بودند و ورق بازی میکردند...

با شوق چهارزانو نشستم پیششون و تماشا کردم...

"۲" "۴" به نفع سیاوش بود...

سایه هم چند لحظه بعد در حالی که دستاشو خشک میکرد اومد و کنار محمد

نشست...

من پشت سیاوش نشسته بود و برای دیدن بازی سرمو بالا برده بودم و از روی

شونه سیاوش نگاه میکردم...

محمد - خجالت نکش آبجی بیا بشین تو ب\*غ\*ل\*ش

گ\*و\*ن\*ه هام رنگ گرفت و از سیاوش فاصله گرفتم و گفتم:

آخه دید ندارم

محمد هم که دنبال بهانه برای بهم زدن این دور بود، سریع ورق هارو قاطی کرد و گفت:

بریم بشینیم رو زمین که ابجیمم دید داشته باشه

سیاوش زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

هعی فقط خودم میشناسمت و خدا

محمد ریز خندید...

نشستند رو زمین و من با فاصله کنار سیاوش نشستم...

#60

بعد از اتمام بازی شون،

تصمیم گرفتیم بریم شهر بازی...

چون محمد معتقد بود که وقتی چهارتا مجرد تو یه خونه باشن نفر پنجم شیطانیه!

بلند شدم رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم...

اول شلوارمو عوض کردم...

دستم رفت سمت لبه پیراهنم و تا درش آوردم سیاوش بدون در زدن وارد شد...

سریع چشمام گرد شد و پیراهن رو جلوی خودم گرفتم...

سیاوش هم تند معذرت خواهی کرد و رفت بیرون...

نفس توس \*ی\* \*ن\* \*ه\* ام حبس شده بود...

وویی چقدر بد بود...

وقتی منو دید اصن شوکه شد و سرتاپامو از نظر گزروند و بعد عذرخواهی کرد...

پسره ی هیز پررو...

از عصبانیت همچین لقب هایی به سیاوش چسبوندم...  
لباسمو با یه مانتو بلند راحت صورتی کمرنگ که عکس صورت یک دختر رو  
کمرش بود و جلو باز بود عوض کردم...  
زیرش هم تاب سفیدم رو پوشیدم...  
شال سفیدم رو انداختم سرم...

کفش های مشکی تختم که با شلوارم ست بود رو پوشیدم...  
موبایلمو برداشتم و از اتاق خارج شدم...  
سیاوش هم چند ثانیه بعد خارج شد...  
نگاهش نکردم و به سرعت پایین رفتم...

محمد و سایه منتظر ما بودند...

بدوم اینکه نگاهی به سیاوش بندازم سوار ماشین محمد شدم...  
من و سایه عقب نشستیم...

محمد پشت زُل و سیاوش هم کنارش...

سایه - مشکلی پیش اومده آرام؟

- نه چطور مگه

سایه - اخه معذب و ناراحت بنظر میای

از تو آینه نگاه کدتاهی به سیاوش انداختم و بعد به آرومی جواب دادم:

نه مشکلی نیست.

سایه شونه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت...

بعد از ۳۰ دقیقه رانندگی رسیدیم به شهربازی...

ذوق زده شدم زودتر از همه پیاده شدم...

بقیه هم پیاده شدند و همه باهم وارد شهربازی شدیم...

دفعه پیش روپادم اومد که با سیاوش رفتم شهربازی...

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م که سریع جمعش کردم...

همه وسایل رو تست کردیم و عجیب بود که هیچ کدوم به سمت ترن

نمیرفتند...

- بریم ترن؟

سایه - اوا مگه نمیدونی؟

سیاوش تشر زد:

سایه!

سایه بی توجه به سیاوش روبه من گفت:

سیاوش از ترن رفتن میترسه

و زد زیر خنده...

سیاوش مشت آرومی بهش زد...

با تعجب به سیاوش نگاه کردم و بی اختیار گفتم:

پس بخاطر همین بود که اونروز منو ترن نبردین؟

محمد - جاان؟ مگه شما باهم رفتین شهربازی

سیاوش برای اینکه جمعش کنه گفت:

آره وقتی بلاروس بودیم

حوصلمون سر رفته بود دیگه رفتیم شهربازی چرخ زدیم

محمد شیطون گفت:

اها اره بله

سایه - سیاوش یه امشب رو بیخیال شو بیا سوار شیم. قول میدم بهت بد نگذره

و چشمکی بهش زد...

سیاوش - شما آگه میخواین برین... من نمیام

محمد - سیاوش لوس نشو دیگه داداچ بیا بریم

سیاوش - نهج راه نداره

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

آقا سیاوش؟ لطفا

سیاوش یکم مکث کرد ولی بعد پوفی کشید و گفت:

خب حالا که اصرار میکنین باشه؟

ذوق زده به سمت ترن راه افتادیم...

محمد - ولی مٹ اینکه راهی داشتا

سیاوش زد پس کله اش و گفت:

هیس شو

محمد خندید و یه زیپ فرضی جلوی دهنش کشید...

#61

سیاوش ساکت شد...

رسیدیم به ترن و البته موندیم تو صف...

بعدش هم آقایون بلیط گرفتند...

بعد از ده دقیقه بالاخره سوار شدیم...

منو سیاوش تو یه کابین بودیم و سایه و محمد هم تو کابین عقبی...

ترن شروع کرد به حرکت...

همون اولش سیاوش چشماشو محکم بستو میله رو فشار میداد...

یهو ترن سرعت گرفت که من شروع کردم جیغ زدن...

سیاوش با تعجب نگاهم کرد...

وقتی دید دارم میخندم شروع کرد به نگاه کردن...

صدای جیغ و هورا و هر صدایی میومد...

یکی از پسرای کابین جلویی داد زد:

آقا! نگو دارررررین... زانو داریم نگو دارین ناموسا

زدم زیر خنده همون موقع ترن رفت تو سرازیری که من جیغی کشیدم و پسرا

هم جیغ کشیدن...

سیاوش نمیدونست بترسه یا بخنده...

چسبیده بود به جاش و هم میخندید هم میله رو فشار میدید....

بالاخره ترن ایستاد...

همون پسره که گفته بود زانو داریم،

اول از همه پیاده شد و خم شد و زمین رو ب\* و \*س\* ید و داد زد:

خدایا شکرت

خندیدم و پیاده شدم...



سیاوش هنوز تو شوک بود ولی پیاده شد...

محمد شروع کرد به ماساژ دادن شونه های سیاوش و گفت:

داداچ خوبی؟

سیاوش با نگرانی محمد رو پس زد و او مد سمت من و گفت:

آرام!!!!

با تعجب گفتم:

چپشده

سریع تو جیش دستمالی در آورد و گرفت جلوی بینیم و گفت:

داره از بینی ت خون میاد!!!!

دستمال رو از دست سیاوش گرفتم و بینیمو محکم فشار دادم...

محمد - چت شده یهو؟ سابقه خون دماغ شدن داری؟

چون سرمو بالا گرفته بود و باد ستمال بینی ام رو گرفته بودم صدام تو دماغی

شده بود

- نه... نمیدونم چم شده.. هرچند یه خون دماغ شدن ساده است چیز مهمی

نیست...

سایه - امیدوارم همینکه میگی باشه

خون که بند او مد دستمال روانداختم دور و رفتم صورتم رو شستم...

از دستشویی که بیرون او مدم سیاوش گفت:

خوبی؟

- آره خوبم ممنون

و لبخند پررنگی زد...م...

سری تکون داد و رو به بقیه گفت:

ساعت 12 شده

سایه - وای چقدر زود گذشت

محمد - چه زود گذشتنی عزیزم کل شهر بازی رو رسد کردیم معلومه

یهو چشمم خورد به سالنی که داشتن توش ماشین سواری میکردند...

- نه همش

سایه - چی

- ماشین سواری نرفتیماااا

سایه - آررره برررییممم محمد محمد

محمد - باشه بابا کشتی منو

سیاوش هم چیزی نگفت و رفتیم سمت سالن...

آقایون باز رفتند بلیط گرفتند...

وقتی برگشتند صدای جر و بحث شون میومد

سیاوش - عمرا فکرشم نکن

محمد - اسیا ضد حال نزن داداچ...

سیاوش - اخه ناموسا منو تو با این هیکلمون بریم سوار این ماشینا شیم؟

محمد - مگه ما چی مون از اینا کمتره... نیگا پیرمرد ۷۰ ساله داری ماشین

سواری میکنه... افرین سیا نشکون دلمو...

سیاوش - بحث کردن با تو فایده نداره...

رسیدند به ما

محمد - دوماشینه چطور تقسیم کنیم؟

سیاش - معلومه خانوما تویه ماشین منو تو تویه ماشین

محمد نگاه بدی به سیاوش انداخت گفت:

منو تو؟ من سایه روترجیح میدم

- اما...

سایه - ول کن بابا... برین سوار شین

و با شوق رفتن با محمد سوار شدن و سایه نشست پشت فرمون...

سیاوش هوفی کشید و گفت:

تو میشنی پشت فرمون؟

با شوق گفتم:

آره

#62

و سوار شدم...

سیاوش - این ننگ رو اصلا برای هیچکس تعریف نکن

خندیدم و گفتم؛

چشم

ماشینا روشن شدند و شروع کردیم به حرکت...

سیاوش که بزور جا شده بود صورتشو با دستاش پوشونده بود...

تند تند میخوردم به در و دیوار...

سیاوش - کی به شما گواهینامه داده خانوم؟

- من گواهینامه ندارم!

سیاوش - چرا قبلا نگفتی!

- چطور مگه

سیاوش - چون در اونصورت من ریسک اینور نشستن رو قبول نمیکردم

همون موقع با ماشین سایه اینا بر خورد کردیم...

محمد - عشقم مگه تو گواهینامه نداشتی؟

سایه - دارم ولی نمیدونم. این ماشین چشه  
 سیاوش - آرام نظرت چیه جا عوضی کنیم؟  
 - نه نه قول میدم خوب رانندگی کنم  
 و شروع کردم به آرام رانندگی کردن  
 سیاوش - خوابم برد آرام!

- خیلی خوب حالا خودتون بیاین بشینید  
 و جا عوضی کردیم...  
 چنان تند میرفت من چسبیده بودم به صندلی...  
 - سیاااااوش  
 نگاهم کرد...

سریع گفتم:  
 منظورم اینه آقا سیاوش آرام تر برین بچم افتاد خو  
 سیاوش با چشمای گرد:  
 چی؟!  
 - شوخی کردم... منظورم اینه خیلی ترسیدم

بالاخره وقت تموم شد و پیاده شدیم...  
 پناه بردم به سطل آشغال و تمام محتویات معده ام رو خالی کردم...  
 محمد - خدا میدونه چجبور رانندگی کردی دختره بیچاره معده اش بهم ریخته

رفتم و آبی به صورتم زدم...

سیاوش - خوبی؟

- به لطف شما بله خوبم

سیاوش - خب حالا!!!

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

بالاخره رضایت دادن و سوار ماشین شدیم...

پیش به سوی خونه!

خسته شده بودم...

تکیه دادم به صندلی و موبایلمو برداشتم...

تماس از دست رفته از "آروشا"

تعجب کرده بودم در حد المپیک!

این چرا به من زنگ زده؟!

با اخمای درهم موبایل روانداختم تو جیبم...

چون از یک راه دیگه برگشته بودیم ۴۵ دقیقه توراه بودیم...

جلوی خونه ایستاد که همون موقع سایه با صدای آرومی گفت:

آرام رو بیدار کنم؟

برگشتم و با تعجب گفتم:

مگه خوابه؟

سایه - آره خوابش برد

و خواست بیدارش کنه که گفتم:

نه نه بیدارش نکن

رو به محمد گفتم:

میبینمت... فعلا خدا حافظ

و پیاده شدم و در عقب رو باز کردم...

آرام سرشو گذاشته بود رو شونه سایه و خوابش برده بود...

آروم از ماشین کشیدمش بیرون...

رسماب\*غ\*ل\*ش کرده بودم...

سایه و محمد هاج و واج نگاهم میکردند...

به معنی خدا حافظ سر تکون دادم...

سایه سر تکون داد و در رو بست...

ماشین رفت...

به سمت در رفتم...  
 کلید رو در آوردم و با دستم در رو باز کردم...  
 وارد خونه شدم و به آرومی در رو بستم...

#63

از پله ها بالا رفتم و در اتاق آرام رو باز کردم...  
 رفتم سمت تخت و آروم گذاشتمش رو تخت...  
 شالش و مانتوش رو از تنش در آوردم...

پتو رو کشیدم روش و چراغ رو خاموش کردم و از اتاقش اومدم بیرون...  
 وارد اتاقم شدم و کتم رو انداختم رو صندلی...  
 شلوارمو عوض کردم و بعد دراز کشیدم رو تخت...

چون خسته بودم خیلی زود خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

با حس دردی که زیردلم پیچید چشمامو باز کردم...  
 اول به ساعت نگاه کردم...



"10:30"

امروز جمعه ست...

نگاه به ملافه کردم که خونی شده بود....

نه!

گندش بززن...

همون موقع در زده شد...

سریع ملافه رو قایم کردم پشتم

و گفتم:

بفرمایید

سیاوش وارد شد...

سیاوش - صبح بخیر... بیا پایین برای صبحونه

- چشم شما برین منم میام

سیاوش سر تکون داد و رفت....

وای الان چیکار کنم...

تلفنم رو برداشتم و به سایه زنگ زدم

خواب آلود جواب داد:

خیر باشه اول صبحی خانم بزرگمهر

- سایه سایه من یه مشکلی

سایه - وا چه مشکلی

- چیزه میگم من عادت ماهانه شدم...

سایه - اوه اوه خب

- چی چیو خب. پد ندارم. میتونی برام بیاری؟

سایه - خب به سیاوش بگو

- دیوونه شدی؟ برم به سیاوش چی بگم؟ خلی ها

سایه - باشه بابا الان برات میارم

- قربون دستت مرسی

سایه - فدات فعلا

- فعلا

قطع کردم و موبایلو انداختم اونور...

سیاوش صدام زد:

آرام نمیای؟

- نه آقا سیاوش شما بخورین نوش جان

چند دقیقه نگذشت که سیاوش اومد تو...

مشکوک پرسید:

مشکلی پیش اوامده آرام؟

- نه

#64

سیاوش پافشاری کرد:

رنگت پریده؟ آگه مشکلی هست به من بگو؟

- نه آقا سیاوش مشکلی ندارم

سیاوش - اون ملافه رو چرا قایم کردی؟

استرس داشتم مثل مجرمی که پلیس داشت بازجوییش میکرد...

موندم چی بگم...

با من و من گفتم:

ام... من هیچی... یعنی خب

سیاوش - آرام مشکلت چیه؟ چیشده

سرمو انداختم پایین و گفتم:

یه مشکل شخصیه

سیاوش - کمکی از دستم برمیاد؟

- نه چیز مهمی نیست

سیاوش دیگه نپرسید و کلافه رفت بیرون...

هووفی کشیدم...

20 دقیقه گذشت که بالاخره سایه او آمد...

صدایشون از طبقه پایین میومد

سیاوش - خیر باشه این وقت صبح؟

سایه - با آرام کار دارم

و چند دقیقه بعد وارد اتاق شد...

پلاستیک مشکی رو داد دستم...

- دستت درد نکنه

سایه - خواهش میکنم. من میرم پایین... سیاوش هم عین طلبکارا داشت نگام

میکرد. زود بیا پایین

و رفت بیرون...

ملافه رو انداختم تو حموم و بعد از انجام کارم، لباسامو عوض کردم و رفتم

پایین...

سیاوش به محض دیدن من اخم کرد...

- صبح بخیر

سایه با لبخند سر تکون داد و گفت:

صبح بخیر

- صبحونه خوردی؟

سایه - وای وای نه خیلی گرسنمه

- س بریم بخوریم. آقا سیاوش؟

سیاوش عبوس دست به س\*ی\*ن\*ه با همون اخم گفت:

نوش جان

منو سایه وارد آشپزخونه شدیم

سایه - اوه اوه چه اخمی کرده بود

شونه ای بالا انداختم...

وسایل صبحونه رو چیدم رو میز و مشغول صبحونه امو شدیم...

بعد از صبحونه ظرف هارو شستم که باند دستم خیس شد...

از تو جعبه باند رو در آوردم و باند دستمو عوض کردم...

رو بستنش گیر کرده بودم و داشتم باهاش کلنچار میرفتم...

همون موقع دست مردونه ای رو دیدم که باند رو بست و بعدبا اخم وسایل رو

برداشت...

- ممنون

چیزی نگفت...

حتی سر هم تکون نداد...

بطری آب رو در آورد ویه نفس سر کشید...

بعد هم دوباره پرش کرد و گذاشت تو یخچال...

از آشپزخونه خارج شدیم...

خودمو انداختم رو مبل...

سیاوش هم با فاصله زیاد از من نشست...

سیاوش تلویزیون میدید و سایه با تلفن ور میرفت...

من هم از بیکاری تلویزیون نگاه میکردم....

سایه - بچه ها

دو تا مون نگاهش کردیم

سایه - محمد میگه بریم جنگل؟ حوصلمون سر رفت

- من مشکلی ندارم

سیاوش بدون اینکه تغییری تو چهره اش بده گفت:

بریم.

سایه - هوم میگم آرامزنگ بزن دوستای توهم بیان خوش میگذره

- باشه

تلفنم رو برداشتم و به آرتان زنگ زدم

آرتان - چیه اول صبحی واس چی زنگ زدی

- هوهو خوردی منو

آرتان - حرفتو بزنی

- خوبی؟

آرتان - خوبم بگو

- ام آقا محمد میگه که چون جمعه ست آگه بیکارین همه باهم بریم بیرون

آرتان - به بچه ها میگم

و قطع کرد...

سایه - چیشد

- گفت به بقیه بگم بعد خبرتون میکنم

چند دقیقه بعد آرتان زنگ زد و اوکی داد...

قرار شد که سایه با ماشین خودش بره دنبالشون...

و ماهم بریم دنبال محمد...

#65

لباسامو با لباسایه دیشبی و شلوار سفید عوض کردم...

سوار ماشین شدم...

با دیدن تیپ آقا سیاوش و رفتم

- عههههه آقا سیاوش!

سیاوش - چیه

- آخه این چه تیپیه

چشماشوریز کرد و گفت:

مگه تیپ من چشه

- داریم میریم جنگل ها، شرکت که نمیریم کت و شلوار پوشیدین

نگاهی به لباساش انداخت و هووفی کشید و پیاده شد...

بعد از چند دقیقه با یه شلوار کتون مشکی و تیشرت جذب مشکی و کفش

اسپورت مشکی برگشت...

اوه مای غش...

سوار شد و گفت:

حله؟

با لبخندی رضایتمندی سر تگون دادم...

اخم کرد و روشن کرد.

- چیزی شده آقا سیاوش؟ از صبح اخماتون توهمه

سیاوش نگاه کوتاهی بهم انداخت که زیپ فرضی جلوی دهنم کشیدم و

ساکت سر جام نشستم.



تو خیابون پشت چراغ قرمز ایستاد بودیم که حس کردم قیافه راننده ماشین  
 ب\*غ\*ل\*ی آشناست...  
 شیشه رو کشیدم پایین...  
 تیت عقلو بود...  
 با لبخند مرموزی گفت:  
 سلام خانوم

سر سیاوش با صدای تیت چرخید سمت ما...  
 اخمی کردم ولی جواب دادم:  
 سلام آقا تیت.  
 تیت با پوزخند رو به سیاوش گفت:  
 سلام آقای بزرگمهر.  
 سیاوش اخماشو توهم کشید و گفت:  
 سلام

دیدم اینا دارن بد همو نگاه میکنن  
 تیت - من فکر میکردم آرام خانوم فقط منشی تون هستن  
 و پوزخندی زد.  
 سیاوش - اون دیگه مسئله شخصیه. روز خوش آقا تیت  
 و دکمه سمت خودشو زد و شیشه پنجره منو برد بالا...

با تعجب نگاهش کردم که با اخم گفت:

چیہ؟

- هیچی هیچی

و ساکت نشستم سرجام

سیاش عصبی سر تکون داد و چراغ سبز شد...

حرکت کردیم و بعد از چند دقیقه جلوی یه خونه تقریباً بزرگ توقف کرد...

- خونه آقا محمد اینجاس؟

و همه جا رو نگاه کردم...

سیاوش - اوهوم

زنگ زد به محمد

- دم درم بیا پایین

و قطع کرد...

والا این امرز یچیزیش میشه

نگاهش با نگاهم برخورد کرد

با اخم و صدای بلند گفت:

تو مشکلِت چیہ؟

- من؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! من... یعنی چه مشکلی!

گیج نگاهش کردم

با اخم های شدیدتر گفت:

هی همش عحیب غریب منو نگاه میکنی انگار داری یه دیوونه رو نگاه میکنی.  
منگ نگاهش کردم...

وا خدایا من که چیزی نگفتم این خله؟  
- اقا سیاوش بیاید جلو

با تعجب و یه ابروی بالا داده نگاهم کرد...

کمی به جلو متمایل شد...

دستمو گذاشتم رو پیشونیش...

- تب هم که ندارید

ول\*ب\*مو گزیدم...

همون موقع محمد سوار شد...

سریع دستمو از روی پیشونی سیاوش برداشتم اونم عقب گرد کرد...

محمد نگاهش بین ما رد و بدل میشد و بعد گفت:

چیکار میکردین؟

- هی...هیچی میخواستم بینم آقا سیاوش تب دارن یا نه

سیاوش سرشو چرخوند سمتم و نگاه بدی بهم انداخت...

که نگاهش کردم و شونه بالا انداختم

محمد - باشه باشه نخورین همو... قول میدم بگم چیزی ندیدم  
سیاوش - محمد!!!!

محمد - باجه اصن من چیزی نمیگم  
- خاک به سرم آقا محمد بفرمایین جلو بشینین  
و دستگیره در رو گرفتم تا پیاده شم...  
دست محمد رو شونه ام قرار گرفت:  
نه خانم بزرگمهر نفرمایید همین جلو بشینید

سیاوش - محمد!!!!

محمد - چیه؟

- این خانوم بزرگمهر رو نگید... کسی نمیدونه شوخی میکنید میشنوه بد  
برداشت میکنن

محمد - اره شوخی!

ول\*ب\*شو گزید تا نخنده...

بالاخره به هزار زحمت محمد رو فرستادم جلو و خودم عقب نشستم...

اینطوری راحت تر بودم...

تا جنگل راه زیادی بود...

تقریباً ۲ ساعت...

دراز کشیدم و کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

محمد - بقیه کجان

- با سایه ان

محمد - ای بابا خب منم میفرستادین اونجا یکم بخندم توکه برج زهر مار

همش اینطوری (ادای اخم منو درآورد)

محمد - اون عقبیه هم که داره خواب هفت پادشاه رو میبینه. موزیک بزارم؟

- نه آرام بیدار میشه

محمد نگاهم کرد و چیزی نگفت

نگاهش کردم و گفتم:

چیه

محمد - هیچ

و پوزخندی زد و هندزفری هاشو گذاشت تو گوشاش...

موبایل آرام زنگ خورد...

جواب دادم:

بفرمایید

آرتان - اقا سیاوش شما مید؟ موبایل رو بدید دست آرام

- آرام خوابه

آرتان - این نصف زندگیش خوابه. کجایید؟

- تو راهیم

آرتان - اوکی ساعت دیگه پیش ورودی میبینیمتون

- حله

آرتان - فعلا

- فعلا

سر تکون دادم و موبایل رو گذاشتم جلوی ماشین...

محمد یکی از هندزفری هاشو در آورد و گفت:

چی بود کی گفت

- منظورت اینه کی بود چی گفت؟

محمد - وووش آره همون. قاطی کردم - آرتان بود گفت که یک ساعت دیگه

همو پیش ورودی میبینیم

محمد - اوکی

همون موقع آرام جیغی کشید ،

محکم زدم رو ترمز که منو محمد اگه کمربند نبسته بودیم هر دو با کله میرفتیم

تو شیشه...

نفس زنان به آرام گفتم:

چیشه؟

آرام با ترس گفت:

خواب بد دیدم

نفسمو دادم بیرون و سرمو گذاشتم رو فرمون...

محمد - بیخیال! چنان جیغ زدی قل \*ب\*م ایستاد

آرام - ببخشید دیگه خواب بودم نمیدونستم چجور جیغ بزنم

من با صورتی در هم نگاهش میکردم و محمد با تعجب...

نفس عمیقی کشیدم و پیش خودم گفتم:

من آرومم

ماشین رو روشن کردم و به سمت مقصد راه افتادم...

همه اخم کرده بودیم و سکوت...

محمد کلافه گوشو انداخت جلوی ماشین و گفت:

مسخره است؟

- چی مسخره است؟

محمد - این سکوت... من میخوامممم برمممم پیش سایه اینا

- خب بابا سر منو خوردی. الان میرسیم دیگه

آرام - هووووف

#67

بالاخره رسیدیم جنگل و همه پیاده شدیم...

ماشین سایه زودتر از ما رسیده بود...

داشتند پیاده میشدند..

آرام رفت سمتشون و احوالپرسی...

\*\*\*\*\*

"آرام"

بعد از احوالپرسی چوب بستنی گفت:

دلَم برات تنگ شده بود خنده دار

خندیدم و گفتم:

منم همینطور چوب بستنی



سیاوش - سلام

همه با خوشرویی جوابشو دادند...

میناب\*۱\*ز\*مو گرفت و کشید پیش ماشین

مینا - چیشد

- وا چی چیشد

مینا - درد... میگم رابطه ات با سیاوش. چگونه؟ تونستی مخش کنی؟

- نه

مینا - ایش خب حالا فعلا بیا بریم

رفتیم پیش بقیه و همه با کمک همدیگه وسایل رو بردیم و رفتیم...

بعد از کمی پیاده رومی، زیرانداز رو پهن کردن رو زمین..

نشستیم رو زیر انداز و سایه گفت:

وای مامان گرسنه

ممد - منم همینطور آخ شیکمم

سیاوش - غذا چی آوردی آرام؟

- از اون سالاد الویه دیشبی زیاد مونده بود، ماهم که عجله ای اومدیم وقت

نشد چیزی درست کنم همونو آوردم

محمد - لنگه کفشی در بیابان غنیمت است. بیارش اون سالاد الویه رو

خندیدم و سفره یکبار مصرف رو دادم دست مینا و گفتم:

بنداز

مینا سفره رو گرفت و رو زمین انداخت...

همه نشستند سر سفره...

سالاد الویه رو در آوردم و گذاشتم وسط سفره...

بشقاب هارو هم از سبد در آوردم و گذاشتم جلوشون ...

لیوان ها و بطری آب رو گذاشتم سفره...

چون بشقاب کم اومد و نشستم کنار سیاوش،

و با اون تویه بشقاب غذا خوردم...

چون بشقاب اون از همه بشقاب ها بزرگتر بود...

سایه با دیدن این صحنه لقمه پرید تو گلوش و شروع کرده سرفه کردن...

محمد با نگرانی زد پشتش و گفت:

چپشدی عزیزدلم؟ آرام یه لیوان آب بده بدو و دختر

سریع یه لیوان آب ریختم و دادم دست محمد...

سایه هم از دست محمد گرفت و یکم خورد...

کمی بعد غذای هم تموم شد...

بلند شد بشقاب هارو گذاشتم تو سبذ تا بعدا بشورم چون آب به اندازه ای  
 نیاورده بودم که ظرفارو بشورم...  
 آرتان که تازه دستمو دیده بود و گفت:  
 آرام دستت چیشده؟!!!

- چیز مهمی نیست... اشتباهی با چاقو برید  
 آرتان چشم غره ای بهم رفت و گفت:  
 معلوم هست حواست کجاست؟  
 همون موقع هم سیاوش هم سایه و هم محمد ریز خندید...  
 اخمی کردم و گفتم:  
 حواسم بود. از دستم در رفت  
 آرتان چیزی نگفت و ازم فاصله گرفت...

#68

همه تخمه میخوردیم و مشغول حرف زدن بودیم...  
 صدای قهقهه آقایون میومد...  
 اولین بار بود میدیدم سیاش اینجور میخنده...

خیره اش شدم که سایه زد به دستم و گفت:  
 بپا غرق نشی

سریع خودمو و جمع و جور کردم و گفتم:

بریم قدم بزنیم؟

سایه - آره موافقم

مینا - منم همینطور. پس بزنین بریم

- لئس گو

و خندیدم...

همه بلند شدیم که محمد پرسید:

خانوما کجا به سلامتی؟

- داریم میرم ددر دودور...

سیاوش - زیاد دور نشید ممکنه گم بشین. حواستون رو هم جمع کنید

سایه - چشم بابا جون

سیاوش سنگ کوچیکی به سمت سایه پرت کرد که سایه خندید و جا خالی

داد...

کفشامونو پوشیدیم و کم کم از بقیه دور شدیم...

سایه - خدایی تو با سیاوش رابطه ای نداری آرام؟

- نه بخدا

مینا - ولی راست میگه ها... خیلی بهت توجه میکنه

سایه - والا...اون آدم خیلی و سواسی هست نمیدونم چرا هیچی به تو نگفت  
 که باهاش غذا خوردی مخصوصا تو یه بشقاب!  
 - چمیدونم حتما...-

مینا - اووو باز الان یه بهونه ای میاره

- میشه موضوع رو از من به یه چیز دیگه تغییر بدین؟

سایه - خب بابا

مینا و سایه مشغول حرف زدن و شوخی کردن بودن و منم هر از گاهی حرف  
 میزدم

سایه - میگما آرام

سرمو بلند کردم و گفتم:

جانم؟

همون موقع پام به یه جسم بزرگ گیر کرد و پخس زمین شدیم...

پای سمت راستم خیییلی درد میکرد و فکم هم در اثر اصابت با زمین درد  
 میکرد...

شروع کردم به گریه کردن...

سایه - وای یاخدا چیشدی آرام؟

مینا - خاک به سرم داره گریه میکنه... سایه بدو برو داداشش یا یکی رو خبر

کن بدوووو

سایه رفت تا به اقایون خبر بده...

از درد به خودم میپیچیدم

مینا - خیلی درد میکنه؟

- آیییییی فکر کنم شکستهه وای

همون موقع سیاوش رو دیدم که دوید و نفس زنان کنارم ایستاد...

دید من دارم گریه میکنم از مینا پرسید:

چیشده

مینا - پاش گیر کرو به این تنه چوب که رو زمین افتاد و خورد زمین

سیاوش رو به من داد زد:

چندبار گفتم حواستو جمع کن دختره کله شق؟

مینا - ترو خدا دعواش نکنین. نگاه کنین داره گریه میکنه

سیاوش عصبی و کلافه من رو که از شدت درد قرمز شده بودم رو ردی دستاش

بلند کرد...

سیاوش - مینا کفششو در بیاره... آرام کدوم پاته؟

با دست به سمت راستیه اشاره کردم و از درد ل\*ب\*مو گاز گرفتم...

مینا سریع کفشمو در آورد...

پام یکم ورم کرد بود...

سیاوش - دختره ی خیر سر... اه تفریح رو کوفتم کردی... عادت داری همیشه

یه بلایی سر خودت بیاری؟؟؟؟

#69

پام خیلی درد میکرد ولی دیگه گریه نمی کردم و ل\*ب\*مو گاز میگرفتم...

سیاوش رفت سمت بچه ها و منو گذاشت روزیرو انداز...

سرم رو پای آرتان بود...

محمد دکتر بود...

اومد سمت پام و نگاه کرد و گفت:

باید برگردیم سیاوش... ممکنه شکسته باشه

سیاوش - بلند شید جمع کنین پس

آرتان سرمو نوازش میکرد و سرزنش گر نگاهم میکرد...

سیاوش هم دست به کمر عصبی اینور و اونور میرفت...

سیاوش منو بلند کرد و بقیه همه چی رو جمع کردند...

سیاوش - خیلی درد میکنه؟

با بغض سر تکون دادم...

کلافه هووفی کشید...

همه از جنگل خارج شدیم...

به ماشین رسیدیم...

محمد در جلوروی باز کرد و صندلی رو خوابوند و سیاوش هم منو گذاشت رو

صندلی و خودش نشست پشت زُل...

محمد رفت سوار ماشین سایه اینا شد...

آرتان کلی اصرار کرد که خودش منو ببره بیمارستان اما سیاوش گفت:

با من اومده بیرون خودمم میبرمش بیمارستان

اونا قرار شد برن خونه و سیاوش منو ببره بیمارستان...

سیاوش روشن کرد و راه افتاد...

پام دردش کمتر شده بود اما هنوز درد میکرد

سیاوش - هنوز درد میکنه؟

- آره ولی کمتر

و تو جام تکون خوردم...

بالاخره اون دوساعت به هر مشکلی بود گذشت...

رسیدیم بیمارستان...



سیاوش دوباره منو گرفت و رفت تو بیمارستان...

منو گذاشتن رو ویلچر و چون اورژانسی بود سریع رفتیم تو اتاق دکتر...

همون دکتری بود که برای سیاوش اومده بودیم...

دکتر عمومی...

دکتر با تعجب گفت:

خانم حسینی حالتون خوبه؟ چیشده؟

سیاوش به جای من جواب داد:

تو جنگل خورده زمین

دکتر خم شد و پام نگاه کرد...

دستشو برد سمت پام که سیاوش گفت:

دکتره خانوم اینجا نیست برای اینکار؟

دکتر با تعجب به سیاوش که دست به کمر نگاه میکرد نگاه کرد و گفت:

خانم زمانی هستند. اتاق ب\*غ\*ل\*ی

سیاوش - ممنون

و منو برد تو اون اتاق...

دکتر زمانی معاینه ام کرد و بعد گفت:

استخون میچ پات در رفته. ولی نشکسته

سیاوش - خب الان چیکار کنیم؟  
 زمانی - من بلام الان براشون جا میندازم.  
 با ترس نگاهش کردم...  
 مچ پام رو گرفت و شالمو چپوند تو دهنم...

همون موقع یهو مچ پام رو چرخوند که درد فجیعی پپچید تو پام و از درد شال  
 رو گاز گرفتممممم....  
 اشک تو چشمام حلقه بست که دیدم سیاوش ل\*ب\*شو گزید و رفت بیرون.  
 دکتر - تموم شد

#70

دردش سرسام آور بود...  
 بعد از اینکه پام باندپیچی شد به سیاوش خبر داد که بیاد منو ببره...  
 ایندفعه زیرب\*غ\*ل\*م رو گرفت و کمکم کرد راه برم...  
 سوار ماشین که شدم چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

آرتان آب میریخت تو صورت آرام و من با استرس پامو تکون میدادم...

- چیشدد؟؟؟

مینا - شما که جلوی بیمارستان بودی چرا دوباره نبردیش تو؟

آرتان - مینا!

آرام تکونی خورد که همه با نگرانی نگاهش کردیم...

آرتان - چیشدی تو؟؟؟

آرام منگ نگاه به اطراف کرد.

نگاهش به من افتاد خواست تو جاش بشینه که با دست اشاره کردم:

بلند نشو

آرام - چیشده؟ آخ پام...

- حالت خوبه؟

آرام - بله... وای اینجا کجاست؟

- اینجا خونه مائه... اتاق من

آرام گیج به اطراف نگاه کرد و گفت:

وای پام...

مینا براش آب آورد...

آرتان - دستتون درد نکنه آقا سیاوش. شما رو هم انداختیم تو زحمت

سیاوش - این چه حرفیه وظیفه بود

آرتان - ما دیگه مزاحم نمیشیم. آرام رو میبریم

آرام - نه نه

هممون با تعجب به آرام نگاه کردیم

آرام - من به مرجان خانوم قول دادم مراقب آقا سیاوش باشم و پیششون بمونم

آرتان - دختر تو الان خودت نیاز به مراقبت داری!

آرام - نه من خوبم

- آرام تو حالت خوب..

آرام - من خوبم آقا سیاوش

- هووووف... مشکلی نیس آگه میخواد بخونه اتاق طبقه پایین رو میدم خدمتکار

حاضر کنه براش که اذیت نشه

آرتان کلافه بلند شد و گفت:

چی بگم والا... هی شما رو هم میندازیم تو زحمت... شرمنده

- دشمنتون شرمنده. نفرمایید

آرتان و مینا رو بدرقه کردم و برگشتم پیش آرام...

سعی داشت بلند شه

- چیکار میکنی؟؟؟

آرام - بلند شم برم تو اتاق خودم... شرمنده اتاق شمارو هم اشغال کردم  
 - اشغال چیه... بخواب سرجات تا بگم خدمتکار اتاق طبقه پایین رو برات  
 حاضر کنه

آرام - دستتون درد نکنه آقا سیاوش  
 سر تکون دادم و از اتاق خارج شدم...  
 به یگانه خدمتکار گفتم اتاق رو برای آرام حاضر کنه...  
 جون با این وضعش نمیتونه هی از پله ها بره بالا و بیاد پایین...  
 دوباره رفتم تو اتاق خودم و در رو بستم.

آرام - موبایل من دست شماست آقا سیاوش؟  
 دست کردم تو جیبم و موبایلشو در آوردم دادم دستش  
 آرام - ممنون

سر تکون دادم و نشستم رو صندلی...  
 چند دقیقه بعد یگانه در زد و گفت:  
 آقا سیاوش اتاق پایین حاضره  
 - خيله خب.

به آرام کمک کردم و از اتاق خارج شدیم...  
 بلندش کردم و از پله ها اومدم پایین و گذاشتمش زمین...  
 آرام - بلندش کردم و از پله ها اومدم پایین و گذاشتمش زمین...  
 آرام - بلندش کردم و از پله ها اومدم پایین و گذاشتمش زمین...

کمکش کردم و وارد اتاق شدیم...  
 یه تخت ینفره و دکور ساده...  
 کمکش کردم دراز کشید و گفتم:  
 همه وسایلت رو یگانه چیده اینجا. آگه کمکی خواستی یگانه رو صدا کن

#71

آرام - بازم تشکر میکنم آقا سیاوش  
 و لبخندی زد  
 سری تکون دادم و از اتاق او مدم بیرون...  
 نفسمو دادم بیرون و رفتم سمت اتاقم و خودم پرت کردم تو حموم...  
 \*\*\*\*\*

"آرام"

بلند شدم و به کمک دیوار رفتم تو حموم و یه حموم گربه شوی تو وان...  
 چون نباید آب به اون پام میخورد...  
 بعدهم لباس پوشیدم و دراز کشیدم رو تخت...  
 ساعت موبایلم رو نگاه کردم:  
 7:40 دقیقه...  
 \*\*\*\*\*

بلند شدم و لنگ لنگون از اتاق او مدم بیرون...

یگانه دوید سمتم و گفت:

وا آرام خانوم چرا بلند شدیدی... آقا سیاوش بفهمن عصبی میشن. غذاتونو میارم  
اتاقتون

- وا یگانه جون من نیومدم بشم سر بار اضافی... خوبم میتونم پیام تو آشپزخونه  
سیاوش - سر بار اضافی نیستی حالا برگرد تو اتاق. دکتر گفته باید استراحت  
کنی

برگشتم سمتش و گفتم:

آقا سیاوش نیومدم که مزاحم...

سیاوش - وای چقدر حرف میزنی. برو تو اتاق

دیگه چیزی نگفتم و لنگ لنگون برگشتم اتاقم...

حالا که فکر میکنم با آرتان اینا میرفتم خونه بهتر بود...

موندم اینجا سر بار اضافی هم شدم واسه این بیچاره...

الان معذبم...

نشستم رو تخت که موبایلم زنگ خورد...

سایه بود... جواب دادم:

الوسلام

سایه - سلام عزیزم حالت چطوره؟

- بهترم ممنون

سایه - کجایی؟

- خونه آقا سیاوش

سایه - میخوای پیام بپشت؟

- نه عزیزم مرسی نمیخواد بیوفتی تو زحمت من خوبم

سایه - چه زحمتی. هم میام کمک تو میکنم. هم خودم حوصلم سر رفته. بماند

که شام هم ندارم

- نمیدونم هر جور راحتی

سایه - پس من برم حاضر بشم. فعلا

- خدافظ

موبایلو گذاشتم رو دراور...

دراز کشیدم و هووفی کشیدم...

ورم پام یکم خوابیده بود...

در زده شد و یگانه وارد شد

یگانه - شام حاضره بیارم واستون؟

- نه یگانه جان دستت درد نکنه. منتظر سایه خانومم اون میاد باهم میخوریم



یگانه - هر جور راحتین  
 و از اتاق رفت بیرون...  
 چند دقیقه بعد دوباره موبایلم زنگ خورد...  
 سایه بود جواب دادم:  
 من جلوی درم بگو در رو باز کنن  
 - باشه

صدا زدم:  
 یگانه  
 یگانه - بله؟  
 - بگو اقا رامین در رو برای سایه خانوم باز کنه  
 یگانه - چشم  
 تو جام نیمخیز شدم

#72

چند لحظه بعد سایه وارد اتاق شد...  
 کیفش و مانتو و شالشو انداخت رو صندلی و او مد کنارم نشست و گفت:  
 سلام  
 - سلام خوبی  
 سایه - مرسی. حالت چطوره؟

به پام نگاه کرد و گفت:

بهتری؟

- آره بهترم.

سایه - حالا خداروشکر نشکسته.

- آره همونو بگو

در زده شد و سیاوش گفت:

سایه اون تویی؟؟

سایه - آره بیا تو

سیاوش وارد شد و گفت:

به به سلام. خیر باشه؟

سایه - اومدم دیدن آرام. راستی چرا اینجا موندی؟ سیاوش که نمیتونه ازت

مراقبت کنه

سیاوش - خانوم لیج کردن که مامان خانومتون گفتن من اینجا بمونم پشتون

مراقبتون بشم

سایه - وا دختر خلی هالتو خودت الان نیاز به مراقبت داری

- میدونم ولی...

سیاوش - بگذریم. میاید شام بخورید یا بگم بیاره تو اتاق واستون؟

- نه نه میایم

سیاوش سر تکون داد و رفت...

به کمک سایه بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...

رفتیم آشپزخونه و نشستیم دور میز..

یگانه ماکارانی درست کرده بود...

این غذا رو دوست داشتم و با اشتها خوردم ولی تا نصفه بشقاب بیشتر

نتونستم...

تشکری کردم و عقب کشیدم...

سایه هم که تو رژیم بود زیاد نخورد...

سیاوش هم که دو فاشق خورد بعد پاشد رفت...

از یگانه تشکر کردم و همراه با سایه به اتاق برگشتم

- امشب اینجا میمونی؟

سایه - نه میرم خونه. فردا باید برم شرکت ولی لباس مناسب نیاوردم

- وای شرکت! به کلی یادم رفته بود

سایه - نمیخواهی که با این وضعیت بیای؟

- باید پیام

سایه - خلی ها؟ دو سه روز مرخصی بگیر. هرچند فکر نکنم سیاوش هم بذاره  
بیای

- ولی آگه من نی...

سایه - آگه تو نیای، عامر هست... نگران نباش  
هووفی کشیدم و شرمنده گفتم:

واقعا شرمنده ام. از وقتی برای آقا سیاوش کار میکنم همش دردرس بودم براش

سایه - وا دردرس چیه... از خداهش هم باشه

و خندید...

لبخندی زدم... کمی دیگه گپ زدیم و بعد سایه بلند شد و بعد از خداحافظی  
رفت...

ساعت ۱۱ بود اما من خوابم نمیبرد...

کلافه در و دیوار رو نگاه میکردم...

بلند شدم و از اتاق خارج شدم...

در راه خدا دست گرفتم و دیوار و آروم. آروم از پله ها بالا رفتم...

پام درد گرفته بود ولی اهمیت ندادم...

صدای موزیک از تو اتاق سیاوش میومد...

کمی نزدیک تر شدم و گوشمو چسبوندم به در:

فکر می کردم اون یه ذره آدمه ، رفت و تنها شد دلم یه عالمه

البته تا اونجای یکه یادمه ، هر چی خوردم از این دل سادمه

من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون ، خسته شدم از اومدن و رفتناشون

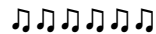
خستم از خیابون و پیاده روهاش ، ازت که خواسته بودم مراقبم باش

چقدر تنهام تنهام تنهام ، چقدر سرده بی تو دستام

تورو می خوام میخوام میخوام ، پر از شک سرده چشمام

چقدر تنهام تنهام تنهام ، چقدر سرده بی تو دستام

تورو می خوام میخوام میخوام ، پر از شک سرده چشمام



هنزفری تو گوشمه یه کوله ام روی دوشمه

یه چیره‌ن سیام تنم همون که همیشه می پوشم

نمیدونم کجای شهرم تو کوجه ها سرگردونم

به امید اینکه تورو بینم سرمو برگردونم ، ولی تو حیف اینجا نیستی

مگه تو همونی نبودى که میگفتی پام وا میستی



منم و جای خالی با یه مشت یادگاری

که از همدیگه دو سه سالی داریم

حالا تکلیف چیه فراموش کنیم

نه این کارا کار ما نی

با اینکه همش دنبال فانیم

ولی بی خیالی تو مرام ما نی

یادمه می گفتی حتی آگه از آسمون سنگ بارید

بازم قول بده که دوسم داری

نمی خوام ببینم غم داری

ولی حیف که این روزا یه حس دیگه رو من داری

خسته شدم از این همه کشیدن ، نصفه شب از خواب پریدن

تو بی خیالی ولی من ، عاشقتم هنوز شدیدن

بارون و غروب تهران هدفونو آهنگ ، چرا تو بی من نمی شی دلتنگ

نگام هر شب به آسمونه ، بی تو کلافم پر از بهونه

چقدر تنهام تنهام تنهام ، چقدر سرده بی تو دستام

تورو می خوام میخوام میخوام ، پر از شک سرده چشمام

(آهنگ چقدر تنهام از علیشمس و مهدی جهانی)

#73

همون موقع در باز شد و من پرت شدم تو اتاق...  
سیاوش با تعجب به من که دقیقا جلوی پاش افتاده بودم نگاه کرد...  
سیاوش - آرام؟

درحالی که من و من می کردم گفتم:

ام آقا سیاوش

دست گرفتم به دیوار و بلند شدم و خاک لباسمو تگوندم و گفتم:  
چیزه، خوابم نمیبود اومدم پیش شما میخواستم پیام تو که...

سیاوش - خیلی خوب فهمیدم.

- شما واسه چی اومدین بیرون؟

با همون اخم ظریف گفت:

پارچ آب خالی شده بود. میخواستم برم پرش کنم

- بدید خودم پر میکنم براتون

سیاوش - لازم نکرده. برو تو آگه میخوای.



و با پارچ آب رفت پایین...  
 وارد اتاق شدم و اطراف رو بررسی کردم....  
 موبایل رو پاتختی بود...  
 آهنگ داشت تکرار میشد...  
 خیلی از آهنگ خوشم اومد و اسمشو سیو کردم بعدا دان کنم...

نشستم رو تخت که همون موقع سیاوش برگشت...

به جت گفته زکی...

- چه سریع برگشتید

پارچ آب رو گذاشت کنار تخت و گفت:

مشکلی داری؟

- نه نه

سیاوش دراز کشید رو تخت...

دید من نمیرم گفت:

بله آرام؟

- خوابم نمیداد

سیاوش - خب؟

- اومدم پیش شما یکم حرف بزنیم

سیاوش ابروشو داد بالا و نگاهم کرد...

با اون نگاهش حساب کار دستم اومد و خواستم بلند شدم که میچ دستمو گرفت...

با تعجب نگاهش کردم که دستمو ول کرد و نشست تو جاش و گفت:  
بشین

با فاصله از سیاوش نشستم رو تخت...

سیاوش - موبایلت کجاست

از تو جییم در آوردم و دادم دستش

سیاوش نگاه کارشناسانه ای انداخت و گفت:

موبایل من بهتره

چشماموریز کردم و گفتم:

شیش ماه پولا مو جمع کردم تا تونستم این موبایلو بخرم طاقبت بی احترامی به موبایلمو ندارم.

تک خنده ای زد. چشم چرخوندم و گفتم:

حالا مگه مدل موبایل خودتون چیه؟

سیاوش موبایلشو گرفت دستش و تکونش داد و گفت:

آیفون سیکس پلاس

- موبایل من بهتره

سیاوش خندید و گفت:

نه بابا؟! از کی تا حالا سامسونگ اس سیکس از آیفون سیکس پلاس بهتره؟

- آقا سیاوش من فیلمشو دیدم. گفتن که سامسونگ بهتره

سیاوش - با من لج نکن. میگم موبایل من بهتره

گله کردم:

عه شما با من لج میکنید!

سیاوش - خب حالا!!!

- آقا سیاوش سلفی!

و خودمو کشیدم سمتش و سلفی گرفتم...

بیچاره تو شوک بود..

سیاوش - این چی بود الان؟

نیشمو باز کردم و گفتم:

سلفی

رفتم نشستم کنارش و اون فیلم مقایسه موبایل رو پلی کردم...

سیاوش هم با دقت نگاه میکرد...

اینقدر طولانی بود چشمام گرم شد و خوابم برد...

#74

"سیاوش"

داشتم نگاه میکردم که کم کم موبایل از دستش شل شد و افتاد و سرشو گذاشت رو شونم...  
 با تعجب نگاهش کردم...  
 این همون دختری بود که خوابش نمیومداااا...!

موبایل خودمو برداشتم و مشغول کار شدم...  
 تو واتساپ چرخ میزدی که چشمم افتاد به پروفایل آروشا...  
 عکس خودش و یه پسری بود تو ب\*غ\*ل\*هم...!

نمیدونم چرا حرصم گرفت...  
 با دوربین موبایل عکسی از خودم و آرام گرفتم...  
 من لبخند زده بودم و آرام هم که سرش رو شونه ام بود و خواب بود...  
 گذاشتم پروفایل و استاتوس نوشتم:

وقتی خوابه 🤪

خر شده بودم دیگه...!

بعد هم موبایل رو گذاشتم کنار تخت...!

بالت رو صاف کرد و آرام رو گذاشتم رو اون ...  
خودم دراز کشیدم و با لبخند رضایتمندی به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

با حس برخورد نور آفتاب به چشمام، چشمامو باز کردم...  
سرم رو ب\*ا\*ز\*وی سیاوش بدم و اونم دستش زیر سر من...  
سریع بلند شدم که پام درد گرفت...  
سیاوش از خواب پرید و گفت:  
چیشده آرام؟

- ها هیچی؟؟؟ دیر شد آقا سیاوش ساعت ۷ ها

سیاوش پووفی کشید و بلند شد رفت دستشویی...  
اااخخ من دیشب اینجا خوابم برد؟  
خاک تو سرم کنن...  
بلند شدم و لنگ لنگون از اتاق خارج شدم و رفتم پایین تو اتاقم...

ورم پام خوابیده بود ولی درد میکرد...  
همون لباس سورمه ای رو پوشیدم و با کفش های ورزشی مشکی...

شالم رو سرم کردم و لنگ لنگون اومدم بیرون

سیاش با اخم پرسید:

شما کجا؟

- شرکت دیگه

سیاوش - تو حالت خوب نیست

- نه آقا سیاوش من خوبم. پام هم زیاد درد نمیکنه

اصرار نکرد و رفتیم صبحونه خوردیم و بعد هم سوار ماشین شدیم...

دیدم رامین با لبخند نگاهم میکنه...

سرمو به چپ و راست تکون دادم به معنی چیشده؟

چیزی نگفت و روشن کرد به سمت شرکت...

موبایلمو از تو کیفم در آوردم و چک کردم و دوباره گذاشتم تو کیفم...

رسیدیم شرکت...

پیاده شدم و همراه آقا سیاوش سوار آسانسور شدیم...

بالاخره متوقف شد و خارج شدیم...

سیاوش مثله همیشه همون اول دوید رفت تو اتاقش...

والا انگار دزدکی اومده تو شرکت میره تو اتاق قایم میشه...

نگاهم به کارکنان افتاد که همه از دم یا با لبخند خیلی بد یا با اخم نگاهم میکردند...

بسم الله اینا چشونه امروز؟  
شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم...  
کیفم رو گذاشتم رو میز که سایه پرید تو اتاق...  
لبخند شیطونی داشت و گفت:  
مبارک باشه!!!

#75

با تعجب و گیجی گفتم:

چی؟

موبایلشو آورد و عکس پروفایل سیاوش رو نشونم داد و با شیطنت گفت:  
این دیگه.

من عکسو دیدم چشمام گرد تر از این نمیشد...  
استاتوس رو که دیدم چشمام داشت میزد بیرون...  
سریع سرمو آوردم بالا و با بهت به سیاوش نگاه کردم...  
خودکارش بین ل\*ب\*ا\*ش بود و داشت به من نگاه میکرد...

سریع موبایل رو گذاشتم تو دست سایه و از اتاق اوادم بیرون و بدون در زدن  
وارد اتاق سیاوش شدم...

با بهت گفتم:

اون دیگه چی بود آقا سیاوش؟!!!!

بینخیال گفتم:

چی چی بود؟

- عکس پروفایلتون

سیاوش - چیزی نبود

- آقا سیاوش خدا میدونه بقیه پیش خودشون چی فکر کردن!

سیاوش - حقیقت فکر کردند...

با تعجب گفتم:

چی؟!

سیاوش - مگه تو با من نیستی؟

از فرط تعجب هنگ کرده بودم

سیاوش تکیه داد به صندلی و گفت:

تو پیشه منی، من ازت مراقبت میکنم، با من میرقصی، تو خونه من میمونی. این

یه رابطه ساده و رئیس و کارمندی نیست. درسته؟

اصلا فکر نمیکردم همچین فکری پیش خودش بکنه. با حرص گفتم:



## البتہ

و از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم...

سایه همینطور با تعجب نگاه میکرد...

همه وسایلمو ریختم تو کیفم و کیفمو برداشتم و از اتاق او مدم بیرون...

به محض خارج شدن من سیاوش هم از اتاقش خارج شد و مچ دستم رو

گرفت و گفت:

کجا میری؟

کل شرکت زل زده بودند به ما

- من دارم استعفا میدم سیاوش

سیاوش - چی؟!

- استعفا میدم که فکر نکنید عاشق س\*ی\*ن\*ه چاکتونم و میمیرم براتون و

سعی دارم خودمو بچسبونم بهتون

سیاوش - من کی همچین حرفی زدم ها؟

- منظور تون همین بود دیگه.

و دستمو از دست کشیدم بیرون و دویدم رفتم سمت آسانسور و دکمه رو فشار

دادم...

سیاوش خواست بیاد سمتم که در آسانسور بسته شد...

کلافه تکیه دادم و چشمامو بستم...  
 با موبایلم پروفایلشو چک کردم و باز حرص خوردم...  
 همون موقع تلفنم زنگ خورد...  
 سیاوش بود... سیو کردم بودم:  
 آغا سیاوش  
 ریجکت کردم و از آسانسور خارج شدم که محکم به محمد برخورد کردم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

با عصبانیت اینور و اونور میرفتم...  
 دختره ی احمق!!!!  
 جوابم نداد...  
 همون موقع محمد وارد شد...  
 با تعجب گفت:  
 اوه اوه سیاوش چپشده؟  
 - دختره ی روانی گذاشت و رفت

محمد - شما که تازه کانکت شده بودید. عکس میذاشتی رو پروفایل! چی شد  
حالا زدید به تیپ و تارهم؟

سایه هم پشت بندش وارد شد...  
دوتاشون با نگرانی منو نگاه میکردن...  
نشستم رو صندلی و عصبی پامو تکون میدادم...  
شماره آرتان رو داشتم زنگ زدم بهش...

آرتان - الو...

#76

- الو سلام آرتان خوبی  
آرتان - ممنون. اتفاقی افتاده آقا سیاوش؟!  
- نه نه اتفاقی نیفتاده. آرام اونجاست؟  
آرتان - وا چرا بیاد اینجا؟! مگه با شما نیومد سرکار؟

- چرا چرا اومد. بحثمون شد و از شرکت رفت.

آرتان - بحثتون شد؟!!!!!!!!!!!!!

- آره یه مشکل چیز بود... کاری

آرتان - آها. نه نیومده

- به محض اومدنش لطفاً به من خبر بده

آرتان - بهش بگم زنگ زدی؟

- نه نه نگو

آرتان - باشه خبر میدم

- ممنون خدانگهدار

آرتان - خواهش خداحافظ

و قطع کرد...

تلفن رو گذاشتم رو میز...

محمد و سایه نشستند و مشغول حرف زدن شدند...

نیم ساعت گذشت که آرتان مسیج داد:

آقا سیاش، آرام او مد خونه. درضمن خیلی هم عصبانیه

- باشه ممنون

و هووووفی کشیدم و موبایل رو گذاشتم رو میز.

محمد - چیشد رفته خونه؟

- آره

محمد - میخوای بری دنبالش؟

- نمیدونم

سایه - والا منم بودم بهم برمیخورد. رسما به دختره گفتم چسبیدی بهم

- ای بابا. حالا من یه چیزی گفتم

محمد زیرلبی به سایه گفت:

ساکت شو

- برم بنظرت؟

محمد - آره داداش برو

- سایه تو هستی دیگه؟

سایه - اوهوم میتونی بری

زنگ زد. به رامین که ماشینو بیاره...

از شرکت خارج شدم و جلوی ساختمون ایستادم

چند دقیقه بعد رامین اومد..

سوییچ رو ازش گرفتم و سوار شدم...

آدرس خونه آرام رو داشتم...

روشن کردم و راه افتادم...

نیم ساعت بعد رسیدم...

پیاده شدم و رفتم سمت خونه...

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در خونه رو زدم...

آرتان داد زد:

کیه؟

جوابی ندادم تا خودش او مد در رو باز کرد.

آرتان - اسلام آقا سیاوش.

- سلام آرام اینجا است؟

آرتان - آره تو اتاقشه. صداش کنم؟

- آره لطفا

آرتان - باشه منتظر باشید

و رفت تا آرام رو صدا کنه...

چند دقیقه بعد برگشتو شرمنده گفت:

شرمنده گفت نمیخواد بیستون

- امکانش هست پیام تو؟

آرتان لحظه ای مکث کرد و بعد از جلوی در کنار رفت و گفت:

بفرمایید

وارد شدم که آرتان گفت:

کفشاتونو در بیارید

کفشامو گذاشتم تو حیاط جلوی در خونه...

و وارد شدم...

پدرشون نبود ولی مادرشون تو آشپزخونه بود

به گرمی سلام کردم:

سلام مادر جان خوب هستید

مامان آرام - سلام پسر. شما دوست آرتان هستید؟

- نه دوست آرام هستم..

آرام - اینجا چیکار میکنید؟

با اخم و حق به جانب نگاهم میکرد

- میخوام باهات صحبت کنم

آرام - ولی من با تو صحبتی ندارم

ب\*ا\*ز\*و\*شو\*گرفتم\*و\*غریدم:

آرام!

آرتان زیرلبی گفت:

آرام خواهر!

آرام با غیض رفت تو اتاق

دنبالش رفتم و در رو بستم

دست به س\*ی\*ن\*ه\*گفت:

میشنوم

- باید برگردی سرکار

آرام - چرا؟

- چرا الکی میذارى میرى

آرام - تو گفتى من خودمو انداختم بهت!!

- اولاً كه من منظورم اين نبود. دوماً حالا من يه حرفى زدم!

بعد از كلى چك و چونه زدن باهاش قبول كرد كه برگرده...

- هووووف من ديگه برم

آرام - خدا حافظ

- مگه نميايى؟

آرام - كجا؟

- شركت

آرام - لباس ميپوشم ميام

- تو ماشين منتظرتم...

و از خونه خارج شدم...

#77

سوار ماشين شدم...

ده مين بعد آرام هم سوار شد...

جيزى نگفت و اخم كرده بود..



چیزی نگفتم و روشن کردم و راه افتادم سمت شرکت...  
بعد از نیم ساعت رسیدیم

ماشین رو دادم دست رامین و خودم رفتم تو شرکت...  
آرام هم دنبالم اومد...

از آسانسور که خارج شدیم بی هیچ حرفی رفت تو اتاقش و منم رفتم تو اتاقم

به محض وارد شدن تو اتاقش کرکره پنجره رو از سمت خودش کشید پایین...  
محمد با تعجب به من گفت:

ایول مخش کردی برگشت؟

- فکم درد گرفت اینقدر باهاش حرف زدم تا برگشت

محمد - خب حالا پس چرا اخمه

شونه بالا انداختم و نشستم سر جام

سایه - من رفتم

و از اتاق خارج شد...

رو صندلی چرخی زدم و به شهر نگاه کردم...

به جای دیوار، همش شیشه بود و کل شهر معلوم بود...

محمد - هووووف من برم دیگه. باید برم سرکار

- باشه داداش مبینم

محمد رفت...

یکم به بیرون نگاه کردم و بعد کاغذ و قلمم رو در آوردم و شروع کردم به کشیدن...

\*\*\*\*\*

"آرام"

اعصابم خورد بود رو برگه رو خط خطی میکردم...  
هوووفی کشیدم و خودکار رو گذاشتم رو میز...  
دفترچه رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون و در اتاق سیاوش رو زدم

سیاوش - بیا تو آرام

وارد شدم و با چهره پوکر فیس گفتم:

بخونم برنامه رو؟

سیاوش تکونی خورد و با خودکار اشاره کرد بفرما...

برنامه رو براش خوندم

سیاوش - جلسه با آقای حمید عقلو تو شرکتته خودمونه؟

- بله ضمناً آقای حمید عقلو به همراه پسرشون و آقای بک و بلاک هم میان

سیاوش اخماش در هم رفت و گفت:

لازم...

ولی بعد انگار پشیمون شد و گفت:

باشه میتونی بری

چیزی نگفتم و چرخیدم از اتاق خارج شدم...

وارد اتاق شدم و نشستم رو صندلی و مشغول کارم شدم...

#78

حالم خوب نبود...

باز هم به پدر فکر کردم...

تقصیره اون بود که من الان باید این همه خفت و خاری رو تحمل کنم و بهم

بگه که خودتو انداختی بهم!

موبایلم زنگ خورد...

مرجان بود...

چشم چرخوندم و بی حوصله جواب دادم:

الو مرجان خانوم

مرجان - سلام دختر خوبی

- ممنونم شما خوبید

مرجان - مرسی چیکار کردی؟

- چی بگم. رابطه مون بهتر شده

مرجان - خوبه. بیشتر روش کار کنه. منو سام فرداشب برمیگردیم.

تا اونموقع تو برو پیش سیاوش

- میشه نرم؟

مرجان - چرا؟

- نمیخوام سیاوش فکر کنه دارم خودمو میندازم بهش

مرجان - نه نه برو... راستی قضیه اون عکس پروفایل سیاوش چی بود؟

- سوء تفاهم

مرجان - واسه سوء تفاهم عکس تورو گذاشته پروفایلش؟

- بعدا براتون میگم. الان داره صدام میکنه. فعلا خدانگهدار

و بدون اینکه مکث کنم قطع کردم...

اصلا حوصله این زنیکه رو نداشتم...

چند ساعت بعد حاضر شدم برای جلسه...

دفتر و خودکارمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم...

همزمان با من سیاوش هم بیرون اومد...

بقیه هنوز بخاطر دعوی صبح، بد نگاهمون میکردند...  
اهمیت ندادم و همراه با سیاوش وارد اتاق جلسه شدم...  
بچه های شرکت خودمون بودند و هنوز بقیه نیومده بودند...

سیاوش نشست بالای میز و من هم ب\*غ\*ل\* دستش...  
چند دقیقه بعد بک و بلاک و حمید عقلو و تیت وارد شدند...  
بادیدن بک و بلاک ناخودآگاه لبخند رو ل\*ب\*م نشست...

بک با روی باز اومد سمتم و گفت:

ا آرام

و منوب\*غ\*ل\* کرد...

چشمام گرد شد و ازش جدا شدم و گفتم:

سلام بک. سلام آقای بلاک

بلاک دست تکون داد و رفت نشست رو صندلی...

بک بی ریا به من گفت:

میبینم با سیاوش بودن خیلی بهت ساخت...

سیاوش برای اینکه جمعش کنه گفت:

خیلی خوش اومدید همگی. بفرمایید بشینید

بک هم انگار تازه دوزاری اش افتاده بود که ساکت شه...

رفت و نشست کنار بلاک...

حمید عقلو و پسرش زودتر همه نشسته بودند...

تیب روبروی من بود ولی من نگاهش نمی‌کردم...

سیاوش - خب آقای عقلو. مدارک حاضره

سه شرکت قرار بود باهم قرار داد ببندن...

من به سرعت یادداشت می‌کردم که سایه زد به شونم...

نگاهش کردم

خم شد در گوشم و گفت:

ما اینجا رسما بوقیم. چرا گفته ما بیایم؟

خندیدم و چیزی نگفتم...

سیاوش به فنجون نگاه کرد...

فنجون قهوه رو برداشتم و دادم دستش...

گرفت و کمی خورد و دوباره ادامه دادند...

بک - پیسته پیسته آرام

سوالی نگاهش کردم

بک یه کاغذ پرت کرد سمتم که سیاوش دید...

کاغذ رو باز کردم نوشته بود:  
 "بعد از جلسه جلوی در وایسا  
 کارت دارم"

#79

با تعجب نگاهش کردم...  
 تیت - آقا سیاوش داشتید میگفتید!!  
 سیاوش حواسشو از من پرت کرد و ادامه حرفشو زد...  
 سیاوش - پس اگه مشکلی نیست امضا کنیم

بلاک - ما مشکلی نداریم درسته بک؟  
 بک - بله بله البته.

برگه ها دست به دست چرخید و آخر رسید به سمت سیاوش...  
 سیاوش درحالی که به برگه خیره شده بود دستشو سمت من دراز کرد...

خودکار رو دادم دستش و اونم امضا کرد...  
 مدارک رو برداشتم و گذاشتم تو کیف سامسونت سیاوش...  
 خیره شدم بهشون که بلند شدند و دست دادند...

منم بلند شدم...

داشتند دست میدادند که یهو تیت هین بلندی کشید و گفت:

آرام؟

همه به سمت من چرخید...

سیاوش سریع او مد سمتم...

سیاوش - آرام از بینی ات داره خون میادا!

و یه دستمال گرفت جلوی بینیم...

دستمال رو از دست گرفتم و با یه "بیخشید" اتاق جلسه رو ترک کردم...

سرمو گرفته بودم بالا و بینی امو فشار میدادم...

همه او مدند و رفتند...

سیاوش او مد سمتم و با نگرانی گفت:

این خون دماغ شدن های گاه و بیگاه واسه چیه آرام؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمیدونم والا

بک او مد سمتم و گفت:

خدا بد نده آرام

- ممنون. راستی شما چیکارم داشتین؟

بک - میخواستم بگم یه روز دوباره با تو و سیاوش بریم بیرون

سیاوش - باشه برای شام دعوتت میکنم خونه



بک - انشاءالله شام عروسیت آقا سیاوش!  
سیاوش سرشو به سمت بک چرخوند و گفت:

انشاءالله

بک خندید و بعد از خداخافظی رفت...  
من گوشه دیوار بودم و سیاوش هم دقیقا جلوم بود...

یعنی اگه کسی میدیدمون خدا میدونه چه فکری میکرد...  
سیاوش خم شد سمتم و همون لحظه حس کردم کسی رد شد...  
به دور و بر نگاه کردم اما کسی ندیدم...  
سیاوش - یکی از گوشواره هات نیس آرام

سریع دستمو بردم و چک کردم...

نالیدم - وای نه!

سیاوش خندید و همون موقع گوشواره ام تو دستش نمایان شد...  
با تعجب گفتم:

این دست شما چیکار میکنه؟

وقتی داشتی شالتو درست میکردی افتاد رو میز...

از دستش گرفتم و گفتم:

ممنون

سیاوش سر تکون داد و گفت:

بریم

رفتیم سمت آسانسور که تو راه خوردم به تیت... ..

سیاوش با تعجب و اخم گفت:

آقا تیت مگه شما به ربع پیش نرفتید؟

تیت که لبخند شیطانی و مرموزی داشت گفت:

نه همین دور و برا بودم. الان دارم میرم... ..

سیاوش با شک سر تکون داد و سه تامون سوار آسانسور شدیم... ..

بین سیاوش و تیت بودم که سیاوش جای منو خودشو عوض کرد... ..

تیت پوزخندی زد و به سیاوش نگاه کرد... ..

یکم از سیاوش کوتاهتر بود... ..

سیاوش نگاه کوتاهی بهش انداخت و چیزی نگفت... ..

#80

کمی بعد همه مون از شرکت خارج شدیم... ..

تیت سوار مزداتری نقره ای رنگ شد و رفت... ..

رامین اومد و سوییچ رو داد به سیاوش... ..

سیاوش سوار شد و منم با شک سوار شدم... ..

سیاوش - میای اینور یا میزی خونه خودتون؟

- راستش میخواستم برم خونه خودمون ولی خب مرجان خانوم تماس گرفتند

که پیام اونجا

سیاوش متفکر سر تکون داد و چیزی نگفت...

از پنجره به بیرون نگاه کردم...

هوا بارونی بود...

فصل پاییز و خیلی دوست داشتم...

دیگه از اون هوای گرم چند روز پیش خبر نبود و باد خنک میومد...

لبخندی رول\*ب\*م\* نقش بست...

صدای گوشیم بلند شد...

برش داشتم...

مینا تو واتساپ یه عکس برام فرستاده بود...

چون مینا ادم خری بود و ممکن بود هر چیزی بفرسته،

موبایل رو جوری گرفتم که سیاوش دید نداشته باشه...


عکس رو باز کردم که چشمام گرد شد...

یه عکس از سیاوش بود که مینا از تو اینستااش برداشته بود...

دور لای پاش خط کشیده بود...

تند تند تایپ کردم:

عوووووضی این چیه

مینا - سیا ژون 

- خفه شو. پاک کن این عکسو

و موبایل رو انداختم تو کیفم....

سیاوش - چی فرستاده بود که اینطور سرخ و سفید شدی؟

لبخند بدجنسی رو ل\*ب\*ا\*ش بود که تو تلاش جمع کردنش بود اما موفق

نبود...

هیییین نکنه دیده؟

با تته پته گفتم:

هیچی مینای بیشعوره دیگه پی امای مسخره میده

سیاوش - اوهوم پی ام

و سرشو برگردوند...

وووییییی خاک تو سرم مطمئن شدم دیده...

دوستاشم زمین دهن باز کنه من برم توش...

سریع نگاهمو ازش گرفتم و برای مینا چندتا فحش ناموسی نوشتم...

مینا - هیییییین سیاوش دید؟

- آره... ویییییی مینا مگه نبینمت! خفه ات میکنم

مینا - باو من چه میدونستم این داره تورو میپاد  
چیزی ننوشتم و صفحه موبایل رو قفل کردم و انداختم رو پام...  
موبایل سیاوش زنگ خورد...  
سیاوش - ببین کیه

موبایل رو برداشتم  
- سیو شده "آروشا"  
سیاوش مکث کرد و گفت:  
جواب بده. نگو که منشی منی  
- وا چ...  
سیاوش - کاری که گفتمو انجام بده

ناچار جواب دادم:

الو

دختره یه لحظه هنگ کرد ولی بعد گفت:

شما؟

- من آرام هستم

آروشا - تو همون دختره ای که عکست رو پروفایل سیاوشه؟

چشم چرخوندم و گفتم:

بله. امرتون؟

آروشا - موبایل رو بده به سیاوش

- سیاوش پشت فرمونه

آروشا - بدو بزن رو اسپیکر

هووووفی کشیدم و موبایل رو زدم رو اسپیکر...

آروشا جیغ زد:

سیاوش خاک تو سرت

سیاوش با تعجب گفت:

چپشده آروشا

آروشا - مگه ندیدی عکسو؟

سیاوش - کدوم عکس؟؟؟؟ چی میگی تو؟؟؟؟

آروشا - همین الان سریع عرعع برو پیج روزنامه نگار رو چک کن. زود

سیاوش - یه لحظه

و با سر به من اشاره کرد...

تبلت رو از تو کیفم در آوردم و سریع رفتم تو اون پیج...

یه لحظه نفسم رفت...

جیغ زدم:

سیاوش!!

#81

سیاوش محکم زد رو ترمز و با نگرانی گفت:

چیشده؟؟؟؟

با بهت تبلت رو گرفتم سمتش...

چشماش گرد شد و تبلت رو گرفت...

آروشا - دیدی؟؟؟؟

سیاوش - لعنتی!!!!

و مشتی به فرمون زد...

دست گرفته بودم جلو دهنم و هنگ بودم...

عکس منو سیاوش بود، جلوی اتاق جلسه...

رو من خم شده بود...

زیر عکس نوشته شده بود

"رابطه رئیس شرکت بزرگ مد، سیاوش بزرگمهر با منشی خود!"

سیاوش - این بده!!!

نگاهش کردم و با تندى گفتم:

افتضالاحه!!!





به وضوح معلوم بود آرتان حرفای سیاوش رو باور نکرده...

سیاوش - فکر نکنم بتونی بری خونه!

ناامید و وارفته گفتم:

همینطوره!

و شلیک تماس ها به موبایل من و سیاوش شروع شد...

سیاوش حرکت کرد به سمت خونه...

- یعنی کی اینکارو کرده؟؟

سیاوش - تابلوئه! کسی به جز اون تیبیت ح\*رو مزاده اونموقع داخل شرکت نبود!

سیاوش معلوم بود دیگه حسابی اعصابش خرابه که داره فوش میده...

ساکت شدم و چیزی نگفتم...

کسی منو نمیشناخت ولی برای سیاوش خیلی بد شد!!!!

آبروش رفت....

ترجیح دادم فعلا ساکت بمونم بعد که یکم آرام شد باهاش حرف بزنم...

جلوی خونه ایستاد و با اعصابی خراب رفت تو...

دنبالش رفتم که رفت تو آشپزخونه...

فکر کنم حدود ده لیوان آب خورد!

عصبی اینور و اونور میرفت...

آیفون خونه به صدا در اومد و چند لحظه بعد سایه و محمد وارد شدند...

سیاوش هم بی توجه به او نافرمانی تو اتاقتش و در رو کوبید...

سایه - حالا میخواین چیکار کنید!

با نگرانی گفتم:

نمیدونم

محمد - وای

- هوووف حالا من به درک آبروی آقا سیاوش و شرکت رفت!

چند لحظه بعد سیاوش با لباس خونگی او آمد پایین....

#82

آروم تر بنظر میرسید ولی اخماش بدجور درهم بود...

او آمد نشست کنار من رو میل...

محمد - سیا داداش میخوای چیکار کنی حالا؟

سیاوش کلافه صورتشو با دستاش پوشوند و گفت:

نمیدونم

سایه تو فکر بود و ماهم داشتیم بحث میکردیم...

محمد زد به پای سایه و گفت:

نظر تو چیه

سایه از فکر او مد بیرون و گفت:

من یه ایده دارم. اما فکر نکنم خوشتون بیاد

سیاوش هووفی کشید و گفت:

بگو سایه

سایه نفس عمیقی کشید و گفت:

بنظرم برای یه مدت که شاید یه ها بخوابه، اعلام کن که تو و آرام نامزد

هستید. میتونیم یه کنفرانس مطبوعاتی ترتیب بدیم و رسنا اعلام کنیم

سیاوش با اخم گفت:

چی؟!

محمد سرش چرخید و متفکر گفت:

فکر خوبیه

اما من با تعجب نگاهم بین اینا رد و بدل میشد

سیاوش - نمیدونم

سرش به سمت من چرخید:

نظر تو چیه آرام؟

با تعجب گفتم:

بدتر نشه؟!

سایه - فکر نکنم

یکم بحث کردیم و به این نتیجه رسیدیم که مجبوریم همین کارو کنیم.

سایه با چندتا خبرنگار زنگ زد و برای فردا باهاشون هماهنگ کرد...

کلافه بودم و موبایلم هم مدام زنگ میخورد...

به مینا جواب دادم:

الو مینا

مینا - خاک تو سرت دختره خل این چیه؟؟؟ گفتیم مخشو بزن نه اینکه آبروشو

ببر

- خفه شو ببینم. به من چه ربطی داره؟ یکی دیگه اینکارو کرده! در حال حاضر

آبروی منم رفته

مینا - آره داداشت از دستت حسابی شکاره! بازم جای شکر داره بابا و عموهات

اینستا ندارن

- آره والا بازم خدارو شکر که الحمدالله

مینا - هوووو حالا میخوای چیکار کنی؟

- بعد برات میگم

مینا - خیلی خوب. منم برم مامانم داره صدام میکنه

- باشه عزیزم خدافس

مینا - خدافس همسر

قطع کردم و موبایل رو گذاشتم رو میل...

نگاهم به سیاوش که بالای سرم اینور و اونور میرفت افتاد و یاد عکسی که مینا

فرستاد افتادم...

ل\*ب\*مو گزیدم و نگاهمو ازش منحرف کردم...

سایه و محمد بعد از اوکی کردن کارای فردا، خداخافظی کردند و رفتند...

هووفی کشیدم و رفتم اتاقم...

لباسامو با همون لباس خونگی هایی که روز اول پوشیده بودم عوض کردم...

از اتاق اومدم بیرون

یگانه - آرام خانوم بیاین شام

- برم آقا سیاوش رو صدا کنم بعد میام

یگانه - آقا گفتند میل ندارند.

- باشه

رفتم تو آشپزخونه و یه قاشق عدس پلو خوردم و تشکر کردم.

یگانه - وا خانوم شما که چیزی نخوردید

کسل گفتم:

اشتها ندارم. دستت درد نکنه یگانه خانوم

و لبخندی زدم و بلند شدم رفتم تو اتاقم...  
هنوز بخاطر پام، یکم میلنگیدم...

#83

وارد اتاق شدم و دراز کشیدم رو تخت...  
تبلت رو برداشتم و رفتم عکسو نگاه کردم...  
وووووی خیلی بد بود...

کامنت هارو نگاه کردم

- اوه اوه از این یکی بعید بود.

- شیت!!!!!!!

- این دختره آرام حسینی نیس؟

- جدیداً با منشی ها مد شده

بقیه رو نخوندم و عصبی تبلت رو انداختم اونور...

حوصلم سر رفته بود...

از ترس، سمت موبایل هم نمیرفتم...

تلویزیون تو اتاق رو روشن کردم...

رو شبکه ONIX بود...

اوه اوه این شبکه، شنبه ها ساعت ۱۲ شب فیلم ترسناک میداد...  
 بلند شدم و رفتم از داخل آشپزخونه تخمه آوردم...  
 یکی دوساعت بعد فیلم شروع شد...  
 خیللییی ترسناک بود...

با هیجان تخمه میخوردم صدای تلویزیون هم بلند...  
 همون موقع دستگیر در تکون خورد که من چشمم گرد شد...  
 لحظه ای بعد در باز شد و سیاوش وارد شد...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

اتفاقی افتاده آقا سیاوش؟

سیاوش - حوصلم سر رفته بود اومدم بینم داری چیکار میکنی

نگاهی به تلویزیون کرد و گفت:

اشکالی نداره منم پیام باهم بینیم؟

- نه بابا چه اشکالی؟ بفرمایید

سیاوش اومد سمت تخت و کنار من دراز کشید...

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

انتظار که نداری روز زمین بشینم؟

چیزی نگفتم و یکم ازش فاصله گرفتم...

چون تخت یکنفره بود دقیقا چسبیده بودیم بهم...  
 فیلم هیجانی شده بود و من تخمه میخوردم...  
 یه لحظه دیدم کاسه تخمه ها غیب شد...  
 با تعجب به سیاوش که تو جاش نشسته بود

و تخمه میخورد نگاه کردم...  
 با پروی تخمه هارو به سمتم گرفت و گفت:  
 میخوری؟

یه مشت برداشتم...  
 رفته رفته فیلم ترسناکتر میشد...  
 یه صحنه اومد همه چی آرام بود...

یهو صورت جن اومد تو صفحه که من جیغی کشیدم و دستمو گرفتم جلو  
 چشمم...

سیاوش زد زیر خنده...  
 اولین بار بود دیدم اینطوری میخنده...

سیاوش - اینقدر ترس داره؟

- خو یهو بی اومد... ترسیدم دیگه

سیاوش - باشه باشه قانع شدم!



ادامه فیلم رو که دیدیم من از ترس عین گچ سفید شده بودم...  
سیاوش - خب دیگه فیلمم تموم شد. من برم

- ها کجا؟

با تعجب گفت:

اتاقم!

- اها باشه شب بخیر

سر تکون داد و رفت...

واقعا برام سواله! تو که اینهمه حرف میزنی دیگه عارت میاد بگی شب بخیر که  
به جاش سر تکون میدی؟

چراغ رو خاموش نکردم ولی با اینحال فکر میکردم از همه جا صدا میاد...  
به پنجره نگاه میکردم که شدت باد ،  
تکونش میداد...

#84

اوووف حالا من چجوری بخابم...  
چشممامو بستم و سعی کردم بخوابم...  
بعد از کلی ترس و لرز بالاخره خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم...  
 با اینکه اون فیلم رو قبلا دیده بدم اما بازم خوش گذشت...  
 کتابمو برداشتم و خوندم...  
 نیم ساعت بعد دراز کشیدم...

تا چشمامو بستم صدای جیغ بلندی منو از جا پروند...  
 حدس میزدم صدای آرام باشه...  
 دویدم از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین...  
 پریدم تو اتاق و نفس زنان گفتم:  
 چیشده؟!!!

آرام عرق کرده بود و هنگ نگاهم میکرد...  
 هوووفی کشیدم و گفتم:  
 خواب بد دیدی؟  
 خیلی آروم سر تکون داد...  
 دستی به صورتم کشیدم و گفتم:  
 پاشو پاشو

بی حرف بلند شد و افتاد دنبالم...  
 رفتم تو اتاق خودم...  
 دست آرام رو گرفتم و نشوندمش رو تخت..  
 همینطور هنگ بود...  
 - بخواب خب؟  
 سر تکون داد و دراز کشید...

رفتم اون سمت تخت دراز کشیدم...  
 پتورو کشیدم رو آرام و کمی از پتورو هم انداختم رو خودم...  
 وقتی مطمئن شدم که خوابیده،  
 چشمامو بستم و به خواب رفتم...

★★★★

صبح با برخورد یه چیزی به صورتم چشمامو باز کردم...  
 خواب آلود به آرام که دستشو انداخته بود رو صورتم نگاه کردم...  
 دستشو گرفتم و گذاشتم کنارش...  
 به ساعت نگاه کردم:

"7:30"

دیشب یادم رفته بود ساعت موبایلم رو بزارم رو تایم...

بهر حال چه به موقع بیدار شدم...  
 رفتم تورو تشویبی و بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون...  
 زدم به شونه آرام:  
 آرام آرام... بلند شو باید به کنفرانس برسیم  
 از خواب پرید و گفت:  
 وای ساعت چنده؟

به سرم زد اذیتش کنم..  
 عصبی گفتم:  
 کنفرانس از دستمون پرید... ساعت ۱۱  
 نالید:  
 وای نه! منکه موبایلم رو گذاشته بود رو تایی..

یهو به اطراف نگاه کرد و با چشمای گشاد شده گفت:  
 من اینجا چیکار میکنم؟  
 دست به کمر از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:  
 یعنی یادت نمیاد؟  
 با چشمای گرد شده گفت: چی رو؟؟؟

- هعییی... بگذریم. سرکارت گذاشتم حالا پاشو

با تعجب گفت:

چی؟

- میگم داشتم شوخی میکردم... هنوز یه ساعت تا کنفرانس مونده... بدو بدو

سریع بلند شد که گمونم پاش درد گرفت چون گفت:

آخخخخخ

با نگرانی گفتم:

چیشدی؟

دوباره نشست رو تخت و با صدای بغض آلود گفت:

پام... پام خیلی درد میکنه؟

با نگرانی گفتم:

بریم دکتر؟

آرام - نه

با تعجب گفتم: چرا؟

آرام - چون سرکارت گذاشتم

و خندید و از اتاق رفت بیرون...

دست به کمر به در نگاه کردم...

اوسکلم کرده بود رسما!!!!

سری تکون دادم و لباس عوض کردم...

#85

از پله ها او مدم پایین و رفتم سمت میز...

آرام از اتاق او مد بیرون...

یه شلوار جین آبی کمرنگ و یه پیراهن سفید آستین بلند و یه کت پوشیده

بود...

صبحونه رو سرسری خوردیم و سوار ماشین شدیم...

آرام هم عقب نشست...

\*\*\*\*\*

"آرام"

به در خواست سیاوش، عقب نشستم...

از شدت استرس نانخنمو میجویدم...

بالاخره رسیدیم شرکت...

آب دهنمو قورت دادم و بعد از گفتن بسم الله پیاده شدم...

سیاوش هم پیاده شد و وارد شرکت شدیم...

به محض خارج شدن از آسانسور،

سایه دوید سمتون و گفت:

زووود تند سریع لش ببرین اتاق جلسه کلی خبرنگار منتظرتون

سیاوش - اعصاب نمونه برات

سایه - از صبح الطلوع دارم واسه شما سر و کله میشکونم اونوقت شما تازه از

خواب ناز بیدار شدین اومدین

- وا

سایه - بدوین برررین

منو سیاوش راهمونو کج کردیم سمت اتاق جلسه...

از شدت استرس یخ کرده بودم...

وارد که شدیم هممه شدت گرفت....

اتاق پر بود از خبرنگار هایی که تند تند عکس میگرفتن...

سر پایین انداختم و به همراه سیاوش رفتیم رو صندلی نشستیم

سیاوش رو به جمع خوش آمد گویی کرد...

بعد از اون سیل سوالات شروع شد.

- آقای بزرگمهر میتونید بگید ماجرای اون عکس چیه؟

سیاوش کمی جابجا شد و گفت:

من دوهفته پیش به خانم حسینی (به من اشاره کرد) نامزد کردم

ادامه داد: ولی این موضوع رو اعلام نکردم. و اینکه یک دشمن اون عکس رو گرفته و با متنی که اصلا صحت نداره پخش کرده.

- چرا شکایت نمی کنید؟

سیاوش تک تک جواب میداد و من گاهی فقط تایید میکردیم...

یک ساعت گذشته بود که سایه او مد سمت من و تو گوشم گفت:

بهبتره دیگه صحنه رو ترک کنید

سر تکون دادم و حرفشو تو گوش سیاوش بازگو کردم.

سر تکون دادم و بلند گفتم:

خب دوستان امیدوارم جواب سوال هاتون رو گرفته باشید و متوجه شده باشید

که این فقط یک سوء تفاهم بوده. ممنون روز خوش

و دست منو گرفت...

همینکه بلند شدیم، همه شروع کردن صدا کردن سیاوش...

سیاوش دست منو گرفت و از اتاق خارج شدیم...

از اتاق که خارج شدیم، جمعیتی پشت در بودند و تند تند عکس می گرفتند...

سیاوش دست منو محکم گرفت تند تند از بینشون رد شدیم و به زحمت

خودمونو به ماشین رسوندیم....

همینکه به ماشین رسیدیم سیاوش ولو شد...



ل\*ب\*مو گزیدم و درحالی که سرمو به چپ و راست تکون میدادم گفتم:  
چقدر بد بود!

#86

سیاوش رو به رامین گفت:

مامان اینا او مدن؟

رامین - بله آقا سیاوش. نیم ساعت پیش رسیدند

سیاوش - اوکی برو خونه

رامین "چشم" سی گفت و راه افتاد...

موهامو از تو صورتم زدم کنار و موبایلمو چک کردم...

۱۰ تا میس کال و ۴ تا مسیج...

برای من که سال تا سال هیشکی بهم پیام نمیداد اینا خیلی زیاد بود...

بالاخره رسیدیم خونه بزرگمهر...

پیاده شدیم و به محض ورود مرجان رو سرمون هوار شد...

مرجان - این چی هه هه هه؟؟؟؟

سیاوش - مادر آروم توضیح میدم برات

و با سر به من اشاره کرد یعنی بگو...

با گیجی شونه بالا بردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم یعنی چی بگم؟

چشم غره ای رفت و خودش به مادر و پدرش توضیح مختصری داد

مرجان - گوش های منم که مخملیه!

سام - مرجان!!!!!!

ورو به ما گفت:

من باور میکنم. بهر حال سوء تفاهمه پیش میاد حالا تو کنفرانس چی گفتین؟

سیاوش - برای یه مدت که آب ها از آسیاب بیفته گفتیم نامزدیم

مرجان و سام دست به س\*ی\*ن\*ه همزمان:

چی؟!

سیاوش دستی به صورتش کشید و رو به من آروم گفت:

بعد از اینکه غر زدن، بیا اتاقم

و رفت...

بعد از اینکه به مرجان توضیح دادم،

بیزور از زیر دستشون در رفتم و به اتاق سیاوش پناه بردم...

رو تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو چشمش بود...

در حالی که کتمو در میاوردم باز تکرار کردم:

چقدر بد بود!

سیاوش دستشواز رو چشمش برداشت و پرسید:

بنظرت واقعا لازمه باز تکرار کنی؟

- جمله ای دیگه ندارم که بگم خب

سیاوش چشم چرخوند

- اشکالی نداره اینجا دراز بکشم؟

سیاوش - تخت بزرگه یه گوشه اش دراز بکش. در ستمش اینه فعلا نری بیرون

چون مرجان خانوم کمین کرده

و خودش ل\*ب\*ا\*شو کج و کوله کرد و به پهلو دراز کشید...

تک خنده بیصدایی زد و دراز کشیدم...

کفشامو در آوردم گذاشتم کنار تخت...

موبایلم رو برداشتم و جواب مینا رو دادم:

مینا - جیغ فالورات یک کا در ثانیه داره میره بالا. الان ۱۷ کا شدی

- ناموسا؟

مینا - چوخده یابوسا(خیلی هم یابویی)

- کامنت ها هم بالا رفته؟

مینا - چه جورشم! بازار برات بخونم

- واسا

آقا سیاوش رو صدا زد و موبایل رو گذاشتم رو اسپیکر و گفتم:

## حالا بگو

مینا - خب اینم مقدای از کامنت های ملت غیور همیشه در صحنه! اهم اهم:

والا الکی الکی خودشو انداخت به پسره بزرگمهر!

- خوشبحالش دیوژ

- خدا میدونه چجوری منخس کرده

- باو نامزد نیستن خواستن رابطه نامش...

موبایل رو از رو اسپیکر برداشتم و گفتم:

خیلی خوب بسه بسه

سیاوش ل\*ب\*ا\*شو محکم جمع کرده بود که نخنده...

با همون لحن تمسخر آمیز گفتم:

انگار همه متعقدن تو خودتو انداختی به من

#87

چشماموریز کردم و گفتم:

همه چرت میگن

و جواب مینارو دادم:

عجب!

مینا - سیا ژون چطوره؟

- اولاً سیا ژون نه. آقا سیاوش. دو ما هعیی خوبه

و نگاه بدی به سیاوش انداختم که لبخند کجی زده بود و با تمسخر نگاهم میکرد...

مینا - خب حالا آقا سیاوش! نمیای خونه؟ سیا رو دیدی کلا مارو از یاد بردی!  
- نه یکی دو ساعت دیگه میام خونه. آقا و خانوم بزرگمهر اومدن

مینا - اوکی اوکی. پس فعلن خواهری

- فعلن همسر

و قطع کردم

سیاوش - همسر؟

- اوهوم. منو مینا یه زمانی میخواستیم باهم ازدواج کنیم  
و خندیدم و موبایل رو گذاشتم کنار

سیاوش خندید و گفت:

پیامارو جواب نمیدی؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

نچ. یکی از رموز شاخ بودن اینه که یه ساعت بعد جواب پیامارو بدی  
سیاوش درحالی که سعی در کنترل خنده اش داشت متفکر گفت:

بقیه رموز چیه؟

- تو اینستا... فالورهای بالا... فالوینک کم... پست دو یا سه تا...

سیاوش - خب من اینطوره

- تبریک میگم شما یه شاخ هستید

اول نگاهم کرد بعد خندید که منم خندیدم

سیاوش - من خستم. یه چرتی بزnm

- بفرمایید. منم انجام رئیس کاری داشتید صدام کنید

چشمکی زد و گفت:

باشه کارمند خوبم

نمیدونم چرا حال به هولی شدم...

سرمو تکون دادم تا افکار مضخرف دور بشن...

خودمم با فاصله از سیاوش دراز کشیدم...

مو بایلمو برداشتم و رفتم اینستا...

عکس منو سیاوش موقع رفتن بود...

دستمو گرفته بود و اون لبخند داشت منم سرم پایین بود و داشتم از پله ها

میرفتم پایین...

پایین عکس نوشته بود:

" سیاوش بزرگمهر: ما نامزد هستیم.

آیا این گفته سیاوش بزرگمهر صحت دارد؟  
یا فقط برای سرکوب کردن شایعات است؟  
خدا میداند! بهر حال خوشبخت شوید!

طعنه ای که داشتند میزدند از تو متن هم هویدا بود...

همه عکسو پست کرده بودند و هرکس یه چیزی نوشته بود!

Explore پر بود از عکسای ما...

از اینستا خارج شدم و بعد از پاسخ دادن به

مسیح های دخترخاله و دخترعمو و کلا همه، موبایل رو گذاشتم کنار...

از فرط خستگی پلک هامو که روهم گذاشتم به خواب رفتم...

\*\*\*\*

"سیاوش"

خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد...

نمیدونم چه حکمتی بود!

به آرام نگاه کردم که خواب بود...

دوباره برگشتم رو جام و موبایل رو برداشتم

از محمد مسیح داشتم:

"داداچ اصن دروغ گوی خوبی نیستی؟ اخه اونا چی بود گفتی تو کنفرانس؟" 😊

- مرض. اگه خودت بودی که از استرس خفه خون میگرفتی

محمد - جواب دندان شکنی بود

- مزاحمم نشو میخوام برم بخوابم

محمد - خواب؟ با وجود آروم جون مگه میتونی بخوابی؟

- هه هه هه خندیدم. بای مسخره

محمد - حالا هی منو مسخره کن! برو برو آرام جون منتظره... خخخخ بای

داداچ

موبایل رو گذاشتم کنار...

پتو رو که کشیدم رو خودم خوابم برد...

#88

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس جسمی که روس\*ی\*ن\*ه\*ام بود

چشمامو باز کردم...

آرام خودشو انداخته بود روم و خواب بود...

خواستم آروم بزارمش کنار ولی نمیشد...

به ساعت نگاه کردم:

"15:24"



اووووووه چقدر خوابیدم!  
 نچ آرام هم قرار بود بره خونه شون خوابش برد...  
 تصمیم گرفتم بیدارش کنم  
 تکونش دادم:  
 آرام؟ بلندشو دیرت شدا

آرام - عب نداره ول کن بز (بزار) بخوابیم باو  
 از لحن لاتتی اش تو خواب خنده ام گرفت...  
 - آرام! منم سیاوش ها  
 چند ثانیه عکس العملی نشون نداد...

بعد یهو بلند شد و با موهای ژولیده گفت:  
 خاک به سرم ساعت چنده؟  
 - سه و نیم

آرام - دروووووغ باز داری رنگم میکنی؟  
 - به جان خودم راس میگم

یهو عین مرغ پر کنده شروع کرد اینور اونور دویدن و غر زدن...  
 داد زد:

آرام یه لحظه به من نگاه کن!  
 سکوت کرد و نگاهم کرد

یهو داد زدم:

بدوووووو دیرت شد!!!!

با شنیدن این حرف از من زد تو سرش و تند تند کفشها شو پوشید و خواست  
بدوه که پاش درد گرفت و ناله کرد...

- خوبی؟

آرام - آره آره بیزحمت کت منو بدید

خم. شدم و از رو پاتختی کتشو برداشتم و دادم دستش...

کتش و شالشو پوشید و لنگ لنگون در حالی که به سمت در میرفت گفت:

خداحافظ آقا سیاوش فردا میبینمتون

خندیدم و دست تکون دادم...

از اتاق رفت...

دراز کشیدم رو تخت...

بیست دقیقه گذشته بود که صدای موبایلم بلند شد...

برش داشتم اما در کمال تعجب دیدم مال من نیست...

با تعجب به اطراف نگاه کردم که دیدم بله آرام خانوم موبایلشو جا

گذاشته!

آرتان داشت زنگ میزد



با سرعتی که من او مدم و چراغ قرمز هایی که رد کردم زودتر از اینا باید  
میرسیدم!

پیاده شدم و رفتم سمت خونه که مینا رو دیدم...

سرش پایین بود...

صداش زدم:

مینا؟

سرشو آورد بالا که با صورت خیس از اشکش مواجه شدم...

#89

با نگرانی گفتم:

چه اتفاقی افتاده؟

مینا - آف..ا سیب..اوش

- حرف بزن بینم شده

کلافه شده بودم.

بغضو قورت داد و گفت:

آرام تصادف کرده

با صدای بلندی گفتم:

چی؟؟؟؟

زد زیر گریه و گفت:

یکی از عمد زده بهش... بعد هم فرار کرده

- آرام الان کجاست؟

مینا اشکشو پاک کرد و گفت:

آمبولانس او مد با آرتان بردنش بیمارستان

دویدم سمت ماشین و گفتم:

بلندشو

بلند شد و دنبال من دوید سوار ماشین شدیم

سریع پرسیدم:

کدوم بیمارستان؟

مینا ادرس داد و من هم با سرعت به سمت بیمارستان میرفتم...

آرام که دشمنی نداشت...

لعنتی مطمئنم بخاطر من اینجوری شده...

مشتمو کویدم به فرمون...

بالاخره رسیدیم بیمارستان و سویچ هارو پرت کردم سمت مینا و خودم دویدم

تو بیمارستان...

- ببخشید یه خانومی رو چند دقیقه پیش نیاوردند اینجا؟

پرستار - اسمشون؟

- آرام...اممم...آرام حسینی

از حول ،

فامیلی آرام یه دقیقه یادم رفت...

پرستار - بله. تصادف کردند ولی آسیب جدی ندیدند. الان به بخش منتقل

شدند طبقه دوم راهروی سمت چپ اتاق سوم

- ممممممون

و دویدم از پله ها رفتم بالا و وارد طبقه دوم شدم

مینا هم دنبال من میدوید...

نفس زنان به سمت اتاق رفتم و تقه ای به در زدم

آرتان پاسخ داد:

بفرمایید

وارد که شدم اولین چیزی که دیدم آرام بود...

چشمش بسته بود و سرم تو دستش

..

- سلام...چپشده؟

آرتان - علیک سلام. فکر میکنم باید مینا توضیح داده باشه؟ یه از خدا بیخبر از

عمد زده بهش و در رفته

- از کجا میدونید از عمد بوده؟

آرتان - از صبح طرفای ۱۱ دیدم که یکم بالاتر از خونه کمین کرده. توجه نکردم. اما به محض اینکه آرام از اونطرف خیابون دوید که بیاد اینور، روشن کرد و زد بهش ،

البته مطمئنم میخواستہ بترسونتش

وگرنه میتونست با سرعت بزنه و بهش و کلا داغونش کنه

- پلاکشو برنداشتی؟؟؟

آرتان - برداشتم

آرام - آخ...

همه مون به آرام نگاه کردیم

آرتان - آرام آجی؟؟؟؟؟؟

آرام چشماشو محکم فشار داد و گفت:

سرم...سرم درد میکنه....

- بخاطر ضربه ای که به سرت خورده

بماند که خودم تازه متوجه چسب رو پیشونیش شده بودم....

با شنیدن صدای من به زور چشماشو باز کرد...

"آرام"

به سختی چشمامو باز کردم...  
 درد سرم وحشتناک بود...  
 تصویر تار سیاوش جلوی چشمام چون گرفت...  
 به سختی گفتم:  
 آقا سیاوش؟  
 مینا - تو اینموقعیت این "آقا" گفتنت چیه دیگه

سیاوش رو به من گفت:  
 حالت خوبه؟  
 - نه سرم درد میکنه... پام... پام خیلی درد میکنه  
 سیاوش به آرتان گفت:  
 بزن کنار ملافه رو  
 آرتان - ول کن بابا

سیاوش پافشاری کرد:  
 بزن کنار میخوام ببینم پاش کبوده یا ن  
 آرتان چشم غره ای رفت و گفت:  
 داداش من، شلواری پاش نیس، ول کن دیه



سیاوش دیگه هیچی نگفت...  
میون اونهمه درد خنده ام گرفت...

اما نخندیدم...  
سیاوش - شما برین من هستم  
آرتان - نه داداشم دیگه چی؟ خودم هستم. اگه بردیمش خونه خبرت میکنم  
بیای سر بزنی  
خلاصه یه مقدار تعارف زدن و بعد از اصرارهای مکرر سیاوش، آرتان و مینا  
راهی خونه شدند...

صندلی رو آورد کنار تخت و نشست روش

سیاوش - خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

بله ممنون

برای اولییبین بار دیدم لبخند زد...

به حق چیزای ندیده و نشنیده...

این یا همیشه پوزخند میزد یا با تمسخر میخندید...

لبخند اینا تو کارش نبود

سیاوش - چیزی شده؟

- تعجب کردم لبخند زدین

لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:

بهم نمیاد؟

زیرلی گفتم:

کفر نگو

ولی بلند گفتم:

چرا چرا بهتون میاد

سیاوش - خیلی خوب. من اینجام توهم یکم استراحت کن

- ممنون آقا سیاوش

سیاوش - سیاوش

- بله؟

سیاوش - از این به بعد بگو سیاوش... بهر حال شک میکنم. آدم که به نامزدش

نمیگه آقا

و چشمکی زد

منکه تازه دوزاریم افتاده بود گفتم:

باشه. راستی نفهمیدین کی به من زده؟

سیاوش - آرتان پلاک رو برد کلانتری. دیگه بینیم چی میشه. تو استراحت کن

- باشه ممنون. شمارو هم انداختیم تو زحمت

سیاوش - چه زحمتی؟ استراحت کن  
سر تکون دادم و چشمامو بستم...

پام درد نمی‌کرد ولی هنوز سردرد داشتم...  
کم کم چشمامو بستم و در اثر قرص ها و سرم ،  
خیلی زود به خواب رفتم...

\*\*\*\*

با رخوت چشمامو باز کردم...  
دیدم که فضای بیرون تاریکه و اتاق روشن بود...  
به سیاوش نگاه کردم که سرشو گذاشته بود رو دستاش و خم شده بود رو تخت  
خوابش برده بود...

در اصل رو صندلی بود ولی سر و دستاش رو تخت بود...  
جا به جا شدم که سیاوش چشماشو باز کرد...  
خواب آلود گفت:  
چیزی شده؟

- نه نه میخوام آب بخورم

چشماشو مالید و پارچ آب رو برداشت و یکم ریخت تو لیوان و داد دستم...

#91

- مرسی. شما برین خونه دیگه خسته شدین  
سیاوش - کاری نکردم که خسته بشم  
فقط رو صندلی نشسته بودم. بعد شم ساعت ۲ شبه اگه من برم کسی نمیداد تو  
این اتاق ترسناک تنها میمونیا

- نه ولش کن صبح برین. اوه اوه چقدر خوابیدما  
سیاوش درحالی که دوباره خودشو واسه خواب تنظیم میکرد گفت:  
اثرات قرص هاست  
- آقا سیاوش یه مبل اون گوشه اتاق هستا

به جایی که من اشاره کردم نگاه کرد و بعد گفت:  
از ظهر تا حالا کمرم شکست تو این حالت. چرا زودتر نگفتی دختر خوب؟!  
- وا منکه خواب بودم  
سر تکون داد و رفت مبل رو از ته اتاق کشوند کنار تخت

- همونجا که میتونستید دراز بکشید!  
چشمکی زد و گفت:  
آخه آرام خانوم کوچولوئه هنوز. من برم ته اتاق بخوابم اون تنهایی میترسه



چشمامو بستم و باز هم بخاطر اون قرص ها به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

صبح بعد از معاینه معلوم شد حال آرام کاملا خوبه...

آرام - من برم خونه مون حاضرشم بعد بریم شرکت

- تو امروز نباید بیای باید استراحت کنی

آرام - من کاملا خوبم آقا سیاوش!

- باز گفت آقا! باز گفت آقا!

آرام - خیلی خوب ببخشید. حالا میشه پیام؟

و چشماشو مظلوم کرد...

آرتان با خنده دست گرفت جلوی چشمای آرام و گفت:

سیاوش تسلیم چشمای مثل گریه شرکش نشو... داره گولت میزنه

آرام - |||||

خندیدم و گفتم:

عیب نداره بزار بیاد. آگه حالش بد شد میفرستمش خونه  
آرام زبونی برای آرتان در آورد که آرتان خندید و گفت:  
بیچه

آرام چیزی نگفت و سوار شد...

با آرتان دست دادم و بعد از خدا حافظی ،  
سوار ماشین شدم...

#92

آرام ل\*ب\*ا\*شو جمع کرد و متفکر گفت:

میگما سیاوش بزnm به تخته پرحرف تر شدین  
- بده مگه؟

آرام - نه نه خیلی خوبه. ولی زیادتر از این بشه بده!

خندیدم و گفتم:

بیچه پرو

رامین با شک به ما نگاه کرد و بعد راه افتاد سمت شرکت

آرام - راستی منکه لباس عوض نکردم!!

- لباسات خوبن ک

آرام - خیلی هم داغونن  
 - خوبن ول کن ما که تا ناهار بیشتر اونجا نیستیم  
 با تعجب گفت:  
 به چه مناسبت؟  
 - سوپرایز دارم برات  
 و چشمکی زدم

در واقع منو آرام هیچوقت اینجوری حرف نزدیم  
 همش نقش بازی کرده جلوی رامین  
 درسته مدته زیادیه که برامون کار میکنه ولی به هر حال هیشکی از احتیاط  
 ، ضرر نکرده  
 بالاخرره رسیدیم شرکت

بی حرف ،  
 از ماشین پیاده شدیم و وارد شرکت شدیم  
 سوار آسانسور که شدیم کمر دردم شروع شد  
 آرام - مشکلی پیش اومده؟  
 با اخم درحالی که پامو به زمین

میکوبیدم گفتم:



نه چطور؟

آرام با تعجب نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

آخه دارین پیچ و تاب میخورین

- واسه مبل دیشبی کمرم درد میکنه

ل\*ب\*شو گزید و با شرمندگی گفت:

بخاطر منه. واقعا ببخشید. برام سواله چرا اخراج نمیکنید تا حالا کلی براتون

دردسر درست کردم

- منکه اصلا دوست ندارم همچین کارمند خوبی رو اخراج کنم ولی اگه

میخولی استعفا بدی کلا مسئله اش جداس

و خندید و گفت:

الان هم رسیدیم. طبیعی برخورد کن

و همون موقع در آسانسور باز شد

من به سمت اتاقم رفتم اما بعضیا دور آرام رو گرفتن و شروع کردند به تبریک...

دهن کجی کردم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم

\*\*\*\*\*

"آرام"

بعد از تشکر از عوامل شرکت بخاطر تبریکشون ،

به اتاقم پناه بردم...

کرکره پنجره هنوز بسته بود...

لبخندی زدم و رفتم بردمش بالا

سیاوش نگاهم کرد و چشمکی زد...

لبخند کوچکی زدم و رفتم نشستم رو میزم

به روز اولی که به اینجا اومدم فکر کردم

سیاوش اخمو و مغرور و کم حرف

الان رفتارش تغییر کرده بود...

کمتر اخم میکنه... پیش من مغرور نیست... پر حرف شده

یعنی مسبب این تغییرات منم؟

سری تکون دادم و کارامو چک کردم

یه ساعت گذشته بود و من کارام تموم شده بود...

دفترم رو در آوردم و شروع کردم به نقاشی کردند...

طراحی یه لباس ساده اما شیک...

همون موقع سیاوش وارد اتاق شد

از ورود ناگهانش جا خوردم

طبق عادتش که وقتی بازجویی میکرد چشمک میزد گفت:

چیکار میکنی؟

منتظر جواب از من نموند و دفتر رو از دستم کشید...

متفکرانه بازرسی اش میکرد...

#93

ل\*ب\*م رو گزیدم و گفتم:

بیکار بودم واسه همین داشتم..

بی توجه به منکه داشتم حرف میزدم ،

گفت:

کلاس طراحی رفتی؟

- نه رشته ام طراحی بود اما خب نشد ادامه بدم

سیاوش با شک پرسید:

دانشگاه رفتی؟

- نه.

سیاوش - چرا؟

- وضعیت مالی مون مناسب نبود

و سرمو انداختم پایین...

نفسو با صدا داد بیرون و درحالی که ،

دفتر رو میذاشت جلوم، گفت:

خیلی قشنگ میکشی

و یکی از اون لبخندای مکش مرگ ما زد...

شنیدن این جمله از زبون سیاوش ،

ذوق زده ام کرد...

نمیدونم چرا اینقدر ذوق کردم؟

- مرررسی

همون موقع سایه بدون در زدن وارد شد...

سیاوش نشسته بود رو گوشه ی میز و داشت با من حرف میزد...

با ورود سایه ، با تعجب گفت:

خواهره من طویله که نیس... در داره ها

سایه - اوه اوه بله رئیس. بهر حال نباید بدون در زدن وارد اتاق نام...

سیاوش مداد رو پرت کرد طرف سایه

سایه - مداده ها... اینجوری پرش میکنی نمیگی ممکنه بزنی کورم کنی؟

سیاوش - نه

- خیلی خوب بسه. زشته حداقل اون درو ببندید بعد کل کل کنید خب!

سیاوش خواست چیزی بگه که سایه پیش دستی کرد و گفت:

چشم خانوم بزرگمهر شما امر کنید

سیاوش خواست بیفته دنبالش

که خودش با خنده در رفت...

- اینهمه شور و نشاط تون یهویی فوران کرد! عجیبه

سیاوش - نشد دیگه انگار همه لون سیاوش اخمو رو دوست دارند.

و بلند شد. اخمی کرد و دستی به کتش کشید...

آروم زد رو دستم و گفت:

من میرم. به کارت برس

و رو پاشنه پا چرخید و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد...

خندیدم و سری تکون دادم که موبایلم زنگ خورد...

ناشناس بود...

هووفی کشیدم و جواب دادم:

بفرمایید.

ناشناس - خانم حسینی؟

- خودم هستم. شما؟

ناشناس - سلام آرام خانم. من تیت هستم. تیت عقلو

رو صندلیم جا به جا شدم و گفتم:

آقا تیبیت شماره منو از کجا آوردید؟

تیبیت - بماند. من یه مطلبی رو باید بهتون بگم

- گوشم به شماست

تیبیت - باید حضوری بگم

- عذرخواهی منو بپذیرید ولی من امروز وقتم پره

تیبیت - البته. دیگه دارید خانم بزرگمهر میشید مطمئنا کاراتون هم زیاد میشه

و پوزخندی زد...

اخمی کردم و گفت:

اگه امر دیگه ای ندارید من قطع کنم

تیبیت - خیر. از هم صحبتی باهاتون خوشحال شدم. روز خوش خانم بزرگمهر

- روز خوش آقا تیبیت

و قطع کردم و ایشی کردم و گفتم:

مرتیکه چندش....

همون موقع تلفن رو میز زنگ خورد...

با تعجب به سیاوش که با اخم نگاهم میکرد نگاه کردم...

تلفن رو برداشتم و گفتم:

جانم آقا سیاوش؟

سیاوش - بیا اتاقم.

و قطع کرد و از تو پنجره با دست اشاره کرد بیا اینجا

#94

بلند شدم و دفتر و خودکارم رو برداشتم...

از اتاق خارج شدم که صحبت های،

دوتا از کارکنان، دریا و شقایق داشتند پیچ پیچ میکردند:

دریا - اره بابا

شقایق - والا. تابلوئه خودشو انداخته به سیاوش

با اخم گفتم:

خانوما چی میگرد؟

دریا تکونی خورد و گفت:

بله بله؟

شقایق - باید جواب پس بدیم آرام خانوم؟

- خیر خودم شنیدم. خانوما بهتره سرتون تو کاره خودتون باشه. واسه هردوتون

بهتره

شقایق - برو بابا. تو از الان اینطوری واسه ما شاخ و شونه بکشی، آگه زن رئیس

بشی دیگه گمونم رسما بهمون...

- شقایق جان، من شاخ و شونه نکشیدم فقط گفتم که پشت سر م...  
 سیاوش - اینجا چه خبره خانم عیدی؟ (فامیلی شقایق) چرا معرکه گرفتید؟  
 شقایق کم نیاورد و گفت:  
 رئیس آرام خانوم بحث رو شروع کردند

چشمام گرد شد...

عین چی داشت دروغ میگفت!!!!  
 سیاوش با تعجب به من نگاه کرد و آروم گفت:

راست میگه؟

- نه بخدا

سیاوش که خیالش راحت شد، با اخم شدید به شقایق گفت:  
 خانم عیدی این دفعه آخرتون باشه اینطوری وسط شرکت معرکه میگیرید. دفعه  
 بعدی بدون تذکر اخراج میشید. حالا هم بفرمایید سرکارتون

و دست منو گرفت و به سمت اتاق رفتیم که شنیدم شقایق خیلی آروم گفت:

برو بابا

سیاوش ایستاد...

شقایق که انتظار نداشت سیاوش بشنوه، جا خورد و ترسید...



سیاوش خیلی آرام چرخید و با قیافه ای سوالی گفت:

بله؟؟؟؟!!!

شقایق - هی...چی

سیاوش یهو جوش اومد و گفت:

خانوم عیدی بفرمایید صندوق حساب کنید. ممنون از خدماتتون

و بدون اینکه منتظر بمونه مچ دستمو محکم فشار داد و دنبال خودش کشید تو

اتاق...

بعد در رو بست و منو چسبوند به در...

چشمام از این گردتر نمیشد...میشد؟

- سیاو...

سیاوش - اون کی بود بهت زنگ زد؟

- ها؟!

سیاوش - اون کسی که به تلفنت زنگ زد کی بود؟

- چی...

سیاوش - تلفنتو بده

- چی؟

سیاوش - اه آرام چرا هی چی چی میکنی...تلفنتو بده گفتم

با تعجب دست کشیدم و به جیم بعد هم تلفنمو بیرون کشیدم و دادم  
دستش...

موبایلم رمز نداشت...

رفت تو تماس ها و با اخم به شماره ناشناس اشاره کرد و گفت:  
کیه؟

- تیبیت... تیبیت عقلو

اخماش رفت تو هم و با صدای بلندی گفت:

چی؟؟ شماره تورو از کجا آورده؟

- نمید... نمیدونم... ازش پرسیدم اما نگفت

سیاوش - چی بهت گفت؟

با من و من گفتم:

میخواست منو ببینه

سیاوش نزدیکتر اومد و گفت:

خب تو چی گفتی؟

- اوممم... خب گفتم که وقتم پره و نمیتونم. بعد هم قطع کردم

سیاوش موبایل رو گذاشت کف دستم. و تهدید کنان گفت:

بلاکش میکنی... دوست ندارم با این مرتیکه هیز در ارتباط باشی!

#95

چشمام گرد شد...

خیلی عصبی بود و چشماش قرمز...

معلوم شد از افراد عصبی مزاج و زود جوشه...

سیاوش - آررررامممم

- چشم چشم

عصبی رفت نشست سر جاش

رفتم سمت بشکه آب و یکم ریختم تو لیوان و گرفتم جلوش...

با اخم به لیوان نگاه کرد و گفت:

من از تو آب خواستم؟

- نه نخواستین ولی اگه نخورید شک ندارم آتیش میگیرید!

اخمی کردو نگاه کوتاهی به چشمام انداخت و بعد لیوان رو گرفت...

آب رو سر کشید و بعد لیوان رو داد دستم...

تشکر هم نکرد... آرام خلی ها!

پسره الان اعصابش خورده بیاد از تو بخاطر آب تشکر کنه؟

سری برای افکار مضخرفم تکون دادم و گفتم:

با اجازه

و خواستم رد شم که باز چشمام تار شد و سرم گیج رفت...

لیوان از دستم افتاد و منم خودمو انداختم رو مبل...  
 سیاوش با دو اومد پیشم و با نگرانی گفت:  
 آرام خوبی؟

چشمامو محکم فشار دادم و باز کردم...  
 همه اون علائم غیب شده بودند...  
 سیاوش - آرا! اممم خوبی؟  
 - بله بله.. ببخشید جدیدا هی اینطوری میشم!

سیاوش - ممکنه مریض شده باشی! خون دماغ شدن و سرگیجه! حتما باید دکتر  
 بری  
 - باشه در اسرع وقت میرم  
 و بلند شدم که سیاوش ب\*ا\*ز\*م\* رو گرفت و گفت:  
 مطمئنی خوبی؟

- بله ممنون  
 و رفتم سمت شیشه های لیوان که سیاوش گفت:  
 نمیخواه دست نزن... زنگ میزنم سرایدار بیاد تمیز کنه  
 - خیلی خوب

سیاوش - برو کارات رو بکن یک ساعت دیگه ناهار میخوریم بعد میریم

خواستم بپرسم کجا ،  
 که یادم او مد صبح گفت یه سوپرایز داره برام...  
 سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو اتاقم...  
 تلفن داشت زنگ میخورد...

با لبخند جواب دادم:  
 شرکت شیک مد، بفرمایید

\*\*\*\*\*

- سیاهوش چشمالاممممم  
 یکم فشار دستاشو کمتر کرد و گفت:  
 خب حالا چرا جیغ میزنی  
 - چشمام داشت کور میشد خب!  
 عکس العملشو ندیدم و خیلی آروم صدای خنده اش او مد...

در راه خدا به جلو قدم برداشتم و بعد از چند ثانیه راه رفتن بالاخره حضرت آقا  
 چشمامو ول کرد...  
 به خونه مقابلم نگاه کردم...  
 یه خونه ویلایی که تو یه باغ خوشگل بود...  
 - چقدر اینجا خوشگله

سیاوش - اینجا خونه ی منه. به جز خانواده بزرگمهر کسی اینجا رو ندیده. تو اولین کسی هستی که میبینی  
- پس واسه همین بود که خودت ماشین رو آوردی!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

درسته. بیا تو

از پله ها بالا رفتیم و در خونه رو باز کرد و وارد شدیم...

خیلی خوشگل بود... ساده و شیک...

بیشتر شبیه خونه چوبی بود...

#96

یه شومینه ته نشیمن و دوتا کاناپه...

یه راهرو مارپیچی کوچیک هم بود که میرفت طبقه بالا...

سیاوش - چگونه؟

- خیلی قشنگه... ولی شما خونه واسه چیتونه؟ مادام العمر یا تو شرکتید یا تو

اون یکی خونه!

سیاوش آهی کشید و گفت:

خاطرات زیادی توش دارم.

چیزی نگفتم و پالتوم رو در آوردم و گفتم:

آشپز خونه کجاست؟

سیاوش - اونوره ولی فکرکنم بجز آب چیزی توش نباشه

خندیدم و درحالی که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:

لنگه کفشی در بیابان غنیمت است!

تک خنده ای زد...

وارد آشپزخونه شدم...

حرف سیاوش راست بود. به جز یه بطری آب،

هیچی تو یخچال نبود...

دو لیوان آب ریختم و رفتم تو نشیمن...

یکیشو دادم دست سیاوش و یکیشم خودم خوردم...

نشستیم رو کاناپه...

تلویزیون رو روشن کرد و مشغول تماشا شدیم...

میگفتیم و میخندیدم...

ساعت گذشت و طرفای ۶ بود...

- آقا سیاوش بهتر نیس برگردیم؟

سیاوش - البته

بلند شد و کتشو برداشت...

منم پالتومو برداشتم...

از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

سیاوش استارت زد اما در کمال تعجب ماشین روشن نشد...

#97

سیاوش اخمی کرد و گفت:

شوخی میکنی؟!

و دوباره استارت زد و ماشین صدا داد ولی روشن نشد...

با تعجب گفتم:

چیشده؟

جواب نداد و پیاده شد منم پیاده شدم...

کاپوت ماشین رو زد بالا و با اعصاب خوردی گفت:

نمیدونم چه حکمتیه هر وقت من میام اینجا، ماشین خراب میشه!

و هووفی کشید و دستشو کرد تو جیش...

جستجو گر خودشو میگشت و بعد چشماش گرد شد

سیاوش - گندش بزن!

- باز چیشده؟



دست به کمر گفت:

موبایلم رو تو شرکت جا گذاشتم. موبایلت باهاته دیگه؟

دستمو کردم تو جیبم و موبایلم رو در آوردم...

- ارور باطری میده!!! ۲ درصد

سیاوش - زود شماره مح...

اما قبل از اینکه جمله سیاوش تموم بشه،

موبایلم لرزش کوتاهی کرد و بعد خاموش شد

- هیییین حالا چیکار کنیم؟

سیاوش - نمیدونم! هوا داره تاریک میشه... بریم تو یه فکری میکنیم حالا

و برگشتیم تو خونه...

هوا رو به تاریکی میرفت...

سیاوش کلافه اینور و اونور میرفت...

- خونه تلفن نداره؟

سیاوش - تو انباری رو پشت بوم فکر کنم هست ولی الان هوا تاریکه اونجا

هم چراغ نداره

- یعنی باید تا فردا صبر کنیم؟؟؟؟

سیاوش - در صورتیکه راه دیگه ای داشته باشی، نه

و منتظر و دست به کمر منو نگاه کردم...  
 چیزی نگفتم و هووفی کشیدم...  
 - تا فردا که از گرسنگی میمیریم!  
 سیاوش - من معمولا اخر ماه ها میام اینجا. ممکنه تو کابینت ها چیزی برای  
 خوردن پیدا کنی

هووفی کشیدم و پالتوم رو انداختم رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه...  
 کابینت ها رو دونه دونه گشتم...  
 داشتم نا امید میشدم که یه بسته نودل تو کابینت اخری پیدا کردم...  
 اینقدر خوشحال شدم که حد نداشتم...

درش آوردم و تاریخش رو نگاه کردم...  
 تا دو هفته دیگه وقت داشت...  
 داد زدم:

هوووراا یه بسته نودل پیدا کردم  
 سیاوش - آفرین موفق شدی. مبارک باشه  
 خندیدم و نودل رو همونجا گذاشتم و برگشتم تو نشیمن

- اینجا چندتا اتاق داره؟

سیاوش - دوتا طبقه بالا. ولی تخت یا چیزی ندارن

- پس چیکار کنیم؟

سیاوش - یه تشک دونفره و پتو تو کمده دیواری هست. موقع خواب اونارو میارم

نا امید به لباسای تنگم نگاه کردم...

مسلمما با اینا نمیتونستم راحت بخوابم...

سیاوش لباساشو با لباس راحتی هایی که اینجا داشت عوض کرده بود...

متوجه نگاه های نا امید من شده بود...

متفکر گفتم:

ما قبلا اینجا زندگی میکردیم. اونموقع ما مانم لاغر بود. فکر کنم تو کمده طبقه

بالا بتونی چند دست لباس پیدا کنی

با خوشحالی رفتم طبقه بالا...

چندتا چراغ داشت اما بازم ترسناک بود...

#98

در اتاق اولی رو باز کردم و سریع کلید برق رو زدم...

اتاق روشن شد...

چیز خاصی نداشت یه میز بود و یه قالی...

رفتم تو اتاق...یه قاب عکس رو میز بود...

برش داشتم و نگاهش کردم...

سیاوش بود و ساواش داداشش...

اما اینا که بهشون نمیخوره ۱۶ ساله باشن؟ خیلی بزرگتر میزنن

اما مگه ساواش تو ۱۶ سالگی نمرده بود؟

همون موقع حس کردم چیزی از کنارم گذشت...

از جا پریدم و به دور و بر نگاه کردم...

کسی نبود...

ترسیده از اون اتاق بیرون اومدم که محکم خوردم به یه چیزی...

خواستم جیغ بکشم که دیدم سیاوشه...

با تعجب گفت: چیشده؟

- حس کردم یکی از پیشم رد شد

با شک گفت:

چیزی دیدی؟

ترسیده بودم ولی گفتم:

نه... نه چیزی ندیدم

سیاوش - خوبه. تو اتاق دومی میتونی لباس عوض کنی. منم همینجا منتظرم

و اخم کرده بود و بد نگاهم میکرد...  
سریع جیم زدم تو اتاق دومی...

یه تیشرت مشکی و دامن پیدا کردم...  
تیشرت اندازه ام بود و پوشیدم...  
شلوارم رودر آوردم و دامن رو پوشیدم...  
دامنی با خط های سفید و سیاه...

لباسامو گرفتم دستم و از اتاق اومدم بیرون...  
سیاوش با لبخند کجی گفت:  
بهت میاد

- مرسی... وای چقدر گشمنه  
و رفتم طبقه پایین و دوباره رفتم تو آشپزخونه...

نودل رو درست کردم اما بشقاب پیدا نکردم...  
دوتا ظرف یکبار مصرف پیدا کردم و نودل هارو ریختم تو اون...  
از اتاق اومدم بیرون که دیدم سیاوش تشک رو جلو شومینه پهن کرده و نشسته  
داره تلویزیون مبینه...

- سیاوش گرسنه نیستی؟

سیاوش - دارم از گرسنگی تلف میشم

ظرف رو دادم دستش که گفت:

الان انتظار داری با دست بخورم؟

- بجز این چوب ها چیزی پیدا نکردم

دوتا چوب که مثل مال این چینی ها بود دادم دستش...

خندید و گفت: بشین

نشستم رو تشک و مشغول خوردن شدیم...

سیاوش - من رو کاناپه میخوابم

- نه تشک بزرگه شما هم همینجا بخوابید. مثل دیشب اذیت میشید

سیاوش هم از خدا خواسته گفت:

باشه

تلویزیون رو روشن کرد که فیلم ترسناک پخش میشد...

- وییی نمیخوام ببینم بزن یه شبکه دیگه

سیاوش - من میخوام ببینم

فیلم خارجی ترسناک بود ناجوور....

طرفای ساعت ۱ شب بود که فیلم تموم شد...

من همینطور هنگ به تلویزیون نگاه میکردم...

سیاوش خمیازه کشید و گفت:

بگیر بخواب دیگه. زیادم ترسناک نبود اینطور خشک شدی

اما من جواب نمیدادم

سیاوش - الو صدامو داری؟

#99

سری تکون دادم و دراز کشیدم...

سیاوش خوابش میومد و به محض

دراز کشیدن به خواب رفت...

برق ها خاموش بود و من ترسیده...

بیشتر خودمو به سیاوش چسبوندم...

چشمامو بستم و دعا گویان به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

با حس عطش چشمامو باز کردم...

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

سکوت بود و فقط صدای ضعیفی از شومینه میومد...

وارد آشپزخونه شدم...

کلید برق رو زدم که از ترس خشک شدم...  
 یکی تو آشپزخونه، پشت به من ایستاده بود...  
 داشت آب میخورد و متوجه من نشد...  
 لیوان آب دستش بود و چرخید...

من اونو دیدم شوکه شدم...  
 اونم ماتش برد...  
 دقیقا کپی سیاوش بود ولی از عینکی که زده بود میشد فهمید ساواشه...  
 از ترس نفس هم نمیکشیدم...

اونم با چشمای گرد منو نگاه میکرد...  
 لیوان از دستش آورد...  
 جیغی کشیدم که اونم جیغی کشید...  
 من جیغ میکشیدم اونم پا به پای من،  
 جیغ میکشید...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"



با صدای جیغ های ممتد آرام ،  
 از خواب پریدم....  
 تو خواب بود ولی پشت سرهم جیغ میکشید...  
 با وحشت تکونش دادم و داد زدم:  
 آرام بلند شوووووو

از خواب پرید ...  
 عرق کرده بود در حد چی!  
 عقب عقب رفت و گفت:  
 من از اولشم به تو شک داشتم  
 چشمام گرد شد و گفتم:  
 چی میگی؟

تند تند گفت:  
 وویی من میدونستم...تو ساواش رو اینجا قایم کردی  
 چشمام گرد شد و گفتم:  
 چی میگی تو؟ خل شدی  
 دست گذاشتم رو پیشونیش که داغ بود...

- آرام تب داری!!!

آرام - من هذیون نمیگم....  
 کم کم بیحال شد و افتاد روبالشت...  
 بلند شده ام و چراغ رو روشن کردم...  
 بلندش کردم و بردمش تو روشویی...

آب پاشیدم به صورتش که بیحال نگاهم کرد

- خوبی؟؟؟

آرام - خیلی خواب بدی بود

با خنده گفتم:

چه خوابی؟

وقتی راه میرفت خودشو شل گرفته بود و تلو تلو میخورد...

گفت:

وحشتناک بود... فکر کردم واقعا داداشت زنده شده!

- فکر کنم خونه نفرین شده ست اخه محمد هم که اومده بود اینجا خواب

ساواش رو دید!!!

و خندیدم... با اینکه حالش بد بود نیشگونی ازم گرفت و گفت:

مسخره میکنی؟

#100

- نه والا چه مسخره کردنی!  
 آرام صداش گرفته بود و گفت:  
 گلوم درد میکنه  
 و خودشو پرت کرد رو تشک...  
 دراز کشیدم که با بیحالی گفت:  
 میشه پیام توب \*غ\*ل\*ت\*؟

با تعجب گفتم:

جدی میگی؟

آرام - بیخیال نمیخوام که بهت تجاوز کنم اینطوری ترسیدی  
 خنده ام گرفت و گفتم:  
 میتروسم نجابتتم رو لکه دار کنی

سرفه ای کرد و گفت:

هه هه هه نمکدون خیلی خندیدم  
 و خودشو انداخت توب \*غ\*ل\*م\*...  
 و رسماً بیهوش شد...  
 پتورو کشیدم رو دو تامون و دستمو

گذاشتم رو کمرش...

نمیدونم چرا امشب شوخ طبعیم گل کرده بود!  
انگار انرژی و شور و نشاط آرام به من هم منتقل میشد!  
کم کم از فکر زیاد به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

نور آفتاب مستقیم تو چشمم بود...  
بیشتر رفتم زیر پتو و کش و قوسی به بدنم دادم...  
سیاوش هم خمیازه ای کشید و گفت:  
ساعت چنده؟

- اگه فکر میکنید که من از زیر پتو و این جای گرم و نرم میام بیرون که به  
ساعت نگاه کنم باید بگم سخت در اشتباهید!  
سیاوش - البته که باید تو ب\*غ\*ل\* من جات راحت باشه!

سریع بلند شدم که دیدم رسماً رو سیاوش بودم...  
سیاوش با لبخند دندون نما که همون خنده اش بود گفت:  
خوب خوابیدی؟

با خجالت گفتم:

بینخسید دیشب واقعا حالم بد بود!

سیاوش - عیب نداره حالا. بین ساعت چنده؟

به ساعت دیواری نگاه کردم و گفتم:

۷ صبح

سیاوش بلند شد و گفت:

اینجا بمون. من میرم تلفنو بیارم

و از خونه خارج شد...

یاد خواب دیشبم افتادم و سریع از خونه زدم بیرون...

باغ سر سبز بود و تو صبح خیلی قشنگ شده بود...

سیاوش رو پشت بوم بود و داد زد:

پیداش کردم!!!

- آفرررین

و سرمو تکون دادم و خندیدم...

سیاوش از نردبون او مد پایین...

یه تلفن خونگی دستش بود و رفت تو خونه..

بدنبالش وارد خونه شدم...

تلفن روزد به پریز برق...

شماره گرفت و کمی بعد گفت:

الو محمد... منم سیاوش

-.....

سیاوش - منو آرام خونه باغیم

-.....

سیاوش - نه بابا چه گم شدنی. ماشین خراب شده بیا دنبالمون

-.....

سیاوش - دمت گرم. منتظرم

و قطع کرد

- مگه نگفتی جز بزرگمهر ها کسی اینجارو ندیده؟

لبخندی زد و گفت:

خب محمد هم یه بزرگمهره دیگه!

#102

تشر زدم:

آقا سیاوش!!!!

سیاوش ل\*ب\*شو گزید و با خنده به محمد گفت:

آرام دیشب...

دستمو گرفتم جلوی دهن سیاوش که محمد با خنده و تعجب گفت:

اوها اوها اوها

سیاوش دست منو پس زد و سریع گفت:

آرام دیشب تو ب\*غ\*ل\* من خوابید

- آقا سیاوش!

سیاوش - وای قیافت خیلی دیدنی میشه

و خودشو محمد زدند زیر خنده

دست به س\*ی\*ن\*ه\* گفتم:

دختر تنها دیدید دست به یکی کردید تخریبیم کنید!

محمد - سیاوش گ\*ن\*ا\*ه\* داره ولش کن

و خندید...

سیاوش - نه من کارمندمو دوست دارم. باهاش شوخی میکنم

و مصلحتی دستی به موهام کشید و گفت:

الهی نازی

و خودشو محمد خندیدند...

محمد دهنش اندازه غار حرا باز میشد وقتی میخندید ولی سیاوش لبخند

دندون نما میزد که همون خنده اش بود!

چشم چرخوندم و جوابشونو ندادم...

دیگه تو راه برگشت فقط چندکلمه باهم حرف زدند...

بالاخره رسیدیم جلو خونه من...

- شما برین من خودم میام شرکت

سیاوش - مطمئنی آرام؟

سر تکون دادم و پیاده شدم...

محمد گاز داد و رفت...

نفس عمیقی کشیدم و زنگ خونه رو زدم...

یه دقیقه نگذشت که در باز شد و آرتان با اخم وحشتناک نگاهم کرد...

دستمو کشید که پرت شدم تو خونه...

آرتان - کجا بوددددی؟؟؟؟؟

- آروم باش. توضیح میدم

داد زد:

چه توضیحی؟ معلوم هس یه شب کجا بودی؟ تلفنت هم که خاموش بوداپیش

سیاوش بودی آررره؟؟؟؟؟

مثل خودش داد زدم:



خفه شووو توهم!! بجوری میگه پیش سیاوش بودی انگار پیش دوست پسر  
بودم!!

عصبانی شد و دستشو برد بالا که بزنه تو گوشم اما دستشو گرفتم...

- اینکارو نمیکنی آرتان!!

با چشمای سرخش به چشمام نگاه کردم...

دستشو پرت کردم اونور و رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم...

با عصبانیت لباسامو با یه شلوار جین مشکی و یه تیشرت سفید که روش  
کلمات انگلیسی بود عوض کردم...

مانتو مشکی مو پوشیدم و شالم رو انداختم سرم...

حتی موهام نبستم...

چند دست لباسامو ریختم تو کوله پشتیم و از اتاق اومدم بیرون

آرتان با عصبانیت:

کجا میری؟

درحالی که به سمت در میرفتم گفتم:

جهنم!!

آرتان - هه برو دیگه برنگرد!

ایستادم و یکم چرخیدم و نگاهش کردم...

انگشت وسطی‌مو نشونش دادم و گفتم:

برو به درک!

تو تمام این مدت بابا سکوت کرده بود و مامان هم خونه نبود...

از خونه خارج شدم...

پیاده تا خیابون رفتم و اونجا تاکسی گرفتم و به سمت شرکت رفتم...

#103

جلوی شرکت پیاده شدم و پول آژانس رو دادم...

وارد شرکت شدم و عصبی رفتم سوار آسانسور شدم...

به محض ایستادن آسانسور با عصبانیت رفتم تو اتاقم

عصبی کوله ام رو انداختم رو یکی از میبل های جلوی میز...

در باز شد و سیاوش با تعجب اومد تو

سیاوش - چیشده آرام؟

دستی کشیدم تو موهام و هووفی کشیدم

نگاهش به کوله افتاد و با اخم گفت:

اون کوله چیه؟ چیشده؟

نشستم رو صندلی گفتم:

با آرتان دعوا شد منم از خونه زدم بیرون

سیاوش - چی؟؟؟ دیوونه شدی؟

- دعوا مون بد بود! واقعا خیلی بد بود!!

و چشم چرخوندم و دستی به صورتم کشیدم

دستشو کرد تو جیبش:

حالا میخوای چیکار میکنی؟

- امشب میرم خونه مینا بقیه شم یه فکری میکنم

سیاوش - عصر در موردش بحث میکنیم. به کارت برس

و از اتاق خارج شد....

کلافه کامپیوتر رو روشن کردم بلکه یکم فکرم از دعوا منحرف شه...

یه ساعت گذشته بود و من بلند شدم تا برم برنامه رو برای سیاوش بخونم

وارد اتاقم شدم که داشت طرح میکشید

با شوق رفتم کنارش و گفتم:

چی میکشی؟

هول شد و سریع برگه رو قایم کرد

با اخم گفت: ورود ناگهانی!

- ببخشید... اومدم برنامه رو بخونم

رو صندلیش جا به جا شد و منتظر نگاهم کرد

با خنده گفتم:

ناهار رو باید با عشقتون صرف کنید!

با چشمای گرد گفت: بله؟؟؟؟

- اینجا نوشته تیت عقلو... جلوش یه قلبه.

چشم چرخوند و گفت: بیمزه!

- تیت عقلو میخواد طرح های فصل پاییزه رو ببینه.

سیاوش - پس باید الهه رو هم ببریم

- بعد از اونم باید به کارگاه سر بزیند.

سیاوش - بسیار خوب. الهه رو صدا کن

سر تکون دادم و با تلفن به منشی خیر دادم که بگه الهه بیاد اینجا.

الهه بعد از چند دقیقه وارد شد...

موهاموزد پشت گوشش و گفت:

چیزی شده سیاوش؟

سیاوش - برای ناهار با تیت عقلو قرار داریم. میخواد طرح های فصل پاییزه رو

ببینه.

الهه - یکم دیر نیست برای قرار؟ دو هفته دیگه ژورنال. لباس ها هم تقریبا دوختشون داره تموم میشه!

سیاوش - بهر حال اون الان میخواد ببینه

الهه - خیلی خوب. پس موقع ناهار میبینمت

و رفت بیرون...

با تعجب گفتم:

صمیمی هستین؟

سیاوش خم شد رو لپتاپش و گفت:

دوست قدیمیه. تازه اومده شرکت. چندروز قبل از تو

- قضیه این ژورنال چیه؟

با اخم و تعجب گفت:

کارمند خوب تو که زودتر از من باید خبردار میشدی؟ ژورنال طرح های پاییزه

تو ترکیه

- یعنی اونجا طرح هارو ارائه میدین؟

سیاوش - بله.

#104

- اوکی اوکی گرفتم

چشم غره ای رفت و گفت:

آفرین!

- با اجازه اگه کاری ندارید من برگردم تو لونه ام!

سیاوش لبخند کجکی زد و گفت:

برو پرنده برو تو لونه ات

درحالی که به سمت در میرفتم گفتم:

شماهم خودتونو بچپونید تو لونه اتون! اصن بیرون نیاین میخورنتون ها!

سیاوش - آراااااممم

خندیدم و وارد اتاقم شدم...

رفتم نشستم رو صندلیم...

موبایلم رو وقتی اومده بودم با شارژر سایه زده بودم به پریز

شارژ گرفته بود. در آوردم و شماره مینا رو گرفتم

جواب داد:

الو سلام

- سلام مینا خوبی

مینا - مرسی عزیزم تو خوبی

- فدات. میگم من با آرتان زدیم تو تیپ و تارهم. میشه امشب پیام اونور؟

مینا - وا چرا دعوا کردید؟

- حالا بعد میگم برات.

مینا - اوکی. امشب اتفاقا تنهام. میتونی بیای

- باشه عزیزم. من فعلا برم سرکار. شب میبینمت

مینا - باشه عزیزم. بابای

- خدافس

و قطع کردم و موبایل رو دوباره گذاشتم شارژ بشه...

سرم رو به انفجار بود...

از تو کیفم یه قرص سردرد در آوردم...

انداختم بالا و یه لیوان آب خوردم و برگشتم سرکارم...

طرفای ناهار بود که سیاوش خبر داد بریم...

بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون

سیاوش دم گوشم الکی دهنشو تکون داد

با تعجب گفتم:

بسم الله... حالت خوبه؟ چی میگی؟

سیاوش - مثلا داریم پیج میکنیم

و خندید...

خندیدم و زیر لب گفتم: دیوونه!

- راستی سیاوش، سایه کجاست؟ امروز ندیدمش!  
سیاوش - چشمت روز بد نبینه! محمد گفت مریض شده اصن نمیتونه تکون  
بخوره!

- یادم باشه حتما عیادتش برم

همون موقع الهه او مد...

به چشمای آبی تیره اش نگاه کردم...

ازش خوشم نمیومد. مرموز بود...

الهه - بریم؟

سیاوش - البته

الهه دستشو دور دست سیاش حلقه کرد و به سمت آسانسور رفتند

اخم شدیدی کردم و ل\*ب\*م\* مواز حرص گزیدم...

سوار آسانسور که شدیم سیاوش نگاهمو دید...

دستشو از دست الهه کشید بیرون و گفت:

راستی الهه بهت گفته بودم که نامزد کردم؟

و دستشو گذاشت پشت کمرم و منو به خودش نزدیک کرد



الهه نگاهی بهم انداخت و دهن کجی کرد و گفت:  
 محض رضای خدا سیاوش! کیه که نفهمیده باشه؟!  
 و پوزخندی زد... سیاوش لبخندی زد.  
 الهه چشم غره ای به من رفت که ایسی کردم

سیاوش تو گوشم گفت:

بهتره این آسانسور سریع تر وایسه وگرنه یکی از شما اون دیگری رو میکشه. نه؟  
 چشمامو ریز کردم و به سیاوش نگاه کردم...

دستی به ل\*ب\*ش کشید تا خنده اش رو پنهان کنه.  
 بالاخره آسانسور ایستاد و همه از اون فضای خفقان آور خارج شدیم...

#105

کیفم رو چرخوندم و جلوی همه به سمت ماشین رفتم...  
 جلو نشستم و اون دوتا هم عقب...  
 رامین با اخم گفت:  
 آرام خانوم؟

- بله؟

سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:  
 آقا آرتان گفتند باهاشون تماس بگیرید.

اخمی کردم و سر تکون دادم  
 رامین عقب رفت و ماشین و روشن کرد.

سیاوش با اخم به ما نگاه میکرد...  
 رفتم تو گوشیم و شماره سیاوش رو نگاه کردم...  
 اسمشو تغییر دادم:  
 از "آغا سیاوش" به "سیاوش"  
 لبخند رضایتمندی زد و موبایل رو گذاشتم تو کیفم.

بالاخره رسیدیم به رستوران همیشگی.  
 پیاده شدیم که سیاوش دست منو گرفت!  
 با تعجب نگاهش کردم اما نگاهم نکرد و با اخم به جلو نگاه میکرد...

رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به تیبیت عقلو...  
 عینک آفتابی شو در آورد و با پوزخند به دستای ما نگاه کرد...  
 الهه پیش دستی کرد:  
 آقا تیبیت!

تیبت لبخندی زد و گفت:  
 الهه خانوم

و باهم دست دادند. تیبیت پوزخندی زد و گفت:

سیاوش

سیاوش - تیبیت

و باهم دست دادند

تیبیت نگاهش افتاد به من و گفت:

خانوم بزرگمهر

از لجش لبخندی زدم و گفتم:

سلام آقا تیبیت

دستشو آورد جلو ولی من حرکتی نکردم.

خیلی شیک دستشو کشید عقب و به روی مبارک نیاورد...

وارد رستوران شدیم و به سمت میز چهارنفره ای رفتیم.

سیاوش نشست و منم کنارش نشستم...

الهه و تیبیت هم کنار هم نشستند...

الهه رو به روی من بود و تیبیت رو به روی سیاوش...

والا اینا انگار دشمنن... شریک کجا بود!

گارسون اومد و گفت:

چی میل دارید؟

با اینکه صبحونه نخورده بودم اما اشتها نداشتم

سیاوش - برای من و خانومم سالاد ماکارانی بیارید  
 با تعجب نگاهش کردم...  
 اصن شاید من خواستم یه چیز دیگه سفارش بدم این چرا جای منم سفارش  
 میده؟

سیاوش خم شد و کنار گوشم گفت:  
 همیشه که ما بخوریم تو نگاه کنی  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم...  
 این از کجا فهمید من نمیخوام چیزی سفارش بدم؟  
 آروم گفتم: تو علم غیب داری؟

شونه بالا انداخت و گفت:  
 نمیدونم تو چی فکر میکنی؟  
 - خوب میشی سیاوش! خدا قول داده آخر ماه...  
 خندید و چیزی نگفت...  
 تیبیت و الهه هم سفارش دادند.

تیبت دستاشو زیر چونه اش گذاشت و متفکر گفت:  
 بحث رو بزاریم برای بعد غذا؟

سیاوش طبق عادتش چشمکی زد و سرشو تکون داد و گفت:  
آره. اینجور بهتره.

#106

مشغول حرف زدن شدند ولی من ساکت بودم و گوش میدادم  
تیبیت - ساکتید آرام خانوم!  
خواستم چیزی بگم که سیاوش گفت:  
خانوم بزرگمهر!  
و لبخند حرص دراری به تیبیت زد.

تیبیت مثل خود سیاوش چشمکی زد و گفت:  
بله. خب خانوم بزرگمهر چرا ساکتید؟  
بیخیال گفتم:  
ترجیح میدم تو همچین بحثایی شنونده باشم...

تیبیت سرشو تکون داد و چند دقیقه بعد سفارش هارو آوردند...  
با بی میلی چند قاشق خوردم و دیگه نخوردم...  
سیاوش با آرامش تمام غذاشو خورد...  
گارسون اومد و بشقاب هارو برد.

تیبیت یکم آب خورد و گفت:

خب؟

سیاوش - الهه جان؟

الهه کیفشو برداشت و طرح هارو درآورد و گذاشت جلوی تیب  
تیبت موشکافانه طرح هارو نگاه میکرد و پرسید:

ژورنال چه روزیه؟

الهه - ۲۵ اکتبر. یا همون ۵ آبان

تیبت - تقریباً یه هفته و نیم دیگه؟

الهه - درسته.

و ادامه بحثشون. تیبت گاهی سوال میکرد و سیاوش پاسخ های کوتاه میداد.

بالاخره تموم شد.

تیبت - خیلی خوب بودند.

الهه - ممنون

تیبت - خب از دیدارتون خیلی خرسند شدم ولی من الان باید برم زعفرانیه

دنبال خواهرم

سیاوش هم بلند شد و گفت:

پس ما هم بریم.

تیبت - باشه. به امید دیدار

سیاوش سر تکون داد و هممون از رستوران خارج شدیم.  
 الهه به گرمی خداحافظی کرد ولی من در جواب تیبیت فقط گفتم:  
 خدا نگهدار

سوار ماشین شدم... ساعت ۵ بود...

سیاوش - کجا میری آرام؟

- خونه مینا.

سیاوش - خب بیا خونه خودمون

- نه میرم اونور.

سیاوش - باشه ولی هر وقت خواستی بیای زنگ بزن پیام دنبالت

- باشه.

سیاوش - الهه تو رو بیرم شرکت؟

الهه - آره به سری کار دارم.

سیاوش سر تکون داد و رو به رامین گفت:

اول برو شرکت.

رامین - چشم.

الهه رو جلوی شرکت پیاده کردیم

سیاوش - بیا عقب بشین

پیاده شدم و رفتم عقب سوار شدم.

سیاوش - مطمئنی میری اونور؟  
- آره.

سیاوش دیگه چیزی نگفت...  
به رامین آدرس خونه مینا رو دادم.  
نیم ساعت بعد رسیدیم.  
داشتم پیاده میشدم که سیاوش دستمو گرفت...

سوالی نگاهش کردم که گفت:  
اگه پشیمون شدی زنگ بزنی میام دنبالت  
- باشه عزیزم خداحافظ  
سیاوش - خداحافظ  
در رو بستم و زنگ خونه مینا رو زدم...

#107

سیاوش هنوز نرفته بود...  
در باز شد و سر مینا از لای در بیرون اومد...  
با خوشرویی گفت:  
سلام آقا سیاوش  
سیاوش - سلام



مینا - بفر مایید تو

سیاوش - نه ممنون باید برم. آرام؟

- جانم؟

سیاوش - مواظب خودت باشه

- باشه

و دست تکون دادم براش. اونا هم رفتن

مینا - اوها چه دل میدادین قلوه میگرفتین

- برو بابا حوصله ندارم

و وارد خونه شدم

خونه مینا اینا حیاط نداشت...

مینا - آرتان خبر داد که دعواتون شده

- بهش که نگفتی من اینجام؟

مینا - نه. فکر کردم شاید دوست نداشته باشی

- خوبه.

ماتتو و شالمو انداختم رو کاناپه و خودمم نشستم..

مینا - وضعیتتون با سیاوش چطوره؟

هووفی کشیدم و گفتم:

نمیدونم. فکر کنم خوب پیش رفتم... نمیدونم خودم دارم به چیزایی احساس  
میکنم...

مینا - اوها یعنی عاشقش شدی؟

- وییی خدانکنه... من نمیتونم با سیاوش باشم. همینکه بفهمه واسه چی بهش  
نزدیک شدم میکشتم!

مینا - فکر نکنم. مرجان و سام چی؟

- فکر نکنم اونا مشکلی با این قضیه داشته باشند. حتی شنیدم که مرجان  
میگفت اگه عاشقم بشه خیلی بهتره

مینا - واپس مشکل چیه؟

- ای بابا مینا! من با نقشه بهش نزدیک شدم... رابطه ای که با دروغ شکل بگیره  
رابطه پایداری نیست... نه همیشه نباید عاشقش بشم

مینا - خود دانی ولی بنظرم اگه عاشقت بشه اونقدرها هم واکنش بدی به این  
قضیه نشون نده

- وییی مینا همیشه از سیاوش بکشی بیرون؟ رو این تمرکز کن که من از خونه  
رفتم!

مینا - البته! اول بگو چیزی برات بیارم بخوری؟

- همین الان با سیاوش و تیبیت عقلو رستوران بودیم گرسنه نیستم. ولی یه لیوان  
آب بیاری خیلی خوشحال میشم!  
مینا - حتما

و بلند شد رفت تو آشپزخونه...  
عصبی و کلافه پامو تکون میدادم...  
مینا لیوان آب رو داد دستم و آروم گفت:  
میدونی آرتان چی بهم گفت؟  
سوالی نگاهش کردم

انگار شک داشت که بگه یا نه...  
- بگو مینا

مینا دهن کجی کرد و گفت:  
فکر میکنه تو خیلی تغییر کردی...  
دیگه اون آرام سابق نیستی...

- بیخیال مینا! من فقط طرز لباس پوشیدنم فرق کرده  
مینا - مطمئنی؟

- مگه تو شک داری؟

مینا - نه ولی آرتان داره!

- مینا را ستش میدونی من تورو سر قضیه دوست شدنت با آرتان سوال پیچ نکردم!

و حق به جانب نگاهش کردم...

چینی به دماغش داد و گفت:

غدام!

و دوید رفت تو آشپزخونه...

- پیچوندی دیگه؟!

و دهن کجی کردم...

از تو آینه کوچیکی که رو میز بود به صورتم نگاه کردم...

واقعا فرق کرده بودم؟

خودم میدونستم که نکردم...

من فقط ظاهرم تغییر کرده بود...

وگرنه از درون همون آرام سابق بودم!

#108

از او مدن پیش مینا پشیمون شده بودم...

تک تک حرفاش حسابی منو بهم ریخته بود...

هم در مورد سیاوش و هم در مورد تغییر کردنم...

خدا میدونست تا فردا چیا میگفت!  
 حس کردم باید زنگ بزnm به سیاوش اما دودل بودم...  
 نمیخوام فکر کنه که اونموقع داشتم تعارف میزدm و از خدامه که برم پیشش!

ولی به حرفای مینا که فکر کردم تصمیم گرفتم که بهش زنگ بزnm  
 شماره شو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد:  
 الو  
 - سلام سیاوش

سیاوش - سلام آرام. چیزی شده؟  
 - ام... راستش... خواستم بگم که... اگه میشه پیام اونجا...  
 سیاوش - توکه برای رفتن به اونجا خیلی تاکید داشتی! با مینا دعوات شده؟

- نه فقط یکم راحت نیستم... بیخیال همینجا میمونم  
 سیاوش - خب حالا لوس نشو! میام دنبالت.  
 و قطع کرد...وا...  
 مینا - با کی حرف میزدی؟

و نشست کنارم  
 - سیاوش. زنگ زد که گفت میاد دنبالم

مینا - وا چرا!

- نمیدونم

اولین بارم بود که به مینا دروغ میگفتم.

همیشه از جیک و پوک کارای من و زندگیم خبر داشت

و اگه میخواستتم نمیتونستم بهش دروغ بگم...

مینا لب پرچید و گفت:

باشه خواهری... ببینم از حرفام که ناراحت نشدی؟

- نه بابا. فکرشو نکن

و لبخندی زدم...

واقعا حرفاش ناراحتم نکرده بود فقط یکم فکرمو درگیر کرده بود...

چیز خاصی نبود ولی انگار من دنبال بهانه بودم تا برم پیش سیاوش!

انگار مینا با حرفاش بهم امیدواری داده بود تا با خیال راحت عاشقش بشم!

خودمو سرگرم حرف زدن با مینا کردم تا بلکه یکم از این درگیری های ذهنی

خلاص بشم!

بیست دقیقه گذشته بود که موبایلم به صدا در اومد...

سیاوش بود که اطلاع داد جلوی دره...

بلند شدم و ماتتو و شالم رو پوشیدم

مینا - میموندی

- ایشالا یک روز دیگه... مامانت و بابات کی میان؟

مینا - هفته دیگه

- تنها میمونی؟

مینا - قرار بود برم خونه خالم که تو ظهر گفتی میام منم بهشون گفتم

نمیام. ولی حالا که داری میری منم میرم اونجا

- سر راه برسونیمت؟

مینا - نه عزیزم بعد از شام قراره برم

سر تکون دادم و گفتم:

باشه همسر. پس بعدا میبینمت

و روب\*و\*س\*ی کردیم و از خونه اومدم بیرون...

هوا تاریک شده بود...

سیاوش رو که دیدم برای اولین بار خیره اش شدم

نمیدونم چم شده بود...

سیاوش - آرام؟ سوار شو دیگه

به خودم اومدم و سوار شدم...

با اون چشمای مشکیش نگاهم کرد و گفت:

خوبی؟

در حالی که نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم،  
گفتم: خوبم  
سیاوش سر تکون داد و ماشین رو روشن کرد...  
نگاهم روی نیم رخ جذابش قفل شد...

#109

با اخم و جدیت داشت رانندگی میکرد.  
نگاهم رو تک تک اجزای صورتش میچرخید و بعد رو چشماش متوقف میشد  
سیاوش - چیزی شده آرام؟ امشب خیلی نگاهم میکنی!

و با شیطنت نگاهم کرد...  
شیطنتی که اولین بار بود تو چشماش میدیدم...  
دستپاچه گفتم:  
نه نه هیچی  
سیاوش - نه مطمئنم یه چیزی شده!

با خجالت گفتم:  
میشه بیخیال بشی؟



سیاوش - مثل همون قضیه ب\*ع\*ل\*، بیخیالش بشم دیگه؟

ل\*ب\*مو گزیدم و گفتم:

آره!

سیاوش با خنده:

باشه!

سیاوش - بستنی میخوری؟!

با تعجب گفتم:

تو این هوا؟ منم که سرما خورده!

سیاوش - هوا که جون میده واسه بستنی خوردن! بعدشم تو که دیگه سرما رو

خوردی فرقی نداره بخوری یا نه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

تو عمرم اینجوری قانع نشده بودم!

خندید و جلوی یه بستنی فروشی ایستاد

سیاوش - بستنی میخوری یا ذرت مکزیکی؟

- لازم نیست واقعا!

سیاوش - با من تعارف نزن میرم جدی جدی واست چیزی نمیخرم!

- ذرت مکزیکی

خندید و پیاده شد...

پنج دقیقه بعد با یه لیوان ذرت مکزیکی برگشت و دادش دست من

- پس خودت چی؟

سیاوش - یکی خریدم واسه دو تامون. آخه منکه نمیتونم موقع رانندگی چیز میز

بخورم. ت اونور بخور در راه خدا یه دو سه تا قاشق هم به ما بده

- امشب خوشمزه شدین!

ل\*ب\*شو گزید و گفت:

چشیدی مگه؟

سرمو انداختم پایین... با خنده گفت:

هوا چقدر خوبه!

درحالی که سعی میکردم نخندم گفتم:

اوهم خیلی خوبه!

و یه قاشق از ذرت مکزیکی خوردم...

وای که چقدر دوست داشتم!

سیاوش - یکمم به من بده

- قاشق دهنیه!

سیاوش - عیب نداره بده



سیاوش - بیشیدا!

نگاهش کردم و خندیدم.

سیاوش - راهکارای خودتن!

و خندید و روشن کرد و راه افتاد...

موبایلش زنگ خورد

سیاوش - ببین کیه

موبایل رو از رو کنسول برداشتم و گفتم:

محمد

سیاوش - جواب بده

به محض اینکه تماس رو وصل کردم محمد شروع کرد:

—ه سیا، آرام رو دیدی کلا مارو فراموش کردی! اصن انتظ...

- محمد؟

جا خورد

برای چند ثانیه چیزی نگفت و یهو گفت:

ا آرام جان تویی؟ خوبی ابجی؟

خندیدم و گفتم:

مرسی تو چطوری

محمد - مرسی... اہم چیزہ تو پیش سیاوشی؟

- وقتی موبائلشو جواب میدم مسلما نشون میدہ کہ آره پیششم!

محمد - عہ؟ حالا چیکارہ این؟

- چيو چیکارہ ایم! مثل همیشه میریم قدم بزیم

محمد - ها|||||||؟؟؟؟؟؟

با خنده گفتم:

خب بنظرت چیکار میکنیم؟! داریم میریم خونه دیگه

محمد - اه اصن گوشی رو بده دست سیاوش ببینم

- مرد قانون پشت فرمونه. نمیتونه با تلفن حرف بزہ

سیاوش زیر زیرکی خندید و دست تکون داد...

خندیدم و گفتم:

سلامم داره خدمتون

محمد - باچ. بش بگو مرد قانون اخرشب بریم بیرون؟

رو به سیاوش گفتم:

میگہ بش بگو مرد قانون اخرشب بریم بیرون؟

سیاوش - بهش بگو امشب آرام پیشمه نمیتونم پیام

و زد زیر خنده... با چشمای گرد شده نگاهش کردم

با اخم مصنوعی گفت:

بهش بگو دیگه!

- خودت بگو!

وزدم رو اسپیکر و دست به س\*ی\*ن\*ه نگاهش کردم

سیاوش - محمد، امشب آرام پیشمه نمیتونم پیام

محمد - اه زن ذلیل بدبخت... بای

و قطع کرد

- سیاوش؟

و دست گذاشتم رو پیشونیش

سیاوش - تب ندارم!؟

- نه نداری!

داشتم شاخ در می آوردم...

رفتارش ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود...

انگار جدی جدی من نامزدش بودم...

اونم یه آدم شوخ طبع و شیطونه...

بوق زد برای مش محمد...

بدو بدو اوامد و در رو باز کرد...

سیاوش برآش دست تگون داد و وارد خونه شدیم

سیاوش سرفه ای کرد و ماشین رو متوقف کرد...

پیاده شدیم و به سمت ویلا رفتیم...

داشتیم درباره محمد و سایه بحث میکردیم

خواستیم اداشون رو درارم

چسبیدم به سیاوش و دستشو محکم گرفتم و صدامو مثل سایه نازک کردم و

گفتم:

محمد؟

سیاوش درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:

جونم؟؟؟؟

همون موقع صدای زنی مارو از جا پروند

زن - سیاااااااااااااووش عزیزم!!!!!!

#111

منو سیاوش هنگ کردیم...

زن تقریباً ۴۰ ساله دوان دوان به سمت ما اومد...

نگاهش رو دستامون بود...

بدون سلام و علیک ،

با چشمای ریز شده گفت:  
 این دختر کیه سیاوش؟؟؟؟؟؟  
 سریع خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که در کمال تعجب محکم  
 دستمو گرفت...

سیاوش - ام عمه جام، ایشون...  
 سرفه ای کرد و ادامه داد:  
 ایشون نامزد من. آرام... آرام عزیزم ایشون عمه من هستن... سارا خانوم  
 و لبخند مصنوعی زد که مصنوعی بودنش تابلو بود...

عمه چشانشو ریز کرد و گفت:  
 چرا خبر ندادی؟ دستت درد نکنه  
 سیاوش - یهویی شد! شرمنده  
 انگار دنبال راه فراری بود...  
 همون موقع صدای مرجان اومد:  
 سیاوش پسرم؟

سیاوش سرشو آورد بالا و گفت:  
 سلام مامان



مرجان با لبخند گفت:

سلام پسر. سلام عروس گلم خوش اومدین

چشمای دو تاملون گرد شد که مرجان چشمک نامحسوسی زد...

دوزاریم افتاد و سرفه ای کردم و گفتم:

سلام

عمه - هوووف خداروشکر حرف زدی. فکر کردم لالی

و چشم چرخوند و رفت...

به محض رفتنش، مرجان با عصبانیت گفت:

اخه چه فکری کردین دست تو دست میاین جلو این اعجوزه؟

- اصن حواسمون نبود!

چشم چرخوند و گفت:

برین تو ویلا. طبیعی برخورد کنید

سیاوش! چیزی به سمیرا نگی ها

سیاوش چیزی نگفت و به سمت ویلا رفتیم

کنجکاو پرسیدم:

سمیرا کیه؟

سیاوش با اخم جواب داد:

دختر عمه آویزون من  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم...  
 وارد ویلا که شدیم اولین چیزی که به چشمم خورد سام بود...

با یه مرد نشسته بود و حرف میزد.  
 اونور هم سارا نشسته بود و یه دختر پیشش...  
 سیاوش بلند گفت:  
 سلام آقا محمود  
 مردی که فهمیده بودم که اسمش محموده ،

با لبخند گفت:  
 به به سیاوش خان  
 نگاهش افتاد به من و با تعجب گفت:  
 خانوم محترم کی هستید؟  
 سیاوش بلندتر گفت:  
 نامزد عزیزم آرام جان

دختره که همون سمیرا بود جنان تیز نگاهمون کرد که نگو.  
 - سلام

و لبخندی زدم...محمود با روی باز گفت:

سلام دخترم. به به آقای سیاوش میبینم توهم بالاخره داری میری قاطی مرغ ها!

#112

سارا - بله همینطوره. بشینید خب چرا سر پایید

سیاوش سریع گفت:

لباس عوض کنیم برمیگردیم

سمیرا با چشمای ریز گفت:

اینم اینجا لباس عوض میکنه مگه خونه نداره خودش؟

خواستم چیزی بگم که سیاوش پیش دستی کرد و با لبخند حزص دراری

گفت:

خونه که داره ولی خب نامزده من دیگه اینجا خونه اشه. بریم

و دست منو کشید دنبالش خودش

آروم بهش تشر زدم:

سیاوش! دستم درد گرفت

چیزی نگفت و با اخم تند تند از پله ها بالا رفت...

وارد اتاقش شدیم که خودش رو ولو کرد رو تخت...

دستی به صورتش کشید و گفت:

چقد بد بود!

با خنده نگاهش کردم...

جمله منو تکرار کرده بود!

- سیاوش پاشو برو یه دوش بگیر

سیاوش خودشو بو کرد و گفت:

بو که نمیدم!

- بو نمیدی... کلا پاشو برو دوش بگیر یکم وقت کشی کنیم. حوصله ندارم برم

پایین

و خودمو انداختم رو تخت...

خندید و بلند شد

سیاوش - پس تا من دوش میگیرم توهم برو لباس عوض کن بعد برگرد

- باچه

سیاوش چشمکی زد و تیشرتش رو درآورد و رفت تو حمام...

هووفی کشیدم و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون

به سمت اتاقم رفتم که سمیرا جلوم سبز شد...

بد بد نگاهم میکرد... صورتش و هیكلش رو از نظر گزروندم.

لاغر بود و قد کوتاه...

چشمای مشکى و دماغى عملى و بقیه اجزای صورتش ساده...

سمیرا - خوشگل ندیدی؟

ابروم پرید بالا

ترجیح دادم دعوا نکنم.

راهمو کشیدم و از کنارش خواستم رد شم که گفت:

میدونم چجوری خودتو انداختی به سیاوش. اون قضیه رئیس و منشی. سیاوش

بیچاره هم مجبور شد باهات نامزد کنه... دلم براش میسوزه

- شما دلت واسه خودت بسوزه. سیاوش راضیه نظر توهم مهم نیست

سمیرا - دختری چش سفید پرو...ها پیش سیاوش مظلومی فقط!

پوزخندی زدم و گفتم:

ترجیح میدم باهاتون دهن به دهن نشم

و وارد اتاقم شدم و در رو بستم...

اه دختری بیرینخت...

رفتم سمت کمد و لباسامو با یه لباس استین بلند تا بالای زانو برنگ آبی

آسمونی و ساپورت طرح لی عوض کردم...

موهامو ساده بافتم و انداختم رو شونم...

از اتاق او مدم بیرون و وارد اتاق سیاوش شدم که همونموقع سیاوش با یه حوله دور کمرش از حموم او مد بیرون...

#113

خجالت زده سرمو انداختم پایین

سیاوش - آرام از داخل کمد یه دست لباس به من بده

- باشه

و رفتم سمت کمد... یه تیشرت آبی تیره و یه شلوار ورزشی مشکی در آوردم

بدون اینکه نگاهش کنم دادم دستش...

تشکری کرد و رفت تو حموم تا لباس بپوشه

نشستم رو تخت و موبایلم رو گرفتم دستم

رامین گفته بود به آرتان زنگ بزنم و من کلا یادم رفته بود!

ترجیح دادم الان بهش زنگ نزنم چون ممکن بود پرسه کجام

و اگه بگم خونه سیاوشم اصلا براش خوش آیند نباشه!

سیاوش درحالی که موهاشو خشک میکرد او مد بیرون...

یهو هوس کردم ب\*غ\*ل\*ش کنم ولی محال بود!

ته ریششو خشک کرد و حوله رو انداخت رو صندلی...

اومد سمتم و گفت:

خوشگل شدی... یه شال هم بنداز بعد میریم پایین. میدونی که بابام و محمود

نامحرمن

خندیدم و گفتم:

اگه خدا بخواد شما هم نامحرمی

چشمکی زد و گفت:

دل باید محرم باشه حالا برو یه شال بنداز سرت

از اون حرفش یه جورى شدم.

به روی خودم نیاوردم و گفتم:

باچه

بلند شدیم و از اتاق رفتیم بیرون

اول رفتم تو اتاقم و یه شال سفید هم انداختم رو سرم و اومدم بیرون...

سیاوش دستشو انداخت دور شونه ام و از پله ها رفتیم پایین...

با دیدن ما بجز سام هیشکی لبخند نزد

مرجان - اومدین بچه ها؟ بریم شام بخوریم

هممون رفتیم تو آشپزخونه...

- مرجان جون پس یگانه کجاست؟

مرجان - مرخصش کردم امروز. غذا با دستپخت خودمه  
و لبخندی زد.

سیاوش یه صندلی برای من عقب کشید  
با لبخند گفتم: مرسی  
و نشستم... خودش هم کنارم نشست  
غذا قورمه سبزی بود...  
دیس برنج رو برداشتم و به اندازه برای سیاوش ریختم...

ل\*ب\* شو زید و با شیطنت گفت:

مرسی عزیزم  
خندیدم و برای خودمم ریختم...  
سمیرا چنان بد نگاهم کرد پرم ریخت!  
سیاوش واسه خودش خورش ریخت و برای منم ریخت

سارا - اوها! چه دل و قلوبه هم رد و بدل میکنید!

و چشم چرخوند...

مرجان لبخندی حرص درازی زد و گفت:

از بس عاشق همین سارا جووون!



سارا - بله همینطوره!  
و پوز خندی زد که معنیشو نفهمیدم...

#114

خیلی غذا خوشمزه بود...  
رو به مرجان گفتم:  
دستت درد نکنه مرجان جون خیلی خوشمزه بود  
سیاوش - اوهوم همینطوره  
منو سیاش تشکر کردیم و زودتر از همه بلند شدیم

یهو حس کردم همه محتویات معده ام به دهنم هجوم آورد و دویدم سمت  
دستشویی...  
عق میزدم...  
دل درد شدیدی گرفته بودم و کم مونده بود گریه کنم...

سیاوش با نگرانی دستشو گذاشت رو کمرم و گفت:  
چیشدی تو؟ خوبی؟ میخوای بریم دکتر؟  
شیر آب رو بستم و با بیحالی گفتم:  
نه فقط بیزحمت منو تا تخت برسون!

سیاوش رو دستاش بلندم کرد و جلوی همه از پله ها بردم بالا...

دلم خیلی درد میکرد...

نفهمیدم چرا یهو اینجوری شدم!!!

غذا که خیلی خوب بود، چیز دیگه ای هم نخورده بودم قبلش...

سیاوش در اتاق رو باز کرد و منو گذاشت رو تختش...

سیاوش با نگرانی گفت:

خوبی؟

سر تکون دادم... سیاوش از اتاق رفت بیرون...

چند لحظه بعد با یه لیوان برگشت...

با بیحالی گفتم:

این چیه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

آویشن... مامانم برات درست کرده

و نشست کنارم

کمکم کرد نیمخیز بشینم

همون موقع همه اومدند تو اتاق...

غیر از سام و محمود...

مرجان اخماش حسابی درهم بود...

سارا پرسید:

نکنه خبریه؟

هممون با تعجب نگاهش کردیم

سیاوش - چه خبری!

سارا - گفتم شاید نتونستی تا روزه ازدواج صبر کنی!

و پوز خندی زد....

منکه تازه منظورشو فهمیدم از خجالت سرخ شدم...

سیاوش اخمی کرد و گفت:

نخیر عمه خانوم! همچین خبری نیست

و کلافه رو به من گفت:

بریم دکتر؟

- نه سیاوش خوبم

سیاوش - خوب نیستی رنگت زرده! چون نداری حرف بزنی اصلاً!

برای اولین بار دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

چیزیم نیست فقط یکم مریض شدم باشه؟

چیزی نگفت و تو چشمام زل زد...

همه رفتن بیرون و منم دستمو اوردم پایین

لیوان رو داد دستم و گفت:  
 بخور بعد دراز بکش  
 یکم خوردم و بعد دراز کشیدم

سیاوش - پیراهنتو بزن بالا  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم  
 سیاوش خودم پیراهنم رو زد بالا...  
 دستش رو گذاشت رو شکم داشتم از خجالت میمردم...  
 شکممو ماساژ میداد و گفت:

منو ساواش بچه که بودیم وقتی دلمون درد میکرد مامان میومد همیشه  
 بینمون... یه دستشو میداشت رو شکم اون یه دستش رو شکم من... همیشه هم  
 باهم دل درد میگرفتیم! باهم سرما میخوردیم باهمم خوب میشدیم!

#115

تو خاطراتش غرق شده بود...  
 دل درد منم تقریباً خوب شده بود...  
 سیاوش - بهتری؟  
 - اره خوبم مرسی  
 و لبخندی زد.

لبخندی زد و گفت:

من برم بدرقه عمه اینا

- منم میام

سیاوش - تو دراز بکش

- من خوبم سیاوش

و لبخندی آرامش بخشی بهش زدم

از تخت او مدم پایین و به همراه سیاوش رفتیم پایین...

داشتند میرفتند...

کم کم داشت باورم میشد که سیاوش علم غیب داره!

مرجان و سام همونجا خدا حافظی کردند ولی ما تا جلوی در باهاشون رفتیم..

سمیرا که اصن جواب نداد!

- بسلامت

و در رو بستم.

به همراه سیاوش به سالن برگشتیم که دیدیم مرجان عصبی داره اونور اینور میره

سیاوش با تعجب گفت:

چپشده مامان؟

مرجان پرید به سیاوش



سیاوش - پس بخواهیم دیگه. اینجا میخوابی؟

- نمیدونم

سیاوش - اوکی همینجا بخواب

- کجا؟

زد رو س\*ی\*ن\*ه اش و گفت:

اینجا!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

خب رو تخت دیگه! ولی اگه دوست داشته باشی اینجا هم میتونی بخوابی

و خندید...

چیزی نگفتم و دراز کشیدم...

سرم درد میکرد و گیج خواب بودم...

سیاوش هم چراغ رو خاموش کرد و اومد دراز کشید...

- میشه پیام تو ب\*غ\*ل\*ت؟

نور کمی که از هالوژن میومد باعث میشد بتونم بینمش...

نگاهم کرد و بعد گفت:

اوهوم

سرمو گذاشتم رو س\*ی\*ن\*ه اش که پتو رو کشید رو دوتامون...

عطرش مستم میکرد...

آروم کنار گوشم گفتم:  
 شب بخیر خانوم کوچولو  
 به آرومی گفتم:  
 شبت بخیر...

#116

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

از منظم شدن نفس هاش میشد فهمید خوابش برده...  
 موبایلم زنگ خورد...  
 برای اینکه آرام بیدار نشه سریع جواب دادم:  
 جانم؟

محمد - اوها... جانم؟؟؟ تو گفتی جانم؟  
 - کوفت. چی میخوای؟  
 محمد - چرا آروم حرف میزنی  
 - آرام خوابه نمیخوام بیدار شه  
 محمد - زن ذلیل بدبخت



- محمد زنگ بزنگ سایه دهنهت سرویسه ها!

محمد - خب حالا! میخوام بینمت

- چرا؟ اتفاقی افتاده اینوقت شب؟

محمد - نه بابا امروز غذا نخوردم اسید معده ام از گشنگی زده به باسنم... بدمم

میاد تنهایی برم رستوران

- اخه... .

محمد - تورو چون سیا بیا دیگه... آرام رو بذار رو بالست وقتی برگشتی دوباره

ب\*غ\*ل\*ش میکنی

- درد... باشه بیا دنبالم

و قطع کردم...

آرام رو گذاشتم رو بالشت...

خودمم رفتم سمت کمد و سویشرتتم رو برداشتم و پوشیدم...

پنج دقیقه بعد محمد مسیج داد جلو درم...

از خونه خارج شدم

سوار ماشین شدم که باهم دست دادیم

محمد - سلام پسرعمو

- سلام خوبی

محمد - فدات... اوه اوه از گرسنگی الان که بمیرم کجا بریم؟

- یه رستورانی برو خب... من چمیدونم  
 محمد - خیلی ناراحتیا از آرام جدات کردم  
 - چه ربطی داره... کلا خوابم  
 محمد - عرعر... منم که گوشام مخملیه

- پیاده میشم میرما  
 محمد - خب حالا! چقدم لوسه  
 و روشن کرد...  
 اولین رستوران باز که دیدیم پیاده شدیم...  
 وارد رستوران شدیم

نشستیم رو میز که محمد سریع گفت:  
 دو تا همبرگر برای من. تو چی میخوری سیا؟  
 - چیزی نمیخورم  
 محمد - من بدم میاد تنهایی غذا بخورم. تورو نیاوردم عین برج زهر مار نگام  
 کنی... یه چی سفارش بده خو

هووفی کشیدم و گفتم:

واسه من یه سالاد بیارین

گارسون "چشم" سی گفت و رفت...

محمد - چه خیر بزرگمهر

- هیچ بی خبره بی خبر. توجه خیر پسر عمو

محمد - سلامتی.... بگو ببینم عاشق شدی یا ن؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

عاشق کی؟

محمد - عمه من... دیدیش که؟ خب آرامو میگم دیگه

- آرام چشمه؟

محمد - آرام چش نیست آدمه. میگم عاشقش شدی یا ن؟

- نه چرا باید عاشقش بشم؟

محمد - ای خدایا... مگه دلیل میخواد؟

#117

- خلم کردی باوا! نه عاشق نشدم

محمد - چرا؟؟؟؟ دختر به این خوبی!

- خوب که هس ولی من قصد عاشق شدن ندارم

محمد - ریدی چرت نگو... عاشق شدن قصد نمیخواد احساس میخواد که  
شوما نداری!

- چیزی مصرف کردی؟

با تعجب گفت: نه چطور؟

- اخه خیلی چرت و پرت میگی

محمد - اوها! نه چیزی نکشیدم ولی خونه یکم علف دارم... بریم بز نیم بریم  
فضا؟

اخمی کردم و گفتم:

نه ممنون روز زمین بیشتر حال میکنم

و همون موقع سفارش هارو آوردند...

محمد عین گرسنگان سومالی افتاد به جون همبرگرا...

من آروم آروم سالادمو میخوردم اما اون با اشتها میخورد...

محمد - اخیش چقدر گرسنم بودا...

- ساعت ۱ شبه. منو ببر خونه فردا باید برم شرکت

محمد - خب مهندس الان میبرمت

رفت تو فکر و بعد یهوایی گفت:

سیاوش بریم شمال؟ نظرت؟ (نظرت چیه)

- این از کجا دراومد؟؟؟

محمد - اخه تو و آرام تو شرف عاشق شدنین...شمال هم که مناسب اینکارا!!!!

- کوفت...منو ببر خونه. کم چرت بگو

محمد پول رو حساب کرد و از رستوران خارج شدیم

- خودمونیمنا نصفه شبی دلی از عزا درآوردی...چند وقت بود غذا نخورده

بودی؟

محمد - ۶ ساعت و ۲۷ دقیقه

لبخند دندون نما زدم و گفتم:

چقدر دقیقم حساب کردی!

محمد خندید و سوار ماشین شدیم

محمد - جدی جدی نظرت جیه بریم شمال؟ نظرت جیه

- با کی بریم؟ سه تایی؟

محمد - سه تایی چیه! به آرام و دوستاش هم میگیریم بیان. خوش میگذره ها

- فعلا که آرام با داداشش زدن به تیپ و تارهم. اگه تا فردا آشتی کردند خبرت

میکنم

محمد - اوا چرا دعوا کردند؟

- نمیدونم نگفت...ولی فکر کنم سر همین قضیه خونه باغ بوده باشه

محمد - اوه ديگه همش تقصير توئه... اين شيطان رجيم دختر ميبري خونه خالی خب اينم فکر کرده چیکار کردین حالا؟  
 - محمد عزیزم؟ نظرت چیه لب پاینیتو با بالایی آشنا کنی؟

محمد دهنشو باز و بسته کرد و گفت:

آشنا شدند

عصبی دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

ببندش فقط!

محمد - اوه اوه ديگه داری از کوره در میری!

و زیب فرضی جلو دهنش کشید...

ده دقیقه بعد منو جلوی خونه پیاده کرد...

محمد - بزرگمهر؟

خم شدم و سرمو از پنجره بردم تو و گفتم:

ها؟

محمد - فردا میام اونور...

- شرکت؟

محمد - آره... اونجا درباره شمال بحث میکنیم

- خیلی خوب. شب بخیر  
محمد - نیمه شب با آرام رویایی!

و خندید و رفت...  
سری تکنون دادم و تو دلم گفتم:  
خدایا اینو بزار اول صف  
و وارد خونه شدم...  
وارد اتاق که شدم آرام هنوز خواب بود...  
سویشرت رو انداختم تو کمد...

آروم رفتم کنارش دراز کشیدم...  
نفسمو دادم بیرون و از خستگی،  
سریع به خواب رفتم...

#118

\*\*\*\*\*

"آرام"

با حس تکنون خوردی یه چیزی رو صورتتم چشمامو باز کردم...  
دوتا چشم بزرگ آبی طرفم...

جیغ خفیفی کشیدم و سریع از ب\*غ\*ل\* سیاوش پریدم بیرون...  
سیاوش با جیغ من از خواب پرید...

به گربه چشم آبی که بینمون بود نگاه کردم  
سیاوش دستی به صورتش کشید و داد زد:

ماما!!!!!!ان!

مرجان ثانیه ای بعد اومد تو اتاق

سیاوش پرید بهش:

این اینجا چیکار میکنه؟ زهرمون ترکید اول صبحی!

مرجان اومد سمت گربه و گفت:

تقصیر من چیه خب؟

سیاوش - مامان در اتاق بسته بوده!

یعنی اینکه خر خودتی میدونم تو گذاشتیش اینجا...

البته فکر کنم معنیش این بود...

مرجان - خب حالا! پاشین آماده شین دیرتون نشه... ایش

و دستی به سر گربه کشید و رفت بیرون

- اون گربه مرجانه؟



سیاوش کلافه گفت:

اوهوم

و از تخت رفت پایین...

منم از تخت اومدم پایین و رفتم تو اتاق خودم...

به ساعت موبایلم نگاه کردم....

"7:43" بود...

لباسامو با یه تیشرت سفید که روش کلمات انگلیسی بود و یه شلوار جین

مشکی عوض کردم...

کت مشکی ام که تا روی زانو بود رو پوشیدم و کفش پاشنه بلند مشکی...

شال مشکیم رو هم سرم کردم و کیفمو برداشتم از اتاق اومدم بیرون...

سیاوش هم خارج شد از اتاقش...

جوووووون نیگاش کن...چقدر خوبه کثااافت...

یه پیراهن سفید و یه کت و شلوار نوک مدادی...

ل\*ب\*شو تر کرد و گفت:

صبحتون بخیر آرام خانوم

لبخندی زدم و گفتم:

صبح شماهم بخیر آقا سیاوش

سیاوش - بریم؟

- بریم

از پله ها پایین رفتیم و وارد سالن شدیم...

نشستیم رو میز...

هول هولکی دو سه لقمه خوردیم و بعد از خونه زدیم بیرون...

هوا خیلی خوب بود...

- هوا خیلی خوبه نه؟

سیاوش - اوهوم

سوار ماشین شدیم... هندزفزی هامو گذاشتم تو گوشم

آهنگ جدید تی ام بکس رو پلی کردم:

فدای اون بینی زیبای عملیتم ای یار خراب اون چشمان فیک عسلیت ای یار  
 قربون لنز چشات اکستنشن اون موهاات قربون لبخندای لمینیتی تو سلفیات  
 فیکی تو فیکی لااقل عشقمون واقعی باشه فیکی تو فیکی لااقل رابطمون دائمی  
 باشه

چه نمونه ای عجب جوانایی , چه نمونه ای عجب جوانایی

همه فیک و کلکیم رابطه های الکی بیا ماسکو برداریم عوض شدیم ما برا کی

زیبایی طبیعی زرشک فقط شده هنر پزشک رابطه ها نیست بهشت پس فیک  
شدیو بچش

دنیا هم زده گولمون ولی کلکهاات هم روی کولمون  
کمی خرج بدنت پولمون داشدی و نمیدی روبمون  
عکس تویه آب لخ پاها ول دنبال لایکی و فالور حالا ول واسه ی تراول خانم  
پلاستیکیه سنگدل

فیکی تو فیکی لااقل عشقمون واقعی باشه فیکی تو فیکی لااقل رابطمون دائمی  
باشه

چه زمونه ای عجب جوونایی , چه زمونه ای عجب جوونایی  
همه فیک و کلکیم رابطه های الکی بیا ماسکو برداریم عوض شدیم ما برا کی  
گم و گوریم تو این زمونه مد این که خودت باشی تمومه  
باید باشی شبیه بقیه اینکه خودت باشی یه حالت بدیه  
حالت سنه و بینی بالا لنز تو چشاشو شتری لبها  
دنباله ماشینه صفر هفته واسه همین نمیگرده با ما  
به چشمه یه سری شاید فیکی ولی به چشای من تو پیکی  
په دروغکی بگو دوسم داری و نکن منو قیچی چه زمونه ای  
فدای اون بینی زیبای عملیتم ای یار خراب اون چشمان فیک عسلیت ای یار  
قربون لنز چشات اکستنشن اون موهاات قربون لبخندای لمینیتی تو سلفیات  
فیکی تو فیکی لااقل عشقمون واقعی باشه فیکی تو فیکی لااقل رابطمون دائمی  
باشه

چه زمونه ای عجب جوونایی , چه زمونه ای عجب جوونایی

#119

خیلی اهنگ باحالی بود...  
 بالاخره رسیدیم به شرکت...  
 پیاده شدیم که جلوی شرکت آرتان رو دیدم...  
 دستاش تو جیب کش بود و منو نگاه میکرد...

عینک آفتابیم رو درآوردم و نگاهش کردم  
 سیاوش - میخوای...  
 - نه... خودم باهاش حرف میزنم  
 و لبخندی به سیاوش زدم  
 با اخم کمرنگی که همیشه بین ابروهاش بود،

سر تکون داد و وارد شرکت شد...  
 رفتم سمت آرتان و جلوش ایستادم  
 آرتان - اهم...اهم...سلام  
 به آرومی جواب دادم:

سلام

آرتان - خوبی؟

حس کردم سرما خورده اخه هر چند چند ثانیه یکبار سرفه میکرد  
- سرما خوردی؟

آرتان - نه یکم گلوم درد میکنه فقط. اومدم که بگم برگردی خونه

پوزخندی زد و گفتم:

چرا؟

آرتان مظلوم گفت:

آبجی خوبه منم حق بده. خیلی نگران شدیم تو اون یه شب. من عصبانی  
بودم یه حرفایی زدم. میشه ببخشی؟

نگاهش کردم و گفتم:

حق با تونه. حالا بیا ب\*غ\*ل\*م

و خودم پریدم ب\*غ\*ل\*ش...

ب\*غ\*ل\*م کرد و با خنده گفت:

دیووونه...

محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم و گفتم:

دلَم برات تنگ شده بودا

آرتان - منم همینطور

از ب\*غ\*ل\*ش اومدم بیرون و گفتم:

بیا بریم تو؟

آرتان - نه نه ابجی باید برم سرکار

- باشه عزیزم. پس عصر میبینمت

و روب\*و\*س\*ی کردیم و اونم رفت...

وارد شرکت شدم و همون اول کاری وارد اتاق سیاوش شدم...

تازه داشت کتشو آویزون میکرد به چوب لباسی...

موشکافانه پرسید:

چیشد؟

با ذوق گفتم:

آستی کردیم

لبخندی زد و گفت:

خیلی خوبه.

- من دیگه برم سرکارم... فعلنی

سیاوش دست تکون داد

وارد اتاق خودم شدم که دیدم یه دست گل رو میزمه...

برش داشتم و کارتی که توش بود رو در آوردم-

"تقدیم به خواهر عزیزم

از طرف آرتان"

لبخندی زدم و نگاهی به دسته گل رز نگاهی کردم...  
گل هارو گذاشتم تو گلدونی که گوشه اتاق بود...  
نشستم رو صندلی و مشغول کارم شدم...

سیاوش بهم تلفن کرد

- بفرمایید آقا سیاوش؟

سیاوش - دارم میرم کارگاه. طبقه پایین. توهم میای؟

- او ممم... آره

سیاوش - حله... شالتو درست کن بریم

قطع کرد...

از تو پنجره نگاهش کردم که چشمکی زد...

شالم رو کشیدم جلو و بلند شدم.

از اتاق خارج شدم که سیاوشم با من از اتاق اومد بیرون

#120

لبخندی بهم زد و گفت:

بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

آورده

و سوار آسانسور شدیم...

رسیدیم طبقه پایین

وارد شدیم که یه سالن بزرگ دیدم که پر بود از میز و پارچه و آقاهایی

که مار میکردند...

سیاوش با دقت به همه نگاه میکرد...

کلی مانکن اونجا بود که داشتند لباس هارو امتحان میکردند...

- مانکن های ایرانی میریم ژورنال؟

سیاوش - فقط چندتا ایرانی...

- با چی میریم؟ هممون باهم میریم؟

سیاوش - یه هواپیما برای ما رزرو شده برای ژورنال. همه مانکن ها و بقیه

عوامل شرکت میان

سرمو تکون دادم و کنجکاوانه همه جا رو نگاه میکردم...

سیاوش هم با اخم و دقت بررسی میکرد...

یه خانوم میانسال اما خوش تیپ به سمتمون اومد و با لبخند گفت:

آقا سیاوش



سیاوش سرش چرخید و به خانوم نگاهی کرد

سیاوش - سلام خانم سلیمانی.

سلیمانی - خب چگونه آقا سیاوش؟

سیاوش متفکر گفت:

خوبه. مشکلی که نداریم. برای ژورنال می‌رسیم؟

سلیمانی - نه همه چی درسته. مولا درزش نمیره

سیاوش - امیدوارم همینطور باشه.

و یکم ذیگه صحبت مردند و منم با دقت گوش میدادم

ولی این سلیمانی چه بی ادب بودا به من سلام نکرد...

بالاخره برگشتیم طبقه خود شرکت...

همه یه جا جمع شده بودند

سیاوش با اخم گفت:

چه خبره اینجا؟

همه پراکنده شدن و در آخر محمده همیشه در صحنه رو رؤیت کردیم...

سیاوش - پیشده محمد؟

محمد - هیچی داشتم تبریک می‌فتم بهشون واسه ژورنال. به به آرام خانوم

و دست دادیم... با لبخند گفتم:

خوب هستین

محمد - مخصی... سیاااا من گرسنمه

سیاوش - ای خدااا... زیاد نمونده تا وقت ناهار. یکم تحمل کن تروخدا  
و کلافه رفت تو اتاقش

با تعجب به در اتاقش نگاه میکرد

محمد هم با تعجب گفت:

این چش شد یهو؟!

آروم گفتم:

صبح با جیغ من از خواب بیدار شده یکم بی اعصابه

محمد چیزی نگفت و رفت تو اتاق سیاوش...

وارد اتاق خودم شدم...

منم گرسنم شده بودا...

نشستم رو صندلی و هوفی کشیدم...

نشستن پای کامپیوتر خیلی کار خسته کننده ای بود...

کم کم داشت تکراری هم میشد...

حساب کردم دقیقا سه هفته ست که من پیش سیاوش کار میکنم...

عین برق و باد گذشت ها...

#121

#121

همون موقع سیاوش صدام زد...

ماشالا هنوز یه دقیقه نشده دوباره منو از اتاق میکشونه بیرون....

زدم تو سر خودم و از اتاق خودم خارج شدم و رفتم تو اتاق سیاوش...

قبل از اینکه بزارم حرفی بزنه گفتم:

آفرین آقا سیاوش میشینید قشنگ محاسبه میکنید که یک دقیقه نشه دوباره منو

از اون اتاق بیارید بیرون.

محمد خندید و گفت:

انگار خیلی میکشونتت اینجا هوم؟

سیاوش که به صندلی اش تکیه داده بود،

خم شد به جلو و زد تو سر محمد و گفت:

قرار بود چی بهش بگی هوم؟

محمد گفت:

خانم بزرگمهر ما خیلی کسل شدیم میخوام بز نیم به جاده بریم شمال ددر

دودور... شو ما هم افتخار میدین با ما بیاین؟

لبخندی زدم و گفتم:

خیلی خوشحال میشدم اما خب فکر نکنم

سیاوش - چرا؟

- میدونی که آرتان...

محمد - با آرتان و مینا خانوم و محمد بیا!

چشم‌موریز کردم و به سیاوش گفتم:

محمد چشم سایه رو دور دیده... چرا اینقدر مینا رو کش دادی؟؟؟

محمد ل\*ب\*شو گزید و گفت:

اسمشو...

همون موقع در باز شد و سایه خوشحال وارد شد...

سایه - قراره بریم شمال؟

محمد و رفت ولی سعی داشت نشون بده هنوز ذوق زده ست:

عه عزیزم..

منو سیاوش ریز ریز میخندیدیم...

سیاوش - اوهوم قراره بریم.

- پس من به آرتان و بقیه میگم تا ببینم چی میگن

سیاوش - همینجا بشین زنگ بزن. نمیدونم اون اتاق چی داره هی میخوای بری اونور

محمد و سایه هردو باهم گفتند:

اووووووووو

نشستم رو مبل و زنگ زدم به آرتان...

- الو سلام داداش

آرتان - سلام آبیجی. چیزی شده؟

- نه. کجایی؟

آرتان - تازه رسیدم خونه

- آقا سیاوش...

سیاوش چشم غره توپی بهم رفت که من به آرتان گفتم:

منظورم اینه سیاوش و دوستان میخوان برن شمال. گفتند ماهم باها شون بریم

منم گفتم از تو پرسم؟

آرتان - منکه مشکلی ندارم ولی باید از مینا پرسم

زدم زیر خنده و گفتم:

درووووغ....نگو که میخوای از مینا اجازه بگیری؟! هروقت آدم شدی یه میس

بنداز...بای

و قطع کردم...

سایه - وا چیشد

درحالی که یه دونه سیب بر میداشتم گفتم:

گفت باید از خانومش اجازه بگیری

و سیب رو قاچ کردم و دونه هاشو در می آوردم

سیاوش با اخم گفت:

داری چیکار میکنی؟

خیلی قاطع گفتم:

میخوام دونه سیب بخورم خودکشی کنم

محمد با تعجب گفت:

حالا چه ربطی به دونه سیب داره؟

- تو دانستنی های عمومی گفته بود یه آدم بالغ اگه بیست تا از این دونه ها

بخوره میمیره

و دونه هارو توی مشتتم گرفتم که سیاوش گفت:

نصف تو نصف من... منم میخوام خودکشی کنم

و خودش خندید...

بلند شدم و همه دونه هارو ریختم تو دستش و گفتم:

حیف شد آدم خوبی بودی  
و دفترم رو برداشتم و درحالی که از اتاق میرفتم بیرون گفتم:

فعلا

#122

#122

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

دونه های سیب رو ریختم تو سطل آشغال...  
سایه یه چیزی تو گوش محمد گفت و دو تاشون پاشدند رفتند...  
هووفی کشیدم و زنگ زدم ناهار سفارش دادم

میدونستم محمد الان برمیگرده.

پس گفتم:

دو پرس چلوکباب

یه ربع بعد محمد اومد و غذاها هم دستش اومدند...

با لبخند گفتم:

تو تحویل گرفتی؟

محمد - وای وای خیلی گرسنه  
 و نشست رو مبل و یکی از ظرف های غذا رو باز کرد و مشغول خوردن شد...  
 نیم نگاهی به اتاق آرام انداختم...  
 یه پرس غذا جلوش بود و داشت میخورد...

اما مگه نباید بره پایین غذا بخوره؟  
 لابد سفارش داده...

سرمو تکون دادم و مشغول خوردن غذام شدم که محمد گفت:  
 شنیدی آروشا قراره برگرده؟  
 غذا پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

محمد سریع به لیوان آب داد دستم و گفت:  
 وا چت شد

همون موقع آرام پرید تو اتاق و با نگرانی گفت:  
 خوبید آقا سیاوش؟؟؟  
 دستمو آوردم بالا به معنی خوبم

آرام به محمد نگاه کرد و سرشو به معنی قضیه چیه تکون داد...  
 محمد - هیچی... همینطوری غذا پرید تو گلوش  
 و خودش یکم آب خورد....



آرام - ها راستی آرتان و بقیه اوکی دادن. منتها کی میریم؟

- شب راه میفتیم

آرام - شب؟

محمد - اوهوم بیشتر کیف میده

و با ذوق لبخند زد...

آرام - باشه پس...

سریع گفتم:

شب میام دنبالت

آرام سر تکون داد و رفت...

#123

\*\*\*\*\*

"آرام"

از شرکت که او مدم خونه کلی مامان ب\*غ\*ل\*م\*م کرد...

به سمت بابا رفتم و گفتم:

سلام بابا خوبی

بابا - علیک سلام. منکه خویم ولی از حال شما خبر نداریم آرام خانوم. اصن  
خونه نمیای

و پوز خندی زد.

اخمی کردم و گفتم:

بابا ما داریم میریم

بابا - دادا شت گفتم. تو از اون بزرگتر و عاقل تری. مراقبشون باش. دختر مردمم  
که دارین با خودتون میبرین حواستون باشه بلایی سرش نیاد

- بابا مینا بچه نیست. ولی چشم مراقبشم

و با اجازه ای گفتم و رفتم تو اتاقم...

آرتان - اسلام آبجی

- سلام آرتان خوبی

و کتم رو انداختم رو تشک ها...

آرتان - مرسی. کی میریم؟

- شب

آرتان - حالا چرا اینقدر زود؟

- زود میریم که زودم برگردیم. امروز سه شنبه ست ما درکل سه روز و دوشب

میتونیم اونجا بمونیم

آرتان - آها پس من به مینا زنگ بزنم که بیاد اینجا باهم بریم

چیزی نگفتم و رفتم سر وقت لباسام...

لباس راحتی و همیشگی هامو گذاشتم...

میخواستم تو این سفر همون آرام قبلی باشم

آرتان رفت بیرون...

لبا سامو با یه ساپورت طرح لی و تونیک خاکستری آستین بلند گشاد عوض

کردم...

تقریبا وسایلم رو جمع کرده بودم که مامان برای شام صدام زد...

رفتم بیرون نشستیم دور سفره...

ماکارانی داشتیم

جدیدا اشتها کم شده بود فقط چند قاشق خوردم...

مو بایلم زنگ خورد سیاوش بود...

جواب دادم:

بله آقا سیاوش؟

بابا اخماش در هم رفت و قاشق اش رو تو بشقاب گذاشت...

سیاوش - سلام. من تو راهم. آماده این؟

بلند شدم و گفتم:

آره آماده ایم

سیاوش - یه لحظه.... من الان جلوی خونه تونم

- باشه الان میایم

و قطع کردم...

آرتان سرشو به معنی چیه تکون داد...

- سیاوش جلوی دره... بلند شو بریم

مامان بلند شد و باهامون خداحافظی کرد...

- بابا ما داریم میریم

حتی نگاهم نکرد

آرتان رو ب\*غ\*ل\* کرد و گفت:

بسلامت

حرصم میگرفت...

خودشون منو تو دردسر انداخته بودند خودشونم محلم نمیدادند!!!

بیخیال اصلا...

ساکم رو برداشتم و همراه با آرتان از خونه رفتیم بیرون...

سیاوس به ماشین تکیه داده بود...

با دیدنش باز دلم حالی به هولی شد...

او مد سمتون و با لبخند خوشگلی گفت: سلام  
 آرتان - به به آقای بزرگمهر سلام  
 سیاوش ساک منو گرفت و گذاشت صندوق عقب ماشینش...  
 مینا هم نفس زنان پیداش شد و گفت:  
 سلام بچه ها

همون موقع یکی پرید رو کول من که جیغی کشیدم...  
 ممد با خنده گفت:

اووووو خانم بزرگمهر

تو پیدم بهش:

درد داری؟ زهرم ترکید بوزینه خل و چل

ممد - اوه اوه چقدم عصبانی هستی

و هر هر خندید...

#124

اخمی کردم که همون موقع دوتا ماشین ترمز کردند...

سایه اخم داشت و او مد سمت من و محمد هم اخم کرده بود رفت سمت

سیاوش

- عه سلام

سایه دست به س\*ی\*ن\*ه سر تکون داد...

سیاوش - چیزی شده؟

سایه پرید بهش:

چی چی میخواستی بشه؟

سیاوش دستشو به عنوان تسلیم برد بالا...

- چطوری تقسیم بشیم حالا؟

محمد سریع گفت:

سیاوش و آرام که تو یه ماشینن، منم پسرارو میبرم تو ماشین خودم

و چشاشوریز کرد و نگاه بدی بهم سایه انداخت...

سایه هم از لجش دست مینا

رو گرفت و گفت:

مینا هم ماله من

و دستشو کشید برد سمت ماشینش...

محمد هم دست آرتان و ممد رو گرفت و برد...

منو سیاوش با تعجب به هم نگاه کردیم

- اینا چشون بود؟

چشمکی زد و گفت:

احتمالا دعوا کردند. سوار شو

و خودش سوار شد...

شونه بالا انداختم و سوار شدم...

کمر بندمو بستم...

کلاه مو سرم کردم چون هیچ شال و روسری نبسته بودم...

سیاوش روشن کرد و دنبال ماشین محمد راه افتادیم...

قرار شد تو شهر وایسن یکم خرت و پرت بخریم بخوریم...

سیاوش جلوی سوپر مارکت ایستاد و گفت:

چی میخوری بگیرم؟

- هرچی واسه خودت گرفتی واسه منم بخر

سیاوش سر تکون داد و پیاده شد...

چند دقیقه بعد با بچه ها از سوپرمارکت اومد بیرون...

محمد رفت سمت ماشینش سایه هم ایشی گفت و رفت...

سیاوش سوار شد و پلاستیک رو داد دست من...

چندتا چیپس و پفک بود و یه بستنی...

بستنی رو در آوردم و مشغول خوردن شدم...

سیاوش هم با اخم معمولی که داشت ،

رانندگی میکرد...

موبایلم زنگ خورد ممد بود

با تعجب جواب دادم:

الو ممد

ممد - دستم به دامنت بیا مارو از دست این نجات بده

- وا چپشده

ممد - بابا این سرمون رو خورد. با سایه دعواش شده با حرص داره رو ما خالی

میکنه

- ای بابا خب چیکار کنم؟

ممد - آرتان که نمیخواد بیاد. یه جا بزنین کنار من پیام اونور

- هوووف بینم چی میشه

و قطع کردم. سیاوش نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

چپشده؟

- ممد میگه میخواد بیاد اینور

سیاوش - چرا؟



- میگه از دست محمد میخواد گریه کنه. نشسته داره با حرص از دعوا شون  
تعریف میکنه

سیاوش - محمد تو این وقتا واقعا غیرقابل تحمله

و زد کنار.

ماشینای سایه و محمد هم وقتی دیدند سیاوش کنار جاده ایستاد اونا هم  
ایستاد

ممد پیاده شد و دوید اومد سوار ماشین ما شد...

سیاوش دوباره روشن کرد

به ممد گفتم - الان راحتی؟

ممد - خیلی...یه موزیکم بزار

- خودت هندزفری بزار من میخوام بخوابم

#125

ممد - خب با. از اونور پیمش اون دیوونه او مدم پیمش این دو تا برج

زهرمار. اییش

و هندزفری هاشو گذاشت رو گوشش...

چشمامو بستم که سیاوش گفت:

صندلی رو دراز کن.

- چطوری؟

سیاوش - اهرامش اونوره

به جایی که اشاره بود نگاه کردم و صندلی رو دراز کردم...

هندزفری هامو گذاشتم رو گوشم و اهنگی پلی کردم و کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

داشتم رانندگی میکردم که محمد زد به شونم...

نیم نگاهی از تو آینه بهش کردم و گفتم:

بله؟

ممد - پتو متو نداری؟ دختر سردشه

نگاهی به آرام که تو خودش جمع شده بود کردم و گفتم:

پتو که ندارم ولی پلیورم پشت پنجره ست اونو بنداز روش

ممد رفت پلیور رو آورد و انداخت رو آرام...

ممد - حوصلم سر رفت

- دو ساعت دیگه میرسیم

ممد - مرسی اطلاع رسانی

- ساکت باش آرام بیدار نشه

ممد - اتفاقا میخوام بیدار شه یکم باهاش بگم بنخندم. تو که برج زهرماری

نگاهی بهش انداختم که گفت:

چی خب دروغ میگم؟

آرام رو تکون داد و گفت:

آرام آجی؟

آرام پلیور رو کشید رو سرش و گفت:

خوابم میاد دست از سرم بردار...

ممد دستشو برداشت و ایشی کرد...

ممد - اون حرفای جرت محمد رو ترجیح میدم. خدایی حرف بزن.

جوابشو ندادم که گفت:

الو آقا؟

- بله؟

ممد - زبونتو موش خورده؟ خب یه چیزی بگو

کم کم داشتم کلافه میشدم و گفتم:

نگه دارم بری تو ماشین محمد؟

ممد - نه بی اعصاب. منم همینجا میخوابم....

و سرشو گذاشت کنار سر آرام و یکم جابجا شد و دراز کشید...

کم کم اونم خوابید...

حوصلم داشت سر میرفت...

نیم ساعت گذشته بود که دیگه واقعا خیلی خسته شده بودم از بی حوصلگی...

دستم رو بردم سمت ضبط و روشنش کردم صداهش بلند بود و اون دوتا از

خواب پریدن...

ممد پرید بهم:

آغا ناموصن فازت چیه خو نه میزاری بخوابیم نه حرفی میزنی

آرام هووفی کشید و صندلی شو درست کرد و گفت:

خسته نباشی... کی میرسیم؟

- یک ساعت و نیم دیگه

ممد - داداش من گواهینامه دارم شما بیا یکم استراحت کن من رانندگی میکنم

- نه مرسی خسته نیستم

ممد - آقا با من لج نکن بیا بابا

کلی اصرار کردند منم ناچار ماشین رو نگه داشتم و جامو به محمد عوض

کردم...

آرام دوباره صندلی شو دراز کرد...

سرمو گذاشتم کنار سرش با فاصله...  
کم کم چشمام داشت گرم خواب میشد که صدای بلندی منواز جا پروند...

#126

با تعجب به محمد نگاه کردم که غش کرده بود از خنده  
محمد - تا تو باشی منواز خواب نپرونی  
و دوباره خندید...

آرام اول تعجب کرده بود ولی بعد خندید...  
- مرسی واقعا  
و اخمی کردم و دوباره دراز کشیدم...  
کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

بعد از دو ساعت رسیدیم ویلا...  
یه ویلای خیلی بزرگ وسط باغ...  
ماشین هارو بردیم تو که ممد به من گفت سیاوش رو بیدار کنم...

دست گذاشتم رو شونه اش و تو گوشش گفتم:

سیاوش؟

بدبخت باز از خواب پرید...

- رسیدیم

اول هنگ نگاهم کرد و بعد سرفه ای کرد و گفت:

خیلی خوابیدم چرا بیدارم نکردین؟

محمد - ناز بشی اینقدر خوشگل خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم

و خندید و ترمز دستی رو کشید...

سیاوش در حالی که اخم کرده بود گفت:

هه هه هه خندیدم

و از ماشین پیاده شد...

از ماشین پیاده شدیم و ساک هامونو گرفتیم دستمون...

سایه اومد کنار من و مینا هم کنارش...

- با محمد زدین به تیپ و تارهم؟

سایه با حرص گفت:

میگم برات حالا

و وارد ویلا شدیم...

خیلی خوشگل بود...

یه نشیمن بزرگ که یه دست مبل سفید وسطش چیده شده بود...

از دو طرف پله میخورد و میرفت بالا...

همه چیز سفید بود...

یه زن میانسال با ملاقه تو دستش اومد تو نشیمن...

با دیدن سیاوش پرواز کرد اومد سمتش و گفت:

سیاوش پسر

و محکم همو ب\*غ\*ل\* کردند...

سیاوش با لبخند و خوشحالی گفت:

سلام دایه خوبی

شقایق با خوشحالی گفت:

تو کجا اینجا کجا؟ محمد پسر

و اونو هم ب\*غ\*ل\* کرد...

سایه رو هم انگار میشناخت ولی فقط دست داد...

من نزدیک سیاوش بودم...

با اخم اومد سمتم و گفتم:

سلام شما؟

سیاوش دستمو گرفت و گفت:

نامزدمه دایه

دایه با خوشحالی منو محکم ب\*غ\*ل\* کرد که داشتم خفه میشدم...

لبخند زوری زدم و گفتم:

بله منم از آشناییتون خوشبختم

دایه - حتما خیلی خسته اید؟ بیاین اتاقتونو نشون تون بدم

همه دنبالش رفتیم طبقه بالا...

خونه در کل ۴ تا اتاق داشت که یکیش ماله دایه بود ما هم ۷ نفر بودیم...

سیاوش همون اول اعلام کرد که تنهایی میخوابه...

سایه - ما دخترا تو یه اتاق، سیاوش هم که رفت اونور شما هم برین اونور

#127

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه،

رفت تو اتاق...

ماهم رفتیم دنبالش.

مینا - تو ماشین مخ منو سوراخ کرد از بس از محمد و مرد ها بد گفت



- ممد هم می‌گه محمد مخشونو دا شته سوراخ می‌کرده... واسه همین اومد تو ماشین ما

مینا - نیچ نیچ نیچ

وارد اتاق شدیم که سایه دیگه لباساشو چیده بود تو کمد...

نگاهمون که به تخت افتاد و رفتیم...

تخت یه نفره بود و حداکثرش دو نفر جا میشدند...

سایه سریع گفت:

منکه با محمد قهرم ولی آرام تو برو پیش سیاوش ببین تختش یه نفره ست آگه اونم اینطوره تو اونجا بمون آگه هم دونفره ست جابجا کنیم - باش

و از اتاق رفتم بیرون...

وارد اتاق سیاوش شدم که با بالاتنه برهنه داشت دنبال تیشرتش می‌گشت...

- اهم... سیاوش

چرخید رو به من سرفه ای کرد و گفت:

بله؟

نگاهی به تختش انداختم و رفتم...

ماله اونم یه نفره بود...

با صدایی تحلیل رفته گفتم:

تخت اتاقمون یه نفره ست، سه تامون جا نمیشیم آگه عیبی نداره من اینجا  
بمونم...

سیاوش اول تعجب کرد ولی بعد دستی به موهاش کشید و گفت:

چی بگم؟ منکه مشکلی ندارم بمون

- خیلی خب.

و ساکم رو گذاشتم گوشه اتاقم...

یه جورایی خجالت می کشیدم...

سیاوش درحالی که تیشرتش رو میپوشید گفت:

تو توی ب\*غ\*ل\* منم خوابیدی دیگه از چی خجالت می کشی؟

سرخ شدم و چیزی نگفتم...

یهو گفتم:

بنظرت محمد و آرتان میخوان تو ب\*غ\*ل\* هم بخوابن؟

یهو سیاوش پکید از خنده...

سیاوش - فکر کنم محمد مثل خر از اینکه با سایه قهر کرده پشیمونه

خندیدم و لباسام رو چیدم کنار لباسای سیاوش...

سیاوش رفت بیرون تا من لباس عوض کنم...  
لباسامو با یه دست لباس پوشیده عوض کردم...

از اتاق او مدم بیرون...

همه تو نشیمن بودند...

نشستم کنار مینا و یه مشت تخمه برداشتم...

- چی میگین؟

آرتان کلافه گفت:

سایه داره از خاطراتش میگه

سریع بلند گفتم:

کله قند تو دهنه سایه... اگه ما یه خاطره از دبیرستان بگیریم

آرتان خندید و گفت:

همون قضیه...؟

- خفه تا بگم

سرفه ای کردم و گفتم:

خب خب...

- اگا ما دبیرستان بودیم سه تا دوست خیلی صمیمی بودیم... من بودم مینا بود  
یه بنده خدایی هم بود اسمش شیدا بود. اگا ما امتحان اتوکت داشتیم کل  
کلاس هیچی نخونده بودیم

- یعنی از هیچی هم کمتر... اگا اینقدر التماس کردیم که تو بیا و خوبی کن  
این امتحانو نگیر استادمون گفت اله و بله امروز حتما میگیرم. ماهم نش سستیم  
گفتیم چیکار کنیم نکنیم

سرمو آوردم بالا و گفتم:

ترانس برق کل محله تو مدرسه ما بود...

خب کار امتحان ماهم با کامپیوتر و برق بود. یهو من گفتم که بریم این برق و  
قطع کنیم...

این مینا خیر ندیده هم گفت که اره من بلدم و از برق و اینا سر در میارم

خلاصه ما رفتیم حیاط پشتی اونجا که ترانس بود...

قد این شیدا از همه بلندتر بود ولی باز نمیرسید به این ترانس...

من قلاب گرفتم شیدا هم رفت بالا...

اگا ما از مینا پرسیدیم که کدوم سیم رو قطع کنیم اونم از روی هوا گفت زرده

رو... شیدا هم گفت: این اصن زرد نداره. قرمز و آبی و سبزه

اغا مینا هم گفت که اره همشو قطع کن

- یه فیچی هم برداشته بودیم حالا باز خداروشکر دسته اش پلاستیکی بود. اغا این شیدا سیم هارو قطع کرد اونموقع بود که دیدیم یه صدای انفجار اومد و شیدا پرت شد تو دیوار...

همه بلند بلند میخندیدن خودمم میخندیدم. ادامه دادم:  
ناموصن جوری افتاد دیگه منو مینا فکر کردیم مخش پکیده... خلاصه محله تا سه روز برق نداشت... مدرسه ماهم جوری بود که تا تقی به توفی میخورد همه میریختن تو حیاط

- اما ما سه تا مونده بودیم تو کلاس... استادمون هم اومد گفت من میدونم کار شما سه تا بوده ولی بیاین برین تو حیاط... هیچی دیگه مدرکی هم نداشتند سابط کنند ماهم در رفتیم

با اون لحن و حرکاتی که که من انجام داده بودم همه غش کرده بودند از خنده...

حتی سیاوش...

مینا - وای چه روزایی داشتیم تو دبیرستان

همه پاشدند رفتند استراحت کنند ولی منو سایه و مینا موندیم

- خوابم نمیاد

سایه - منم همینطور

مینا - منم نصف راه خواب بودم خوابم نمیاد

- فیلم ببینیم؟

مینا - من یه سی دی فیلم ترسناک تو ساکم دارم

سایه - خب برو بیار ببینیم

مینا بلند شد رفت سی دی رو آورد...

زد رو دستگاه و نشست کنار من...

کاسه تخمه هارو گرفتم تو دستم و بین سایه و مینا نشسته بودم...

پاهامونو دراز کردیم و مشغول دیدن فیلم شدیم...

فیلم در باره یه عده بود که رفتند تو یه تیمارستان متروکه تا فیلم پر کننده که

همشون یکی یکی دیوونه میشن و میمیرن

آخر فیلم هم نوشته شده بود که این داستان واقعه و این ادم ها هم همون ادما

هستن و این فیلم ماله دوربین های ساختمون بوده که الان فیلمش کردند

منو مینا و سایه خیلی ترسیده بودیم

- چقدر بد بود!!!

همه بلند شدیم تا بریم اتاقمون...

مینا و سایه که همون اول دویدند تو اتاق...

دویدم وارد اتاق خودمو سیاوش شدم...

سیاوش خواب بود...

موهامو از تو صورتم کنار زدم و رفتم پیراهن آستین کوتاهی و شلوار چهارخونه

گشادی پوشیدم...

چون اتاق بیش از حد گرم بود...

رفتم کنار سیاوش دراز کشیدم...

تخت چسبیده به دیوار بود و سیاوش قسمت بیرونی تخت دراز کشیده بود...

چسبیده بودم به دیوار...

یکم جابجا شدم و پتو رو کشیدم رو خودم...

اتاق روشن بود...

سیاوش کلافه نیم خیز شد و گفت:

آرام! چرا چراغ رو خاموش نکردی؟

خیلی قاطع گفتم:

میترسم

سرسو کو بید تو بالشت و گفت:

من دقیقا کنارت خوابیدم اخه از چی میترسی؟

- عه میترسم دیگه خب

ب\*ا\*ز\*و شو بلند کرد و گفت:

بیا بیا

دید من حرکتی نمیکنم منو کشید تو ب\*غ\*ل\*ش و با اون یکی دستش هالوژن  
رو خاموش کرد و گفت:

بین الان تو ب\*غ\*ل\*می خب دیگه بخواب باشه؟ شبت بخیر

و برای اینکه دیگه خفه خون بگیرم روی موهامم ب\*و\*س\*ید...

تعجب کرده بودم از حرکاتش...

بیچاره حتما خیلی خسته ست...

سرمو تکون دادم و از خدا خواسته بیشتر خودمو چسبوندم بهش و کم کم  
خوابم برد...

#130

صبح با تکون های سیاوش بیدار شدم...



ب\*غ\*ل\*خوبه...

سفت ب\*غ\*ل\*کردن هم خوبیه...

ولی من رسما داشتم له میشدم...

یکم ازش فاصله گرفتم و موبایلمو برداشتم

ساعت ۱۰ بود ولی هیچکس بیدار نشده بود...

- سیاوش ساعت ۱۰ بلند شو

سیاوش - بیخیال ما که قرار نیست بریم شرکت...

بگیر بخواب...

و منو ول کرد و به اون پهلو خوابید...

بلند شدم و رفتم تو روشویی...

دستم و صورتم رو شستم و اوادم بیرون...

لباسامو با لباسای دیشبی عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون...

صدای تق و توق از آشپزخونه میومد

رفتم پایین وارد آشپزخونه شدم...

دایه داشت صبحونه درست میکرد

با لبخند گفتم:

صبح بخیر

دایه با خوش گفتم:

## صبح بخیر دخترم

از بالا تا پایینم رو با دقت اسکن کرد و بعد پرسید:  
 تو غذا نمیخوری اصن؟ چرا اینقدر لاغری دختر؟  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
 نمیدونم

دایه - بشین بشین

و صندلی رو کشید عقب منم نشستم...

همون موقع سیاوش اومد...

هنوز یه کم خواب آلود میزد...

اومد و خم شد کنارم گ\*و\*ن\*ه\*اموب\*و\*س\*ید...

گر گرفتم و نفسم بند اومد...

سیاوش - صبح بخیر عزیزم... صبح توهم بخیر دایه

و گ\*و\*ن\*ه\*شوب\*و\*س\*ید...

سرفه ای کردم و گفتم:

صبح بخیر. چطور شد که بیدار شدی؟

درحالی که سعی میکرد نخنده چشمکی زد و گفت:

بدون تو خوابم نمیبرد

دایه ل\*ب\*شو\*گزید و گفت:

خب حالا از الان اینقدر زن ذلیلی؟

منم به دایه گفتم:

تو مشتمه دایه جون

سیاوش چشاشو ریز کرد و نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت...

دایه - نهج نهج نهج. بشین رو میز

سیاوش نشست کنارم

نیشگونی ازم گرفت که از جا پریدم

تو گوشم گفت:

که من تو مشتمم آره؟

درحالی که ازش فاصله میگرفتم گفتم:

حالا من یه چیزی پروندم تو چرا جدی میگیری؟

سیاوش - اولین باره از لفظ "تو" استفاده میکنی. خوبه خیلی خوبه

دایه تخم مرغ ها و پنیر و خیار و گوجه هارو گذاشت رو میز...

سیاوش هم مشغول خوردن شد...

دولقمه خوردم و دیگه کشیدم عقب

دایه - دختر لاغر مردنی همشو بخور.

ب\*ا\*ز\*وم رو تکون داد و گفت:

من عروس لاغر نمیخوام... نگاه... همش استخونی و یه ملاقه خون و یه تیکه

پوست

سیاوش خنده اش گرفت و غذا پرید تو گلوش...

#131

یه لیوان آب دادم دستش و بعد به دایه گفتم:

باشه دایه میخورم

و بقیه غذا رو به زور خوردم...

سیاوش - دستت درد نکنه دایه

- آره خیلی خوشمزه بود

دایه - نوش جونتون. سیاوش برو اون محمد تنبل رو بیدار کن بذارینش تا فردا

میخوابه

- منم میرم دخترارو بیدار کنم

و همراه با سیاوش بلند شدیم

از آشپزخونه رفتیم بیرون که سیاوش گفت:

سر اون قضیه که من تو مشتتم باید مفصل حرف بزنیم

- خب حالا

بد نگاهم کرد که دویدم رفتم طبقه بالا و خودمو انداختم تو اتاق دخترا

عین یه زوج عاشق چسبیده بودند به هم و خواب هفت پادشاه رو میدیدند...

پارچ آب رو دیدم و بدن لحظه ای تردید آب رو روی سرشون خالی کردم...

جیغی کشیدند و از جا پریدند..

چون تخت کوچیک بود دوتاشون از تخت افتادند پایین...

منو میگین؟ غش کرده بودم از خنده...

سایه با کفش افتاد دنبالم که منم پا به فرار گذاشتم

از اتاق دویدم بیرون که سیاوش رو دیدم...

سریع پشتش سنگر گرفتم و پیراهنش رو تو مشتتم گرفتم...

سایه با عصبانیت اومد سمتون و گفت:

آرام بیا بیرون

- اصلا ابد

سیاوش - چپشده خانوما؟

سایه - بیشعور اب ریخته سرمون

محمد درحالی که میخواست گریه کنه گفت:

این کره خر هم همین کارو کرد

با خنده به سیاوش گفتم:

از تو بعید بود...

سیاوش با خنده گفت:

چیکار کنم خو بیدار نمیشدند...

حالا ارتان و محمد وسایه و مینا میومدند سمت ما...

ولی سیاوش از جاش جم نخورد و منم پشتش بودم...

پیراهنش رو کشیدم و گفتم:

بیا در ریم

سیاوش - نه وایسا

بچه ها یه قدم جلوتر اومدند که یهو سیاوش داد زد:

برین پایین بینم، نگاه قیافه هاشونو چه جبهه هم گرفتن واسه من

بچه ها گرخیدند...

از پشتش در اومدم و گفتم:

افرین جذبه

خندید و گفت:

بریم پایین تا دوباره برنگشتند

و دوباره برگشتیم پایین

بچه ها تو آشپزخونه بودند و داشتند صبحونه میخوردند...

یهو گفتم:

میگم ممد کجاست؟!!!!

سیاوش زد تو پیشونیش و گفت:

به کل یادم رفته بود...دیشبم که نبودش!!!

- هیین

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه بلند گفتم:

بچه ها میگم پ ممد؟

چهارتاشون به من نگاه کردند و یهو همشون بلند شدند میزدند تو سر

خودشون...

دایه - همون پسر خوشگله رو میگید؟

- آره همون

دایه - اون بیچاره بعد از شما او مد. منم اتاق خودمو دادم بهش و خودم تو

نشیمن جامو انداختم خوابیدم

- خاک به سرم چطور حواسمون بهش نبود اصلا؟

محمد - اااا اصن یادم رفته بود! اونم او مد با منو آرتان تو اتاق. وقتی دیدیم

تخت یه نفره ست اون بیچاره رو انداختیم بیرون. البته خودش رفت در واقع

- هووووف من برم بیدارش کنم

سیاوش - باش برو

#132

رفتم طبقه بالا و وارد اتاق دایه شدم...

ممد بیچاره خوابیده بود رو زمین...

رفتم سمتش و تکونش دادم:

ممد داداشی؟

چشماشو باز کرد و گفت:

به جا کلیدی چیشد افتادی یاد من؟

زدم تو سرش و گفتم:

بی لیاقت بیار احساس نداشته باشی ها! خو اصن حرف نزدی ماهم تورو

یادمون رفت

ممد - خو مثلن اگه میگفتمم میخواستی بین خودتو سیاهم یا ژون بهم جا

بدی؟ حرفا میزنیا

و بلند شد...

- راست میگی ولی خو بهر حال میتونستیم یه فکری برات بکنیم



درحالی که میرفت سمت دستشویی گفت:  
تا حالا خیری از شما به ما نرسیده از این به بعد هم لازم نکرده برسه  
و خندید... شونه بالا انداختم و گفتم:  
اوکی پ برو به درک خنده دار

و از اتاق اوادم بیرون...  
دوباره برگشتم پایین بچه ها داشتند بحث میکردند کجا بریم  
درحالی که مینشستم بلند گفتم:  
میریم جنگل نظرتونم اصن برام مهم نیس  
آرتان - ها که مثل اون موقع خودتو درب و داغون کنی؟

همه خندیدند...

- هه هه هه باقلوا خیلی خندیدم. خب مثلن تو میگی بریم کجا؟  
آرتان - بریم دریا  
- نه داداش تو اگه میخوای با جفتت برو لاو ترکونی. ما اینجا جفت جفت  
نیستیم دریا بدرد ما نمیخوره

محمد - اره دقیقا

و نگاه بدی به سایه انداخت...

سایه هم محلش نداد...

سیاوش - همون جنگلو میریم

آرتان - از الان جعبه کمک های اولیه رو واسه آرام آماده کنید  
جعبه دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش

و گفتم:

تو یکی ساکت شو

همون موقع ممو از پله ها اومد پایین...

دایه با دیدن ممد گفت:

آی پسرم چقدر نازی تو

و گ\*و\*ن\*ه شو ب\*و\*س\*س\*ید...

ممد سرشو خاروند و با خنده گفت:

دستتون درد نکنه لطف دارین

دایه - بیا صبحونه بخور

و هلش داد تو آشپزخونه

محمد - دایه میخواد مخ ممد رو بزنه ها

مینا - اره از قیافش معلوم بود

سیاوش - به جای ور ور کردن پا شین برین آماده بشین که من که آماده شدم

منتظر هیشکدومتون نمیومم

و بلند شد...

بقیه هم غرغرکنان دنبالش بلند شدند...

وارد اتاق خودمو سیاوش شدم داشت لباس عوض میکرد...  
رفتم تو حموم و لباسامو با یه شلووار جین مشکی و مانتو جلو باز بلند  
خاکستری عوض کردم و کف های اسپرت مشکی مو پوشیدم و کلاهمو سرم  
کردم...

اومدم بیرون که سیاوش هم حاضر بود...

بخورمش اینو...

چقدر جذابی تو اخه...

وای چم شده دارم چی میگم...

خجالت بکش ارام

اروم چندتا زدم به صورت خودم ولی سیاوش ندید...

سیاوش گفت:

حاضری بریم؟

- اره بریم

از اتاق اومدیم بیرون و من داشتم بند مانتوم رو میبستم...

سیاوش داد زد:

من رفتم

همه از اتاق زدن بیرون...

ممد هم ریلکس درحالی که سیب میخورد او مد بالا و گفت:

منم حاضرم

- تو که لباس عوض نکردی؟

ممد - ول کن بابا همینا خوبن

سیاوش - بریم پس

دایه سبذ غذا و وسایل رو داد دست اقایون و سوار ماشین شدیم...

دایه هم سوار ماشین ما شد...

- دایه بفرماین جلو بشینین

دایه - نه نه دخترم عقب راحتترم

- نه نه لطفا بفرمایید جلو

یهو با اخم گفت:

گفتم عقب میمونم. ایش

با تعجب به سیاوش نگاه کردم که شونه بالا انداخت و چیزی نگفت...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

ماشین محمد ب\*غ\*ال\* مون حرکت میکرد...

موبایلم زنگ خورد محمد بود...

جواب دادم:

بله

محمد - داداش داریم کجا میریم؟

- وا من دارم دنبال تو میام

محمد - شوخی نکن

- شوخیم چیه

محمد - خونت دارم دنبال تو میام اخه!

- خاعک

وقطع کردم...

رو به دایه کردم و گفتم:

دایه میدونی داریم کجا میریم؟

دایه - درست میرین... چند کیلومتر جلوتر ورودی جنگله

سر تکون دادم و به محمد زنگ زدم حرف دایه رو باز گو کردم...

آرام - سیاوش بیا سلفی

- میخولی بذاری اینستا؟

آرام - اوهوم

- من دارم رانندگی میکنم اینجا هم که انتن نمیده

آرام - برگشتیم ویلا میذارم

چیزی نگفتم که همون موقع ارام خودش خندید و منم که کلا با اخم داشتم به

جلو نگاه میکردم عکس گرفت...

آرام - چه خوب شدا

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

بینم

موبایل رو گرفت جلوم...

انصافا عکس خوبی شده بود...

دوباره به جاده نگاه کردم...

بعد از ده دقیقه به ورودی کنگل رسیدیم و وارد شدیم...

به ترتیب ماشین محمد و بعد سایه دنبال من اومدند

اولای جنگل خیلی شلوغ بود...

کلی رفتیم تا رسیدیم به اواسط جنگل که هم خوشگلتر و سرسبز تر بود هم

خلوت تر...

همونجا نگه داشتم و پیاده شدیم...

سبد هارو برداشتم و آرام هم به کمک مینا زیرانداز هارو پهن کردند...

وسایل رو گذاشتم گوشه و ای و نشستم...

بقیه هم نشستند.

سایه - آرام اون تخمه هارو بده

آرام هم از تو سبد پلاستیک تخمه هارو داد دست سایه

مشغول بگو بخند شدند و منم هر از گاه چیزی میگفتم

به آرام نگاه کردم...

همیشه حتی تو بدترین شرایط هم به ادم انرژی مثبت میداد...

سر بحثو اون گرفته بود و با حرفاش بچه هارو میخندونید...

محمد - غرق شدی رفت

- کوفت

محمد - مطمئنی عاشق نشدی؟

از زبونم در رفت گفتم:

نمیدونم

یهو محمد گفت:

اوه... یعنی احتمالش هست؟

سریع گفتم:

ساکت شو خر...

بقیه که موشکافانه زوم کرده بودند رو ما...  
 سریع خواستم جمعش کنم دیدم آرام نیستش...  
 با تعجب گفتم:

آرام؟

سایه شونه بالا انداخت و گفت:

گفت میره سیب بخوره

- یعنی چی

و بلند شدم کفشامو پوشیدم...

از کم کم از بچه ها دور شدم و صدا میزدم:

آرام؟؟؟؟ دختره ی دیوونه کجایی؟

صداش اومد:

سیاوش من اینجا!

به دور و برم نگاه کردم کسی نبود...

بلند گفتم:

کجا؟

آرام - ها این بالا

نگاهم رو انداختم به بالای درخت بلندی که آرام اونجا بود...



رو شاخه کلفتی نشسته بود و تقلا میکرد بیاد پایین

زدم تو پیشونیم و از لای دندونام گفتم:

اخه تو اون بالا چیکار میکنی؟

دو متر بالا تر از من بود...

داد زد:

میخواستم این سیب رو وردارم الان گیر کردم

#134

میکشم...والا یه روزی میکشمش...

هووفی کشیدم و گفتم:

بپر پایین

چشماش گرد شد و گفت:

خل شدی؟

- بپر میگیرمت

آرام - مطمئن باشم؟

- آرام بپر گفتم

و دقیقا زیر شاخه موندم...

آرام دودل بود...

ولی بعد بلند ذکر میگفت و یهو خودش رو پرت کرد پایین...

دقیقا رو کولم فرود اومد و گردنم رو گرفت...

- اخخ

آرام داشت میخندید

نمیدونستم بخندم یا بزنمش...

همون موقع صدای خنده ی بچه ها بلند شد

اومده بودند و داشتند به ریش ما میخندیدند...

محمد هم عکس گرفته بود حتی!

آرام از کول من اومد پایین و گفت:

اون روز میرسه که ما هم به شما بخندیم... بده به من ببینم عکسو

رفتم کنارش و عکسو نگاه کردم...

چهارتا عکس گرفته بود...

دوتاش آرام تو هوا معلق بود و داشا میوفتاد رو من...

یکیشم داشت دستاشو مینداخت که منو بگیره اخری هم منو گرفته بود و

داشت میخندید...

آرام - عجب عکسی شد!!

- اره

آرام موبایلشو گذاشت تو جیبش و بعد با افسوس گفت:

اخرم اون سیب رو در نیاوردم!

افتادم دنبالش که با خنده در رفت...

همه برگشتیم و نشستیم سر جامون...

ممد با یه سبد از همون سیب هایی که آرام داشت بخاطرش میمرد برگشت...

آرام یهو گفت:

ممد میدونی من چقدر عاشقتم؟

ممد - سیب میخوای؟ عمرا!

آرام - ممددددد

- ولش کن اونو... یه سیب بنداز اینور

ممد - بفرما اق سیاوش

و یه سیب انداخت برام...

سیب رو دادم دست آرام که از خوشحالی گفت:

وای عاجقتم!

وب\*و\*س\*ی برام فرستاد

محمد - اوووووو شام عروسی سیاوش به زودی

- کوفت

آرام سیب رو خورد و بعد دایه گفت:

ناهار بخوریم؟

مینا - وای اره من گرسنمه

همه موافقت کردند...

دایه سفره رو پهن کرد...

عدس پلو درست کرده بود...

منم عاشق عدس پلو بودم...

دو بشقاب خوردم ولی آرام فقط دو قاشق خورد

محمد - عدس پلو ندوس؟

آرام - دوس ولی اشتها ندارم

محمد - بی اشتهایی؟ عجب

بعد از غذا یه ماشین اومد و یه خانواده کنارمون جا پهن کردند...

دوتا آقا و یه خانوم و یه دختر سه چهار ساله...

همه هم از دم بور و چشم رنگی

مینا - جوووون اینا خارجی ان؟ بنظرتون کدومشون سینگله؟

آرتان - به تو چه ربطی داره اونوقت؟

#135

\*\*\*\*\*

"آرام"

مینا - بابا فقط کنجکاو شدم

آرتان چشم چرخوند

نگاهم بهشون بود...

- برم باهاشون آشنا شم؟

سایه - آره آره برو

منم که پررووووو...

بلند شدم و رفتم سمتشون...

با خوشرویی گفتم:

سلام

دختره با لبخند گفت:

سلام عزیزم

- من آرام هستم. شما اینجایی هستید؟

دختر - منم آیه هستم

به پسر خوشگله اشاره کرد و گفت:

این شوهرمه نریمان

و به دختر اشاره کرد و گفت:

اینم دخترمه مونیکا

نریمان - مزده

آیه - نرررریمان!

و بعد رو به پسر دیگری کرد و گفت:

اینم پسرعمومه رادین. ماله اینجا هم نیستیم تفریحی اومدیم

- از آشنایی همتون خوشبختم. ماهم با دوستانمون و نامزدم اومدیم

آیه - جدا؟ خیلی خوبه

- بیاین پیش ما

نریمان - نه ممنون خانوم مزاحم نمیشیم

- نه بابا چه مزاحمتی. بفرمایید

نریمان به آیه نگاه کرد...

اونم تایید کرد...

رادین - مرسی از اینکه نظر منم پرسیدین

و بلند شد

بلند شدند و او مد جاهاشونو پیش ما انداختند...  
 بچه ها با خوشرویی سلام علیک کردند و باهم صحبت کردیم...

مونیکا او مد سمت من و گفت:

سلام خاله

- سلام عزیز دلم... جانم؟

مونیکا - میشه بشینم ب\*غ\*ل\*ت\*؟

- ای جان... بشین

نشست رو پام...

مدام با موهام ور میرفت...

سیاوش سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

این خانوم خوشگله کیه آرام؟

درحالی که سعی میکردم نشون بدم هول نشدم گفتم:

مونیکا. دختر آیه و آقا نریمان

سیاوش - اسمت چیه عمومی؟

مونیکا - مونیکا... شوما شوهره خاله هستید؟

سیاوش - آره وروجک...

رادین - مونیکا خوشگله عمو کجایی؟

مونیکا آروم فقط جوری که ما بشنویم گفت:  
 منم قراره وقتی بزرگ شدم با عمو رادین ازدواج کنم  
 و بلند شد دوید رفت سمت عموش و گفت:  
 اینجام عمو

و خودشو شوت کرد تو ب\*غ\*ل\*ش...  
 منو سیاوش با چشمای گرد شده به هم نگاه میکردیم  
 - اینا بیچه ان؟؟!!  
 سیاوش - منکه شک دارم  
 - والا بخدا.

#136

نیم ساعت گذشته بود چنان با آبه و شوهرش گرم گرفته بودیم انگار چند ساله  
 رفیقیم  
 محمد - بکس من توپ آوردم بریم والیبال

سیاوش - واسا  
 رفت از تو ماشین طناب آورد و به عنوان تور ،  
 بست بین دو تا درخت...  
 فاصله شون هم خوب بود...



به گروه های ۵ نفری تقسیم شدیم.

منو سیاوش و سایه و محمد و مینا یه گروه بودیم...

آیه و نریمان و رادین و ممد و آرتان هم یه گروه...

رادین رفت یکم دورتر و با یه سرویس بازی رو شروع کرد...

من والیبالم زیاد خوب نبود ولی مینا خیلی خوب بازی میکرد...

توپ داشت به سمتم اومد که دایه صدام کرد:

آرآرآرآرآر...

حواسم پرت شد و توپ با شدت خورد سمت راست صورتم و پخش زمین

شدم...

آرتان که توپ رو پرت کرده بود از اونور تور اومد سمتم و گفت:

وای آرام خوبی؟!

فکم خیلی درد میکرد...

ل\*ب\*مو گزیدم و به آرومی سر تکون دادم...

سیاوش کمکم کرد بلند شم

سیاوش - خب بسه دیگه.

آیه اومد سمتم و گفت:

خوبی؟

درحالی که دستم روگ\*و\*ن\*ه ام بود گفتم:

اره مرسی عزیزم

آیه - ا رادین، مونیکا کوش؟

همه شروع کردیم به گشتن...

اما مونیکا نبود...

آیه نگران بود و مدام رادین رو سرزنش میکرد

بلند گفتم:

موووونیکا؟ خاله؟

همون موقع صداش او مد که گفت:

اهم اهم... من اینجا

داشت سرفه میکرد...

رفتم سمت پشت درخت که دیدم رو زمین افتاده و داره سرفه میکنه...

درحالی که بلندش میکردم گفتم:

چپشده خاله؟ خوردی زمین؟

مونیکا - یه آقایی اینجا بود هی میگفت بیا منم او مدم بینم چیکارم داره خوردم

زمین...

با نگرانی به اطراف نگاه کردم،

مونیکا رو بلند کردم و رفتم سمت بچه ها...

آیه سریع اومد مونیکا رو از ب\*غ\*ل\*م گرفت و ب\*و\*س\*یدش...

رفتم سمت سیاوش و آروم گفتم:

سیاوش؟

برگشت سمتم و گفتم:

بله چیشه؟

- مونیکا میگفت یه اقایی پشت درخت هی بهش میگفته بیا اینجا. اونم وقتی

رفته بین راه خورده زمین.

سیاوش اطراف رو نگاه کرد و گفتم:

کسی که اینجا نیس...؟

- بهر حال من میترسم... نریم؟

سیاوش - شیش تا مرد اینجا هست از چی میترسی آخه؟

- بهر حال... هوا هم داره تاریک میشه بریم دیگه

سیاوش سر تکون داد و رو به بچه ها گفتم:

بچه ها هوا داره تاریک میشه بریم دیگه؟

همه هم که معلوم بود خسته ان موافقت کردند که برگردیم...

با آیه اینا به گرمی خدا حافظی کردیم و من اخر سر شماره آیه رو گرفتم تا بعد

در تهران باهاش در تماس باشم

سوار ماشین شدیم

#137

سیاوش گفت:

نچ. گوشه لبِت کبوده

- عیب نداره چیز مهمی نیس

سیاوش - درد نداری؟

دایه غر غر کرد:

از الان اینقدر لوسش میکنه... اه اه

سیاوش چیزی نگفت و ماشین روشن کرد...

یه ساعت تو راه بودیم تا رسیدیم ویلا...

همه خسته و کوفته پخش شدیم تو اتاق هامون...

سریع لباسامو عوض کردم به و آ\*غ\*و\*ش گرم،

تخت پناه بردم...

چیهِ فکر کردین آ\*غ\*و\*ش گرم سیاوش رو میگم؟ خنخنخن

پتو رو کشیدم رو خودم که سیاوش هم اومد خوابید کنارم...

به ساعت موبایلم نگاه کردم...

6:30 بود...

تا موقع شام میتونستم یکم بخوابم...

رفتم اینستا تو پیج سیاوش...

هههه همون عکس که داشتم از درخت میفتادم رو گذاشته بود...

کپشن این بود:



لایکیدم و یه قلب گذاشتم زیر پستش

خندیدم و رفتم اون عکس سلفی مون رو پست کردم...

اولین نفر سیاوش لایک کرد و کامنت عشقولانه گذاشت...

برگشتم و به سیاوش نگاه کردم و دو تا مون خندیدیم...

همون موقع یکی بهم دایرکت داد...

چک کردم که دیدم تیبیت عقلوئه...

تیبیت - سلام خانوم بزرگمهر. شمال خوش میگذره؟

از حرصش نوشتم:

سلام آقا تیبت. جای شما خالی بله خیلی خوش میگذره

و اون علامت پوزخند...

جواب نداد منم نت خاموش کردم و موبایل گذاشتم کنار...

کم کم از خستگی پلکام افتاد روهم و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با تکون های یکی بیدار شدم...

سیاوش با یه چشم باز و یه چشم بسته گفت:

دایه گفت واسه شام بیدارت کنم

درحالی که پشش میزدم گفتم:

تو اول خودت بیدار شو

چند لحظه چیزی نگفتم و فکر کنم بلند شد رفت...

بعد یهو افتاد کنارم و شروع کرد قلقلک دادنم...

جیغ جیغ میکردم و میخندیدم...

با صدایی که توش رگه هایب از خنده داشت گفت:

خب حالا پاشو

- باشه باشه پاشدم

و از تخت او مدم پایین که دستمو گرفت اما من سریع در رفتم تو دستشویی...

دست و صورتتم و شستم او مدم بیرون...

لباسام مناسب بود با همونا رقتم پایین..  
 سیاوش پایین بود و داشت با بجه ها بگو بخند میکرد...  
 دایه هممونو واسه شام صدا کرد و وارد آشپزخونه شدیم...  
 اصلا اشتها نداشتم...

- مرسی من اشتها ندارم

دایه - وا دختر تو که هیچی نخوردی..چاق هم که نیستی بگم رژیم گرفتی  
 و نگاه بدی به سایه انداخت و با نگرانی ادامه داد:  
 زخم معده میگیری ها

سیاوش - دایه راست میگه. بیا بیا بشین پیش من

- سیاوش باور کن اشتها ندارم وگرنه خودم میخوردم  
 سیاوش هم هووفی کشید و از تو یخچال ماست و چیپس داد دستم

و گفت:

لااقل اینو بخور

از دستش گرفتم و برای اینکه راضی بشه خیلی سریع و کوتاه گ\*و\*ن\*ه\*اشو  
 ب\*و\*س\*یدم و گفتم:

باشه باشه. تو بشین شامتو بخور

و از آشپزخونه رفتم بیرون...

کار شاخی نکرده بودم ولی با اینحال طپش قلب گرفتم...

اولین بار. بود که به یه مرد(به جز آرتان و ممد) اینقدر نزدیک میشدم...

آرتان که داداشم بود ممد هم مث داداشم بود...

هروقت دعوا میکردیم واسه آشتی گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س میکردم...

سیاوش هم خیلی تعجب کرده بود...

سرمو تکون دادم تا از دست افکارم خلاص بشم و نشستم جلوی تلویزیون...

از جم جونپور داشت باب اسفنجی پخش میشد...

منم چیپس و باز کردم و با ماست میخوردم...

ده دقیقه بعد بچه ها هم اومدن

سیاش با لبخند که به پوزخند شباهت داشت گفت:

باب اسفنجی میبینی؟

- آره کارتونش رو خیلی دوز وارم

ممد - منم باب اسفنجی دوس

و همه نشستن پا به پای من دیدن...

من رو زمین نشسته بودم و بقیه رو مبل

سیاوش درحالی که مینشست کنارم گفت:



ماشالا کودک درون همه فعاله

و یکم چیپس برداشت

- بده مگه؟

سیاوش - نه خیلی خوبه

و خندید...

سایه - اه ساکت شین بینم چی میگه. صداشو بیشتر کن آرام

صدای تلویزیون رو بلند کردم...

بعد از تموم شدن کارتون همه داشتند حرف میزدند

کلافه گفتم:

حوصلم سر رفت

سیاوش - بریم باغ؟

آرتان - آره بریم یکم قدم بز نیم دلمون وا بشه

مینا - اره بریم

همه بلند شدیم و وارد باغ شدیم...

سیاوش دیرتر اومد و من منتظرش موندم ولی بقیه رفتند...

وقتی برگشت با یه پتو مسافرتی اومد و گفت:

هوا سرده اونا هم اشتباه کردند بدون این رفتند

و یه پتو مسافرتی انداخت رو دوش من و یکی هم دور خودش پیچید...  
 آروم کنار هم قدم میزدیم...

من تا روی شونه سیاوش بودم...  
 به قول مینا،

یه سر و گردن از من بلندتر بود...

- هوا چقدر خوبه

سیاوش - آره فقط یخ زدم

و پتو رو بیشتر به خودش فشار داد...

- اوهوم خیلی سرده

سیاوش نگاهم کرد و بعد دستشو انداخت دور شونم که من چشمم گرد شد...

- اونه. قدره هم سرد نیست

سیاوش - نه دیگه خودت گفتی سرده. منم گرم شدما

صداش رگه های خنده داشت...

آب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم...

- ولی اون سیب ها عجب چیزی بودن تو این فصل

با خنده گفت:

هنوز درگیر اونایی

تک خنده ای زدم و چیزی نگفتم...  
همون موقع چند نفر رو دیدیم که از تاریکی باغ دارن میان سمتمون...  
اوادم جیغ بکشم که....

#139

دیدم بچه های خودمونن...  
از سر ما داشتند میلرزیدند  
- بسم الله فکر کردم جن زده شدید  
جواب ندادند و همشون باهم نگاهمون کردند

درحالی که عقب عقب میرفتیم سیاهش با شک گفت:  
بچه ها حالتون خوبه؟  
میومدند جلو...

همشون ب\*ا\*ز\*وهاشون روب\*غ\*ل\* کرده بودند...  
کم کم داشتیم میترسیدم

یهو همشون زدند زیر خنده و سایه گفت:  
اوسکلتون کردیما...

مینا - تا شما باشین آب نریزین به صورت ما  
آرتان - عین گچ سفید شدن ها...

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

آره ترسیدیم که نکنه از دست رفته باشین. وگرنه قیافتون ترسناک نبود

سیاوش - به منم توجه کرده باشین داشتم میخندیدم بهتون

آرتان - آره بابا

و همشون خندیدند

با مسخره بازی های این اسکولا برگشتیم ویلا...

نشتم پا تلویزیون...

با اینکه ویلا کنار دریا بود اما هیشکی به خودش نمیدید که بلند شه بره...

نشستیم پای سریال و ساعت دوازده عازم اتاقامون شدیم

وارد اتاق که شدم با همون لباسا رو تخت دراز کشیدم...

سیاوش تا افتاد رو تخت خوابش برد...

تا ساعت ۳ خودمو با موبایل و اینستا و تلگرام مشغول کردم اما خوابم

نمیبرد...

طوری که سیاوش بیدار نشه از جا بلند شدم و از تخت اومدم پایین...

به صورتش نگاه کردم...

دستش زیر سرش بود و به پهلو خوابیده بود...

به هوا رفتم سمتش و خیلی آرام ل\*ب\*ا\*شوب\*و\*س\*یدم.

سریع عقب کشیدم و از اتاق رفتم بیرون...

طپش قلبن رفته بود رو هزار...

وای چیکار کردم؟؟؟

سرمو تکون دادم و انگشتمو گذاشتم رو ل\*ب\*ا\*م...

خاک تو سرت آرام بی حیا اون چه کاری بود؟؟؟؟

ل\*ب\*مو گزیدم...

از کار خودم شرمم میشد ولی اصلا دست خودم نبود...

دوتا چراغ روشن بود تو نشیمن...

رفتم پایین و از ویلا خارج شدم.

پتو مسافرتی رو برداشتم و انداختم دور خودم...

از باغ خارج شدم و پا برهنه به سمت دریا رفتم...

تو روز خیلی شلوغ بود ولی الان خلوت بود...

برخورد کف پام با شن ها حس خوبی بهم میداد...

کنار آب ایستادم و به دریا نگاه کردم...

پتوی مسافرتی رو دور خودم پیچیدم که سیاوش صدام زد:

آرام؟

سرمو برگردوندم و نگاهش کردم...  
 موهامو از تو صورتم کنار زدم و گفتم:  
 جانم؟

با لبخند گفت:

هوا سرده چرا اومدی اینجا؟  
 و دستاشو برد تو جیب کتتش...  
 - مگه خواب نبودی؟ ساعت ۳ شبه  
 سیاوش - حالا به یه دلایلی بیدار شدم

سرمو از خجالت انداختم پایین که اونم ریز ریز خندید...  
 اومد سمتم و پتورو برداشت و رو دو تامون انداخت و نشستیم روشن ها...

سیاوش فاصله گرفت و گفت:

شئونات اسلامی

- آره آره فاصله بگیر ممکنه من از این همه نزدیکی هوسی بشم و نجابتت رو  
 لکه دار کنم

#140

سیاوش فاصله گرفت و گفت:

شئونات اسلامی

- آره آره فاصله بگیر ممکنه من از این همه نزدیکی هوسی بشم و نجابتت رو لکه دار کنم

سیاوش - اره میترسم بهم تجاوز کنی. ازت بعید نیست  
حس میکردم فهمیده ب\*و\*س\*یدمش  
به روم نیاوردم  
و دو تامون خندیدیم...

به آسمون نگاه کردم...

- چقدر خوشگله

سیاوش - از تو خوشگلتر نیست

با تعجب بهش نگاه کردم...

نگاهش بین چشمام ول\*ب\*ا\*م تو نوسان بود...

سرشو آورد جلو که همون موقع محمد صدامون زد:

ا بچه ها شما هم اینجا باین؟

سیاوش از من فاصله گرفت و من سریع بلند شدم و دویدم سمت ویلا...

مطمئن شدم که وقتی ب\*و\*س\*یدمش بیدار بوده...

ووووی خدا...

وارد ویلا که شدم بدو رفتم بالا تو اتاق...  
لباسامو سریع عوض کردم و خزیدم زیر پتو...

چند دقیقه گذشت و صدای در اومد...  
سرمم زیر پتو بود ولی با اینحال چشمامو محکم بستم...  
خیلی خجالت میکشیدم...  
اصلا به روبرو شدن باهاش نمیتونم فکر کنم

چند دقیقه بعد تخت فرو رفت و این نشون از این بود که دراز کشیده...  
نفسم حبس شد و منتظر حرکت بعدیش بودم...  
دراز کشید و مقداری از پتو رو کشید رو خودش و تا جای امکان چسبید به  
من...

نمیتونم تکون بخورم...  
پتو رو به خودم فشار دادم همون موقع دستای سیاوش از رو پتو ب\*غ\*ل\*م  
کرد...

رسمای دیگه نمیدونستم چیکار کنم...  
چشمامو بستم و شروع کردم ذکر گفتن...

از بس ذکر گفتم بالاخره ذهنم از سیاوش منحرف شد و کم کم خوابم برد...



\*\*\*\*\*

صبح با نوازش های یکی از خواب بیدار شدم...  
 چشمامو آروم باز کردم که با یه جفت چشم مشکلی مجذوب کننده که به من  
 زل زده بود مواجه شدم...

#141

هول زده بلند شدم و من من کنان گفتم:

ص.بح بخیر

سیاوش - صبح بخیر

و با شیطنت نگاه کردم

سریع از تخت اومدم پایین

وارد دستشویی شدم و چند مشت آب ریختم تو صورتم...

صورتم رو خشک کردم و بعد از نفس عمیقی ،

اومدم بیرون...

سیاوش نبود...

برای اولین بار بخاطر نبودنش خداروشکر کردم...

لباسامو عوض کردم و رفتم طبقه پایین...

ساعت دیواری خونه،

ساعت ۱۲:۳۰ ظهر رو نشون میداد...

صدای قاشق و چنگال از تو آشپزخونه میومد...

وارد آشپزخونه شدم و رو به همه سلام دادم...

همه خیلی عادی وبا خوشرویی جوابمو دادند

سیاوش - ظهرت بخیر عزیزم

و چشمکی زد که سر تکون دادم و کنارش نشستم...

محمد و سایه کناره هم نشسته بودند و این نشون از آشتی کردنشون میداد...

البته!! چطور حواسم نبود؟؟؟

دیشب هم باهم اومده بودند کنار دریا...

محمد - دیشب خوش گذشت

منو سیاوش هر دو به سرفه افتادیم...

سریع لیوان آب رو برداشتم و خوردم ولی هنوز یکم سرفه میکردم...

سیاوش هم ل\*ب\*شو تر کرد و گفت:

ام آره خوب بود...

ول\*ب\*ا\*شو جمع کرد تا نخنده...

با خجالت نگاهمو ازش گرفتم و سریع غذامو خوردم  
آرتان - حالا مگه دیشب چیشد؟

یکم نگاهش کردم ولی بعد سریع گفتم:

هیچی دیشب منو سیاوش خوابمون نمیبرد رفتیم کنار دریا قدم زدیم همین  
سیاوش داشت میخندید اما سریع سرفه کرد و گفت:  
همینطوره!

- البته محمد جان و سایه رو هم دیدیم. نگفتین آشتی کردین؟

و اونا به سرفه افتادند و من و سیاوش میخندیدیم...

سایه - کاملاً یهوئی شد

ممد - حالا واسه چی دیشب آرتان رو فرستادین پیش من؟

محمد دوباره به سرفه افتاد اما سایه رنگش پرید...

- بسه بسه حالا دیشب یه چیزایی شده به ما چه

و ریز ریز خندیدم

سیاوش دم گوشم گفت:

اره یه چیزایی شده

چشمام گرد شد و سریع گفتم:

مرسی من سیر شدم

همه همراه با من بلند شدند و از آشپرخونه رفتیم بیرون...  
به سمت پله ها رفتم تا برم بالا و موبایلم رو بیارم...

محمد داشت میرفت بالا...

همون موقع حس کردم از بینی ام داره خون میاد و یه لحظه چشمام سیاهی  
رفت...

#142

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

آرام به سمت پله ها رفت که یه لحظه حس کردم داره میفته...  
دویدم سمتش و سریع گرفتمش...  
غش کرده بود و از بینی ش هم داشت خون میومد...  
با ترس بهش نگاه کردم...

محمد چشماش گشاد شده بود و رنگش هم پریده بود...

- چیشدددد!!!!؟؟؟؟

محمد - ی... هو افتاد

سریع بلندش کردم و گذاشتمش رو مبل...

دایه زد تو صورت خودش و رفت الکل آورد...

محمد گرفت جلوی بینی آرام...

یکم تکون خورد و چند ثانیه بعد آروم لای پلکش رو باز کرد...

نفس حبس شده ام رو دادم بیرون...

محمد انگار خیلی ناراحت بود و من دلیلشو نمیدونستم...

صداش میلرزید... پرسید:

خوبی؟

آرام - اره نمیدونم چمه... جدیداً هی اینطوری میشم

محمد آب دهنشو قورت داد و پرسید:

بی اشتها هم شدی آره؟

آرام - تقریباً

محمد - خون ریزی بی مورد داشتی؟

آرام - آره روزی حداقل بیار بی ولیل خون دماغ میشم

محمد - سرگیجه؟

آرام - منظورت از این سوالا چیه؟

محمد - جواب منو بده

آرام - آره خودت که دیدی!  
محمد فک آرام رو گرفت و به صورتش نگاه کرد

بعد بلند شد و دست به کمر و با نگرانی گفت:  
سیاوش باید حرف بزنیم  
آرام - چیشده؟  
محمد رو کرد بهش و گفت:  
چیزی نیست نگران نباش. خانوما مراقبش باشید.

و دست منو کشید و وارد باغ شدیم  
عصبی گفتم:  
چیشده محمد؟ آرام چشه؟  
با صدایی لرزون گفت:  
محمود داداشم رو یادته؟!  
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:  
آره خدارحمتش کنه

محمد - یادته چرا مرد؟  
- آره سرطان خون داش..  
یه ثانیه ساکت شدم و بعد با شک گفتم:

خب اینا چه ربطی به آرام داره؟  
با نگرانی گفت:

محمود هم دقیقا همیم علائمی که آرام داره رو داشت!

برای چند لحظه دنیا دور سرم چرخید...

تعادل بهم خورد که محمد گرفتم و نشوندم رو صندلی...

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

یعنی میخوای بگی که...

محمد - نه نه... این فقط یه فرضیه ست. اینا فقط بعضی علائمن...

- باید برگردیم تهران

محمد - فعلا نباید به کسی بگیم. همینجا هم میمونیم جمعه برمیگردیم

- اما آرام ممکنه...

محمد - نباید بهش بگی فهمیدی؟ ممکنه فرضیه مون غلط باشه. اگه

همینطوری بهش بگی معلوم نیس چی میشه!

نفس عمیقی کشیدم...

درکل ۴ هفته بود که من این دختر رو میشناختم ولی نمیدونم چرا اینقدر واسم

مهم شده بود!

عقل رو از سر من برده بود...

مخصوصا دیشب!

لعنتی الان که دارم برای اولین بار بعد از آروشا به یه دختر علاقه مند میشم  
باید این اتفاق بیفته؟!!!!

محمد - حالا هم طبیعی رفتار کن!  
همون موقع سایه با نگرانی اومد و گفت:  
چیشده؟ چرا نمایین تو؟  
محمد - اومدیم عزیزم اومدیم  
و چندبار زد رو شونه ام...

#143

بلند شدم و به دنبال محمد و سایه،  
وارد ویلا شدیم...  
آرام نگران موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفت:  
اتفاقی افتاده؟  
محمد تیز نگاهم کرد

لبخندی زوری زدم و گفتم:  
نه عزیزم بلند شو بریم اتاق استراحت کن  
و ب\*! ز\*! وش رو گرفتم و کمکش کردم بلندشه



داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که

تو چشمام زل زد و گفت:

مطمئن باشم اتفاقی نیفتاده؟

آب دهنمو قورت دادم و سر تکون دادم...

دیگه چیزی نگفت و وارد اتاق شدیم

دراز کشید رو تخت و پتو رو کشید رو خودش...

ذهنمو از این افکار مضخرف ازاد کردم و گفتم:

خوبی؟

آرام - خوبم ممنون

- شب بریم دریا؟

به وضوح سرخ شدنش رو دیدم

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم:

با همه بچه ها، برای شام

سرفه ای کرد و گفت:

اوهوم بریم خیلی هم خوب

با لبخند شیطنت آمیزی سر تکون دادم

لباس برداشتم و رفتم تو حموم...

دوش گرفتم و شلوار ورزشی پوشیدم و اوادم بیرون...  
 با حوله داشتم بدنم رو خشک میکردم که دیدم موبایل آرام داره زنگ میخوره  
 خودش خواب بود

برداشتم و جواب دادم:

الو

ما مان آرام - دختره ی ورپریده معلوم هس چرا یه زنگم نمیزنی؟ آره دیگه  
 بزرگمهر دیدی کلا مارو یادت رفته... چیه زبونت رو موش خورده؟ همیشه که  
 خوب از رئیس دفاع میکردی؟ زنده ای؟

خندیدم ولی با صدای جدی گفتم:

خانوم حسینی سلام. من سیاوش بزرگمهرم

سریع گفت:

ای وای آقا بزرگمهر شما یید؟ ا هم ا هم.. روم س یاه فکر کردم  
 آرام... شرمنده... اصلا گوشی آرام دست شما چیکار میکنه؟

خندیدم و گفتم:

دشمنتون شرمنده. بعدشم آرام خوابه. تازه خوابیده ولی اگه میخواین بیدارش  
 کنم...؟

مامان - نه نه لازم نیس بعدا خودم بهش زنگ میزنم...

- خیلی خوب.

مامان - من دیگه برم

- روز خوش خدانگهدار

مامان - خداحافظ

و قطع کرد...

با خنده موبایل رو گذاشتم سر جاش...

یعنی اون روز تو شرکت هم سر من داشت با مادرش بحث میکرد؟

تیشرتمو پوشیدم و کنارش دراز کشیدم...

به چهره مظلومش نگاه کردم...

شاید پاک ترین ادمی بود که من تو زندگیم دیده بودم...

بی ریا...

صاف و ساده...

مثل اکثر دخترا تو فکر زدن مخ من نبود...

موهاشو از تو صورتم کنار زدم و دستمو نوازش وار رو گ\*و\*ن\*ه اش میکشیدم

یاد دیشب افتادم...

وقتی ب\*و\*س\*یدتم به کل شکه شده بودم...

نه به اون ب\*و\*س\*ید\*نش نه به اون در رفتنش...

وقتی از ویلا رفت دنبالش رفتم

اگه دیشب محمد نمیومد نمیدونم چه اتفاقی میفتاد!!!

#144

سرمو تکون دادم...

دستم از رو گ\*و\*ن\*ه آرام برداشتم و آرامو دستمو گذاشتم رو کمرش...

پتو رو کشیدم رو خودم و کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

از عطش زیاد چشمامو باز کردم...

سرم رو س\*ی\*ن\*ه سیاوش بود و اونم خواب بود...

بلند شدم و به ساعت نگاه کردم...

6 بعد از ظهر بود و ما از ۲ خواب بودیم!!

آروم سیاوش رو تکون دادم:

سیاوش؟!

همیشه با این لحنم از جا میپرید ولی ایندفعه در حالی که به اون پهلو میخوابید

گفت:

جانم؟!؟

جان؟؟؟؟؟؟

اولین بار بود که میگفت جانم!

و اولین بار بود که با این لحنم از جا نمپیرید!

- سیاوش ساعت ۶ ها بلند شو

سیاوش - یه دلیل منطقی بیار که باید بیدار شیم

- زشته تا الان خواب بودیم!

سیاوش - برو بین کی بیداره اگه بجز دایه کسی بیدار بود من قول میدم بلند

شدم

و پتورو کشید رو سر خودش

سری از تاسف تکون دادم و از اتاق خارج شدم

همراه با من مینا هم از اتاق خارج شد...

- ظهر بخیر

کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

ظهر بخیر خانم بزرگمهر

همون موقع ممد هم اومد بیرون و گفت:

به به خانوما ظهر بخیر

در اتاق رو باز کردم و بلند گفتم:  
 سیاوش ببین همه بیدارن بلند شو عه  
 سیاوش سرشو کوبید تو بالشت و گفت:  
 چه گیری کردیم

- چی میگی؟

سیاوش - هیچی هیچی بیدار شدم  
 با رضایت در رو بستم و به بچه ها نگاه کردم  
 ممد - بیچاره چیکارش داری خو بزار بخابه

مینا - چه بهش دستور میدی... اینو بگو  
 آرتان - کی به کی دستور میده؟ من نفهمیدم جا موندم  
 و خمیازه ای کشید... چشماش نیمه باز بود  
 با شک گفتم:

تو از همون اتاقی که مینا بیرون اومد بیرون نیومدی؟

سریع چشماش باز شد و گفت:

کی؟ من؟ نه

به ممد چشمکی زدم که اونم سریع گفت:

آره راست میگه. تو و مینا...؟

مینا - نه بابا اونکه از یه اتاق دیگه اومد بیرون

پافشاری کردم:

نه از یه اتاق اومدین برین! من خودم دیدم

همون موقع دستی دور کمرم حلقه شد و گفت:

خوبه حالا بگن من چرا تورو ب\*غ\*ل\* کردم؟ چرا اذیتشون میکنی؟

چشمای چهارتامون گرد شده بود...

آرتان به سرفه افتاد که مینا سریع یه لیوان آب آورد داد دستش...

از ب\*غ\*ل\* سیاوش اومدم بیرون و با صدای آرومی گفتم:

خب حالا!

همه رفتن پایین...

سیاوش هم در حالی که میرفت سمت پله ها،

خم شد تو گوشم گفت:

اینم واسه این بود که نداشتی بخابم!

#145

و رفت پایین...

- اه اه خدایا توبه!

و منم دنبالشون رفتم پایین...

دایه - به به بالاخره بیدار شدین

- حالا یکی بره سایه و محمد رو بیدار کنه!

سیاوش - کسی نمیتونه بره تو اتاق معلوم نیس تو چه وضعیتی بینیمشون!

وریز ریز خندید...

ل\*ب\*مو گزیدم و بهش تشر زدم:

عه سیاوش!

سیاوش شونه بالا انداخت که ممدم با خنده گفت:

راست میگه دیگه!

- عجب!

و رفتم تو نشیمن.

مینا داشت با موبایلش کار میکرد...

زدم رو شونه اش و گفتم:

چیکار میکنی؟

مینا - هیچ بیکار بی عار

دایه - دخترا یه وقت کمک نکنینا

- او مدم



و بلند شدم رفتم تو آشپزخونه

- خسته نباشی دایه

دایه - ممنون

- کاری باری نیس؟ آگه میخوای کمکت کنم

- سیاوش گفت امشب شام میریم دریا. میخوام ماهی درست کنم

- چقدر خوب

دایه - اره البته آگه تو هم بخوری. ماشالا لب به هیچی نمیزنی. از هوا تغذیه

میکنی؟

خندیدم و گفتم:

نمیدونم شاید

دایه - بهر حال. من کمرم درد میکنه این چندتا ماهی رو سرخ کن

و بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت بیرون...

- عجب!!!

و رفتم بالاسر ماهیتابه و مشغول سرخ کردن شدم...

داشتم ماهی رو مینداختم تو ماهیتابه که سیاوش گفت:

داری چیکار میکنی؟

برگشتم و گفتم:

ماهی سرخ میکنم.

سیاوش - اره دارم میبینم. دایه کو پس؟  
 - کمرش درد میکرد رفت استراحت کنه  
 سیاوش - داره تو نشیمن به بچه عا رقص یاد میده  
 و خندید...

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم  
 زد رو شونه ام و گفت:  
 کمک خواستی خبرم کن  
 لبخندی زد و درحالی که تیکه ماهی رو مینداختم تو ماهیتابه گفتم:  
 باش آشپز

#146

رفت بیرون...  
 ماهی هارو که سرخ کردم،  
 دایه رو صدا کردم  
 دایه - چیه؟  
 - تموم شد

دایه - خوب دستت درد نکنه دیگه برو

و ایشی کرد اومد سمت ماهی ها...  
 شونه بالا انداختم و از آشپزخونه اومدم بیرون...  
 بچه ها هرکدوم یکاری میکردند...  
 محمد - بچه ها بطری بازی کنیم؟

مینا - آررررره

سایه - اره بازی کنیم

سیاوش - بیکارین ها

آرتان - بزرگمهر اذیت نکن... بیا توهم

و دست منو گرفت نشوند کنار خودش...  
 سیاوش هم بزور نشوندش کنارمون...  
 بطری چرخید و افتاد به سایه و محمد..  
 سایه - صداقت یا شهامت؟

محمد - جهنم و ضرر... شهامت

سایه بلند شد و رفت یه کاسه آب یخ آورد و ریخت رو سر محمد...

محمد - نnnnnnnnnنه یخ زددددممم

و بدو بدو رفت لباسشو عوض کرد و برگشت...

دوباره بطری چرخید...

افتاد سمت مینا و ممد...

ممد - اهم اهم... صداقت یا شهامت؟

مینا - تو ادم بیشعوری هستی... پس همون صداقت

ممد - تو و آرتان دیشب پیش هم خوابیدین نه؟

مینا با حرص گفت:

آره

منو ممد زدیم زیر خنده و دستامونو کوبیدیم بهم...

بطری دوباره چرخیدو افتاد سمت منو مینا...

مینا چشماشو ریز کرد و گفت:

صداقت یا شهامت؟

چشمامو عین خودش ریز کردم و گفتم:

صداقت

مینا با شرارت پرسید:

سیاوش رو دوست داری؟

لبخندم محو شد و چشمام گرد شد...

سیاوش دستشو گرفت جلو دهنشو ریز میخندید...

آرتان - چیشد آجی؟! جواب بده دیگه

همشون با شرارت نگاهم میکردند  
منم کم نیاوردم...

با پرویی گفتم:  
اوهوم تا چش خودتو آرتان در بیاد  
مینا چشماش گرد شد و بقیه هم زدند زیر خنده...  
سیاوش با خنده گفت:  
منم دوست دارم  
و روی موهاموب\*و\*س\*ید و بعد باز خندید...

محمد خوشحال بلند شد قر میومد و میگفت:  
اخ جووون من نمردم و قراره شام عروسی سیاوش رو بخورم  
سایه - ده ساله خودتو کشتی برای شام عروسی این شتره... خودم برات میخرم  
محمد - نه اخه مال مفت خوردن داره..

#147

دیگه بازی نکردیم...  
مینا واقعا بیشعوره که همچین سوالی پرسید...  
با اینکه همه میخندیدند اما باز خجالت کشیده بودم...

آرتان با اخم دم گوشم گفتم:  
عاشق شدی؟ چرا به من نگفتی؟  
پیشو کشیدم و گفتم:  
تو سرکارت تو کاره خودت باشه  
و بلند شدم و از پله ها رفتم بالا...

وارد اتاق شدم و در رو بستم...  
کلافه دستی به موهای فر شده ام انداختم...  
فر ریز شده بودند چون تو این دو روز اصلا شونه به موهام نزده بودم...

نشستم رو تخت و موبایلم رو برداشتم و به مامان زنگ زدم...  
مامان - به به آرام خانوم... افتخار دادین زنگ زدین...  
- سلام مامان. مگه ارتان بهت زنگ زد که طعنه شو به من میزنی؟

مامان - دو تا تون بی شعورین... حالا ول کن اینو... آرااااام دختر من زنگ زدم  
بهت این پسره جواب داد  
- هیییییین سیاوش؟ چی گفتی؟؟؟؟  
مامان حرفایی که به سیاوش زده بود رو بازگو کرد...

- آیی مامان... هووووف. ولش کن... بابا خوبه؟

مامان - آره. مثل همیشه اخمو و ساکت

- اوکی... ماهم فردا برمیگردیم

مامان - خوبه... بازم خداروشکر که الحمدلله. من فکر کردم دیگه نمیای  
خونه

- کم از این استیکر های تلگرام نقل قول کن... من برم دیه

مامان - برو برو...

و قطع کرد...

در باز شد و مینا اومد تو...

با اخم رومو ازش برگردوندم.

مینا - آرام؟ آجی؟

- بله؟

مینا - آجی؟

- میخوام برم حموم... چیکار داری؟

مینا - ببخشید

- باش برو اونور

دستم گرفت و گفت:

نه اجی نبخشیدی

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و گفت:

جلوی همه جمع گفتم اره سیاوش رو دوست دارم... میدونی چقدر خجالت کشیدم؟

مینا - خب اخه توهم...

- بمنجه... مگه من ازتون پرسیدم با آرتان چرا پیش هم خوابیدید؟ حالا هم بهش بگو میره پیش ممد میخوابه

و دستمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تو حموم...  
هووفی کشیدم و چند مشت آب ریختم تو صورتم...  
اومدم بیرون که مینا رفته بود...

الانا بود که بریم دریا...

لباسامو با یه شلوار جین آبی روشن عوض کردم...  
کاپشن مشکی مو پوشیدم و پیراهن آستین بلندم رو دور کمرم بستم...

#148

کتونی هامو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون...

همه آماده بودند...

سیاوش اومد و گفت:

شال نزدی چرا؟



- کلاه کاپشن رو میندازم سرم

سر تکون داد...

اینکه نیومد تو اتاق چطور آماده شد؟

البته کاری هم نکرده بود...

از اول پیراهن آستین بلند تنش بود الان هم سویشرتش رو پوشیده بود روش...

همه از ویلا خارج شدیم و من تا حد امکان از همه فاصله گرفتم...

ممد اومد سمتم و گفت:

تو خودتی آبجی...

- تو خودم نیستم

ممد - هستی... از قیافت معلومه. حالا مگه چپشده؟ یه ابراز علاقه کردی

وزد زیر خنده...

زدم در دهنش و گفتم:

گِل بگیر اینو

ممد - خدایی من حرف نزنم؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟

- اعصاب ندارم توهم نرو و نروم

ممد با خنده دستشو انداخت دور گردنم و موهامو بهم ریخت...

همون موقع سیاوش اومد بینمون و گفت:

اهم محمد... فکر کنم آرتان داشت صدات میکرد

ممد - اه؟؟؟ پ چرا من نشنیدم؟

سیاوش بد نگاهش کرد که اونم گفت:

حالا که فکر میکنم اره یه چیزایی شنیدم... فعلن من برم

و چشمک زد و رفت...

دستمو کردم تو جییم و سرمو انداختم پایین...

سیاوش - چقدر هوا سرده...

- اوهوم

و کلاهمو بیشتر کشیدم رو سرم...

سیاوش - خوبی؟

- ممنون

سیاوش - ساکت نباش خوشم نیاد

تک خنده آرومی زدم و گفتم:

چی بگم خب؟

لبخندی زد و گفت:

مثل همیشه... چرت و پرت بگو

چشمامو گرد کردم و با خنده گفتم:

دستت درد نکنه دیگه...

اونم خندید و سرشو انداخت پایین...

رسیدیم به دریا و محمد زیر انداز رو روی شن ها پهن کرد...

کفشامونو در آوردیم و نشستیم...

سیاوش کثافت هی نگاه میکرد هی میخندید

- هر هر هر

سیاوش سر تکون داد و با خنده به من گفت:

چی میگی؟

- رو آب بخندی خوشمزه

سیاوش - چشیدی مگه؟ اوووو البته یادم نبود

گ\*و\*ن\*ه هام سرخ شد

سیاوش - خجالت؟ عجب... جلد خالق

- کی گفته شما حرف نمیزنی؟ کفر گفته والا

سیاوش - اره دیگه من با کسی جور بشم خیلی پر حرف میشم

- بده خیلی بده

مو بایلش زنگ خورد...

به اسمش که نگاه کرد لبخندش محو شد و اخم کرد...

#149

دیدم محمد داره چشمک میزنه...

دوزاریم افتاد و پهوگوشی سیاوش رو کش رفتم و محمد و ممد هم سیاوش رو گرفتند...

بیچاره هنگ کرد

آروشا داشت زنگ میزد

چشماموریز کردم و گفتم:

عه؟؟؟ آروشا؟؟

سیاوش - آرررررررر

تقلا کرد بیاد موبایل رو بگیره اما بچه ها سفت گرفته بودنش و همه غش کرده بودند از خنده...

صدامو جدی کردم و جواب دادم:

الو بفرمایید

سیاوش زد تو صورت خودش و با حرص زیرلب گفت بده موبایلوو...

با این حرکتش همه پکیدند از خنده

آروشا - فکر کنم اشتباه گرفتم...

- نه خانم درست گرفتید

آروشا - اوها پس شما حتما آرامی؟

- بله فرمایشتون

آروشا - موبایلو بده سیاوش

سیاوش تهدیدی داشت نگاه می کرد...

گفتم:

ام... سیاوش حمومه...

آروشا - حموم چیکار میکنه؟

- نمیدونم دیگه داخل حموم معمولا تو چیکار میکنی؟

آروشا - حالا هرچی... وقتی اومد بگو باهام تماس بگیره

- حالا فکرامو میکنم بینم بهش میگم یا ن

آروشا - ایش

و قطع کرد...

- چه بی ادب بود

همون موقع سیاوش بلند شد و افتاد دنبالم...

کفشامو بینخیال شدم و شروع کردم دویدن

سیاوش تهدید میکرد:

اگه مردی هستی وایسا من با تو کار دارم

- مگه خرم وایسم؟

و با خنده در میرفتم...

یهو خودش رو انداخت روم که دو تامون باهم پخش شدیم روشن ها...

خودشم خنده اش گرفته بود...

- من هنوز جوونم رحم کن تورو خدا...

و خواستم در برم که کاپشن مو گرفت و منو کشید سمت خودش...

با چشمای گرد شده گفتم:

چیکار میکنی؟ اینجا خانواده نشسته هست ها!!!

چشاوریز کرد و گفت:

تلافی میکنم

- عه جنبه داشته باشه دیگه

و با خنده از زیرش در رفتم نشستم لا به لای بچه ها...

سیاوش در حالی که مینشست کنار مون گفت:

این چه بیشعور بازی بود؟

سایه - اینا هنوز تلافی همون یه پارچ آبه ها

- یه لیوان آب ریختیم سرتون حالا تا عمر دارید تلافی کنید خو؟

محمد - اسیا داداچ جنبه داشته باش... شوخی بود

سیاوش با اخم گفت:

هر هر چقدر خندیدم

- اره منم خیلی خندیدم

و خندیدم...

سنگی پرت کرد سمتم و گفت:

تو یکی ساکت باش بچه پرو

زبونی براش در آوردم که چشماشوریز کرد و گفت:

روتو برم

مینا - دایه گشمنون شد ها

دایه - داشتین میخندیدین همش. اصن چطور وقت کردین گشتون بشه؟

آرتان - دایه درک نمیکنم چه مشکلی با خندیدن ما داری

دایه - خب مثلا مسخره کردن پسر من کجاش خنده داره؟ الکی الکی میخندین

و سر سیاوش رو ب\*و\*س\*ید و قریبون صدقه اش رفت...

سیاوش خندید و گفت:

باشه دایه منم دوستت دارم.

#150

دایه سفره رو پهن کرد و من بازهم اشتها نداشتم اما چیزی نگفتم...

یکم برنج ریختم تو بشقابیم و یه ماهی گذاشتم روش...

بزور همشو خوردم

سیاوش - زورکی میخوری چرا؟

- نمیخوام دایه ناراحت بشه... الان فکر میکنه از دستپخت اون خوشم نیاد...

چیزی نگفت...

غذا مون که تموم شد محمد دستاشو کوبید بهم و گفت:

بطری رو بیارم؟

مینا شونه بالا انداخت و گفت:

جهنم و ضرر. ما که هممون آبرو مون رفت... بیار بطری رو.

محمد خندید و بطری رو آورد و گذاشت وسط...

سیاوش روبروی من بود...

بطری چرخید و به سمت من و محمد افتاد

- خب خب صداقت یا شهامت؟

محمد - چون همه گفتن صداقت و تقریبا عنش در اومده من میگم شهامت

- اوفیشششش برو پپر تو آب

محمد نالید:

نه...



سایه با خنده گفت:

گزینه (Back برگشتن، عقب) نداره... بدو بینم  
محمد کاپشنش رو در آورد و به شمت دریا رفت...

برای آخرین بار گفت:

مریض میشم میفتم رو دستتون ها

- برو بابا

ممد - ماکه نمیخوایم ازت مواظب کنیم

محمد خودشو انداخت تو آب...

همه با تعجب به دیوونه بازی های ما نگاه میکردند...

- میگم بچه ها، عادی تر باشین. مملکت فک میکنن خلیم ها

ممد - ها فکر میکنن روانی هستیم از تیمارستان فرار کردیم

سیاوش - منو قاطی خودتون نکنید ها

همه باهم گفتیم:

اوووووو

- میگم آرتان و مینا کجا پیچوندند؟

ممد - رفتند ددر دودور عاشقانه

محمد داشت میلرزید و برگشت

دایه زد تو صورت خودش و سریع یه پتو مسافرتی داد به محمد...  
پتورو پیچوند دور خودش و رفت ویلا تا لباس عوض کنه و سایه هم باهاش  
رفت...

من موندمو سیاوش و ممد و دایه...  
سیاوش - آرام بلندشو بریم یکم بگردیم

- نه قربون دستت... از چشات معلومه یه نقشه شومی داره  
سیاوش - خلی؟ کاریت ندارم  
- اغا شما خو شاهدین  
ممد سر تکون داد و گفت:  
من شاهدم!

- خوبه... دیدین که گفتم بلا ملا سرم نمیاره

سیاوش دستمو گرفت و بلندم کرد و گفت:  
بلندشو دیگ...

کفشامو پوشیدم و ممد رو ب\*غ\*ل\* کردم و گفتم:

خوبی بدی دیدی حلال کن

سیاوش کاپشنو کشید و گفت:

بیایا برریم

ممد دست نکون داد و با بغض مصنوعی گفت:

بهترین دوستم بودی... خدا رحمتت کنه

- سر قبرم اومدی الکی پیس پیس نکن جدی جدی فاتحه بخونی ها

سیاوش - آرام نمیا ما

- خب بابا بریم

و راه افتادیم...

#151

هوا خیلی سرد بود...

پتو مسافرتی که موقع رفتن از دایه گرفته بودم رو دور خودم پیچیدم...

الان که پاییزه وای به حال تابستون!

منجمد میشیم...

تو همین فکرا بودم که سیاوش گفت:

محمد مریض میشه

- اره. تو سردت نیست؟

سیاوش - نه زیاد

- بیا پتو

و کمی از پتو رو دادم بهش اونم انداخت رو خودش

- عجیب خلوته

سیاوش - کدوم ادم دیوونه ای تو این سرما میاد اینجا؟

خندیدم و گفتم:

نمیدونم والا

کاملا چسبیده بودم به سیاوش...

سوز سردی اومد که دستمو دور ب\*ا\*ز\*وش حلقه کردم و پتورو به خودم

فشار دادم...

همون موقع حس کردم یه قطره افتاد رو دستم...

دهنمو وا کردم که بگم:

سیاوش بارون...

بارون به شدت شروع کرد به باریدن

همه جیغ زنان بند و بساطشون رو جمع کردند و جیم زدند...

سیاوش با خنده گفت:

گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

همین رو کم داشتیم فقط!

خندیدم و گفتم:

ویی یخ زدم بدو بریم

با خنده شروع کردیم به دویدن...

دلیل مشخصی برای خنده مون نبود!

با خنده گفتم:

چرا میخندی؟

سیاوش - خودت چرا میخندی!؟

- اخه خیلی باحال شدی... درست عینک موش آبکشیده

در حالی که میخندید گفتم:

توکه بدتری

- بدو بریم ولی اخرش سرما رو میخوریم

داشتیم میدویدیم که پام تو شن ها گیر کرد...

داشتم میخوردم زمین که سیاوش گرفتم...

سرمو آوردم بالا که دیدم درکل دو سانت با صورتش فاصله ندارم....

نفس زنان نگاهم میکرد...

فقط صدای بارون و رعد و برق میومد...

چشماس از رو چشمام سر خورد افتاد رول\*ب\*ا\*م...

دستش دور کمرم حلقه شد و تویه ثانیه منو چسبوند به خودش ول\*ب\*ا\*شو

گذاشت رول\*ب\*ا\*م...

گر گرفتم و نفسم بند اومد...

آروم میب\*و\*س\*یدم اما من خشک شده بودم...  
 نه نه من فقط قرار بود اونو عاشق خودم کنم نه اینکه...  
 مخم ارور داده بود...  
 فشار دستش رو کمرم بیشتر شد و کم کم با خشونت بیشتری منو  
 میب\*و\*س\*یدم...

همون موقع بود که حس کردم یه چیزی تو دلم تکون خورد...  
 به خودم اومدم و دستامو گذاشتم رو س\*ی\*ن\*ه\*اش و هلش دادم...  
 با هل من تکون نخورد ولی خودش کشید عقب...  
 حتی بهش نگاه نکردم...

چرخیدم و دویدم سمت ویلا...  
 نمیدونم با چه سرعتی میدویدم که سریع رسیدم به ویلا...  
 وارد شدم که دیدم همه بچه ها تو نشیمن...  
 همه صدام زدند اما جاب ندادم و دویدم به سمت بالا...

#152

شنیدم که سیاوش صدام زد:

آرام!

عمرا بتونم نگاهش کنم...

از خجالت قرمز شده بودم و خودمم نمیدونستم چی میخوام...  
شاید آگه من بخاطر اون شرط نمیومدم تو زندگیش الان ذوق مرگ میشدم!

اما این ترس کنج دلم بود و اجازه نمیداد که با سیاوش...

میترسیدم...

از اینکه وابسته بشم و سیاوش بفهمه من چطور او مدم تو زندگیش...

به سرعت وارد اتاق مینا شدم که دیدم با تعجب نگاهم کرد...

همون موقع سیاوش در اتاق روزد:

آرآآآ

- برو سیاوش فردا حرف میزنیم

سیاوش - آرام من...

- لطفا سیاوش!

دیگه چیزی و من همونجا کنار در سر خوردم...

مینا با نگرانی گفت:

آبجی چیشدی؟!

درحالی که میلرزیدم گفتم:

یه دست لباس بهم بده...

مینا - باشه باشه

سریع رفت برام یه دست لباس آورد...

رفتم تو حموم و یه دوش سرسری گرفتم و لباس هارو پوشیدم...  
 یه پیراهن گشاد و آستین بلند خاکستری که عکس میکی موس روش بود و  
 شلوار هم‌رنگ پیراهن...  
 حوله رو پیچیدم دور موهام و اومدم بیرون نشستم رو تخت...

مینا نگران گفت:

نمیخواهی بگی چیشده؟

درحالی که چونه میلرزید گفت:

خیلی دارم عذاب میکشم مینا... سیاوش رو دوست دارم اینو میدونم اما این  
 ترس لعنتی...

مینا - بمیرم برات... چرا اینقدر سختش میکنی؟ من مطمئنم آگه اونم دوستت  
 داشته باشه...

- اون منوب\* و\*س\* مید!

مینا هنگ گفت:

چی؟!

زانو هاموب\* غ\*ل\* کردم و گفتم:

کنار دریا... منوب\* و\*س\* مید...

مینا - وییی یعنی...؟



- نمیدونم... دارم دیوونه میشم

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...

مینا ب\*غ\*ل\*م\*م کرد و گفت:

اونم بهت علاقه داره دیوونه! رفتارش رو ندیدی؟ چرا نمیفهمی؟ سیاوش بخاطر

تو خیلی تغییر کرده؟ خودت از عنق بودنش شکایت میکردی ولی حالا

چی؟ فکر کردی چرا تغییر کرده؟ بعدشم تا بهش نگی هیچی نمیفهمه!

با بغض گفتیم:

ماه هیچوقت پشت ابر نمی‌مونه... منم یه روزی رسوا میشم و مطمئنم تو بدترین

شرایط این اتفاق میفته!

مینا با غم نگاهم کرد...

اشکمو پاک کردم و نالیدم:

وای دارم میمیرم...

مینا - خیلی غصه داری؟

- غصه چیه؟! امیترسم سیاوش سرما بخوره... زیاد زیر بارون مونده بودیم

مینا زد تو سرم و گفت:

خاک تو سرت خودتم که اونجا بودی... خودتم سرما میخوری!

- وییی نگوا من سرما بخورم افتضاح میشه حالم

مینا - چی میخوری برم برات بیارم؟

- دو لیوان شکلات داغ برام بیار

مینا - نگو که میخوای واسه سیاوشم ببری؟!

- نه بابا منکه تا چهار روز روم همیشه نگاهش کنم. خودم میخوام بخورم

مینا - راستی اگه کسی پرسید چی شده چی بگم؟

- بگو منم نمیدونم ولی گمونم دعوا کردن یا کلا همچین چیزی بگو

مینا - باش

#153

مینا بلند شد و با همون پیراهن شلوار رفت بیرون...

حوله رو در آوردم و سشوار رو زدم به پریش و موهامو خشک کردم...

موهام فر ریز شده بود...

مینا با سه لیوان تو سینی برگشت...

مینا - لیلی بیا یکی هم ببر برای معجونت ظاهرا سرما خورده

- هیییین نگوووو؟

مینا - والا. جدی میگم

- همیشه تو ببری براش؟

مینا - خواستم ببرم اما جوابم نداد. گفتم شاید تو ببری جواب بده

- اما من خجالت ..

مینا - خجالت چیه پاشو برو الان نصفه شبی پسره یهو تب میکنه میمیره

- زبونت رو گاز بگیر

مینا - خب حالا لیلی پاشو برو مجنون رو نجات بده

- آیی مینا اذیت نکن دیگه

مینا - خب بابا بیجنبه

شکلات داغ خودمو داغ داغ سریع خوردم و لیوان مینا رو هم دادم دستش و یه

لیوانی که برای سیاوش بود رو گذاشتم تو سینی...

از اتاق خارج شدم و رفتم جلوی در اتاق سیاوش...

بسم الله گفتم و در زدم...

با صدای گرفته بلند گفتم:

اه دایه نمیخورم ولم کن دیگه...

- سیاوش منم... آرام

طولی نکشید که در باز شد و سیاوش تو چارچوب در نمایان شد...

به لبه پیراهنش نگاه کردم و گفتم:

بیا اینو بخور... سرما میخوری میفتی ها

سیاوش عین بچه ها لوس و تخس رفت تو اتاق و با اخم گفت:

نمیخورم!

هووفی کشیدم و وارد اتاق شدم...

- لجبازی نکن! امریض میشی

سیاوش - مهمه مگه؟

- آره معلومه که مهمه... بیا اینو بخور ببینم

و سینی رو گذاشتم رو میز و لیوان رو دادم دستش...

با اخم گفت:

شرط داره

- واسه نوشیدنی خوردنت واسم شرط میداری؟ نوبرشه!

سیاوش - به من چه شرط داره

- چه شرطی؟

سیاوش - امشب همینجا بمون

سریع ل\*ب\*مو گزیدم و خواستم چیزی بگم که گفت:

من رو زمین می خوابم... ولی تو همینجا بمون... لطفا. باشه؟

داشتم به یقه اش نگاه میکردم...

دلَم برای لحن مظلومش سوخت...

- باشه ولی اینور بخور

سیاوش - باشه

و مشغول خوردن شد منم اصن نگاهش نمیکردم...

خواستم برم که ب\*ا\*ز\*م رو گرفت...

ایستادم ولی نگاهش نکردم

سیاوش - آرام... نگام کن

- ولم کن سیاوش میخواب بخواب

سیاوش پافشاری کرد:

نگام کن

نفسمو با حرص دادم بیرون و خیلی آروم سرمو آوردم بالا و از گوشه چشم

نگاهش کردم...

نگاهش بین چشمام چرخید و در اخر گفت:

خوبه... حالا میتونی بخوابی

ب\*ا\*ز\*م رو از تو دستش کشیدم بیرون و دراز کشیدم رو تخت و پتو رو کامل

کشیدم رو خودم...

اونم جاشو انداخت و چراغ رو خاموش کرد...

تا نصف شب فکر کردم و اصلا نفهمیدم ساعت چطور رفت...

#154

خواستم چشمامو بزارم روهم و بخوابم که ناله ی سیاوش اومد...  
 با تعجب سرمو از زیر پتو آوردم بیرون...  
 نور کم هالوژن باعث میشد بینمش...  
 چشماش بسته بود و کلی عرق کرده بود...

نگاهم به لیوان افتاد که حتی نصفش رو هم نخورده بود...  
 سریع از تخت اومدم پایین و نشستم کنارش...  
 دستمو گذاشتم رو پیشونیش...  
 داشت آتیش میگرفت...

عین کوره آتیش داغ بود...  
 ترسیدم اما دیروقت بود نمیتونستم برم به کسی بگم مطمئن بودم همه خوابن...  
 با نگرانی صداهش زدم:  
 سیاوش؟

با همون چشمای بسته به آرومی گفت:  
 هوم

بزور حرف میزد...

سریع دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

داری تو تب میسوزی! باید برم دایه رو بیدار کنم  
با ته مونده جونش گفت:

نمیخواه... تو پیشم باش من خوب میشم

حرفاش منو هم آتیش میزد...  
نالیدم:

حداقل بزار برم یه کاسه آب بیارم... میترسم بلایی سرت بیاد

خس خس کرد و گفت:

برات مهمه؟

- معلومه که مهمه... الان برمیگردم

و بلند شدم سریع رفتم از آشپزخونه یه کاسه آب و یه حوله آوردم...

اونقدر نگران سیاوش بودم که به کل یادم رفت تو این تاریکی بترسم!

برگشتم به اتاق که دیدم داره میلرزه...

سریع نشستم کنارش...

حوله رو خیس کردم که گفت:

سرمو بزارم رو پات؟

مکت کردم...

دلَم به حالش سوخت و گفت:

باشه

و پامو دراز کردم و اون سرشو گذاشت رو پام...  
 حوله رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش...  
 سیاوش - سردمه...

تازه متوجه شدم که پتو رو داده بود به من و خودش پتو نداشت...  
 سریع پتو رو انداختم روش...  
 باید عرق میکرد...  
 چند دقیقه یبار حوله رو خیس میکردم و میذاشتم رو پیشونیش...

با دست لرزونش دستمو گرفت و گذاشت رو ل\*ب\*ا\*ش و کف دستمو  
 ب\*و\*س\*ید...  
 گر گرفتم...  
 دستمو برداشت و گذاشت رو قل\*ب\*ش و دستمو محکم گرفته بود...  
 دلم براش ضعف رفت...

موهاشو نوازش کردم...  
 اینقدر عرق کرده بود که انگار رفته بود حموم...  
 ل\*ب\*مو گزیدم و زیر لب گفتم:  
 بمیرم برات...

سیاوش با همون چشمای بسته و صدای ضعیفش گفت:



## نگو

حوله رو از رو پیشونیش برداشتم و دوباره چک کردم...

به جای اینکه بهتر بشه داشت بدتر میشد...

دیگه نمیدونستم چیکار کنم...

با ترس گفتم:

سیاوش خیلی تب داری...

سیاوش - همینجا بمون خوب میشم

ل\*ب\*مو گزیدم و یکم بلندش کردم و پیراهنشو در آوردم...

دوباره دراز کشید...

کل تنش عرق کرده بود...

رفتم از تو کمد یه پتو دیگه پیدا کردم و انداختم روش...

دوباره حوله گذاشتم رو پیشونیش و بعد نیم ساعت کلی عرق کرده بود اما

تبش اومده بود پایین...

ساعت ۳:۴ صبح بود...

خوابم میومد اما از بس نگران سیاوش بودم خوابم نمیرد...

سیاوش خواب بود...  
 ته ریشش رو نوازش میکردم...  
 تکونی خورد که حس کردم بیداره...  
 خواستم دستمو بردارم که گفت:  
 دستتو برندار... قول میدم پرو نشم  
 - میخوام برم برات آب بیارم

سیاوش - نمیخواد... خوبم...  
 دوباره دستمو بردم و ته ریشش رو نوازش میکردم...  
 کم کم به خواب رفت...  
 دست گذاشتم رو پیشونیش...  
 تقریباً تب نداشت...

سرش رو پام بود و دلم نیومد بیدارش کنم...  
 همون جور تکیه دادم به تخت و سرمو گذاشتم لبه تخت و کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با برخورد نور آفتاب به چشمم کلافه چشم باز کردم...  
 ساعت ۸ بود...

بعد از ناهار قرار بود برگردیم تهران...

سیاوش رو پام خواب بود...

پام سر شده بود...

باید میرفت حموم...

پیشونیش روب\*و\*س\*یدم و آرومی کنار گوشش گفتم:

سیاوش؟

چشماشو آروم باز کرد و زل زد به چشمام...

درحالی که ته ریشش رو نوازش میکردم گفتم:

باید بری حموم

دستشو بلند کرد و کشید روگ\*و\*ن\*ه ام...

لبخندی بهش زدم و دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم:

بلندشو

آروم بلند شد و رفت تو حموم...

یه دست لباس براش گذاشتم رو جاش و خودم افتادم رو تخت و رسماً بیهوش

شدم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

از حموم که او مدم بیرون دیدم خوابه...  
 دیشب پا به پای من بیدار موند...  
 همه نوازش هاش ،  
 حرفاش، نگران شدنش...  
 با اینکه دیشب حالم خیلی بد بود اما دوست داشتم تکرار بشه...

لباسامو پوشیدم...  
 آروم جووری که بیدار نشه کنارش دراز کشیدم...  
 موهاش روب\*و\*س\*یدم و آروم دستمو انداختم دور کمرش...

خودش چرخید و سرشو گذاشت روس\*ی\*ن\*ه\*ام و محکم ب\*غ\*ل\*م  
 کرد...

موهاشو نوازش کردم و کم کم از خستگی دوباره به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

چشمامو که باز کردم حس جدیدی داشتم...

واسم شیرین بود...

خیلی شیرین بود...

سیاوش خواب بود...

بی هواگ\*و\*ن\*ه\*اش روب\*و\*س\*یدم و محکمتربهش چسبیدم...

دوست داشتم تا آخر عمر تو اون حالت بمونیم...

سیاوش تکون خورد...

سرمو آوردم بالا و به چهره اش خیره شدم...

آروم چشماشو باز کرد و زل زد به چشمام

ازش جدا شدم و گفتم:

ظهر بخیر... خوبی؟

و دستمو گذاشتم رو پیشونیش...

بالحن خاصی گفتم:

خیلی خوبم... تا حالا اینقدر خوب نبودم...

#156

لب گزیدم و گفتم:

گلوت درد نمیکنه؟ برگشتیم تهران حتما میریم دکتر

انگار چیزی یادش اومد و اخم کرد...

خواستم از تخت برم پایین که دستمو گرفت و گفت:

کجا؟

- بریم پایین دیگه. ناهار بخوریم بعد بریم  
 سیاوش - من میرم توهم لباساتو عوض کن بعد بیا  
 - باچ  
 دستمو فشرده و از تخت پایین رفت...  
 از اتاق خارج شد...

لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم...  
 صدای خنده و حرف زدن های بچه ها از تو آشپزخونه میومد...  
 وارد آشپزخونه شدم که سیل تیکه ها شروع شد.  
 سایه - آرام جون سابقه نداشت اینقدر دیر پاشی؟

خیلی رک گفتم:

دیشب سیاوش تب داشت تا صبح داشتم از اون مواظبت میکردند  
 سیاوش - بیا بشین پرستارم  
 لبخندی زدم و کنارش نشستم  
 سیاوش درحالی که نون برمیداشت گفت:  
 محمد

محمد - چته؟

سیاوش - خبر خوش دارم برات. اون شام عروسی افتادی

من لقمه پرید تو گلوم و محمد هم گفت:

راست میگی جون داداچ؟

مینا - یعنی از مریضی به کجا کشیده شدها

تیکه نونی پرت کردم سمتش که همه خندیدند...

دایه - بمیرم برات پسر. چرا دیشب بیدارم نکردی دختر؟

- وا خودم مراقبت کردم ازش دیگه. ماشالا نگاه چه سر و مر و گنده جلوتون

ایستاده

سیاوش - چشت که شور نیس؟

مشتی به ب\*ا\*ر\*وش زدم.

ممد تو خودش بود و سرش پایین بود

نگاهش کردم و گفتم:

ممد داداش اتفاقی افتاده؟

سرشو آورد بالا و با همون اخم کمرنگ گفت:

نه نه. چیزی نشده

مو بایلم زنگ خورد...

ناشناس بود جواب دادم

- الو

ناشناس - سلام

صدای یه مرد نا آشنا بود

- شما؟

ناشناس - خانم بزرگمهر؟

آروم زدم تو پیشونی خودم و کلافه گفتم:

بله خانم بزرگمهرم. شما؟

ناشناس - آرررام دختر منم دیگه بک

- عه بک تویی... ماشالا شماره ام همه جا هست

سیاوش آروم پرسید:

بکه؟

آروم سر تکون دادم...

بک - کجایی؟

- شمالیم. امروز میایم تهران

بک - میری خونه بزرگمهر؟

- وانه. میرم خونه خودمون

بک - فرداشب با بلاک میام خونه بزرگمهر

درحالی که به سیاوش نگاه میکردم به بک گفتم:

سیاوش دعوت کرده؟



خیلی جدی گفت:

نه خودم خودمو دعوت کردم

اول تعجب کردم ولی بعد گفتم:

خودت خودتو دعوت کردی. چی بت بگم دیگه؟ باشه منتظر تیم

بک - مرسی بیبی... فعلا بای

و قطع کرد...

سیاوش - چی می گف؟

- فرداشب میاد خونه بزرگمهر

سیاوش - بچه ها هم شما دعوتین ها

محمد - من میام سایه هم میاد

آرتان - وای نه دیگه من میرم خونه تا یه هفته خوابم

- عخی بمیرم واسه داداشم. نیس اینجا عین کارگرا همش کار میکرده. خوبه

همش خواب بودیا

آرتان - بتوجه

#157

چشم چرخوندم...

ناهار تموم شد و از دایه تشکر کردیم و به اتاقامون رفتیم تا آماده بشیم...

دلشوره عجیبی داشتم...

شروع کردم آیه الکرسی خونندن...

سیاوش - چی میخونی؟!

- دلشوره دارم... آیه الکرسی میخونم

در حالی که به سمت کمد میرفت گفت:

نترس عزیزم چیزی نمیشه. قبل رفتن صدقه میدم

- مرسی

و مشغول جمع کردن وسایلم شدم...

بعد از بستن ساکم،

لباسامو عوض کردم و گفتم:

بریم؟

سیاوش چیزی تنش نبود و دنبال پیراهنش میگشت

- خب یکی از تو ساک بردار

سیاوش - نه اون پیراهن مورد علاقه ام بود

- همون کرمی ه؟

سیاوش - آره

- دیشب خیس شده بود شستمش. تو حمومه

سر تکون داد و رفت آوردش و پوشیدش...

از اتاق خارج شدیم...

یه چیزی رو گردن سیاوش بود...

دستمو بردم که ببینم چیه

سیاوش عین جن زده ها پرید و گفت:

چیکار میکنی؟

با چشمای گشاد شده گفتم:

فقط میخواستم ببینم چیه!

سیاوش - کلا به گردن من دست نزن خیلی حساسم روش

حس شیطونیم گل کرد...

دستمو بردم کشیدم رو گردنش که ساک ها از دستش افتاد...

قهقهه ای زدم که چشماشو ریز کرد و گفت:

بچه پرو منو اذیت میکنی؟

با خنده سر تکون دادم...

یهو اومد سمتم و موهامو کنار زد و گردنمو ب\*و\*س\*ید که هینی کشیدم و

ازش فاصله گرفتم...

خندید و گفت:

تا حالا که میخندیدی؟

گ\*و\*ن\*ه هام سرخ شده بود و گفتم:

بی جنبه... اییش

سیاوش ل\*ب\*شو گزید و گفت:

معلومه کی بی جنبه ست. نگاه چه قرمز شد

- عه؟ بزار من پیام تورو ب\*ب\*و\*س\*م قرمز نمیشی

و خواستم برم سمتش که گفت:

اووو اینجا جاش نیست. بزار برسیم تهران هر چقدر خواستی منو ب\*ب\*و\*س\*

چشمام گرد شد و گفتم:

رو تو برم بخدا

و ساکمو برداشتم و پایین رفتم

بچه ها هم کم کم اومدند...

از دایه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدم

سیاوش رفت صدقه داد و برگشت

منو سیاوش تو ماشین تنها بودیم

- وای چقد...

سیاوش - بگی خوابم میاد خودمو از دره پرت میکنم

- ببخشیدا حضرت آقا ساعت ۸ صبح بیدارت کردم فرستادمت حموم بعدشم

دو ساعت خوابیدم. الان خوابم میاد خو

سیاوش - خب خانومی هر چقدر شما خوابیدی منم همونقدر خوابیدم. قاعدتا اگه تو بخوابی منم باید بخوابم

- سیاوش خلم کردی! باش نمیبخوابم برو بریم تهران فقط  
با لبخند پیروزمندانه از اینکه تو کلکل با من پیروز شده ،  
ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

- میگی نخواب حداقل ظبط رو روشن کن

#158

سیاوش - هووو بیا منو بخور  
- نه مرسی. خوردنی هم نیستی ایش  
چشم چرخوند و گفت:  
من آهنگ گوش بدم خوابم میگیره دوتامون میریم اون دنیا  
- ای خدا  
و هندزفری هامو گذاشتم رو گوشم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

تو چند روز متوجه علاقه شدید خودم به آرام شدم...

ولی نمیدونم چرا خوشم میومد اذیتش کنم؟  
 هندزفری هاش رو گوشش بود و خوابش برده بود...  
 تا تهران راه زیادی باقی نمونده بود...

هندزفری هاشو از گوشاش در آوردم و صداش زدم:

آرام خانومی؟

جوابی نداد ولی تکون خورد

- عزیزم؟

آرام - هوم

- پا شو منظره رو ببین. نیم ساعت دیگه میریم تهران از همه اینا محروم میشی  
 ها

لبخندی زد و گفت:

وییی بریم بنحواییم تهران

خنده ام گرفت و گفتم:

آرآرآرآرآرآر

بلند شد و گفت:

چییه هی آرام آرام

- از منظره لذت ببر

زد تو سرش و گفت:

من نخوام لذت ببرم باید کیو ببینم؟

- منو

نگاهم کرد و گفت:

خب دیدمت؟

ماشینو نگه داشتم که یهو با ترس گفت:

کنار دره ایستادی؟

- آره میخوام پرتت کنم پایین

آرام - حالا من شوخی کردم. چه منظره ایه

و با ذوق مصنوعی نگاه میکرد به اطراف...

از حرکاتش خنده ام گرفت و صداش زدم:

آرام

آرام - عجب منظره ایه

دستشو کشیدم که با چشمای گرد شده سرش چرخید ول\*ب\*ا\*مو گذاشتم

رول\*ب\*ا\*ش...

چشماش گرد شده بود...

ل\*ب\*ا\*شو با ولع می\*ب\*و\*س\*ی\*دم که دیدم گ\*و\*ن\*ه هاش سرخ

شده...

ل\*ب\*موازل\*ب\*ش جدا کردم و گذاشتم روگ\*و\*ن\*ه\*اش...  
 گاز گرفتم که جیغش در اومد...  
 با خنده ازش دور شدم که داشت گ\*و\*ن\*ه\*اش رو میمالید و زیرلب فحش  
 نثارم میکرد

آرام - وحشی... نگاه جا دندونت موند... خون آشام  
 - چیه مگه دو دقیقه دیگه میره.  
 آرام - دردم اومد... بیجعور  
 خواستم دوباره برم جلو کن عقب گرد کرد و گفت:

پرو نشو دیگه... بعد شم بخوای با این وضع بخوای ادامه بدی تا ده روز دیگه  
 نمیرسیم تهران  
 - نرسیم خب...  
 آرام - سیاوش!  
 روشن کردم و گفتم:  
 ایش لوس... حالا که فکر میکنم مالی هم نیستی!

چشماشو ریز کرد و گفت:  
 عه؟! باشه دارم برات  
 سعی کردم نخندم و ظاهر جدیم رو حفظ کنم...



گوشیم زنگ خورد جواب دادم

- بله

آرتان - کجا موندین پس؟ ما تقریباً رسیدیم تهران!

- داریم میایم ماهم

آرتان - باشه. فعلاً

قطع کردم و موبایل رو دادم دست آرام...

با کنجکاوی همه جای موبایل سرک میکشید

با اینکه چیزی تو موبایل نداشتم گفتم:

موبایل یه چیز شخصیه ها

درحالی که به صفحه موبایل نگاه میکرد گفت:

منو تو نداریم که

#159

چیزی نگفتم...

نیم ساعت بعد تهران بودیم...

جلوی خونه آرام اینا ایستادم

رو کردم بهش و گفتم:

خیلی خوش گذشت

چشماس رو ریز کرد و گفت:

منم بودم بهم خوش میگذشت

خنده ای کردم و دستمو کشیدم رو گ\*و\*ن\*ه اش و گفتم:

فردا تو شرکت میبینم

آرام - باج

نگاهم سر خورد رو لبای سرخش...

خواستم ب\*ب\*و\*س\*مش که دستشو گذاشت رو س\*ی\*ن\*ه ام و با شیطنت

گفت:

منکه مالی نبودم

- هنوزم نیستی... ولی لبات

آرام - برو اونایی که مالی ان رو \*ب\*ب\*و\*س بزرگمهر...

و زبونی برام در آورد و پیاده شد...

تو همون حالت خم شده موندم و بعد خنده ای زدم...

سرشو از داخل پنجره آورد تو و گفت:

خب بزرگمهر فردا میبینم

- من با تو کار دارم

آرام - استفاء نامه من کو؟

- استفاء هم بدی میام میدزدم میبرمت

آرام - همینت مونده بیای منو بدزدی. برو دیگه

- بیا بشین یه لحظه... اذیت نکن

آرام - نیچ راه نداره. منکه مالی نیستم.

- خب حالا من یه شکری خوردم

با انگشت زد رو نوک دماغم و گفتم:

خب دیگه از این شکرا نخور عزیزم. من رفتم.

- منکه فردا تورو میبینم... برو

آرام - بابای

و ب\*و\*س\*ی از دور فرستاد و رفت...

روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم...

عاشق شده بودم؟ نمیدونم

فقط اینو میدونم که دوست دارم پیشم باشه...

دوست دارم ب\*ب\*و\*س\*مش...

ب\*غ\*ل\*ش\*کنم...

حسی که حتی به آروشا هم نداشتم...

زبونم رو روی ل\*ب\*م کشیدم و لبخندی زدم...

"آرام"

وارد خونه که شدم صدای بلند مامان و بابا میومد...

با ترس و نگرانی وارد خونه شدم...

نگاه بابا افتاد رو من...

با طعنه رو به من گفت:

ها اومد... فکر کردم از اون مرتیکه دل نمی کنه

آرتان با اعصابی خورد نگاهشون کرد

مامان با گریه گفت:

گند زدی به زندگیش این طعنه هات دیگه چی ان؟

بابا - من گند زدم تو زندگیش هاااا؟

و به سمت مامان یورش برد و خواست بزنتش که خودم رو سپر مامان کردم که

مشتش خورد به صورتم و گوشه ل\*ب\*م پاره شد...

مامان جیغی کشید و آرتان یورش برد سمت بابا و باهم درگیر شدند...

با هول رفتم سمتشون و سعی کردم از هم جدا شون کنم

بابا با خشم گفت:

چته چی میگی؟ کتکی که خوردی واست کافی نبود اومدی جای دادا شت هم

کتک بخوری؟

جیغ زدم:

تو که روانی هستی چرا قرص هاتو نمیخوری؟ زورت به مامان و داداشم رسیده؟ توکه اینقدر زور داشتی نمیداشتی من با بزرگمهر برم... توکه اینقدر زور داشتی گند نمیزدی به زندگیمون

سیلی بهم زد که افتادم رو زمین...

آرتان یقه اش رو گرفت و داد زد:

گوه زدی تو زندگیش برات کافی نیست؟ چی از جونش میخوای؟

بابا آرتان رو هل داد و او مد سمتم و بلندم کرد و گفت:

دختره ی هرزه خودت خودتو بدبخت کردی میگی من گند زدم به زندگیت؟

بابا - ها فکر کردی خرم نمیفهمم تا ۳ شب واسه خودت دور دور میکنی؟

- دور دور؟ یعنی باید ازت تشکر کردم که بدبختم کردی؟؟؟

بابا - آره اصلا دلم خواست... دلم بخواد همینجا خونتو میریزم

مامان دستپاچه او مد سمتمون که بابا هلش داد ولی آرتان گرفتش...

بابا دستشو برد بالا و سیلی بهم زد و گفت:

دختره ی هرزه دیگه جات تو این خونه نیست...

هیچی نمیگفتم...

حتی گریه هم نمیکردم...

این بابای من نبود...

دستم گرفت و کشون کشون بردم دم در و در رو باز کرد و پرتم کرد جلوی در...

دقیقا جلوی یه جفت کفش اسپرت مشکی افتادم روزمین...

نگاهمو گرفتم و به صورت سیاوش که از خشم قرمز شده بود دوختم...

به سختی بلند شدم و آروم لب زدم:

سیاوش...

بابا با نفرت به سیاوش نگاه میکرد...

آرتان با دو اومد سمت سیاوش و گفت:

سیاوش آرام رو ببر... خودم حلش میکنم

با ترس گفتم:

آرتان...

آرتان - سیاوش برو!

سیاوش سعی داشت خودشو کنترل کنه...

قدمی به سمت بابا برداشت که جلوش ایستادم و نالیدم:

سیاوش اون مریضه...

نگاهش افتاد رو صورتم...

دیگه چشماش فرقی با کاسه خون نداشت...

د ستمو گرفت و با حرص ل\*ب\* شو گزید و منو سوار ما شین کرد و خود شم

سوار شد...

نگاهم به ساکم که رو صندلی عقبی جا مونده بود افتاد و فهمیدم که چرا

برگشته بود...

منو تو اون وضعیت دیده بود...

سرمو به پایین انداختم و اشکام سرازیر شد...

موهام رو تو صورتم ریخته بودم بلکه نبینه ولی انگار دید...

تو خیابون ترمز کرد...

صلدام زد:

آرامم؟

اولین بار بود که "م" مالیکت به کار میبرد...

اشکامو پاک کردم و نگاهش کردم و گفتم:

جانم؟

صورتمو بین دستاش گرفت و گفت:

دوست ندارم چشما تو بارونی بینم... شاید باید الان بهت بگم گریه کن خودتو  
 خالی کن... اما نمیتونم. من طاقت ندارم اشکاتو بینم... من خودخواهم  
 آرام... پس لطفا گریه نکن؟  
 تعجب کرده بودم اما آرام لب زدم:  
 باشه

دستموب\* و\*س\* مید و با چشمم زل زد...  
 یه حس خاصی تو چشماش دیدم...  
 ترحم نبود. عشق بود؟  
 تو چهار روز؟  
 ماشین رو روشن کرد اما دستم رو ول نکرد...  
 به سمت خونه باغ رفت...

از تو آینه به صورتم نگاه کردم...  
 گوشه ل\*ب\*م پاره و کبود بود...  
 جای سیلی های بابا هنوز رو گ\* و\*ن\*ه ام بود...  
 سیاوش - چرا کتکت زد؟  
 - نمیخواست منو بزنه. میخواست مامانمو بزنه



سیاوش - اها اونوقت تو عین سوپرمن ها خودتو انداختی جلوش؟ داداشت اونجا چه غلطی میکرد؟

- داداشم زورش به بابام نمیرسه... بابام قبلا معتاد بود اما وقتی ترک کرد از اونموقع قرص میخورد وگرنه خیلی عصبی میشد... فکر کنم امروز قرص هاش تموم شده بود

سیاوش داشت فرمون رو فشار میداد و با حرص ل\*ب\*شو گاز گرفت...  
سیاوش - همیشه میزنتت؟

- نه منو هیچوقت نمیزنه... همیشه خودم میرم جلوی آرتان و مامانم با حرص گفتم:

ماشالا قهرمان خانواده. پس جلوی آرتان هم وایمیسی؟

تشر زدم:

سیاوش! اون برادر کوچیکمه.. وظیفمه نذارم اتفاقی براش بیفته!

سیاوش - اون یه مرده آرام! میتونه از خودش مراقبت کنه...  
فکم رو گرفت و گفت:

صورتتو نگاه کن! چرا اینطوری شدی؟ چرا اینقدر خودتو واسه بقیه فدا میکنی؟ یکم به فکر خودت باش!

- کافیه سیاوش! لطفا ادامه ندیم...

#161

کلافه سر تکون داد و تا خونه باغ حرفی رد و بدل نشد...

مو بایلم تو جییم بود و زنگ میخورد...

ریجکت کردم...

حوصله هیچکسو نداشتم...

دل آ\*غ\*و\*ش سیاوش رو میخواست...

بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم...

خودمو چسبوندم به سیاوش اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد و وارد خونه

شدیم...

ساکم رو برداشتم و رفتم طبقه بالا بدون حرف لباسامو عوض کردم...

ساعت ۸ شب بود...

سیاوش بین راهی دو پرس غذا گرفته بود...

اوادم طبقه پایین....

سیاوش لباساش رو عوض کرده بود تشک رو پهن کرده بود و نشسته بود داشت

غذاش رو میخورد...

نشستم کنارش و غذامو برداشتم

معهده ام از گرسنگی میسوخت...

در ظرف یکبار مصرف رو باز کردم و مشغول خوردن شدم...  
 موبایلم دوباره زنگ خورد...

جواب دادم:

بله مینا

مینا - کجایی دختر؟

- پیش سیاوشم.

مینا - حالا میخوای چیکار کنی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

نمیدونم...

مینا - بابام گفت بهت بگم که همیشه در خونمون برات بازه...

- ممنونم... از عمو پدرام تشکر کن.

مینا - میمونی پیش سیاوش؟

- نمیدونم... بینم چی میشه

مینا - خیلی خوب. برو استراحت کن. فردا صبحت میکنیم

- باشه شب بخیر

مینا - شبت بخیر خواهری

قطع کردم.

سیاوش - کی بود؟ چی گفت؟

- مینا بود. میگفت که برم اونجا و این حرفا

با اخم گفت:

تا وقتی من هستم لازم نکرده بری پیش مینا

بی جون گفتم:

بعدا در موردش بحث میکنیم

و غذا رو گذاشتم کنار و دراز کشیدم...

سیاوش ظرف هارو برد تو آشپزخونه بعد برگشت...

کنارم دراز کشید...

سرمو گذاشتم روس\*ی\*ن\*ه\*اش و محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم...

دستش تو موهام بود و نوازش میکرد...

موهامو ب\*و\*س\*ید و گفت:

استراحت کن

نگاهش کردم و گفتم:

جایی نمیری مگه نه؟

سیاوش - معلومه که نمیرم... همینجام. درست کنارت.

و دوباره موهام رو ب\*و\*س\*ید...

از تک تک کلمه هایی که میگفت آرامش به وجودم سرازیر میشد...

پتو رو کشید رو دوتامون...

کم کم پلکام سنگین شد و به خواب آرامش بخشی فرو رفتم....

#162

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

اعصابم داغون بود...

دیدن آرام تو این وضعیت برام وحشتناک بود...

یه لحظه فراموش کردم پدره آرامه و فقط میخواستم بزمنش...

به چهره آرام که تو خواب نسبتاً عمیقی بود چشم دوختم...

کنار ل\*ب\*ش پاره بود و کبود...

درست جایی که قبل از رفتنش ب\*و\*س\*یده بودم...

موهای خوشرنگشو نوازش کردم و بو کردم...

شومینه رو روشن کرده بودم و پتو هم رومون بود ولی با اینحال سرد بود...

آرام رو گذاشتم رو بالشتش و بلند شدم رفتم از طبقه بالا پتو بیارم...

کلی گشتم و بالاخره پیدا کردم و او مدم پایین...

آرام رو دیدم که بیدار شده بود و ترسیده به جای خالیم نگاه میکرد...

به محض دیدنم بلند شد و خودشو پرت کرد تو ب\*غ\*ل\*م\*...  
 محکم ب\*غ\*ل\*ش\*م\*...  
 با بغض گفت:  
 فکر کردم رفتی  
 گ\*و\*ن\*ه\*اشوب\*و\*س\*یدم و تو چشماش زل زدم و گفتم:  
 فقط رفته بودم برات پتو بیارم...

تو چشمام نگاه کرد و دوباره ب\*غ\*ل\*م\*کرد...  
 آرام گریه میکرد...  
 - هیششش منکه پیشتم چرا گریه میکنی دختر خوب؟  
 آرام - ولم نمیکنی مگه نه؟  
 - معلومه که نه

موهاشوب\*و\*س\*یدم و گفتم:  
 بیا... بیا بریم بخوابیم...  
 آرام کنارم دراز کشید و دوتا پتو رو انداختم رومون...  
 چسبیده بود بهم و تیشترتم رو ول نمیکرد...  
 موهاشو نوازش میکردم که سرشو آورد بالا...  
 نگاهش رو صورتم بود و دست می کشید به ته ریشم...

کف دستشو ب\*و\*س\*یدم...

خودشو کمی کشید بالاتر...

چشمام سر خورد رول\*ب\*ا\*ش...

غیرارادی ل\*ب\*ا\*مو گذاشتم رول\*ب\*ش...

نمیدونم چرا وقتی میدیدمش اختیارم از کفم میرفت؟

حتی همیشه آروشا برای ب\*و\*س\*یدنم پیش قدم میشد اما آرام...

عین آهنربا منو جذب میکرد...

جوری که گوشه ل\*ب\*ش درد نگیره شروع کردم به ب\*و\*س\*یدنش...

برای اولین بار به آرومی همراهیم کرد...

دوستش داشتم؟ شاید...

ولی مطمئن بودم حسم به آرام هوس نیست...

من آدم هوسبازی نبودم...

دستشو توی موهام به حرکت در آورد که گذاشتمش رو بالشت و خودم روش

نیم خیز شدم...

ل\*ب\*شو میک میزدم...

تو آسمونا بودم که با شنیدن صدای زنگ تلفن سرمو کوبیدم تو بالشت...

آرام خنده اش گرفته بود...

با اعصاب خوردی گفتم:

چرا هر وقت من دارم تورو میب\*و\*س\*م باید حتما یه چیزی بشه؟

و موبایل رو عصبی جواب دادم:

چیه محمد؟

محمد - هو هو هو خوردی منو... باز وسط صحنه های رمانتیکتون مزاحم

شدم که اینجوری پاچه میگیری؟

- دقیقا... حالا چیکار داری؟

محمد - میخواستم پیام بپوش

- اولاً غلط کردی دوما من خونه باغم

محمد - عه عه عه باز دختر بردی خونه خالی؟

- خاک تو سرت محمد آدم نمیشی تو. نه؟ حداقل به آبجی خودت رحم کن

محمد - هیین آرام پیشته؟

- نه عمت پیشمه

محمد - واه واه بی ادب

- اعصابمو خراب کردی اخه

محمد - خب بابا! به آجیم سلام برسون

- برو دیگه

محمد - توکه نمیخوای بخوره تو پرت خو گوشیتو خاموش کن



- قطع کنی همینکارو میکنم  
 محمد - خوردی منو بابا... خدافظ ایش  
 - خدافظفظظ

و قطع کردم و سریع موبایل رو خاموش کردم...  
 برگشتم که دیدم آرام زیرپتو قایم شده  
 زیرلب با لبخند گفتم:  
 کوچولوی خجالتی من

#163

از پشت ب\*غ\*ل\*ش کردم که آروم برگشت و خودش رو تو ب\*غ\*ل\*م جا  
 داد...  
 محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم و کم کم با آرامشی که بعد چند سال پیدا کرده بودم،  
 به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

چشم‌امو باز کردم...  
 با یاد آوردی دیشب لبخند بزرگی نشست رول\*ب\*م...  
 سیاوش تکونی خورد و محکم ب\*غ\*ل\*م کرد و سرش رو تو موهام فرو کرد...

ساعت موبایلم رو چک کردم...

۷ بود...

باید سیاوش رو بیدار میکردم...

دستم روی ته ریش کشیدم و صدایش زدم:

سیاوش؟؟؟

سیاوش برعکس من کاملاً خوابش سبک بود...

تکونی خورد و چشماشو باز کرد...

منو کشید سمت خودش و گفت:

چرا بیدارم کردی؟

- بریم شرکت دیگه

سیاوش - گوشه لب هنوز زخمه. منم که بدون تو نمیرم... پس کلا امروز

نمیرم

و دوباره چشماشو بست که بخوابه

- عه عه تنبل... الان گوشه لبه من شده بهانه ات؟ بلند شو بریم از کارا عقب

میوفتی

سیاوش - بینم اصن مگه من رئیس نیستم؟ دلم نمیخواد برم

- اصن نرو... بهتر. والا! میگیرم میخوابم

و دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم

سیاوش - چرا سرت رو سینم نیس؟

- نیمیخوام بزارم...

سیاوش - بدو برگرد سرجات بینم؟ زووووود

از دادش ترسیدم و برگشتم سرمو گذاشتم رو س\*ی\*ن\*ه اش

سیاوش - دفعه آخرت باشه موقع خواب سرت رو از سینم برمیداری ها

- زورگو...

سیاوش - موهات کو؟

- یعنی چی موهات کو؟ با موهام چیکار داری؟

سیاوش. موهامو انداخت رو شونم و خودش سرشو فرو کرد تو موهام...

- سیاوش نکن... قلقلکم میاد

سیاوش - شامپو چی میزنی؟ چرا اینقدر موهات بو خوبی میده

- نمیدونم والا سه روزه نرفتم حموم

سیاوش - هرچی هست خیلی خوش بوئه

- سیاااااااااوش... میخوابم بخوابم. نکن قلقلکم میاد

سیاوش - دوست دارم

- عه؟

سرمو بردم سمت گردنش و نفس عنیق میکشیدم و انگشتم رو از لاله گوشش  
 تا س\*ی\*ن\*ه اش میکشیدم...  
 عین فنر از جا پرید  
 با چشمای ریز شده گفت:  
 شوخی دستی رو وا کردی ها؟

- اره دیگه هر عملی عکس العملی داره سیاوش خان  
 سیاوش - عه؟ باشه

و سرشو آورد نزدیک و شروع کرد ب\*و\*س\*س\*یدنم...  
 خواستم هلش بدم که دستامو گرفت و به ب\*و\*س\*س\*یدن ادامه داد...  
 گازی گرفت که رسما وا رفتم...

ل\*ب\*ا\*مو جمع کردم که نتونه ب\*ب\*و\*س\*س\*تم...  
 ازم جدا شد و با چشمای خمار نگاهم کرد...  
 - رو بهت دادم پرو شدیاا... تا چیزی میشه سرتو میاری جلو

سیاوش - نیست تو هم بدت میاد

- خب حالا...

سیاوش - میگم آرام... چرا لبات ترشه؟ معمولا شیرینن ماله تو ترشه!  
 گ\*و\*ن\*ه هام سرخ شد اما با اخم گفتم:

ماشالا تجربه داری! کی روب\*و\*س\*یدی که ل\*ب\*ا\*ش شیرین بوده؟

#164

با بی قیدی درحالی که دراز میکشید گفت:

دوست دخترام...

منم از حرص گفتم:

اصلا نمیدونم چه حکمتیه. یهو یاد دوست پسرم افتادم میرفتیم تو این کوچه ها

اینقدر میب\*و\*س...

دیدم سیاوش با اخم وحشتناکی داره نگاهم میکنه...

با پرویی گفتم:

چیه؟

روم خیمه زد و گفت:

دوست پسر داشتی...؟

- خوشگل نیستم که هستم خوش هیکل نیستم که هستم. عقب مونده هم

نیستم پس چه دلیلی داره نداشته بوده باشم؟

سیاوش شصتشرول\*ب\*م کشید و گفت:

ب\*و\*س\*یدت؟

داشتم از لحنش میترسیدم...

خواستم هلمش بدم که با لحن بدتری گفت:

جواب منو بده

- آره ب\*و\*س\*یده... چرا نب\*و\*س\*یده باشه؟

سیاوش زخم رول\*ب\*م رو فشار داد که داد زدم:

ولم کن آیی...

سیاوش - اینجارو ب\*و\*س\*ید؟

اشک تو چشمام شده بود پس گفتم:

دروغ گفتم... من اصلا تا حالا دوست پسر نداشتم...

با شنیدن این حرف ل\*ب\*م و ل کرد...

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

حالا هم دارم خیریت میکنم...

سیاوش - خب اخه این چه حرفی بود؟ عصبی شدم!

- عه عه چقدر رو داری تو... راست راست و ایسادی داری از مزه لبای دوست

دخترات برام تعریف میکنی بعد سر من عصبی میشی؟!!!

سیاوش - اوها پس خانوم حسادت کرده؟

- به کی؟ به اون دوست دخترای عتیقه تر از خودت؟

و پشتمو بهم کردم و پتو رو کشیدم سرم...

راستش حسادت کرده بودم...

بدجورم حسادت کرده بودم...

ب\*غ\*ل\*م کرد و گفت:

بیا ب\*غ\*ل\*م... حسود کوچولوی من

چیزی نگفتم...

نمیدونم چرا ب\*غ\*ل\*م سیاوش عین قرص خواب آورد بود؟

#165

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

چشمامو باز کردم...

آرام خواب بود...

به ساعت نگاه کردم:

13:28

هووووف گشتم بود....

دستمونوازش وار رو گ\*و\*ن\*ه آرام کشیدم...

تکونی خورد و بیشتر چپید توب\*غ\*ل\*م\*م...

صداش زدم:

آرام خانومی؟

آرام - هوم؟

- بلندشو دیگه... گرسنه نیستی؟

آرام - غذا داری؟

- نه ولی...

آرام - خوبس ساکت شو

با خنده گفتم:

میرم نمیرمت ها

عین فتر از جاش خرید...

- افرین. پاشو لباس بپوش بریم یکم خرت و پرت بخریم

آرام - باش.

بلند شد و رفت دست و صورتش رو شست...

بعد لباس عوض کرد و سوار ماشین شدیم...

- نزدیکی ها مغازه است. خرید میکنیم برمیزگردیم

آرام - باش یادت نره واسه من بستنی بگیری

و چشمامو بست بخوابه



- نیاوردمت تو ماشین بخوابی ها

آرام - چیکار کنم دست از سرم برداری؟

- ب\*و\*س\*م\*کن

آرام جا به جا شد و گفت:

اصن نخواستیم بچه پرو...

خندیدم و روشن کردم...

به سمت تنها مغازه بین راه رفتم...

آرام هم خواب از سرش پریده بود و با شوق اطراف رو دید میزد...

جلوی مغازه ایستادم و پیاده شدم...

#166

رفتم و کلی چیز میز برداشتم و یه دونه بستنی هم واسه آرام خانوم...

برگشتم تو ماشین که آرام گفت:

رفتی بیاری یا بسازی؟

چشمش به پلاستیک افتاد و با چشمای گرد شده گفت:

واسه چندماه غذا خریدی؟

خندیدم و گفتم:

خو گرسنمه

چشم چرخوند و گفت:

بستنی من کو؟؟؟

- بیا کوچولو

و بستنی رو دادم دستش....

شروع کرد با ذوق میخورد...

محمد زنگ زده بود بهم

جواب دادم:

الو محمد

محمد - سلام داداچ چطور مطوری

- خوبم ممنون

محمد - نمیری شرکت؟

- امروز نمیرم

محمد - وا چرا

- خستم... حوصله ندارم... خوابم میاد...

محمد - هوهو الان واسه شرکت نرفتن میگه دارم میمیرم. بگذریم. سایه و من

واسه شام میایم اونور

- کدوم ور؟ گفتم که خونه باغیم

محمد - میدونم داداشم. میایم اونجا

- باش منتظرتونیم

محمد - من برم دیگه... اودافظی

- خدافظ

و قطع کردم...

آرام بستنی شو خورده بود اما گوشه ل\*ب\*ش هنوز بستنی بود...

سرگرم پاک کردن بستنی از روی شلوارش بود...

یکم ماشین رو بردم جلوتر و نگه داشتم...

آرام اول به روبرو نگاه کرد و بعد نگاهم کرد و با قیافه سوالی پرسید:

...سی...

نذاشتم حرف بزنه و خم شدم ل\*ب\*ا\*شوب\*و\*س\*یدم...

چشمش گرد شده بود و بعد رفت عقب و گفت:

چیکار میکنی؟

با شیطنتت گفتم:

گوشه لب بستنی بود

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

دستمال بودا

- تا خودم هستم چرا دستمال؟

آرام - برو برو خونه سریعتر غذا بخوریم و الا جای غذا تورو میخورم  
 خندیدم و روشن کردم...  
 به سمت خونه باغ رفتم که دیدم موبایل آرام زنگ خورد

\*\*\*\*\*

"آرام"

موبایلم زنگ خورد...  
 بابا بود...

با دستای لرزون موبایل رو برداشتم و جواب دادم:

الو

بابا - کجایی؟

- مهمه برات؟

بابا - معلومه که نه... خواستم بگم هر جهنم دره ای هستی همونجا بمون حق

نداری برگردی خونه...

- بابا...

بابا - من دیگه دختری به اسم آرام ندارم! دختر هرزه نداشتش بهتره...

و قطع کرد...

به معنای واقعی خورد شدم...

شکستم...

اشکام راه خودشونو گرفتند و موبایل از دستم افتاد...

سیاوش ماشین رو نگه داشت و با نگرانی گفت:

چیشد؟ چی گفت؟

با حق هق گفتم:

دیگه منو نمیخواد... گفت دختره هرزه نداشتنش بهتره...

سیاوش منو ب\*غ\*ل\* کرد و چیزی نمیگفت...

با صدای بلند گریه میکردم...

سیاوش - هیششش آرام باش...

- دیدی چی گفت سیاوش؟؟؟ دیگه منو نمیخواد...

چیزی نمیگفت...

چی میتونست بگه؟

موبایلم زنگ خورد ایندفعه آرتان بود...

از ب\*غ\*ل\* سیاوش اومدم بیرون و با صدای لرزون جواب دادم:

الو

آرتان - الو آبی... ترو خدا به حرفای با با گوش نده. قرص نداره داره چرت

میگه... دوروز دیگه عین چی پشیمون میشه...

یهو صدای بابا اومد:

داری با خواهر هرزه ات حرف میزنی؟

#167

صدای آرتان که داشت با بابا دعوا میکرد به گوشم میرسید...

مدام این تو مغزم میپیچید:

هرزه...هرزه...هرزه

یهو از کوره در رفتم و با صدای بلند گفتم:

آرتان موبایل رو بده دستش...

آرتان - چی میگی آرام!!!

- گفتم موبایلو بده دستش

آرتان - اما...

- کاری که گفتمو انجام بددده

سیاوش - آرام...

جوابشو ندادم

چند ثانیه بعد بابا گفت:

چی میگی؟

از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به گفتن:

بابا حقم نبود... میشستی تو خونه من میرفتم کار میکردم حقم نبود تهش بهم بگی هرزه! برای اینکه تو بدبخت نشی به کاری که گفته بودن عمل کردم حقم نبود تهش انگ هرزه بودن بهم بزنی! بابا من حاضر بودم و است جون بدم ولی از امروز به بعد مطمئن باش اگه بمیری هم واست تشییع جنازه ات هم نمیام! بیستم بدون من چقدر دووم میاری حسینی!

و قطع کردم و موبایل رو انداختم تو جیمم...

سیاوش از ماشین پیاده شد و اومد سمتم...

سیاوش - آروم باش. اون الان مریضه

- مریضه که مریضه... باید یاد بگیره همه چی از دهنش بیرون نیاد! حتی وقتی میزدمم یه کلمه نمیگفتم!!

ما تحمل اینکه بهم انگ هرزه بودن بزنی رو ندارم!

سیاوش - اون پدرته آرام!

جوابی ندادم و رفتم سوار ماشین شدم...

گلوب درد گرفته بود و به خس خس افتاده بودم...

دنبال بطری آب گشتم...

داشتم همچنان سرفه میکردم...

سیاوش سریع بطری آب رو داد دستم...

یکم که خوردم بی جون افتادم رو صندلی...

سیاوش بی حرف وارد باغ شد...

پیاده شد. به زحمت پیاده شدم که داشتم میفتادم سیاوش گرفتم...

با نگرانی گفت:

اخه تو چرا تا چیزی میشه از جون میفتی...

حس کردم از دماغم داره خون میاد...

سریع دستمالی از جیبم درآوردم و گرفتم جلوی بینیم ولی دستم خونی شد...

سیاوش با ترس گفت:

فردا حتما بریم دکتر

- باشه...

و پلاستیک رو برداشت و وارد ویلا شدیم...

چندتا کنسرو گرفته بود...

سیاوش - استراحت کن. الان میام

سر تکون دادم و لباسامو عوض کردم و خودم رو انداختم رو تشک...

موبایل سیاوش زنگ خورد...

بدون اینکه نگاه کنم کیه جواب دادم...



- الو

مرجان - الو آرام؟ معلوم هس. کجایین شما؟

- سلام مرجان خانوم، هیچی چیزیم...

سیاوش زیرلیبی گفت:

بگو خونه باغ

- اها بله خونه باغیم.

مرجان - گوشی سیاوش دست تو چیکار میکنه؟

- داره غذا درست میکنه

مرجان - تو چرا درست نمیکنی؟

- یکم مریضم ولی چشم کمکش میکنم

مرجان - کی میانین؟

- فردا

مرجان - اوکی. میبینمت. مراقب پسر باش

همون موقع سیاوش دراز کشید پیشم

- چشم مراقبم کسی نخورتش

سیاوش خندید و سرشو کرد تو موهام

مرجان - هه هه هه... بیمزه.

- ببخشید. مرخصم؟

مرجان بدون خدا حافظی قطع کرد...

#168

شب شده بود و اتفاقات ظهر رو تقریبا فراموش کرده بودم...

لباسمو با یه لباس بلند سبزآبی عوض کردم...

ساده بود و آستین بلند...

موهامم باز گذاشتم و یه رژلب و خط چشم کشیدم...

اونم فقط بخاطر اینکه صورتم بی روح نباشه...

داشتم موهامو شونه میکردم که سیاوش اومد تو اتاق...

دستاش دور کمرم حلقه شد و سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

خانم اجازه؟ چقدر خوشگل شدین

ریمل رو برداشتم و گفتم:

خوشگل بودم از اول

سیاوش - صد البته

و چرخوندم...

نگاهش رو ل\*ب\*ا\*م بود که سریع گفتم:

نکنی ها رژم خراب میشه

بی توجه به حرفم سرشو آورد نزدیک که همون موقع صدای زنگ در اومد...

با خوشحالی و نیش باز گفتم:

عه او مدند

اول نگاهم کرد بعد خندید و ولم کرد...

رفتم طبقه پایین و در رو باز کردم...

محمد و سایه او مدند تو...

با خوشرویی باهاشون دست دادم

سیاوش هم از پله ها او مد پایین و باهمون قیافه پوکرفیس باهاشون دست داد...

آروم گفتم:

حالا چرا قیافه ات رو اینجوری کردی؟

سیاوش - شبم رو خراب کردن

نیشگونی ازش گرفتم که خنده اش گرفت ولی سرفه ای کرد و قیافه جدی اش

رو حفظ کرد...

به سمتشون رفتم و رو کاناپه کنارشون نشستم...

- سیااااااااوش...یه وقت اذیت نشی!

بیخیال نشست رو کاناپه و گفت:

چطور مگه؟

- چرا تشک رو ورنداشتی؟

سیاوش - دو ساعت دیگه دوباره پهنش میکنیم پس چه دلیلی داره جمعش

کنیم؟

محمد - ول کن این تنبلو... عیب نداره  
 سایه منو نشوند کنار خودش و تو گوشم گفت:  
 خدایی چطور مخ سیاوش رو زد؟  
 بلند گفتم:  
 من مخشو نزدم اون مخ منو زد  
 سیاوش با خنده گفت:  
 چقدم راست میگی

- پ ن پ من مخ تورو زدم؟ اصن مخی نداری تو...  
 سایه - مطمئین شما الان اوکی هستین؟  
 منو سیاوش باهم گفتیم:  
 چطور مگه؟  
 محمد - ماشالا چه هماهنگ کار میکنین

سایه - اخه از اول داشتین کلکل میکردین  
 محمد - دعوا و کلکل نمک رابطشونه  
 - دقیقا همینکه محمد گفت  
 سیاوش - من کلا چهره شما دوتارو میبینم درهم میشم  
 و زد رو دست خودش



میز ۴ نفره ای تو آشپزخونه بود...

#169

برای غذا کنسرو ماهی رو با کنسرو لوبیا قاطی کردیم...

ابتکار من سیاوش بود

بشقاب هارو چیدم رو میز که دستی دور کمرم حلقه شد و سرشو برد زیر

موهام

- سیاااوش الان بچه ها میبینن زشته

سیاوش - به اوناچه

- سیاوش زشته خو

سایه - خوب دل میدین قلوه میگیرین

سیاوش دستی به صورتش کشید و از من فاصله گرفت

سیاوش - تورو سننه

سایه بی توجه به سیاوش، گفت:

غذا آماده است؟

- آره محمدم صدا کن بیاید بشینید

سایه - محممد بیا

محمد با دو اومد و گفت:

غذا چی داریم؟

سیاوش - کنسرو ماهی و لوبیا قاطی کردیم براتون ببینیم چه مزه ایه

محمد نشست رو صندلی و بعدش همه مون نشستیم...

غذا رو تو بشقاب ها ریخته بودم...

محمد اول همه یه قاشق خورد و بعد گفت:

چقدر خوبه!

همه مون که مطمئن شدیم خوشمزه ست همه غذا رو خوردیم...

بچه ها تشکر کردند و رفتند تو نشیمن...

ظرف هارو گذاشتم تو ظرفشویی که سیاوش گفت:

ول کن اونارو

- عه سیاوش؟ چهارتا بشقابت میخورم میام

سیاوش چیزی نگفت و رفت بیرون...

ظرف هارو شستم و از آشپزخونه اومدم بیرون...

سیاوش نبود

- سیاوش کو؟

محمد - رفته تو اتاق. برو بین داره چه غلطی میکنه

سایه - آره قیافشم مشکوک بود

چشم چرخوندم و رفتم طبقه بالا و وارد اتاق شدم

سیاوش پشتش به من بود و داشت با تلفنش حرف میزد

سیاوش - بله آروشا؟

سیاوش - اوکی خوبه

سیاوش - ترکیه؟ اره میاد

سیاوش - من دیگه باید برم

سیاوش - خداحافظ

و قطع کرد...

برگشت با دیدن من با تعجب نگاهم کرد...

دست به س\*ی\*ن\*ه\* و با چشمای ریز شده نگاهش میکردم...

مثل خودش به تلفن اشاره کردم و چشمکی زدم و گفتم:

کی بود؟

دستی تو موهاش کشید و گفت:

امم... آروشا بود

- خب؟

سیاوش - میگفت که اونم برای شو تو ترکیه میاد

- اوها

سیاوش - آره



- اوکی فهمیدم

و از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین...

خودموزدم به بی تفاوتی و نشستم کنار سایه

سایه - چیشد؟

- چی چیشد؟

سایه - داشت چیکار میکرد؟

- هیچ با تلفن حرف میزد

سایه - با کی؟

- با آروشا

سایه - هیین... بینم داد زدی سرش؟ دعواش کردی؟

- نه

سایه - ای خاک تو سرت... باس جرش میدادی

- وا

سایه - اوسکول رفته تو اتاق داره با نامزد سابقش حرف میزنه بعد تو عین

هو یج اومدی نشستی کنار من؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

اون با آروشا حرف زد منم میرم با دوست پسر حرف میزنم این به اون در. ولی

اصولا چیزی. نمیگم

#170

سایه - یعنی ها خیلی خوشم میاد ازت. سیاست داری ها  
 دو تا مون خندیدم که همون موقع سیاوش اومد پایین...  
 از صدای پاهاش فهمیدم ولی اصلا نگاهش نکردم

زدم رو پای محمد و گفتم:

میگم محمد

محمد - ژونم؟

- شبی که اینجا گیر کرده بودیم رو یادته؟

محمد - اوخ اوخ اره... فکر کردیم گم شدین

- اونشب خواب ساواش رو دیدم

محمد - تو آشپزخونه داشت آب میخورد؟

- دقیقا

محمد دستاشو زد بهم و گفت:

نفرین شده ست... والا این خونه نفرین شده ست. منم همین خوابو دیدم

سیاوش نشست کنار محمد و گفت:

ساواش کلا نصف عمرش داشت آب میخورد. گمونم واسه اینه اینجور خوابشو

میدیدین

- میگما عکسشو دیدم. ساواش عجیب غریب از تو خوشگلتره سیاوش!

تیز نگاهم کرد که ادامه دادم:

حالا گمونم واسه همون عینکه ست. خیلی بامزه بود. بهر حال خدا رحمتش کنه

سایه - نور به قبرش بیاره

- شما نمیخواین ازدواج کنین؟

محمد - ما؟؟؟؟

- نه ما... خب شما رو میگم

سایه - من قصد ازدواج ندارم

و ریز ریز خندید...

محمد شونه بالا انداخت و گفت:

کیه که از تو خاستگاری کنه؟

تا اخر شب گفتیم و خندیدیم...

طرفای ۱۲ بود که بلند شدند برن

سیاوش - حیف شد تشک نداریم وگرنه میگفتم بمونین همینجا

سایه - به موندن باشه ما تو زیر زمین میخوابیم

سیاوش - نه برین دیگه

محمد - تعارف الکی بود یعنی؟

سیاوش - خداحافظ

محمد - هوووو خوب بابا رفتیم. آجی آرام خداحافظ

با لبخند گفتم:

خداحافظ. فردا میبینمتون

سایه - باشه گلم. خداحافظ

و رفتن. خمیازه ای کشیدم و خواستم برم بالا که سیاوش دستمو کشید

چون انتظار نداشتم افتادم تو ب\*غ\*ل\*ش\*...

با چشمای گرد شده گفتم:

چته؟

سیاوش - تو مطمئنی مشکلی نداری؟

با اخم گفتم:

چه مشکلی؟

سیاوش - نمیدونم. اصلا بهم توجه نمیکردی

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

وا...

سیاوش - سایه چی تو گوشت میخوند؟

- میگفت با تو دعوا کنم سر اینکه داشتی تو اتاق با نامزد سابقت حرف میزدی

سیاوش - خب تو چی گفتی؟

درحالی که میخواستم از پله ها برم بالا گفتم:

چیزی نگفتم

دوباره دستمو کشید که کلافه گفتم:

باز چیه سیاوش؟

سیاوش - اینجوری باهام حرف نزن

- خستم یکم. چشم ببخشید

ب\*غ\*ل\*م\*م کرد...

- سیاوش میخوام برم لباس عوض کنم

سیاوش - باش برو

رفتم بالا و لباسامو با همون لباسای مرجان که قبلا پوشیده بودم عوض کردم و

اومدم پایین...

رو تشک دراز کشیده بود و ساعدش رو پیشونیش بود...

#171

با دیدن من دستاشو باز کرد...

به سمتش رفتم و تو ب\*غ\*ل\*م\*ش جا گرفتم...

موهامو نوازش میکرد...

- سیاوش؟

سیاوش - جون دلم؟

- ساواش رو خیلی دوست داشتی؟

آهی کشید و گفت:

خیلی...

سرمو آوردم بالا و نگاهمو دوختم به چشماش و گفتم:

چطور شد که مرد؟

سیاوش - مگه مامان نگفت بهت؟

- گفت که وقتی مرده تو پیشش بودی... کی کشتش؟

سیاوش با تعجب گفت:

کسی ساواش رو نکشت...

- یعنی چی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

ساواش خودش خودشو کشت

- چقدر بد... اخه چرا یه پسر ۱۶ ساله باید خودکشی کنه؟ هووف

برعکس انتظارم، سیاوش جواب داد:

عاشق شده بود و خ\*ی\*ا\*ن\*ت دیده بود...

رو به من کرد و گفت:

تو به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمیکنی مگه نه؟  
- مگه عاشق منی؟

سیاوش - معلوم نیس؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

میخوام از زیبون خودت بشنوم

به چشمام خیره شده و گفت:

خیلی دوست دارم

از ابراز علاقه اش شگفت زده شدم...

فکر نمیکردم تو چندروز بهم علاقه مند بشه

دستم روی گ\*و\*ن\*ه اش کشیدم و گفتم:

منم دوست دارم...

روی موهاموب\*وس\*ید و بیشتر منو توب\*غ\*ل\*ش فشرد...

بدنم به لرزه افتاد...

حالا که سیاوش حقیقت رو درباره ساواش بهم گفته بود باید دیگه میرفتم؟

حرف اون روز سام تو سرم اکو شد:

بعد از اتمام کار، رفتن یا موندن پای خودته...

اما اگه سیاوش بفهمه که چرا اومدم تو زندگیش...

سرمو تکون دادم تا از دست افکار خلاص بشم...

فعلا کنارشم و باید لذت ببرم...

منتظر بمونم دست تقدیر چه چیزی رو واسم رقم میزنه...؟

سیاوش خوابش برده بود اما من واسه درگیری های ذهنیم خوابم نبرده بود...

نیمخیز شدم و زل زدم بهش...

نگاهم رو تک تک اجزای صورتش چرخید...

دوستش داشتیم؟ آره...

یهویی عاشقم شدم؟ فکر کنم...

هوسه؟ نه اصلا...

میتونم باهاس بمونم؟ نمیدونم...

دستمور و ته ریشش کشیدم...

شصتم رو روی ل\*ب\*ش کشیدم و خیلی آروم ل\*ب\*شوب\*و\*س\*یدم...

مگه من همون دختر مذهبی نبودم که تا صدای اذان میومد نماز میخوند؟

چرا الان اینقدر وقیح و بی حیا شده بودم؟

هووفی کشیدم و دوباره دراز کشیدم تو ب\*غ\*ل\* سیاوش...

دستمو محکم دورش حلقه کردم...

پلکم درد گرفته بود...



کم کم پلکام رو هم افتاد و خوابم برد....

#172

آدمی بودم که خمپاره هم بندازن از خواب بیدار نمیشم...  
 اما ایندفعه با حس سنگینی نگاه سیاوش چشمامو باز کردم...  
 خمیازه کشیدم و درحالی که کش و قوس به بدنم میدادم گفتم:  
 صبح بخیر

با لبخند گفت:

صبحت بخیر

- ساعت چنده؟

سیاوش - ۷

- پس بلند شم صبحونه بخوریم بعد بریم

سیاوش - باشه عجله ای نیس

بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم...

اوادم بیرون...

سیاوش تشک هارو جمع کرده بود و صدای تق و توقش از تو آشپزخونه

میومد...

رفتم تو آشپزخونه...

داشت گوجه خورد میکرد...

از پشت ب\*غ\*ل\*ش کردم که گفت:

الان دستمو میبرم... نکن

با شیطنت گفتم:

چرا؟

برگشت و به تیکه گوجه گذاشت تو دهنم و گفت:

هول میشم

- خیلی وقتا حس میکنم تو دختری من پسرم. از بس تا دست بهت میزنم هول

میشی

سیاوش - حالا یه دفعه ما هول شدیما

- شوخیدم

و محکم تر ب\*غ\*ل\*ش کردم...

بشقاب هارو گذاشت رو میز منم کنارش نشستم...

موهاموزدم پشت گوشم هی برمگشتن...

کلافه گفتم:

یه روز این موهارو از ته میزنم... والا میزنم

سیاوش تهدید کنان گفت:

اینکارو نمیکنی ها

- وا

دستی لا به لای موهام کشید و گفت:

من موهاتو خیلی دوست دارم

- مرسی واقعا... خودمو دوس نداری؟

پیشونیم روب\*و\*س\*ید و گفت:

خودت که عشقمی... حالا بخور سریع تر به شرکت برسیم

ذوق کردم از حرفش...

صبحونه خوردیم و رفتم طبقه بالا...

لباس هامو با یه کت و دامن چرم مشکی عوض کردم...

کفش های پاشنه بلندمو پوشیدم...

موهام ساده بستم و شالم رو سرم کردم...

کیفم رو برداشتم و رفتم طبقه پایین...

سیاوش جلوی آینه داشت یقه اشو درست میکرد

سیاوش - من مردم سیاهپوش شدی؟

- دور از جونت... کلا این لباس رو خیلی دوس داشتم

سیاوش - خیلی بهت میاد

و چشمکی زد...

لبخندی زدم و گفتم:

مرسی. خب آقا سیاوش آماده اید بریم؟

سیاوش سر تکون داد و گفت:

به یاد قدیما

- آره قدیما... دو هفته پیش

دستشو انداخت دور شونم و خندید...

پیراهن یقه اسکی مشکی و کت و شلوار نوک مدادی پوشیده بود

- چه خوب شدی

سیاوش - همیشه خوب بودم

دویدم سمتش که گفت:

چیشد؟!!!!

- کمکت کنم واسه هندونه ها دیگه

اول نگاهم کرد و بعد خندید و گفت:

خوشمزه... بیا نخورمت

#173

چشم غره ای بهش رفتم که باز خندید...

از ویلا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

- خوشبختی سیاهش

سیاهش درحالی که کمر بندشو میبست گفت:

واسه چی؟

- واس خودت اینقدر لبات قرمز اونموقع من باید بیست قلم رژ بزنی

خندید و گفت:

حسودیت میشه؟

- آره خیلی خوشحال شدی؟

سیاهش - میخوای رازشو بهت بگم؟

- راز داره مگه؟

سیاهش - اوهوم

- خب بگو

سیاهش - لبتو گاز بگیر

- وا

سیاهش - قرمز میشه. جلدی میگم

ل\*ب\*مو گاز گرفتم که گفت:

نه بین اینطوری...

و فکمو کرد و سرشو آورد جلو ول\*ب\*مو گاز محکمی گرفت...

- اخخ

با خنده ازم جدا شد  
 ل\*ب\*م داشت خون میومد  
 - بیشعور... گولم زدی؟  
 سیاوش - نه بابا...ها نگا چقدر قرمز شدن

- برو فقط حرف نزن  
 و دستمالی برداشتم ول\*ب\*م\*مو تمیز کردم...  
 لب سیاوش رژیبی شده بود اما از قصد بهش نگفتم...  
 بعد از ۴۵ دقیقه بالاخره رسیدیم شرکت  
 - عسخی دلم واسه شرکت تنگ شده بود

و پیاده شدم  
 سیاوش پیاده شد...  
 ریموت ماشین روزد و سویچ رو پرت کرد توب\*غ\*ل\*نگهبان...  
 وارد شرکت شدیم و سوار آسانسور شدیم...  
 - سیاوش  
 سیاوش - جانم؟

- هیچی ولش کن  
 سیاوش - چی میخواستی بگی؟

- لبات رژ لبی ان

سیاوش سریع دستمالی گذاشت رول\*ب\*ش و همون موقع در آسانسور باز شد...

غش کرده بودم از خنده...

چشم غره تو پی بهم رفت که ل\*ب\*مو گزیدم و جلوی خودمو گرفتم نخندم...  
از آسانسور خارج شدیم...

اون رفت تو اتاقش منم رفتم تو اتاقم...

کیف رو گذاشتم رو میز و عامر رو صدا کردم

بدو بدو اوامد تو اتاق و با همون لحن همیشگی گفت:

چییه؟

- هیچی. برنامه رو بده

ایشی کرد و برنامه رو داد دستم

تشکری کردم که جواب نداد و رفت

رفتم جلوی در اتاق سیاوش و در زدم

سیاوش - بفرمایید

وارد اتاق شدم و به سمتش رفتم و گفتم:

برنامه رو بخونم؟

خودکار توی دستش رو گذاشت رو میز و دستشو متفکر زد زیر چونه اش و گفت:

بخون

- بله، هیییین سیاوش راستی

با تعجب گفت:

چپشده

- مگه دیشب بک و بلاک دعوت نبودن خونه بزرگمهر؟

ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

کلا فراموش کرده بودم. بعدا زنگ میزنم عذرخواهی میکنم

- خپله خب. منم برنامه رو میخونم:

امروز اقایون عقلو برای ناهار تشریف میارن اینجا. بعد هم برای دیدن کارگاه همراهیشتون میکنید.

سیاوش - مدل ها برای شو آماده هستند؟

- بله حاضرند

سیاوش - هواپیما چپشده؟

- یه هواپیما به مقصد ترکیه - استانبول در روز ۴ شنبه برای شرکت رزرو

شده. مشکلی پیش نیامد



سیاوش - خوبه میتونی بری  
سر تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

#174

نزدیک ناهار بود که آقای تیبیت عقلو به همراه پدر گرامی، حمید عقلو تشریف  
آوردند.

با سیاوش تورستوران بودیم  
کنارش ایستاده بودم.

سیاوش با خوشرویی با حمید دست داد و با اخم به تیبیت دست داد

- سلام خوش اومدید

تیبیت - ممنون خانم بزرگمهر

و نشستند رو صندلی...

سیاوش مشغول خوش و بش با حمید شد...

نگاه های خیره تیبیت آزارم میداد...

سیاوش - مشکلی پیش اومد تیبیت جان؟

با تعجب به سیاوش که با اخم به تیبیت نگاه میکرد نگاه کردم...

تیبیت با همون پوزخند مسخره ای که همیشه کنج ل\*ب\*ش بود گفت:

نه چه مشکلی؟

سیاوش - حواستون اینجا نیست؟

تیبیت خندید و گفت:

نه همینجاست

و نامحسوس نگاهی به من انداخت...

اخمی کردم که سیاوش گفت:

عزیزم به محمد زنگ میزنم بیاد دنبالت شما باهم برین غذا بخورین

با تعجب نگاهش کردم...

تیبیت پوزخند زد و چیزی نگفت

سیاوش زنگ زد به محمد که بیاد دنبالم...

چند دقیقه بعد محمد زنگ زد و گفت که جلوی رستوران...

بلند شدم و گ\*و\*ن\*ه سیاوش رو ب\*و\*س\*یدم و گفتم:

میبینمت

و رو به بقیه گفتم:

خدانگهدار

حمید - خدانگهدار

تیبیت - خداحافظ خانم بزرگمهر

نگاه بدی بهش انداختم و کیفم رو برداشتم و از رستوران رفتم بیرون...

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم

محمد - چیشده!!

- هیچی... هوووف این تیت اعصابم رو خورد میکنه

محمد - وا چرا؟ تیت پسر خوبیه

و ماشین رو روشن کرد

- بابا هروقت میبینمش زوم کرده رو من... دقیقا زل میزنه. سیاوش هم عصبی

شد

محمد - اوه اوه... بینم چیزی که بهش نگفت؟

- نه چیزی نگفت.

محمد - آگه شریک نبودند خدا میدونست چیکارش میکرد. سیاوش بدجور

غیرتیه

چهره سیاوش که چشمش ریز شده بود و حرصی به تیت نگاه میکرد جلوی

چشمش او مد

ناخود آگاه خندیدم و گفتم:

وقتی غیرتی میشه خیلی بامزه میشه

محمد - آره

و دو تامون خندیدیم

- سایه کجاست

محمد - ژورنال رو کامل میکنه که عصر نشون عقلوها بده.

- توهم واسه شو میای؟

محمد - اره

- وا

محمد - من مهمون اختصاصیم.

خندیدم و گفتم:

دیوونه. میگم میشه منو ببری خونه بزرگمهر؟

محمد - واسه چی؟

- باید با مرجان صحبت کنم

محمد - اتفاقی افتاده؟

- نه کلا کارش دارم. اتفاق خاصی نیفتاده

شونه بالا انداخت و گفت:

باشه

ده دقیقه بعد، جلوی خونه بزرگمهر بودیم.

- مرسی محمد جان

محمد - منتظرت بمونم؟

- نه دستت درد نکنه خودم برم میگردم

محمد - باشه آجی. فعلن

- خدافس

#175

وارد خونه شدم...

سام رو که رو میل نشسته بود دیدم

با لبخند گفتم:

سلام آقای بزرگمهر

با خوش رویی گفت:

سلام آرام جان. بیا بشین

با لبخند رفتم نشستم کنارش

سام - سیاوش کجاست؟

- توستوران با عقلوها برای ناهار موندند. به من گفت که برم شرکت

سام - پس چرا اومدی اینجا؟

- باید یه مطلبی رو بهتون بگم

سام - میشنوم

با صدای لرزون قضیه ساواش رو گفتم

سام بلند شد و رفت تو باغ...

چند دقیقه بعد برگشت

سام - تو کارتو انجام دادی. حالا میخوای بری؟

ل\*ب\*مو گزیدم و گفتم:

نمیخوام برم... ولی آگ...

سام - تو دختر خوبی هستی آرام. این رو از همون اول از تو چشمتا فهمیدم.

سرمو پایین انداختم که گفت:

من با موندن تو هیچ مشکلی ندارم.

با صدای لرزون گفتم:

آگه سیاوش بفهمه داشتم بازیش میدادم چی؟

سام - تو کسی رو بازی نمیدادی. فقط برای یه هدف باهاش شروع کردی. مهمه

اینه الان دوستش داری. این موضوع رو میتونیم تو یه زمان درست خودمون

بهبش بگیم

سام - کسی بجز من و تو و مرجان از این موضوع خبر نداره. سیاوش حالا

حالا ها خبر دار نمیشه

- امیدوارم

لبخند امیدوار کننده ای بهم زد

- من دیگه باید برم. خودتون موضوع رو به مرجان خانوم میگید؟

لبخند محو شد و به آرومی سر تگون داد

- پس من برم

سام - میگم رامین برسوندت

- ممنون

سام رامین رو خبر کرد و منم سوار ماشین شدم

رامین - بریم شرکت؟

- بله.

رامین - چشم

و به سمت شرکت رفت...

تو فکر حرفای سام بودم...

حس خوبی داشتم. سام مرد خوبی بود...

تلفنم زنگ خورد. سیاوش بود

- الو

عصبانی گفتم:

کجایی آرام؟

- خونه خودتون بودم. الان دارم میام شرکت

سیاوش - خونه ما چیکار میکردی؟

- مرجان خانوم کارم داشت

سیاوش - چیکار؟

یکم فکر کردم و بعد گفتم:

داشت ازم میپر سید که چیشد و چرا رفتیم خونه باغ و شمال چیشد. خواست

خبر بگیره همین

سیاوش - باشه. منتظرتم. سریع بیا

- اتفاقی افتاده؟

سیاوش - نه کلا زودتر بیا

#176

- باشه عزیزم الان میرسم

سیاوش - میبینمت

و قطع کرد...

ده دقیقه بعد جلوی شرکت پیاده شدم...

سریع سوار آسانسور شدم

از آسانسور خارج شدم و وارد اتاق سیاوش شدم...

شکه به الهه که دستش دور گردن سیاوش بود و سیاوش که با اخم نگاهش

میکرد نگاه کردم.

سیاوش با دیدن من سریع الهه رو پس زد

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم...

در رو بستم و قفل کردم...



شکه بودم...

سیاوش در میزد...

سیاوش - آرام عزیزم در رو باز کن

اما من منگ بودم...

حالت تهوع و سرگیجه اومد سراغم...

مایه لزجی که از دماغم بیرون اومد دستم رو قرمز کرد...

فقط تونستم قفل در رو باز کنم و بعد سیاھی...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

الهه دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

امشب وقت آزاد به یاد قدیما یکم بگردیم؟

با اخم نگاهش کردم و خواستم جوابشو بدم که در باز شد و آرام اومد تو...

سریع الهه رو پس زدم و دویدم دنبالش...

رفت تو اتاقش و در رو قفل کرد...

میکوبیدم به در و صداش میزد...

چند لحظه بعد دستگیره در رو که کشیدم و باز شد و همون موقع آرام افتاد رو

دستم....

با وحشت بهش نگاه کردم...  
کلی خون از دماغش اومده بود و بیهوش بود...

کل شرکت به من زل زده بودند...

داد زدم:

عامر سریع ماشین رو آماده کن زووووود  
و بلندش کردم و دویدم تو آسانسور...  
هرکی به طرف میرفت...  
به محض خارج شدن از آسانسور محمد رو دیدم...

هنگ به من و آرام نگاه کرد

داد زدم:

برو کنار محمد  
سریع رفت کنار و من دویدم به سمت ماشین...  
اونم دنبالم اومد و سوار شدیم...  
آرام رو گذاشتم عقب و خودم نشستم پشت فرمون و محمدم ب\*غ\*ل\* دستم

با ترس گفت:

چیشه؟!!

- لعنتییی...

و تند میروندم به سمت بیمارستان...  
 جلوی بیمارستان ترمز کردم و سریع آرام رو بردم تو...  
 عین گج سفید شده بود...

پرستارا گذاشتنش رو تخت و بردنش پیش دکتر...  
 عصبی اینور و اونور میرفتم...  
 محمد رفته بود با دکتر صحبت کنه  
 برگشت

- چیشد چی میگه؟  
 محمد - تا چند لحظه دیگه بهوش میاد. ولی همین امروز باید آزمایش سرطان  
 خون بده

- خدا لعنت کنه  
 و دستی به سرم کشیدم...  
 وارد اتاقی که آرام بود شدم...  
 یه پرستار داشت صورتشو تمیز میکرد خودشم تازه داشت بهوش میومد...  
 - ممنون

پرستار - وظیفه ست. خانومتونن؟  
 نگاه کوتاهی به آرام انداختم

- نامزدمه

پرستار - آهان. خوشبخت بشید

- ممنون

لبخندی زد و رفت بیرون...

آرام آرام لای پلکشو باز کرد...

#177

با حس سوزش تو دستم آرام لای پلکم رو باز کردم...

اولین چیزی که دیدم سرمی بود که به دستم وصل شده بود و سیاوش که

نگاهم میکرد...

نگاهش کردم...

یادم افتاد چرا حالم بد شد...

سرفه ای کردم که سریع یه لیوان آب گرفت جلوم

بی توجه به اون خودم آب ریختم تو یه لیوان و یکم خوردم

سیاوش - بهتری؟

جوابشو ندادم و تو جام دراز کشیدم.

محمد وارد شد و با لبخند به سمتمون اومد و گفت:

تو که مارو نصفه جون کردی دختر. بهتری؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

خوبم

اصلا به سیاوش نگاه نمی‌کردم

محمد با شک گفت:

مشکلی پیش اومده؟

سیاوش - یه سوء تفاهمه چیز مهمی نیس

محمد - چیشده؟

- سرم درد میکنه اگه میشه اتهام بزارین یکم

سیاوش هووفی کشید و به همراه محمد به سمت در رفتند

- محمد؟

محمد برگشت و گفتم:

جونم؟

میشه به ممد زنگ بزنی و بگی بیاد دنبالم؟

سیاوش با اخم گفت:

سرمت که تموم شد میای میریم خونه ما

سرفه ای کردم و گفتم:

تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم یا نکنم

سیاوش با حرص رفت بیرون

محمد - میخوای ببرمت پیش سایه؟

- نه ترجیح میدم برم پیش اون  
 محمد - هر جور راحتی. البته قبلش باید آزمایش بدی  
 با اخم گفتم:  
 چه آزمایشی؟  
 سرشو پایین انداخت و گفت:  
 آزمایش خون

- چرا اخه؟  
 محمد کلافه گفت:  
 دکتر... دکتر گفت که علائمی که داری جز علائم...  
 سیاوش - سرطان خون... علائم سرطان خون رو داری  
 به چارچوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد...  
 محمد بهش تشر زد:  
 سیاوش!

متعجب نگاهم بین اینا میچرخید...  
 - وووواای... عالی شد  
 متعجب به من نگاه کردند  
 خندیدم و گفتم:

همینو فقط کم داشتم. هعیی خدا.

سیاوش عصبی گفت:

دیوانه هم شدی انگار

شونه بالا انداختم و گفتم:

چی بگم خب؟

محمد - بسه سیاوش تنهاس بزارش

سیاوش تهدید کنان گفت:

با من میای میریم خونه فهمیدی؟

چیزی نگفتم و اونا هم رفتن...

بدبختی هام تموم نداره...

هووووف...

سیاوش باز اومد تو که چیزی نگفتم

سیاوش - آرام عزیزم باور کن اشتباه دیدی. چیزی بین منو الهه نیست. اون فقط

یه دوست قدیمیه

- اره سیاوش من اشتباه فکر کردم

سیاوش - باور کن. اخه الهه از اول پیش من بوده اگه میخواستم باهش با شم

زودتر از این چیزا باهش دوست میشدم و نمیموندم تا الان

- فشار عصبی روم زیاده از یه طرف خانواده ام از یه طرفم تو. ذهنم یکم خسته اس وگرنه اینارو میدونم فقط یکم شکه شدم همین

مظلوم گفت:

پس میای خونه دیگه؟

- باشه سیاوش میام

اومد سمتم و گ\*و\*ن\*ه موب\*و\*س\*ید

- از بیمارستان بدم میاد. میشه سریع تر آزمایش بدیم بریم؟

#178

سیاوش - الان دکترو صدا میکنم

پرستار اومد و سرم رو در آورد...

به کمک سیاوش از تخت اومدم پایین و رفتم آزمایشگاه...

سیاوش هم بالا سرم بود...

از بچگی ترس عجیبی از سوزن داشتم...

خیلی میترسیدم و حتی اگه سر ما میخوردم و تا مرز مردن میرفتم آمپول

نمیزدم...

پرستار با لبخند گفت:

آستینتو بزن بالا عزیزم



آستینمو زدم بالا...

سوزن رو وارد دستم کرد که چشمامو محکم بستم...

بعد هم کشید بیرون...

آستینمو زدم بیرون...

خیلی حالم بد بود...

فقط میخواستم برم تو تخت و بخوابم...

محمد کار داشت و زودتر رفته بود...

سیاوش کمکم کرد و بردم تو ماشین

گفته بودند که آزمایش تا ۱۰ روز دیگه آماده است...

سیاوش ناراحت بود منم ناراحت بودم...

سیاوش - نبخشیدی مگه نه؟

- بخشیدم. فقط خستم

چیزی نگفت و به سمت خونه رفت...

پلکام سنگین شد و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

ب\*غ\*ل\*ش کردم و گذاشتمش رو تخت...  
خیلی خسته بودم...  
لباسامو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم...  
امروز خیلی بهش سخت گذشته بود...

گ\*و\*ن\*ه اشوب\*و\*س\*یدم و پتورو کشیدم روش...  
کم کم از خستگی زیاد خوابم برد...

\*\*\*\*

با حس حرکت چیزی رو صورتم چشمام رو باز کردم...  
آرام خم شده بود روم و دستشو میکشید رو صورتم...  
انگشتشوب\*و\*س\*ی\*دم و با لبخند گفتم:

سلام

موهاشو از تو صورتش کنار زد و با لبخند گفت:

سلام آقا

- ساعت چنده؟

آرام - ۸ شبه. ووی گشمنه بلندشو شام بخوریم  
و خواست بره که دستشو گرفتم و کشیدمش تو ب\*غ\*ل\*م\*م و گفتم:  
نظرت چیه من تورو بخورم؟

با خنده گفت:

آقا گرگه بزار من برم غذا بخورم چاق بشم چله بشم اونوقت تو بیا منو بخور  
خندیدم و گفتم:

بریم

لباساشو عوض کرده بود...

یه شلوار جین پاش بود و یه پیراهن چهارخونه سفید قرمز...  
پلیورشم دور کمرش بسته بود و موهاش فر ریز شده بودند...  
رفتم دست و صورتم رو شستم و همراه با آرام رفتیم پایین...

بابا با خوشرویی به آرام گفت:

سلام عروس گلم

آرام با روی باز گفت:

سلام شبتون بخیر

مرجان - موهاشووووو...تا حالا با شونه آشنا نشدی؟

#179

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

من اینجوری دوس دارم

سام - آره بامزه تره

مامان - خب که چی؟ سااااااممم

سام - جونم؟

مامان - بعد از شام بریم بگردیم

آرام با شیطنت گفت:

نه نمیخواد. ما امشب میریم شما راحت باشین

ریز ریز خندیدم که مامان گفت:

هرهرهر... بامزه ها برین شام بخورین به جای اینکه اینجا نمک بپاشید

رفتیم تو آشپزخونه و نشستیم دور میز...

یگانه برامون غذا آورد...

آرام با اشتها میخورد

آرام - امشب بریم بگردیم؟

- هر چی تو بگی. بریم

با ذوق گفت:

وای بریم بگردیم

- حالا چیشد؟ مگه تا حالا نرفتی بیرون؟

آرام - نمیدونم کلا ذوق دارم.

خندیدم و عقب کشیدم

آرام - نمیخوری بده من  
 بشقاب که نصفش هنوز پر بود رو دادم دستش...

اونم تمام و کمال خورد  
 - ماشالا اشتهاش باز شده  
 آرام - امروز کلا غذا نخورده بودم خیلی گشتم بود  
 - باشه. بریم  
 و بلند شدیم رفتیم تو نشیمن...

مرجان دست آرام رو گرفت برد پیش خودش و من نشستم کنار بابا...  
 نمیدونم چی به آرام میگفت که هی سرخ و سفید میشد...  
 بابا - به چی فکر میکنی؟  
 تمرکز کرده بودم رو مامان و گفتم:  
 به این که مامان چی داره به آرام میگه

بابا - اونا حرف های زنونه ست. تو اینو بگو. بزنم به تخته پر حرف شدی  
 آرام - اثرات منه  
 و خندید و چشمکی زد  
 رو به بابا کردم و گفتم:  
 اینقدر پر حرفه منم افتادم باهاش دیگه پر حرف شدم

آرام - تو خودت از اول وروره بودی ننداز گردن من

- دروووغ

مرجان - خب بابا.

- آرام پاشو بریم بالا

مرجان - بودین حالا

- نه رفع زحمت میکنیم

و دست آرام رو گرفتم و رفتیم بالا...

#180

رو تخت دراز کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم...

آرام در رو بست و اومد رو تخت تو ب\*غ\*ل\*م\*...

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

به محمد و سایه هم زنگ بزنم ۴ نفری بریم گردش؟

با ذوق گفت:

آره

خندیدم و موبایل رو برداشتم

شماره محمد رو گرفتم که به ثانیه نکشیده جواب داد:

سلامممم

- سلام شطوری

محمد - خوفم تو خوفی

- فدات. کجایی پسرعمو؟

محمد - با سایه خونه ایم

- منو آرام میخوایم بریم بگردیم شما هم میان؟

محمد - جوووون خدا امواتت رو بیامرزه داشتیم میپکیدیم تو خونه.

- خوبه پس بیاین اینجا باهم بریم

محمد - باچه الان راه میفتیم

- اوکی مبینمت

محمد - سی یو

قطع کردم...

آرام سرشو آورد بالا و نگاهم کرد وگفت:

چیشد؟

- الان میان اینجا باهم بریم

آرام - خیلی هم خوب

\*\*\*\*\*

"آرام"

مو بایلم زنگ خورد...

از سیاوش جدا شدم و موبایلو برداشتم.

چشمام گرد شد...

بابا بود.

با دستای لرزون پاسخ دادم:

ال.و

بابا - الو سلام

آروم بود. سکوت کردم و منتظر بودم.

بابا - سام بهم گفت کاری که گفته بوده رو انجام دادی

دستام یخ کرد و گفتم:

خب

بابا - میخوام بذارم برگردی خونه

با خوشحالی گفتم:

برگردم خونه؟

سیاوش با لبخند نگاهم میکرد

بابا - اما یه شرط داره

با اخم کمرنگی گفتم:

شرط؟



بابا - نمیخوام اینکار باعث آبروریزی بشه. باید با پسرعموت محسن نامزد کنی  
تا بزارم برگردی خونه

چشمام گرد شد...

ته دلم خالی شد...

با صدای لرزون گفتم:

اینکارو نکن بابا...

بابا - خود دانی

- اگه قرار باشه کل عمرم تو خیابون ها بخوابم اینکارو نمیکنم. واقعا برات  
متاسفم بابا

و تلفن رو قطع کردم...

سیاوش با اخم گفت:

چیشده؟

- مهم نیست سیاوش ولش کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بریم آماده بشیم الاناس که محمد اینا بیان

سیاوش اخم کمرنگی رو پیشونیش بود و بلند شد...

به سمت ساکم رفتم و کاپشن و کلاه هم رو درآوردم...

پلیورم رو از دور کمرم باز کردم و انداختم تو ساک...

کلاه رو کشیدم رو سرم و کاپشن رو پوشیدم...  
 سیاوش - قطب شمال که نیس عزیز من  
 - من سردمه.

خندید و چیزی نگفت...  
 شلوار کتون مشکی پوشید و یه تیشرت سفید و کت اسپرت آبی شوروش  
 پوشید...  
 - مگه میخوایم بریم شرکت سیاوش؟  
 سیاوش - چه ربطی داره. مگه ما میخوایم بریم قطب شمال که تو اینجور لباس  
 پوشیدی؟

جوایی ندادم و چشم چرخوندم...  
 تلفن سیاوش زنگ خورد و محمد گفت جلوی در هستند...  
 از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین رفتیم

سام - بسلامتی کجا شال و کلاه کردین؟  
 سیاوش - با محمد میریم بگردیم  
 مرجان - برین بسلامت.  
 لبخندی زد و دست تکون دادم و از خونه خارج شدیم...

#181

سوار ماشین محمد شدیم و منو سیاوش عقب نشستیم

محمد مثل همیشه با روی باز گفت:

به به سلام زوج عاشق

خندیدم و گفتم:

سلام. نمیدونم سایه چطور تورو تحمل میکنه محمد؟

سایه - بدبختی دارم باهاش.

خندیدم و باهاش دست دادم

محمد - خب کجا بریم؟؟؟

سیاوش - نمیدونم. نظر تو چیه آرام؟

- نظری ندارم

سایه - من میگم اول بریم پارک بعد بریم مخفی گاه

- مخفی گاه؟!!

محمد - آره. نظرت چیه سیاوش؟ من که موافقم. خیلی وقته نرفتیم

سیاوش - آره بریم

محمد روشن کرد و راه افتادم

- مخفی گاه کجاست؟

سایه خندید و گفت:

ما خیلی وقته همو می‌شناسیم. تقریباً از ۱۷ سالگی. کلی سوراخ سمبه واسه خودمون داریم از اونموقع تا حالا  
 محمد - سیاوش همیشه از خونه فراری بود. یعنی کلا با خونه شون مشکل داشت. دیگه مارو هم میکشوند هی میرفتیم تو مخفی گاه

سیاوش - آره خدایی چه روزایی داشتیم  
 - منم از بچگی با پسرا می‌لکیدم. با آرتان و ممد اینقدر سوراخ سمبه داشتیم. یعنی شما اگه پرسین همه میدونن همه دوست های بچگی من پسر بودند

محمد خندید و گفت:

پسر دوستی یعنی؟

- آره خیلی. اصلاً با دخترا نمیساختم. تو دبیرستان هم درکل با مینا و یکی دیگه دوست بودم

سایه - عین سیاوش. سیاوش هم فقط با ما بود

سیاوش - یادش بخیر

- ببخشین

موبایلم زنگ خورد و جواب دادم:

الو چوب بستنی

ممد - سلاممممم جاکلیدی عشقم کجایی؟

- کوفت. بیرونم

ممد - با سیا ژووون؟

- آری. چطورمگه؟

ممد - هیچی گفتم بیای زیارتت کنیم. سایه ات سنگین شده

- حالا انشاءالله فردا میام زیارتت کنی.

ممد - بارالهی شکر. یعنی بالاخره ما شمارو زیارت میکنیم؟

- نمیدونستم اینقدر دلت برام تنگ شده

ممد - دلم برای چرت و پرتات تنگ شده

- واقعا چرا همتون معتقدین من چرت و پرت میگم؟

ممد - چون چرت و پرت میگی...هاهاهاها

ممد عین جناب خان میخندید

- درد. من برم دیگه

ممد - بروو اما مزاده. فردا حتما بیا

- باشه خدافس دیگه

ممد - خدافظی

قطع کردم که سیاوش گفت:

کی بود؟

- کی بود بنظرت؟ ممد بود. عین همیشه چرت میگفت  
سیاوش سر تکون داد و همون موقع از طرف مینا برام مسیج اومد

مینا - خانم بزرگمهر کجایی؟

- با سیاوش بیرونم. چطور؟

مینا - آرتان خیلی اعصابش خورده. گف بهت بگم که هیچ جوهر قبول نکن  
بیای خونه

- بهش بگو تو نمیگفتی هم من عمرا من نمیومدم  
موبایل رو قفل کردم و انداختم تو جیبم

رسیدیم پارک و پیاده شدیم...

دستمو دور ب\*ا\*ز\*وی سیادش حلقه کردم...

از بوفه یکم تخمه خریدیم...

سیاوش - بابات چه شرطی برات گذاشت آرام؟

محمد و سایه اونور داشتند قدم میزدند و بگو بخند میکردند

- هیچی ولش کن

سیاوش - من برم بوفه الان برمیگردم

و رفت...

تنهایی قدم میزدم که یهو یکی گفت:

آرام؟

#182

با چشمای گشاد شده به محسن نگاه میکردم

- محسن؟

محسن - دختر عمو اینجا چیکار میکنی؟

- به تو ربطی نداره. راتو بکش برو

محسن - نه بابا؟ از اونجایی که قراره با من نامزد کنی به من ربط داره

- زرشک. بشین تا پیام باهات نامزد کنم

محسن - مجبوری

- کسی مجبورم نکرده. مطمئن باش اگه تا اخر قرار باشه تو کوچه پس کوچه

های تهران بخوابم با تو یکی نامزد نمیکنم

محسن - چرا؟

و نزدیک اومد

- بکش عقب بیینم

محسن - دلم میخواد... اگه دلم بخواد میتونم حتی بب...

ولی همون موقع پخش زمین شد...

با وحشت به سیاوش نگاه کرد...

از لای دندونای کلید شده اش گفت:

پس شرط بابات این بود...

محسن درحالی که از دماغش خون میومد گفت:

تو کی هستی دیگه؟

سیاوش خواست دوباره بره سمتش که ب\*ا\*ز\*شو گرفتم همون موقع محمد

دوید سمتمون و جلوی سیاوش ایستاد

سایه - هیین چیشده

- سیاوش آرام باش... بیا بریم ولش کن

محسن - کجامیخوای بری؟ تو با من میای میری...

سیاوش دوباره پورش برد سمتش و مشتی بهش زد...

جیغی کشیدم که محمد سریع سیاوش رو گرفت و داد زد:

سیاوش به خودت بیا...

محسن که دیگه جون حرف زدن نداشت...

ل\*ب\*مو محکم گزیده بودم و با چشمای اشکی به سیاوش عصبانی نگاه

میکردم...

دستمو کشید دنبالش خودش و پرت کرد تو ماشین

- سی...



داد زد:

آرام تو واقعا نباید همچین موضوعی رو به من بگی؟  
 - من نمیخواستم قبول کنم... پس چه اهمیتی داشت؟  
 با حرص گفت:

نه تروخدا بیا قبول کن

- سیاوش!!

چیزی نگفت و با عصبانیت دستشو مشت کرد

محمد و سایه سوار شدند

محمد لیوان آبی داد دست سیاوش...

سیاوش لیوان رو گرفت و آب رو خورد...

موبایلم شروع کرد زنگ خوردن از طرف بابا...

میدونستم محسن به بابا خبر داده...

سیاوش داد زد:

موبایلو بده من

- سیاوش...

سیاوش آرام تر گفت:

موبایل رو بده آرام

میترسیدم بابا چیزی به سیاوش بگه

با دستای لرزون موبایلو دادم دستش...

سریع جواب داد و گفت:

الو بفرمایید

هممون نگران بهش نگاه میکردیم

سیاوش - آقای حسینی...

سیاوش - ببینید آقا صبر منم حدی داره...

سیاوش - آرام با من ازدواج می کنه! همین فردا میام خاستگاریش

هممون با تعجب به سیاوش نگاه میکردیم

سیاوش - اون دیگه مشکل خودتونه

سیاوش - خدانگهدارررر

و موبایل رو قطع کرد و انداختش تو ب\*غ\*ل\* من

سیاوش - محمد یه لیوان آب بده بهم

محمد رفت یه لیوان آورد داد دستش سیاوش...

یه قرص از جیب کتش درآورد و خورد...

ترجیح دادم فعلا ساکت بشم...

باز حس کردم از بینی ام داره خون میاد...

دستمالی از جیبم در آوردم و گرفتم جلوی بینی ام...

سیاوش نگاه کرد و بعد متفکر گفت:

محمد

#183

محمد - هوم؟

سیاوش - توجه کردی آرام وقتی استرس داره خون دماغ میشه؟

محمد - نه توجه نکردم

بعد پوکر فیس به سیاوش نگاه کرد...

سایه - راه بیفت محمد

همه ساکت بودیم و من دستمال رو جلوی بینیم گرفته بودم...

چند دقیقه بعد محمد از شهر خارج شد و ترمز کرد...

چندتا کلبه اینور و اونور بود...

پیاده شدم و گفتم:

عجب جایه مخوفیه اینجا

سیاوش - دور افتاده ست

سایه - سگم پر نمیزنه

سیاوش خندید و به محمد گفت:

کلید داری؟

محمد - آره همیشه میزارم تو ماشین

و کلید رو درآورد و در کلبه رو باز کرد...

وارد که شدیم شبیه یه اتاق بزرگ بود...

یه شومینه و یه قالی و یه دست مبل قدیمی...

وارد شدیم و در رو بستیم...

خودموب\*غ\*ل\*کردم و گفتم:

چقدر یخه

سیاوش رفت سمت شومینه و چندتا چوب انداخت توش و روشنش کرد...

کتش رو آویزون کرد و گفت:

بشینین

رفتم سمت مبل و نشستم...

سیاوش رفت یه کنج و سه تا پتو در آورد داد دستمون

سیاوش - شومینه روشنه ولی بهر حال سردتون میشه

پتو رو دور خودم پیچیدم...

سیاوش کتری رو گذاشت جلوی شومینه...

اومد نشستم کنارم و پتوی من رو دور خودشم انداخت...

سایه - هیچوقت نفهمیدم این کلبه چرا اینقدر سرده...

محمد - چندان هم سرد نیست

- اره عزیزم بخاطر همینه اونجور پتورو چسبیدی.

چهارتامون خندیدیم...

سیاوش نشست پیش محمد و یه تخته آورد و مشغول بازی شدند...

سایه - میگم آرام

- جونم

سایه - جدی سیاوش میخواد بیاد خاستگاریت؟

- نمیدونم...

سایه - عجب. میگم اونکه سیاوش باهاش دعواش شد کی بود؟

و مشغول حرف زدن شدیم...

تقریبا ساعت ۱۲ بود که سیاوش گفت:

بچه ها بلند شیم بریم دیگه. فردا باید بریم سرکار

سایه - وووی آرام فردا چندشنبه ست؟

- دوشنبه

سایه - هووووف ۴ شنبه پرواز داریم

- حالا چرا هوف؟

سایه - از سفرهای خارجه زیاد خوشم نمیاد

- من دوس

سیاوش - از کجا رفتین کجا... بلند

شین بریم

بلند شدم و پتوهارو تا کردم گذاشتم گوشه اتاق...

سیاوش هم کتش رو پوشید و لیوان های چایی رو گذاشت تو ظرف آبی...

کتری رو هم گذاشت اون گوشه

شومینه رو خاموش کرد و از کلبه خارج شدیم...

سوار ماشین شدیم و نیم ساعت بعد جلوی خونه پیاده شدیم

سیاوش خمیازه ای کشید و گفت:

خیلی خوابم میاد

- منکه خوابم نمیاد

وارد خونه شدیم...

چراغ های ویلا خاموش بودن...

آروم آروم رفتیم بالا و وارد اتاق شدیم...

کاپشن و کلاهمو در آوردم...

#184

سیاوش اصلا حال نداشت...

نگران دستش کشیدم رو صورتش و گفتم:

حالت خوبه؟

لبخندی زد و نوک انگشتم رو ب\*و\*س\*ید و گفت:

خوبم عزیزم. فقط خوابم میاد

- باچ بخواب

نگاهم کرد و سریع ب\*و\*س\*ه ای به ل\*ب\*م زد...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که تک خنده ای زد...

- لباساتو عوض کن بعد بخواب

موهاموزد پشت گوشم و گفت:

باشه

رفت سمت کمدهش یه تیشرت سورمه ای و شلوار ورزشی برداشت و رفت تو

حمام تا بپوشه...

منم لباسام رو با همون پیراهن شلواری که تو شمال از مینا گرفته بودم عوض

کردم...

بچه تر نشونم میداد ولی خیلی راحت بودند...

همونموقع سیاوش اومد بیرون و نگاهی به سرتاپام انداخت...

خودشو انداخت رو تخت و دستاشو باز کرد...

خندیدم و چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم تو ب\*غ\*ل\*ش...

چند دقیقه گذشته بود اما خوابم نمیبرد...

ناخنمو آروم میکشیدم روس\*ی\*ن\*ه سیاوش...

با صدای دورگه از خواب گفت:

نکن کوچولو

خودمو چسبوندم بهش و گفتم:

سیاوش؟

سیاوش - جونم

- عشقم؟

سیاوش - جون دلم

- میگم... من لالام نمیره

سیاوش - سرت که رو سینمه موهاتم که دارم ناز میکنم بخواب دیگه

- نهچ خوابم نمیره

سیاوش - نه

- چی نه؟

سیاوش - همون چیزی که تو سرته...

- سیاوش

سیاوش - بخواب فردا باید بریم سرکار



با قهر رومو برگردوندم و گفتم:

باشه...

سیاوش - خب حالا یه ب\*و\*س کوچولو. باز چرا سرت رو سینم نیس؟؟؟

- نمیخوام دیگه

سیاوش - زووووود برگرد سرجات بینم.

و خودشو منو کشید تو ب\*غ\*ل\*ش

- ایش

سیاوش - بگیر بخواب دیگه

- مگه نگفتی یه ب\*و\*س کوچولو؟

سیاوش - عهههه... مگه قهر نیستی؟

- قهرم که قهرم... دفعه آخرت باشه میگم ب\*و\*س\*م کن ب\*و\*س\*م نمیکنی

سیاوش - خخخخ بینمت.

و روم نیم خیز شد ول\*ب\*ا\*شو گذاشت رول\*ب\*ا\*م و شروع کرد به

ب\*و\*س\*یدن...

\*\*\*\*\*

کش و قوسی به بدنم دادم و بیشتر تو ب\*غ\*ل\* سیاوش فرو رفتم...

صدای ساعت رو اعصابم بود...

سیاوش بلند شد و خاموشش کرد...

خمیازه ای کشید و گفت:

عشقم نمیخوای بلند شی؟

- میخوام استعفا بدم

سیاوش - واسه اینکی بخوابی؟

- اوهوم

سیاوش - قربونت بشم تو که اونجاهم نصف روز خوابی خو

و خندید

همون موقع مرجان پرید تو اتاق که من سیخ تو جام نشستم...

سیاوش با تعجب گفت:

مامان یه لحظه حس کردم داری میای تو طویله... در واسه چی گذاشتن؟

#185

مرجان - ایبیش حالا ول کن اینو. آرام امروز اینجا میمونه

سیاوش - چرررر؟؟؟؟

مرجان - میخوام ببرمش بازار ببرمش آرایشگاه یکم بشینیم تو خونه. یکم حرف

بزنم با عروسم

سیاوش - اما اخه...اون مدیر برنامه منه اگه نیاد من چیکار کنم؟  
مرجان - چطور اون چندماه مدیر برنامه نداشتی؟ این یه روزم روش.

سیاوش - ولی

مرجان عصبی گفت:

وای خدا. ساعت ۸ صبحه ساعت ۶ ظهر برمیگردی پیشش. یه ردز نمیخوای  
بینیش ها

سیاوش وا رفته گفت:

باشه.

مرجان - خوبه

و رفت بیرون...

- عخشیش بگیرم بخوابم امروز

سیاوش خندید و گفت:

فکر کن بزاره تو بخوابی

- هرچند خواب هم از سرم پرید

بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو بستم...

اوادم بیرون سیاوش جلوی آینه داشت دکمه های پیراهنش سفیدش رو

میپست...

از پشت ب\*غ\*ل\*ش کردم...

چشمم افتاد روی هیکل عضلانیش...

- جووون آقا شماره بدم؟

سیاوش با خنده گفت:

اه اه بفرمایین برین من خودم خانوم دارم

- عه عه خوشبحال خانومتون

خندید و برگشت سمتم

لبخندی زدم و دکمه های پیراهنش رو بستم...

کت شیری رنگش رو برداشت و پوشید...

خم شد و گونموب\* و\*س\*ید و گفت:

عصر میبینمت

عطرشو برداشتم و گفتم:

زدی ها

سیاوش عطر رو گرفت و زد و بعد گفت:

من دیگه برم

- پیام باهات

و باهم رفتیم پایین...

سام بالای میز نشسته بود و داشت با تبلت خبر میخواند...

- صبحتون بخیر

با روی باز گفت:

به به پسر.م. عروس گلم. صبحتون بخیر  
نشستیم رو میز...

موبایل سیاوش زنگ خورد

سام - خیر باشه اول صبحی

صفحه موبایل سیاوش رو هم من هم سام میدیدیم...  
"آروشا"

سام با اخم گفت:

مگه نگفتم نمیخوام با این دختر در ارتباط باشی؟  
سیاوش - بابا بس کن

و جواب داد:

الو سلام

سیاوش - اره گفتی

سیاوش - عه؟ خوبه

سیاوش - باشه میبینمت. خداافظ

سریع سریع دولقمه خورد و گفت:

من برم دیرم شد

و سریع گ\*و\*ن\*ه\*منوب\*و\*س\*ید که جوابشو ندادم و رفت

سام - ا صلا نزار سیادش با آرو شا حرف بزنه. این مار معلوم نیس چیکار کنه  
 دوباره خودشو بندازه به سیاوش  
 - کاشکی حرف میزد. ۴ شنبه اونم قراره بیاد ترکیه  
 آب پرید تو گلوش و گفت:  
 چی؟!

#186

زدم تو کمرش و گفتم:  
 خوبین؟  
 سام - اونم قراره بیاد ترکیه؟  
 هوفی کشیدم و گفتم:  
 بله  
 سام - من حتما باید با این پسر حرف بزنم. تکلیفم رو باهش روشن کنم

سرمو انداختم پایین که بلند شد و رفت...  
 صبحونه خوردم و از یگانه تشکر کردم و برگشتم به اتاق...  
 مرجان به همراه یه زن کیپی خودش وارد شد  
 با چشمای گرد شده نگاهشون کردم

مرجان به زن دیگری گفت:

مریم این همون دختره س که میگم  
 مریم عین خود مرجان چشماشو ریز کرد و گفت:  
 چی بگم خواهر؟ این حتما باید امروز سر و سامونش بدیم

وووی دوتا مرجان؟

سرم گیج رفت و گفتم:

بسم الله... شما؟

مریم - آی... من مریمم خواهره مرجان. دختر بینمت

موهامو توی دستش گرفت و گفت:

این چه رنگیه خواهر؟

مرجان - معلوم نیس... کشف نکردم هنوز

مریم - اوها. سریع لباس بپوش باید بریم آرایشگاه

- آرایشگاهها؟! تو این ساعت که باید بریم کله پزی \* - \*

مریم - تو لباستو بپوش کارت نباشه

#187

هووفی کشیدم و گفتم:

باشه

و منتظر نگاهشون کردم تا برن بیرون...

اما قصد بیرون رفتن نداشتند

- ببخشین برین تا لباس عوض کنم دیگه

مرجان - نه دیگه میخوام بینمت

با چشمای گرد شده گفتم:

بله؟!!!!

مرجان - میخوام هیکتو بینم

- دیگه چی؟!!

مریم - ای بابا زود باش دربیار دیگه

مرجان - میگم نکنه عیب و ایرادی داری که درنمیاری؟

- نه

هووفی کشیدم و پیراهنمو درآوردم...

مریم چشماش گرد شد و گفت:

چقدر سفیده مرجان

مرجان - آره

و خواست دست بکشه که زدم رو دستش و با چشمای گرد شده گفتم:

بسه دیگه...عه

مرجان با چشمای ریزشده رفت عقب...

لباسامو عوض کردم...



شروع کردن پدر منو در آوردن...

نمیدونم کدوم آرایشگاهی این وقت صبح باز بود؟ \* \_ \*

منو بردند آرایشگاه...

انگار برده بودنم قصال خونه...

\*\*\*\*\*

افتادم رو تخت...

نای حرف زدند نداشتم ولی مرجان و مریم با ذوق به لباسایی که خریده بودند

نگاه میکردند و حرف میزدند...

بعد هم رفتند بیرون...

از ساعت ۸ صبح تا الان پدرمو درآورده بودند...

اول آرایشگاه بعد هم بازار از این مغازه به اون مغازه...

حتی غذا هم نخورده بودم...

ساعت ۶ بود و الانا بود که سیاوش بیاد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

بدون آرام، شرکت خیلی برام کسل کننده بود...  
 وارد خونه شدم که دیدم مامان و خاله تو نشیمنن و دارن میخندند  
 - سلام  
 خاله - آیی سیاوش عزیزم  
 و او مدب\*غ\*ل\*م کرد...

با لبخند زورکی گفتم:  
 سلام خاله جان.  
 ازم جدا شد و رفت نشست پیش مامان  
 - مامان آرام کجاست؟  
 مامان چشم چرخوند و گفت:  
 جسدش تو اتاقه...یکم خرید کردیم بعد دیگه بیهوش شد رسما...

با چشمای گرد شده گفتم:  
 از صبح تا الان خرید بودید؟  
 سام - ورشکسته ام کردند  
 و او مد نشست کنارشون  
 - من برم  
 و از پله ها رفتم بالا  
 وارد اتاق که شدم آرام رو دیدم با لباسای بیرونی افتاده بود رو تخت...

نالید:

مرجان جون هرکی دوس داری دیگه دس از سرم بردار... پوستمو کندی والا

بخدا

- عشقم؟

چرخید و گفت:

عه تویی؟

- زبونم لال مگه بردنت مرده شور خونه. چرا اینجوری؟

#188

آرام - کاش می بردند اونجا... گشتند منو از بس این آرایشگاه اون آرایشگاه

- عه؟ خب پاشو بینم حالا چه تغییری کردی

نشست رو تخت...

زیاد تغییری نکرده بود

- تغییر چندانی هم نکردی فقط سفیدتر شدی

و خندیدم...

دوباره خودشو انداخت رو تخت...

خندیدم و کتم رو در آوردم و آویزون کردم...

لباسامو عوض کردم و گفتم:

عشقم بلندشو لباس عوض کن بعد بریم غذا بخوریم  
آرام در حالی که بلند میشد گفت:

باچ

و یه دست لباس برداشت و تو حموم عوض کرد.

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

بریم

و رفتیم پایین...

مریم - به به زوج عاشق رو نگاه

آرام با حرص گفت:

به به مریم خانوم

مرجان - هووو دختر چته

آرام رو بردم تو آشپزخونه تا قبل از اینکه درگیر بشن

- حرص نخور بیا غذا بخور

نشستیم رو میز که همون موقع مامان و خاله هم اومدند نشستند...

داشتیم غذا میخوردیم که بابا اومد و نشست کنارمون...

بعد از شام برگشتیم اتاقمون...

آرام رسماً غش کرد...

نشستم پیشش و شروع کردم به نوازش کردنش...

#189

موبایلم زنگ خورد طبق معمول محمد بود...

- الو بله

محمد - سلام سیا عشقم کجایی

- کجام خیر سرم مثل همیشه خونه

محمد - تولده سایه ست میخام سوپرایزش کنم. شما هم میانین؟

- حیف شد آرام خوابه

آرام - نه کو؟ من بیدارم

و راست نشست کنارم

خندیدم و گفتم؛

وروجک خودتو میزنی به خواب؟

آرام - نه بابا داشتم تلاش میکردم بخوابم خوابم نبرد

خندیدم و به محمد گفتم:

میایم

محمد- خوبه پس سریع بیاین خونه سایه

- باشه خداافظ

و قطع کردم

آرام موهاشوزد پشت گوشش و گفت:

محمد چی میگفت؟

- گفت امشب تولد سایه ست میخوام سوپرایزش کنم بیاین خونه

آرام - عه دست خالی بریم؟

بلند شو آماده بشیم سر راه یه چی واسش میگیرم

\*\*\*\*

"آرام"

تو ماشین بودیم و با ذوق به بیرون نگاه میکردم

- چی گرفتی براش سیاوش؟

سیاوش - از طلافروش براش یه گردبند گرفتم

- ببینم

جعبه رو داد دستم

بازش کردم و نگاهم به گردبند که شکل پروانه ای بود افتاد

- چه خوشگله... سلیقه ات خوبه ها

سیاوش - پس فکر کردی سلیقه ام بده؟

- آره ولی بقول جناب خان نه نه انگار یه ایطور چیزایی تو خودت داری

سیاوش - دیوونه... حالا بعدا یدونه قشنگترش رو واسه تو میگیرم

وگ\*و\*ن\*ه\*ام رو ب\*و\*س\*ید...

لبخندی زد و چیزی نگفتم

همون موقع موبایلم زنگ خورد

جواب دادم:

جانم

ممد داد زد:

جانم و درد بی درمون... بیشرف خر مگه تو قرار نبود امروز بیای اینجا؟

- به جان سیاوش از صبح با مرجان بیرون بودم

سیاوش با چشمای گرد شده نگاهم کرد که ریز ریز خندیدم

ممد - الان نمیای

- دارم میرم تولد سایه ست. اگه زود برگشتیم میام پیشت اگه هم نه رفت تا فردا

ممد - چی بت بگم؟ الکی مثلا ما نمدونیم تو این بچه پولدارا رو دیدی ما فقیر

فقرا رو کلا یادت رفته

- دستت درد نکنه محمد اینجوری منو شناختی؟

ممد - شوخیدم باو بی جنبه

- باشه من برم تو هم برو

ممد - شب میبینمت عشقم بابای

- بای ناناس

و قطع کردم

سیاوش - حالا چرا جون من؟

- خب دیگه جون تو خیلی عزیزه واسه همین گفتم

خندید و گفت:

دستت درد نکنه عشقم

- فدات

#190

بالاخره رسیدیم...

پیاده شدیم و زنگ خونه رو زدیم...

خونه ویلایی بزرگی بود...

محمد در رو باز کرد و سریع مارو کشید تو...

چشمم به خونه زیبایی افتاد که حالا تزیین شده بود...

محمد - بدو بین برین اون گوشه الانه که سایه سر برسه

منو سیاوش رفتیم کنج دیوار...

محمد خودش هم برق رو خاموش کرد و کیک رو برداشت و اومد پیش ما...



خننده ام گرفته بود اما با چشم غره ی محمد خفه خون گرفتم...

بالاخره صدای در اومد و سایه وارد شد...

هوفی کشید و پالتوش رو آویزون کرد.

محمد سریع شمع ها رو روشن کرد و به محض روشن شدن چراغ محمد گفت:

سووو پرایز

منو سیاوش غش کردیم از خنده...

سایه با تعجب گفت:

بچه ها؟

محمد رفت جلوش و کیک رو گذاشت رو میز...

سایه رو ب\*غ\*ل\* کرد و گفت:

تولدت مبارک عشقممم

سایه با خوشحالی گفت:

مرسی عزیزم... خیلی خوشحال شدم

محمد ازش جدا شد و جلوش زانو زد...

منو سیاوش با لبخند نگاهشون میکردیم

سیاوش دستشو انداخت دور شونم منم خودمو گوله کردم تو ب\*غ\*ل\*ش...

محمد به جعبه کوچیک مخملی قرمز از تو جیش در آورد و گرفت جلوی  
سایه...

جلوی چشمای بهت زده سایه، گفت:  
با من ازدواج میکنی؟

منو سیاوش همزمان گفتیم:

اووووووو

محمد درحالی که سعی میکرد نخنده گفت:

درد

سایه با ذوق گفت:

آررررره

محمد خوشحال بلند شد و دوباره سایه رو ب\*غ\*ل\* کرد

سیاوش با خنده گفت:

میگم آرام دیدی چقدر ذوق کرد؟ دیگه ترشیده بود فکر نمیکرد کسی بگیرتش

سایه با خنده گفت:

مرض...یکی نیس اینو به خودت بگه

محمد - هیس شین دیگه اذیت نکنین خانوممو

- اووووووو زرشک

سیاوش - ولی خدایی محمد چی مختو گاز زد که اومدی از سایه خاستگاری کردی؟

سایه کفش پاشنه بلندش رو در آورد که سیاوش سریع گفت:

اوووو اونو غلاف کن ابجی داشتتم شوخی کردم بابا

- سیاوش؟

سیاوش با خنده گفت:

خو ناموصا اگه با اون کفش ۱۵ سانتی بزتم سه بار میرم کما

محمد - دقیقا منم نمیدونم آرام چی توی تونه خل وضع دیده

سیاوش - برو بابا بهتر از اون نامزد ترشیده توام

- بسه دیگه الان همو میکشن... من گشتمه کیک بدین

محمد. سایه رو ول کرد و رفت چندتا بشقاب آورد و کیک رو تیکه تیکه کرد...

کاپشنمو آویزون کردم...

یه بافت آبی تا روی زانو و یه ساپورت مشکی و کفش تخت مشکی تم بود...

رفتم نشستم کنار سیاوش...

سایه با ذوق به انگشتر تک نگینی که محمد بهش داده بود نگاه میکرد

- عه راستی سیاوش کادو

سیاوش - داشت یادم میرفت

و بلند شد جعبه گردبند رو از تو جیب کتتش درآورد...

داد دسته سایه...

سایه گفت:

وووووی مرسی لازم نبود شما خودتون کادویین

سیاوش خندید و گفت:

قابلتو نداره

#191

سایه جعبه رو باز کرد...

چشمش برقی زد و گفت:

خیلییی قشنگه مرسی

سیاوش لبخندی زد و گفت:

تولدتم مبارک

محمد - خب نوبت رسید به کیک

و بشقاب هارو داد دستمون...

کیک رو خوردیم که دیگه ساعت ۱۰ بود...

بلند شدم و گفتم:

عشقم بلندشو بریم پیش ممد. این زوج عاشق رو هم باهم تنها بزاریم

سیاوش - آره دیگه بریم

سایه - بسلامت.عه راستی آرام امروز چرا نیومدی شرکت؟

- هووووف نگوووو...مرجان خانوم پدرم رو در آورد.

محمد - سیاوش بدون تو امروز تو شرکت قیافه اش شبیه لشکر شکست

خورده جنگ احد بود

و خودشو سایه زدند زیر خنده...

سیاوش - هرهر چقدر شما بامزه این

- ولشون کن دوتا خل و چل افتادن گیر همدیگه.

کاپشنمو پوشیدم و سیاوش هم کتتش رو پوشید

- ما رفتیم اودافظ

محمد بدرقه مون کرد...

سوار ماشین شدیم

چشمم خورد به جعبه دستمال کاغذی که عکس جناب خان روش بود...

دوباره خنده ام گرفت که سیاوش گفت:

چرا میخندی؟

به عکس جناب خان اشاره کردم و گفتم:

خیلی با این عکس حال میکنم خیلی خنده اس

خندید و گفت:

دیوونه

- بریم پیش ممد

سیاوش - باشه

نیم ساعت بعد جلوی خونه ممد بودیم...

سیاوش با تعجب گفت:

نمیدونستم ممد اینقدر پولداره

- همه ارئه... شرکت هارم سپرده یکی دیگه بچرخونه، خودش بستنی فروشی

زده

سیاوش - دیوونه اس

درحالی که پیاده میشدم گفتم:

شک داشتی؟

پیاده شدیم و سیاوش ریموت ماشین رو زد

از پله ها بالا رفتم و زنگ در خونه رو زدم...

ممد در رو باز کرد...

با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت:

به به آرام خانوم خوش اومدی صفا آوردی

خندیدم و همراه با سیاوش وارد شدیم

ممد - به به سیاوش بزرگمهر... چشممون به جمالتون روشن شد. سایه تون سنگین شده

سیاوش درحالی که خونه رو نگاه میکرد:

همین دور و برا بودیم

- چه خبر ممد

درحالی که به سمت نشیمن میرفت گفت:

خبرا که پیش توان

به میل اشاره کرد و گفت:

بفرمایید

تشکری کردیم و نشستیم

ممد دستاشو زد بهم گفت:

چی میخورین؟ آب، قهوه، نسکافه، چایی؟

- دست نکنه چیزی نمیخوایم

ممد - نشد دیگه. آق سیاوش؟

سیاوش لبخندی زد و گفت:

من قهوه میخوریم

ممد - امم متاسفانه فقط آب دارید

و لبخند دندون نمایی زد

خندیدم و گفتم:

فکرشو میکردم... همون آب رویار  
 ممد - چشم خانوم بزرگمهر شما جون بخواه  
 خندیدم که گفت:

نیگا وقتی میگم خانوم بزرگمهر عین خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق  
 میکنه  
 - مرض  
 خندید و رفت دو لیوان آب آورد...

#192

ممد - خب چه خبر آرام؟  
 - هیچ بی خبر  
 ممد - راستی چه خبره؟ دیگه کلا بند و بساطتو جمع کردی رفتی؟ نکنه ازدواج  
 کردین خبر ندادی  
 پس ممد چیزی نمیدونست...

خندیدم و گفتم:

نه بابا...

بعد خنده مو جمع کردم و گفتم:  
 با بابا دعوا شد



ممد - عخ - - - سی... شنیدم که آرتان می گفت فردا، پس فردا قراره برن شمال  
اونو مادرت

- به چه مناسبت؟؟؟؟؟؟؟؟

ممد - نمیدونم والا یه چیزایی درباره ازدواج و اینا بود. منکه سر درنیاوردم  
و شونه ای بالا انداخت...

اخمای منو سیاوش همزمان درهم رفت...

یکم دیگه با ممد صحبت کردیم و بلند شدیم که بریم خونه

سوار ماشین بودیم که بابا رو دیدم

- سیاوش وایسا

سیاوش - بیخیال آرام

- میخوام ببینم این قضیه شمال و ازدواج چیه. میخوام. تکلیفمو باهش روشن  
کنم

سیاوش هووفی کشید و ماشین رو نگه داشت...

بابا کنار خیابون و داشت منو نگاه میکرد...

پیاده شدم و رفتم سمتش...

اخمی کرد و خواست بره که صداش زدم:

بابا

ایستاد...



- از این به بعد دیگه حرف خرفه تو نیس. مطمئن باش نمیذارم همچین کاری کنی

بابا با عصبانیت دستشو برد بالا که بهم سیلی بزنه...  
پلکامو محکم به هم فشار دادم...  
اما خبری نشد...  
آروم چشمامو باز کردم...

بابا با چشمای به خون نشسته به سیاوش که دست بابا رو گرفته بود نگاه میکرد...  
سیاوش هم بد به بابا نگاه میکرد...  
بابا دستشو از دست سیاوش کشید بیرون و با حرص و طعنه گفت:  
سیاوش بزرگمهر

سیاوش هم با اخم شدید به بابا نگاه میکرد  
آروم گفت:  
فکر کنم وقتشه بریم آرام  
نفس حبس شده امو آزاد کردم و زیر لب گفتم:  
بریم

بابا - میرفتیم خونه یه چایی مهمون ما آقای بزرگمهر

و پوزخندی زد...

سیاوش خود شو کنترل کرد تا چیزی نگه و دست منو گرفت و سوار ما شین شدیم...

#193

با اخم رانندگی میکرد...

موبایل رو در آوردم و خودمو سرگرم با اون نشون دادم...

پروفایل مینا رو که نگاه کردم غصه خوردم...

پروفایلش سیاه بود

پی ام دادم:

مینا؟ خواهی؟

مینا - بله؟

- غصه نخور تو خدا... نمیذارم بابا از آرتان جدات کنه

مینا - میخوای چیکار کنی آرام؟ همه این اتفاقات بخاطر اینکه تو قبول نکردی

با محسن نامزد کنی. لطفا بیشتر گند نزن

با عصبانیت نوشتم:

انتظار داشتی از سیاوش جدا بشم تا تو با آرتان بمونی؟ خیلی خودخواهی

مینا...

و ارسال کردم و تتم رو خاموش کردم....

- کجا میری سیاوش؟

جلوی بستنی فروشی ایستاد گفتم:

بستنی بگیرم

و پیاده شد رفت...

خنده ام گرفت...

به این نکته توجه کرده بودم همیشه وقتی عصبانی بود یا آب میخورد یا

بستنی...

چند لحظه بعد با دو تا بستنی قیفی شکلاتی برگشت...

یکی داد دست من که نالیدم:

تازه خوب شدم

سیاوش - بخوره بره بابا کی به کیه

و خودش مشغول بستنیش شد...

شونه بالا انداختم و شروع کردم به بستنی خوردن...

یه عادت بدم این بود که وقتی بستنی قیفی میخورم کل صورتم رو کثیف

میکردم...

ولی ایندفعه تلاش کردم تا خودمو کثیف نکنم...

بستنیتم که تموم شد دیدم سیاوش خیره خیره داره نگاهم میکنه...

- چیش..

همون موقع ل\*ب\*ا\*شو گذاشت رول\*ب\*ا\*م و لحظه ای بعد برداشت...

با تعجب نگاهش کردم که با خنده گفت:

عادت داری با یه بستنی اینقد خودتو کثیف کنی؟

نالیدم:

کثیف شد؟

و دستمالی برداشتم و دور دهنم رو تمیز کردم و گفتم:

نمیدونم چرا هی اینجور میشه

خندید و دوباره سرشو آورد جلو که چشمامو گرد کردم و گفتم:

اگه خدا بخواد تو خیابونیم

هووفی کشید و ماشین رو روشن کرد...

رسیدیم خونه و وارد شدیم

سام - سلام بچه ها

- سلام اقا بزرگمهر. خوبید

سام - ممنون. دیر وقته برید بخوابید

سیاوش - باشه. شب بخیر بابا

همراه با سیاوش رفتیم بالا...

به محض وارد شدن به اتاق سیاوش منو چسبوند به دیوار و شروع کرد به

ب\*و\*س\*یدنم...

#194

\*\*\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و بیشتر خودمو تو ب\*غ\*ل\* سیاوش قایم کردم...

صدای زنگ رو نزوم بود...

هووفی کشیدم و گفتم:

باز هم صبح شد

سیاوش - هوووف

بلند شدم و گفتم:

کی میشه بشه اخر هفته بگیرم بخوابم

سیاوش - چه خوابیدنی اخر هفته ترکیه ایم

بالشت رو پرت کردم اونور و گفتم:

تف تو این زندگی

خندید و گفت:

پاشو آماده شو عشقم

بلند شدم...

اول نگاه کوتاخی به سیاوش انداختم بعد خم شدم ب\*و\*س\*یدمش که منو  
 انداخت رو خودش...  
 خواستم برم عقب که گفت:

خودت شروع میکنی خودتم فرار میکنی؟

خندیدم و گفتم:

قصدم آزار و اذیته

سیاوش - عه؟

و دوباره شروع کرد ب\*و\*س\*یدنم که مرجان اومد تو اتاق...

سریع کشیدم عقب

مرجان با شیطنت نگاهمون میکرد

سیاوش با اخم گفت:

این چه طرز واردشدنه مامان؟ واجب شد از این بعد در رو قبل از خواب قفل

کنم

و با اعصاب خوردی از تخت رفت پایین رفت تو دستشویی...

دهن کجی کردم و گفتم:

جانم

مرجان - زود آماده شید دیرتون میشه



و رفت بیرون...

چشم چرخوندم و لباسامو عوض کردم...

نشستم جلوی آینه قدی و یه رژ لب زدم...

موهامو با کش بستم....

سیاش اومد بیرون و اونم لباساشو با یه کت و شلوار آبی خیلی روشن عوض کرد

لبخندی زدم و از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

چقد ژِ ذاب شدی

خندید و گفت:

شما هم خیلی خوشگل شدی خانومم

- سیاوش استقلاللی هستی؟ اخه دیدم خیلی آبی میپوشی

سیاوش - آره استقلاللی ام

- عخی.... من پرسپولیزی ام

سیاوش - ایش. ترجیح میدم درباره اش بحث نکنم

خندیدم و گفتم:

لوس

شالمو انداختم سرم که گفت:

خانوم چه رژ خوشرنگی دارید

- سیااااااااااااوش...

سیاوش - خب بابا!بریم

دستشو انداخت دور شونه ام و رفتیم پایین...

چون دیر بود بدون صبحونه سوار ماشین شدیم

- سلام آقا رامین

رامیم با لبخند گفت:

سلام آرام خانوم. خوشحالم باز میبینمتون

لبخندی زد و گفتم:

منم همینطور

#195

رسیدیم شرکت و پیاده شدیم...

سرم پایین بود و داشتم تند راه میرفتم که محکم خوردم به چیزی...

سرمو آوردم بالا...

با دیدن تیبیت اخمام رفت توهم

- سلام

سیاوش با اخم گفت:

تیبت؟

تیبیت پوزخندی زد و گفت:

سلام. داشتم میومدم پیشتون

سیاوش - بفرمایین

وارد شرکت شدیم و سوار آسانسور شدیم...

بالاخره آسانسور ایستاد و وارد طبقه شرکت شدیم

عامر دوید سمتم و گفت:

وای دختر تو کجا بودی. گاومون زایید بدون تو

- دامپزشک که نیستم عامر

عامر - کوفت.

- برنامه رو بده

عامر برنامه رو داد و من وارد اتاق سیاوش شدم...

داشت با تیبیت حرف میزد

- سیاوش برنامه رو بخونم یا...

سیاوش - بخون عزیزم

- امروز همش تو شرکتی هیچی دیگه

سیاوش - چه روز بی هدفی

- اره خیلی

تیبیت - آرام خانوم، خواهر من خیلی مشتاقه شمارو ملاقات کنه

- خب؟

تیت - خیلی خوشحال میشم شنا و سیاوش ناهار رو با من و خواهرم صرف کنید

به سیاوش نگاه کردم که گفت:

خیلی هم خوب. خیلی خوشحال میشیم

و لبخند ملیحی زد

تیت هم ایندفعه لبخندی زد و گفت:

خیلی خوب پس برای ناهار میینمتون

بلند شد و درحالی که میرفت بیرون رو به من گفت:

روز خوش خانوم

و رفت بیرون...

- مشکل داره یارو!

سیاوش - ولش کن... تو بیا اینو ببین

- چی رو

و رفتم کنارش

برگه ای نشونم داد که من دهنم باز موند...

عکس منو کشیده بود...

- چقدددد خوشگله

و سریع گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم:

مرسییی عشقم

سیاوش - فدات بشم.

و چشمکی زد...

خواست ب\*ب\*و\*س\*تم که عامر. پرید تو اتاق

کلافه گفت:

عامر در رو واسه چی گذاشتن

عامر دستاشو گذاشت رو صورتش و گفتم:

ببخشید سیاوش... خواستم بگم که امروز باید بری نظارت مانکن ها! یادم رفت

تو برنامه بنویسم

سیاوش - باشه

عامر لبخندی زد و رفت بیرون

- میگم سیاوش چرا شو تو ترکیه ست؟

سیاوش - چون شرکت اصلی تو ترکیه ست.

- چییی؟ پس کی اونو اداره میکنه

سیاوش - من مدیر اصلی ام ولی ایران موندم. به یکی سپردم اداره میکنه

خودمم هر ماه میرم نظارت

#196

- خاک تو سرم پس چرا من اینارو نمیدونم؟  
خندید و گفت:

نمیدونم خانوم از خودت بپرس

- مهمم نبودا

سیاوش - پررو. برو بیرون من به کارام برس

- عهههه؟؟؟؟ منو بیرون میکنی!!!!

سیاوش - نه عشقم درخواست کردم

چشم چرخوندم و رفتم بیرون...

تا نهار کارای عقب افتاده رو انجام دادم...

برای نهار منو سیاوش رفتیم رستورانی که طبقه پایین شرکت بود...

با چشم دنبال تیبیت عقلمو میگشتیم که بالاخره پیداش میکردیم...

برامون دست تکون داد...

منو سیاوش نگاهی به هم انداختیم و بعد با اکراه به سمت میز رفتیم

دختری که اصلا شباهتی به تیبیت نداشت کنارش نشسته بود...

دختر با ذوق بلند شد و گفت:

سلام

لبخندی زدم و گفتم:

سلام گلم

نشستیم رو میز که تیبیت با لبخند گفت:

خواهره من، لطیفه جان

لبخندی زدم و گفتم:

آرامم. از آشناییت خوشبختم عزیزم

با ذوق باهام دست داد و گفت:

منم همینطور....

سیاوش بیخیال گفت:

سیاوش بزرگمهر هستم از آشناییتونم خوشبختم

لطیفه هم که انگار خورده بدد تو ذوقش گفت:

بله آقای بزرگمهر شمارو قبلا زیارت کردیم

سیاوش که تا حالا لطیفه رو نگاه نکرده بود نگاهش کرد و بعد گفت:

عه لطیفه جان سلام چطوری

لطیفه خندید و گفت:

خوبم آقا سیاوش. ماشالا چه نامرد خوشگلی دارید!

لبخندی زدم و گفتم:

نظر لطفته عزیزم توکه خوشگلتری!

لطیفه موهای مشکی داشت با چشمای سبز یا خاکستری. دختر زیبا و دوست  
داشتنی بود...

تیب - باز دوتا خانم افتادند پیش هم شروع کردند تعارف تیکه پاره کردن! پیش  
خدمت

پیش خدمت او مد و سفارش هارو گرفت.

مو بایلم زنگ خورد که آرتان بود...

"بیخشید" می گفتم و جواب دادم:

جانم داداش

آرتان - سلام خواهی کجایی

- تایم ناهار خوردنمه. رستورانم. چرا؟

آرتان - اها. عصر بیا بینمت

- بینم چی میشه. میدونی که

آرتان - آره ممکنه بابا ببینه. باشه پس منتظر خبرتم

- خبرت میکنم. قربانت... خدافظ

و قطع کردم

تیب با لبخند کجی گفت:

اتفاقی افتاده خانوم بزرگمهر؟

لبخندی زدم و گفتم:



نه چیزی نیس.

سفارش هارو آوردند...

بدون حرف غذا رو صرف کردیم و سیاوش مثل همیشه ساکت بود...

لطیفه بلند شد بره دستشویی...

همون موقع موبایل سیاوش زنگ خورد و با یه ببخشید بلند شد و رفت گوشه

ای با تلفن حرفه بزنه

با چشم ردشو گرفتم که تیبیت لیوان تو دستش چرخوند و گفت:

دوستش داری؟

نگاهش کردم

مکثی کردم و گفتم:

اوهوم. خیلی

لبخندی زد و سر تکون داد

مکثی کردم و گفتم:

تو چی؟ تا حالا عاشق شدی؟

از سوال ناگهانیم جا خورد...

سرشو آورد بالا و نگاهم کرد...

لبخندش محو شد و نفس رو داد بیرون و گفت:

۲۰ سالم بود برای چندثانیه عاشق شدم

- خب حالا چی؟

لبخند کجی زد و گفت:

الان ۳۰ سالمه ولی هنوز دارم به اون چند ثانیه فکر میکنم

ابروهام رو بالا پایین کردم و سر تکون دادم...

#197

سیاوش برگشت...

نگاهش کردم و گفتم:

کی بود؟!

سیاوش آروم گفت:

آروشا

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

دیگه دارم کلافه میشم سیاوش!

و عصبانی نفسم رو دادم بیرون...

سیاوش - بعد راجیش صحبت میکنیم

چیزی نگفتم و همون موقع لطیفه اومد...

ابروهاشو بالا پایین کرد و گفت:

تیبیت مامان زنگ زد گفت بریم خونه وگرنه به چند قسمت مساوی تقسیممون  
میکنه

و خندید...

تیبیت هووفی کشید و گفت:

تهدیداش راستکیه. خب پس بلند شیم

هممون بلند شدیم و بعد از خداحافظی سوار ماشین ها شدیم...

با اخم به پنجره نگاه میکردم...

- سیاوش منو ببر خونه

سیاوش ابرو بالا انداخت و گفت:

چرا؟

- میفهمی

هووفی کشید و به سمت خونه رفت...

به محض ایستادن ماشین،

پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.

سیاوش پیاده شد و دنبالم اومد و صدا میزد:

آرامممم وایسا

پاتند کردم و وارد خونه شدم

بی توجه به مرجان که صدام میزد وارد اتاق شدم...

ساکم رو برداشتم و از پله ها اوادم پایین...

جلوی پله ها سیاوش میچ دستم رو گرفت و خواست حرفی بزنه که شروع کردم:

بین سیاوش من اصلا نمیتونم با این تلفن های گاه و بیگاهت به نامزد سابقت یا قایمکی حرف زدنات کنار پیام خب؟ من نمیفهمم تو اگه منو دوست داری اینکارا چیه

- یا شایدم هنوز عاشق آروشایی! من نمیدونم! پس هروقت تکلیفت رو با خودت روشن کردی که میخوای چیکار بکنی بهم خبر بده!  
و دستمو از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم که گفت:  
کجا میخوای بری؟؟؟

ایستادم.

برگشتم سمتش و گفتم:

مطمئن باش مکان برای موندن برای من زیاده  
و نموندم تا چهره عصبانی شو ببینم و از ویلا زدم بیرون...

\*\*\*\*\*

از تاکسی پیاده شدم و زنگ خونه ممد روزدم...

چند ثانیه بعد در رو باز کرد...

با دیدن من متعجب گفت:

آرام؟ چیشده؟

بغضم شکست و خودمو انداختم تو ب\*غ\*ل\*ش...

نگران کمرمو نوازش کرد:

ابجی چیشده؟! اتفاق بدی افتاده؟

ازش جدا شدم و گفتم:

در رو ببند بیا برات میگم

در رو بست و ساکم رو برداشت گذاشت کنار مبل...

نشستم رو مبل... نشست کنارم و گفت:

نصفه جونم کردی دیگه بگو چیشده؟

نگرانی تو چشماش موج میزد...

#198

- اتفاقی برای کسی نیفتاده نگران نباش

ممد - پس چیشده؟ با سیاوش دعوات شده؟!

- اوهوم

هووفی کشید و گفت:

شما که خیلی خوب بودید. چیشد حالا؟

- میگه منو دوست داره ولی با نامزد قبلش در ارتباطه!  
 ممد - میگم توکه اونکار رو انجام دادی قاعدتا نباید الان میرفتی؟  
 - آره ولی سیاوش عاشقمه. نمیتونم ولش کنم  
 ممد - یعنی خودتم دوستش داری؟

- خیلی خستم...میشه بعد دربارہ اش صحبت کنیم؟  
 ممد سر تکون داد و گفت:

حتما. اتاقتم که میدونی کجاست؟  
 کیفم و زدم تو سرش که خندید...  
 ساکم رو برداشتم و رفتم طبقه بالا و وارد اتاقم شدم...

پیانو و گیتار گوشه اتاق بودند..

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م\*...

اوایل که با ممد آشنا شده بودیم و اومدیم خونس با دیدن و سایلش کلی ذوق کردیم...

ممد تک فرزند بود و از ۱۵ سالگی مامانش رفت ایتالیا...

باباشم که فوت شد...

تنها زندگی میکرد.

هر روز میومدیم اینجا و اونم به من پیانو و گیتار زدن یاد میداد...  
بعد هم اینارو داد به من ولی چون خونه خودمون جا نداشت گذاشتیم تو اتاقی  
که مال من بود بمونه...

کلافه ساکم رو گذاشتم کنار تخت و لباسامو عوض کردم...

یه پیراهن یقه اسکی سورمه ای و ساپورت طرح لی عوض کردم...  
خودمو انداختم رو تخت و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

صدای زنگ تلفن رو مخم بود...

هووفی کشیدم و جواب دادم:

بله

صدای داد سیاوش خواب رو کلا از سرم پروند:

معلوم هست کدوم قبرستونی هستی آرام؟

سیخ تو جام نشستم

- چته تو؟ یه جایی هستم حالا

سیاوش - یه جایی یعنی کجا؟ از ظهر کل شهر رو دنبالت گشتم... آرام منو

دیوونه نکن بگو کجایی

- دیوونه بشی چی میشه اونوقت؟

سیاوش - اونوقت دیگه کنترل عقل و زیونم رو ندارم! کجایی؟

با حرص گفتم:

خونه ممد

سیاوش - الان باید برم خونه ولی اخرشب میام دنبالت

- لازم نکرده

و تلفن رو قطع کردم...

حرصی دستی بین موهام کشیدم...

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین...

ممد صدای تق و توقش از تو آشپزخونه میومد...

- ممد کجایی؟

ممد - آشپزخووونهههه

رفتم تو آشپزخونه و گفتم:

چیکار میکنی؟

ممد - حلوا درست میکنم واسه سر قبرت. خب دارم شام میپزم

- اوووو اوو چته خوردی منو

ممد - از صبح کشت منو سیاوش از بس زنگ زد.

- جوابشو دادی؟



#199

ممد - نه بابا ندادم

- خوب کاری کردی. حالا چی میپزی؟

ممد - چیزی نمیپزم دارم کالباس خورد میکنم

- خودت گفתי دارم میپزم!

چشم چرخوند و گفت:

حالا من یچی گفتم تو چرا باور میکنی؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که پرو پرو گفت:

چیه؟

- هیچی غذا تو پبز

و از آشپزخونه او مدم بیرون....

ممد بشقاب هارو آورد و غذا رو با شوخی های ممد صرف کردیم...

اصلا وقتی با محمدم همه در دامو یادم میره از بس میخندونتم...

ممد یه کاسه تخمه آورد و گفت:

بریم پاتوق؟

- بریم

رفتیم تو تراس اتاق من...

دوتا صندلی تو تراس بود...

اینجا پاتوق من و ممد بود...  
 نشستیم رو صندلی ها...  
 پامو گذاشتم رو زرده های تراس...  
 به آسمون نگاه کردم که مثل همیشه پره ستاره بود...  
 - خیلی قشنگه  
 ممد - اری

یاد اونشب تو شمال افتادم  
 (( - آسمون چقدر خوشگله  
 سیاوش - از تو خوشگلتر نیس))  
 ممد - هوووو بپا غرق نشی  
 از هپروت او مدم بیرون و گفتم:  
 بله؟  
 ممد - میگم ظهر نگفتی... واقعا سیاش رو دوست داری؟

آهی کشیدم و گفتم:  
 خیلی  
 ممد - هووو عاشق شدی؟  
 - اوهوم

ممد - جوون. ولی خوب چیزی گيرت اومده ها  
و تخمه ای شیکوند  
از لحنش خنده ام گرفت....

ممد - جدی میگم! پسر به این خوشگلی پولداری جذابی که قربون جذبه اش  
بشم. یه داد بزنه همه مون میگرخیم  
- دلم بر اش تنگ. شده  
ممد - وا ظهر دیدیش ها  
- بهر حال

تخمه شیکوند و گفت:

زنگ زد چی گفت؟

- دعوا کرد که چرا بهش نگفتم کجام منم باهاش دعوا کردم  
ممد - ولی جدا از شوخی وجدانا نمیخوای بهش بگی؟ بعدا از زبون یکی  
دیگه بفهمه خیلی بد میشه ها

و تخمه شیکوند...

هووفی کشیدم و گفتم:

نمیدونم. سام میگه بزار تو یه موقعیت خیلی خوب بهش بگو  
ممد - خب اون موقعیت خیلی خوب چه موقعیه؟ روز خاستگاری؟ روز  
ازدواج؟ سالگرد ازدواج؟ وقتی بچه دار شدین؟

شونه بالا انداختم و گفتم:  
 نمیدونم... هر وقت احساس کنم وقتشه بهش میگم  
 ممد - هرچه زودتر بهش بگی بهتره. دیگه حالا بماند که ممکنه چه واکنشی  
 نشون بوده

- هووووف نمیخوام اصلا بهش فکر هم بکنم!!!

#200

ممد - خود دانی... بیا یکم تخمه بخور  
 لبخندی زدم و یه مشت تخمه برداشتم...  
 تا اخر شب حرف زدیم که دوباره خواب او مد سراغم...  
 رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رو تخت...  
 به عکس سیاوش نگاه کردم...

از روی عکس ل\*ب\*ا\*شوب\*و\*س\*یدم و زیر لب گفتم:

شب بخیر عشقم...

و موبایل رو گذاشتم کنار...

کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

زنگ در خونه روزدم...

محمد در رو باز کرد

با اخم گفتم:

تو اینجا چیکار داری؟

- سلام محمد آرام اینجاست؟

محمد - آره چیکارش داری؟

- باید باهش حرف بزnm

و خواستم برم تو خونه که جلومو گرفت...

با صدای جدی گفت:

الان خوابه.

با اخم گفتم:

میخوام بینمش

تو چشمام نگاه کرد...

اخمی روی پیشونیش بود که برای اولین بار بود میدیدم...

چشمای آبی روشنش الان به سبز میزد...

آروم از جلوی در کنار رفت...

وارد خونه شدم و از پله ها رفتم بالا...  
 اوندفعه که اومده بودیم آرام اتاقشو نشونم داده بود...  
 آروم در رو هل دادم و وارد اتاق شدم...

خواب بود...

موهاش دورش ریخته بود و پتو هم ننداخته بود رو خودش...  
 رفتم بالا سرش...  
 نگاهم رو تک تک اجزای صورتش چرخید...  
 با اینکه فقط از ظهر ندیده بودمش اما انگار چندسال بود ندیدمش...

آروم موهاشو از تو صورتش کنار زدم...  
 خم شدم و خیلی آروم گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم...  
 عمیق و طولانی...  
 عطرشو کشیدم توریه هام...  
 ازش فاصله گرفتم که چشمم افتاد به صفحه موبایلش...  
 عکس من و خودش بود...

جای رژل\*ب\*ش رو صفحه موبایل بود...  
 لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م...  
 کوچولوی من دلش برام تنگ شده بود؟

دوست نداشتم برم ولی باید میرفتم...

نمیتونستم شب اینجا بمونم

- فردا از دلت درمیارم عشقم...

دوباره گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم و از اتاق خارج شدم...

از پله ها اوادم پایین...

ممد با اخم گفت:

تموم شد؟

سرمو تکنون دادم و پرسیدم:

مشکلت چیه؟

ممد - مشکلم اینه ناراحتش کردی. ناراحتی دختری که عین خواهرم برام عزیزه

اصلا برام خوش آیند نیست

با تعجب گفتم:

تو که خواهر نداری

ممد - خب اگه داشتم آرام رو اندازه اون دوست داشتم

و حق به جانب نگاهم کرد...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

آروشا فقط همکار منه. خواهره تو یکم زیادی حساس و حسوده

\*\*\*\*\*

"آرام"

با صدای موبایل بیدار شدم...  
 خاموشش کردم و رفتم دست و صورتم رو شستم...  
 بدو بدو از پله ها اوادم بیرون که ممد رو دیدم  
 - نمیدونستم اینقدر سحرخیزی!  
 ممد - با صدای موبایل تو مگه میشه بیدار نشد؟

خندیدم و گفتم:  
 من لباس عوض کنم میرم  
 ممد - کجا؟  
 - شرکت، بعدش هم یه جایی کار دارم  
 ممد - وویو خو مثلن قهری ها امروز نرو شرکت پخمه  
 - محیط کاری فرق داره. من با سیاوش قهرم با شرکت که قهر نیستم

ممد - چی بگم؟ دوری یار و بهونه های الکی! باش حداقل بیا صبحونه بخور  
 - نه مرسی داداشی دیگه به صبحونه عادت ندارم. تو شرکت یه چیزی میخورم  
 و گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم و گفتم:  
 من میرم آماده شم



ممد - برو دلاور

رفتم بالا...

لباسامو با یه شلوار جین سفید و کت کوتاه راه راه قرمز - سفید عوض کردم...  
 کفش های پاشنه بلند قرمز رو پوشیدم...  
 شالم رو سرم کردم و عینک آفتابی موزم رو چشمم...  
 کیفم و برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...  
 از پله ها رفتم پایین...

از ممد خواهافظی کردم که اون با اصرار سویچ ماشینش رو داد دستم...  
 گواهینامه داشتم ولی چندان حرفه ای نبودم...  
 سوار ماشین شاسی بلند مشکی ممد شدم...  
 به سمت شرکت رفتم...  
 تمام راه به این فکر کردم که چطور با سیاوش برخورد کنم...

رسیدم به شرکت...

با ادعا پیاده شدم و ریموت ماشین رو دادم دست نگهبان...  
 همون موقع سیاوش هم از ناشینش پیاده شد و با تعجب نگاهی به من  
 انداخت...

نگاهش نکردم و با ادعا به سمت شرکت رفتم و وارد شدم...

اونم پشت سرم میومد...  
 سوار آسانسور شدم و خواستم دکمه رو بزنم که سیاوش سوار شد...  
 نیم نگاهی هم بهش ننداختم...  
 انگشتم رو گذاشتم رو دکمه آسانسور و فشار دادم  
 در آسانسور بسته شد و حرکت کرد...  
 سیاوش - آرام

از پشت عینک نگاهش کردم و به سردی جواب دادم:  
 بله آقا سیاوش؟  
 ابروش بالا پرید و تک خنده ای زد و گفت:  
 آقا؟  
 - بله سیاوش؟  
 سیاوش - باید صحبت کنیم

آسانسور ایستاد و درحالی که خارج میشدم گفتم:  
 بذار برای یه وقته دیگه  
 به محض خارج شدن یه دختری محکم بهم خورد...  
 داشتم پخش زمین میشدم که سیاوش سریع گرفتم...  
 سیاوش - چیشدی؟



سر تکون دادم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و وارد اتاقم شدم و در رو  
کوبیدم...

کرکره رو هم کشیدم...

عامر وارد اتاق شد و نگران یه لیئان آب داد دستم...

آب رو میخوردم و عصبی اینو و اونور میرفتم...

این اینجا چیکار میکنههههه؟؟؟؟

تماس هاش کم بود خودشم اومدم...

از طرف آروشا خیلی احساس خطر میکردم...

عصبی لیوان رو پرت کردم تو دیوار که تیکه تیکه شد...

عامر از ترس از جا پرید...

- عامر من امروز نمیومم تو به کارای سیاوش برس، اگه پرسید کجا رفته...

مکث کردم و گفتم:

بگورفت یکم بگرده

و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

آروشا نگاهم کرد و گفت:

پس نامزدت این بود

با اخم گفتم:

این به درخت میگن! اسم داره اسمشم آرامه

آروشا - حالا هرچی. چرا غش کرد حالا؟

و پوزخندی زد

اخمی کردم و گفتم:

یکم مریض شده. تو چرا اومدی؟

آروشا - دستت درد نکنه این چه حرفیه؟

خواستم جواب بدم که تلفنم زنگ خورد عامر بود...

جواب دادم:

بله عامر

عامر - سیاوش، آرام رفت!

از جا پریدم و گفتم:

چی میگي عامر؟ یعنی چی رفت؟ کجا رفت؟ لعنتی مگه نگفتم نزار جایی بره؟

عامر - والا خیلی عصبانی بود زد دوتا لیوان شکست بعد هم گفت که میره یه

جایی

- کی رفت؟؟

عامر - چند ثانیه پیش

سریع تلفن رو قطع کردم و با یه "بیخشید" از اتاق زدم بیرون...

نمیتونستم منتظر اسانسور بمونم...

سریع از پله ها رفتم پایین که همون موقع آرام رو دیدم که از شرمت رفت

بیرون....

سریع رفتم دنبالش...

یعنی چی؟ کجا داره میره؟

مشکوک بود....

سوار ماشین شد که منم سریع سوار ماشین شدم...

جوری که نفهمه تعقیبش کردم تا بفهمم کجا میره...

بعد از نیم ساعت جلوی یه در بزرگ ایستاد...

به تابلوی بزرگ بالای در نگاه کردم...:

"خانه سالمندان"

#203

وقتی پیاده شد عینکشو در آورده بود و شالمش درست زده بود...

وارد شد که منم پیاده شدم و دنبالش رفتم...

تو حیاط پر بود از زن و مردهای پیر...  
 همشون با دیدن آرام با خوشحالی باهاش سلام کردند...  
 با خوشرویی جواب همه رو میداد یا گ\*و\*ن\*ه شونو میب\*و\*س\*ید...

از پشت در مات نگاه میکردم...  
 دوتا پرستار اومدند و آرام با خنده باهاشون حرف زد...  
 همه پیرمرد و پیرزن های رویه زیر اندازه بزرگ دور هم نشسته بودند...  
 آرام کفشاشو در آورد و نشست کنارشون...

شروع کرد با حرف زدن باهاشون و اونا هم میخندیدند...  
 درست نمیشنیدم ولی گمونم چک میگفت براشون...  
 با لذت نگاهش میکردم...  
 چیکار کرده بودم که این فرشته نصیبم شده بود؟

\*\*\*\*\*

"آرام"

داشتم حرف میزدم که یکی زد رو شونه ام...  
 نگاهش کردم...  
 مهدی بود یکی از پرستارا...  
 قبلا باهاش دوست بودم

- بله؟

مهدی- یه لحظه بیا کارت دارم.

- من برم الان میام

و بلند شدم کفشامو پوشیدم...

مهدی منو کشوند گوشه حیاط و گفت:

توکه قبلا از این تیپ ها نمیزدی! همه لباس هات مارکن... گنج پیدا کردی؟

- به تور بطنی داره؟

مهدی - من میدونم با سیاوش بزرگمهر ریختی روهم

زدم تخت س\*س\*ن\*ه\*اش و با صدایی که ولومش رفته بود بالا گفتم:

هوووی یارو بفهم چی میگگی

با اخم گفت:

مگه دروغ میگم؟ نیگا چه خراب شدی! این تیپ...

عصبانی گفتم:

خراب خودتی و هفت جد آبادت...

یهو اونم عصبانی شد و منو چسبوند به در و گفت:

من چیم از سیاوش بزرگمهر کمتر بود ها؟؟



- چی میگی روانی؟ من و تو فقط دوست معمولی بودیم اونم بخاطر رفت و آمد های من به اینجا بود!

مهدی - خب الان که فرق داره! تو که اینقدر خراب شدی بیا به حالی هم به ما بده

خودم که از صبح اعصابم خراب بود...  
 اینم با این حرفش انگار بنزین ریخت رو آتیشم...  
 با تمام قدرت با سر زدم تو سرش که چند قدم عقب رفت...  
 دستمو بردم بالا و محکم خابوندم تو گوشش...  
 یاس و لاله دوتا خواهری که اینجا پرستار بودند دویدند سمتم و گفتن:  
 آرامممم چی شده؟

بی توجه به او نا با داد رو به مهدی گفتم:  
 اصلا نظرت برام مهم نیس ولی حرفی که از اون دهن کثیف داره میاد بیرون  
 رو اول مزه مزه کن تو دهن  
 و با نفرت نگاهش کردم و بعد به سمت زیر اندازه رفتم...

با نگرانی نگاهم میکردند که عمورحیم گفت:  
 دخترم چی شده؟  
 لبخند زورکی زدم و گفتم:  
 هیچی عمو... باید برم. زودی میام دوباره بهتون سر میزنم

و گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم و برابقیه دست تکون دادم و از خانه سالمندان  
اومدم بیرون...

عالیه!

اومده بودم اینجا حداقل یکم با شاد کردن اون دوست داشتنی ها خودمم شاد  
بشم ولی مثل اینکه برعکس شد!

#204

اعصابم خسته بود...

ناراحت بودم...

به تنهایی نیاز داشتم...

من بودم، ماشین و یه دنیای بزرگ...

سوار ماشین شدم...

به سمت بام تهران رفتم...

روحم خسته بود...

میخواستم برم اونجا تا شاید یکم آرام شم...

بعد از یه ربع رسیدم به بام تهران...

تو اون ساعت هیچکس اونجا نبود...

از ماشین پیاده شدم...

دستامو فرو کردم تو جیسم و به شهر نگاه کردم...  
 شهری که اینهمه دردسر برام درست کرده بود...  
 کاش عاشق سیاوش نمیشدم...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید...  
 هیچوقت فکر نمی‌کردم اینو بگم...  
 فکرشو نمی‌کردم عاشق شدنم اینقدر برام گرون تموم بشه...  
 تو فکر بودم که فرود اومدن دست گرمی روی شونه ام رو حس کردم...  
 به سرعت چرخیدم که مساوی شد با فرو رفتنم تو آغ\*و\*ش کسی که دیوانه  
 وار عاشقشم...

محکم منو به خودش فشار میداد...  
 دستمو دور گردنش حلقه کردم و خودمو تو ب\*غ\*ل\*ش فشار دادم...  
 چونه ام میلرزید و بغضم بهم اجازه نفس کشیدن نمیداد...  
 اگه سیاوش حقیقت رو می فهمید یعنی باز هم اینطوری ب\*غ\*ل\*م میکرد؟  
 فکر نکنم...

سیاوش منو از خودش جدا کرد و بهم نگاه کرد...  
 زل زدم تو چشمای خیره کننده اش...  
 رنگ چشماش دیوونه ام میکرد...  
 ناراحت گفت:

چرا گریه میکنی؟ خانوم من چرا اینقدر نازک نارنجی شده؟

با بغض گفتم:

همش تقصیر توئه. هی گذاشتی ور دلم منم لوس شدم... وگرنه منکه اینطور

نبودم

نگاهش بین چشمام چرخید و بعد خندید...  
 خم شد و ل\*ب\*ا\*شو گذاشت رو گ\*و\*ن\*ه\*ام...

چشمامو از لذت بستم...

ب\*و\*س\*ه\*عمیقی روی گ\*و\*ن\*ه\*ام زد و ازم جدا شد...

سیاوش - هیچوقت گریه نکن آرام... آگه بدونی چشمای گریونت چی به روزم

میاره هیچوقت گریه نمیکردی

ب\*غ\*ل\*ش کردم و با بغض گفتم:

هیچوقت ولم نمیکنی مگه نه؟... آگه ولم کنی من میمیرم...

سیاوش - این چه حرفیه دیوونه؟ معلومه ولت نمیکنم تو زندگیه منی

و روی موهامو ب\*و\*س\*ید...

دوست داشتم تا ابد تو اون حالت باقی بمونیم...

ولی با یادآوری آروشا متوجه شدم که بدبختی های من تمومی نداره...

با اخم گفتم:

اینو یادم رف راستی!!!

بعد با عصبانیت گفتم:

آروشا چرا اومده؟

و دستای سیاوش که دورم حلقه شده بودند رو پس زدم...

سیاوش با چهره ای خندون گفت:

حسود خانوم اون فقط برای کار اومده

الهی گفته بعد از شو میره فرانسه. آروشا قراره به جای اون یکی از طراح های

شرکت بشه

و نگاهی به چهره عبوسم انداخت و دوباره با صدای بلند قهقهه زد...

#205

چشم چرخوندم و با اخم و حرص گفتم:

با اینکه ازش اصلا خوشم نمیاد ولی دختره خوشگلیمه ها!

و دندونامو ساییدم روهم...

سیاوش - همینطوره!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که باز زد زیر خنده...

خواست ب\*غ\*ل\*م\*کنه که نداشتم و گفتم:

توهم پرو نشو ولم کن. میخوام برگردم شرکت

سیاوش - راستی آرام خانوم گنج پیدا کردی؟ ماشین از کجا اومد؟  
- گنج کجا بود من از این شانس ها ندارم.

سیاوش - عه عشقم؟ آگه شانس نداشتی که من گیرت نمیومدم  
- اوووو زرشک... چقدم اعتماد به نفس داره! عزیزم تو شانس نبودی بدشانسی  
بودی  
خندید و گفت:

مرسی واقعا... داغون احساساتم اصن...!

- بسه بسه. برگردیم شرکت  
و خواستم برم سمت ماشین که کمرم رو گرفت و دوباره منو آورد سمت  
خودش...!

دستاشو انداخت دور کمرم و گفت:

بخاطر آروشا اینقدر عبوسی؟

چشم چرخوندم و جواب ندادم...!

سیاوش - چیکار کنم که اینقدر عبوس نباشی؟  
باز چیزی نگفتم...!

خودش انگار یه چیزی به ذهنش اومد گفت:

بریم شرکت

با تعجب نگاهش کردم که به سمت ماشینش رفت...

شونه بالا انداختم و سوار ماشین شدم...

به سمت شرکت رفتیم و نیم ساعت بعد شرکت بودم...

نیم ساعت از تایم ناهار میگذشت ساعت ۲:۳۰ بود...

وارد شرکت شدیم و سیاوش دست منو کشوند تو اتاقش...

تلفن رو برداشت و زنگ زد به عامر:

عامر به آروشا بگو بیاد اتاق من. بهش بگو که بیاد اتاق من ولی نگو من گفتم

و تلفن رو گذاشت سر جاش...

زیر لب شروع کرد به شمردن و من گیج نگاهش میکردم...

به عدد ۱۰ که رسید یهو منو چسبوند به دیوار و دستاشو گذاشت کنار سرم و

ل\*ب\*ا\*شو گذاشت رول\*ب\*ا\*م و شروع کرد به ب\*و\*س\*یدن...

اینقدر هنگ بودم فقط با چشمای گرد شده نگاهش میکردم...

دستاشو آورد پایین و دور کمرم حلقه کرد...

به کمرم فشاری آورد که از اون حالت منگی خارج شدم و آروم شروع کردم به

همراهیش و دستم دور گردنش بود...

همونموقع آروشا وارد اتاق شد...

هواستم عقب بکشم ولی سیاوش که پشتش به آروشا بود نداشت...

آروشا با حرص نگاهمون کرد و بعد رفت بیرون...  
 سیاوش ازم جدا شد...  
 نفس زنان گفتم:  
 این چه کاری بود دیگه؟؟  
 خندید و گفت:  
 هیچی دیگه خواستم بهش سابط کنی چقدر دوستت دارم!

دستمالی برداشتم گذاشتم رو لب خونیم و گفتم:  
 آی سیاوش ل\*ب\*م داغون شد! انچ  
 خندید و گفت:  
 حتما از سایه یه رژ بگیر بزن  
 چشم غره ای بهش رفتم که خودشو گرفت نخنده...

#206

از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق سایه که ته شرکت بود...  
 بدون در زدن وارد اتاق شدم  
 - سایه..

با دیدن آروشا ادامه حرفم رو نگفتم...  
 سایه رو صندلی نشسته بود و آروشا جلوش ایستاده بود...



سایه با لبخند گفتم:

سلام خانوم بزرگمهر.

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

سلام عزیزم...

و از گوشه چشم نگاهی به آروشا که با اخم به میز نگاه میکرد نگاه کردم...

سایه - جونم چیزی شده؟

- کاری باهات داشتم ولی خب بعدا میام

آروشا - لازم نیس من داشتم میرفتم

اولین بار صداشو میشنیدم...

صدای خوبی داشت نه نازک بود نه کلفت...

لبخند کجی زدم که اومد از کنارم گذاشتم و لحظه آخری ایشی کرد و بعد

رفت...

- دختره ی بیریخت... ایششش

و خودم رو انداختم رو صندلی...

دستمال رو از رول \*ب\*م برداشتم که سایه با چشمای گشاد شده گفت:

با کی کشتی گرفتی؟

- با کسی کشتی نگرفتم... سیاو... یعنی اشتباهی ل\*ب\*م\*مو گاز گرفتم

و برای اینکه سوتی ام رو جمع کنم نیشم رو باز کردم...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

نه دیگه فهمیدم. خب حالا چیکار با من داشتی؟

- هان سیا..ووووی خل شدم جدیدا به همه میگم سیاوش

خندید و گفت:

از عشق و علاقه فقط اسم اون میاد روزبونت

- چه ربطی داره. حالا بگذریم. تویه رژ نداری بدی من بز نم؟

سایه - دارم ولی کمرنگ بزن خیلی قرمز میترسم سیا...

غریدم:

سایه!!! رژ رو بده

خندید و رژ رو داد...

تشکری کردم و از اتاق خارج شدم...

رفتم تو اتاقم و آینه کوچیک. رو از کیفم در آوردم و رژ رو زدم....

رژ قرمز مخملی...

هووووفی کشیدم و یکی از دکمه های پیراهنم رو باز کردم...

خیلی گرم بود...

کرکره اتاق هنوز بسته بود...

رفتم سمتش و تا کرکره رو باز کردم چهره سیاوش رو از نزدیک دیدم که چسبیده بود به پنجره...

از ترس یه قدم پریدم عقب...

سیاوش خم شد و غش غش خندید.

نمیدونم چرا امروز اینقدر دَمِش سبک شده بود هی میخندید...

چشم غره ای بهش رفتم و برگشتم رو میزم...

این دو سه روز درست حسایی شرکت نیومده بودم و کلی کار انجام نشده داشتم...

تا عصر بکوب پای کار ها بودم...

موبایلم زنگ خورد آرتان بود...

با لبخند جواب دادم:

جونم داداش

آرتان - خبر خووب. مامان و بابا رفتند

- وا کجا؟ یعنی چی؟

آرتان - نمیدونم چه معجزه ای شده بابا از ازدواج منو حسنا صرف نظر

کرد. خودشو مامان رفتند روستای مامان جون اینا (مادر بزرگ مادریم)

لبخندی زدم...

پس حرفام رو بابا تاثیر داشته بود....

#207

- خیلی خوبه پس...

آرتان - آره. میای خونه؟

- ووووی خیلی ببخشید داداشی. امشب باید برم خونه سیاوش اینا چون فردا با

هوایمای شرکت پرواز داریم برای ترکیه دیگه باید از اونجا برم

آرتان - هووف. عب نداره. حالا کی برمیگردی؟

- سه چهار روز میمونیم گمونم. خبرت میکنم

آرتان - باشه پس من مزاحمت نشم. میبینمت خدافس

- مراحمی داداشی. باشه. اودافظ

قطع کردم...

سیاوش وارد اتاق شد...

لبخندی بهش زدم که با لبخند گفت:

همه دارن میرن. ماهم بریم دیگه

- وسایلم رو جمع کنم

و وسایلم رو ریختم تو کیفم و عینکم رو زدم رو چشمم که سیاوش گفت:

الان که آفتابی نیس


عینک رو زدم رو موهام و گفتم:  
شاخه.

با خنده گفت:

همون رموز شاخ بودن دیگه  
دستمو دور ب\*ا\*ز\*وش حلقه کردم و گفتم:  
دقیقا

همون موقع یه پیام از ممد اومد...  
سیاوش داشت به صفحه موبایل نگاه میکرد...

آهنگ "تو کوچه ی ماهم عروسی میشه" از امیرتتلو رو فرستاده بود...  
پاینش هم نوشته بود:

بیچاره تا حالا تو کوچه شون عروسی نشده اینقدر ذوق کرده   
استیکر خنده فرستادم...

صفحه موبایل رو قفل کردم و از اتاق اومدیم بیرون...

سوار آسانسور شدیم...

داشتم با مینا حرف میزدم...

زنگ زده بود برای حرف اون روزش معذرت میخوای میکرد

- چیشده؟

مینا - آرتان ازم خاستگاری کرده!

- جوووون من؟

مینا - آررره جیغغغغ

- یه لحظه

بعد رو به سیاوش گفتم:

آرتان از مینا خاستگاری کرد

و بعد چهره اموپوکر فیس کردم و انگشتم رو مثل اسلحه گذاشتم کنار سرم...

تک خنده ای زد و گفت:

فقط من موندم که هنوز از تو خاستگاری نکردم

- همینو بگو

و دوباره جواب مینا رو دادم:

الو مینا

مینا - داشتی حرفم رو واسه سیاوش نقل قول میکردی نه؟

- خب حالا! من باید برم بعدا زنگ میزنم

مینا - برو خانوم بزرگمهر

- گمشو خدافظ

و منتظر جواب نموندم و قطع کردم و موبایل رو انداختم تو کیفم...

- از وقتی من اوادم تو شرکت هی نماز ظهر و عصرم قضا میشه

سیاوش - عخی. از این بعد سجاده بیار تو شرکت نماز بخون  
 - همینکارم باید بکنم  
 و خندیدم...

از آسانسور خارج شدیم و سوار ماشین شدیم....

#208

رفتیم خونه ممد و ساکم رو آوردیم و بعد رفتیم خونه بزرگمهر...  
 گیج خواب بودم...  
 - چقدر خوابم میاد

سیاوش - کلا تو هر وقت میای خونه ما خوابت میاد  
 - کلا بزرگمهر ها هم خودشون هم خونه شون خواب آورن نمیدونم چرا

سیاوش - از بس آرامش انتقال میدیم  
 و خودش خندید...

چشم چرخوندم و از ماشین پیاده شدم...  
 وارد خونه که شدیم مرجان گفت:

باز این دختره دیوونه اومد. فردا باز میبینی با دو میره  
 - همیشه

سام با تعجب گفت:

چی همیشه؟

- همیشه فردا با دو از خونه برم. چون فردا اصلا اینجا نیستیم ترکیه ایم

مرجان سرشو خاروند و گفت:

اصلا بهش توجه نکرده بودم

خندیدم و گفتم:

با اجازه

و از پله ها رفتم بالا...

سیاوش زودتر از من رفته بود بالا...

وارد اتاق که شدم پیراهنشو درآورده بود...

بی توجه به اون خمیازه ای کشیدم و کتم رو آویزون کردم...

زیرش یه پیراهن آستین کوتاه سفید تم بود...

موهامم که از اول باز بود...

سیاوش رفت تو حموم...

خیلی تشنم بود ولی پارچ رو. نمیدادم...

چشمم خورد به یخچال کوچیکی که تو اتاق بود...

چطور تا حالا متوجه این نشده بودم؟

شونه ای بالا انداختم و درشو باز کردم...



چندتا بطری توش بود...

یکی رو برداشتم و درش رو باز کردم و سر کشیدم...

اونموقع بود که دیدم گلوم داره میسوزه...

سریع بطری رو آوردم پایین و گذاشتم سر جاش...

خیلییی تلخ و بدمزه بود...

نه!

یعنی این آب نبود؟؟؟؟

همین پ چی بود؟

ویی هرچی سرم میاد از تنبل بازیای خودمه که حاضر نشدم برم پایین آب

بخورم....

همون موقع سیاوش از حموم اومد بیرون...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

از حموم که اومدم بیرون،

دیدم آرای بالاسر اون یخچالیه که امروز محمد آورد...

وووی نکنه ازشون خورده؟

دیدم قیافش توهمه مطمئن شدم خورده....

با دو رفتم پیشش....

ل\*ب\*م رو گزیدم و گفتم:

آرآرآرآرآرآر!

گیج. نگاهم کرد و گفت:

خیلی تلخ بود...

- بمیری محمد...

هووفی کشیدم و بطری رو برداشتم بینم چی خورده...

بطری ویسکی بود...

ماشالا نصفش هم خالی بود...

نگاه بدی به آرام که قیافش درهم بود انداختم...

بمیری محمد اخه این چیه گذاشتی اینجا؟

خودش میخواست اسباب کشی کنه مامانش و بقیه رفتن کمکش واسه همین

اینو گذاشت پیش من یه وقت خانواده اش نبینن

#209

الکلی نبود ولی بعضی وقت ها میخورد...

برعکس من!

اصلا به مشروب لب نمیزدم...

یهو آرام بلند شد دوید سمت دستشویی و عق زد...

رفتم کنارش و کمرش رو نوازش میکردم...

از صبح هم هیچی نخورده بود الان معده اش داغون شده بود لابد!

مونده بودم چیکار کنم...

زنگ زدم به محمد

محمد - به به سیا جون

- سیا جون و درد

محمد - هووووش رم کردی؟

- مرض... این چیه اخه گذاشتی پیش من؟

محمد - چیشده مگه؟

- آرام دیده فکر کرده آبه نصف بطری رو خورده...

محمد - شِت! حالا چی خورده؟

- ویسکی

محمد - بیچاره! انا صبح باید عق بزنه دیگه

- مرض. چیکار کنم؟

محمد - اول باید بالا بیاره بعد بفرستش دوش بگیره بعد یه قهوه غلیظ براش

درست کن بدون شکر یا شیر و اینا بده بهش بخوره

- باشه. من برم پس

محمد - فقط یه چیزی. الان مسـ ته ها همینطوری نداری تنهایی بره  
 حموم. مامان یا یکی رو بفروست باهاش. یه وقت تو حموم نخوره زمین ضربه  
 مغزی شه

- حالا تو هی نفوس بد بزنی باش؟ خدافظ  
 محمد - واه واه اعصاب نداری ایش... خدافس  
 و قطع کرد...

میتونستم خودم با لباس ببرمش یا مامان رو صدا بزنی؟

شونه بالا انداختم و داد زدم:

مامان

مامان بعد از چند ثانیه وارد شد و غر زد:

چی هی مامان مام... ..

با دیدن آرام که خودشو انداخته بود رو و مینالید چشمش گرد شد...

مامان - هییییی چیکارش کردی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

وا من کاریش نکردم! این محمد خیره سر این آشغالاش رو آورده اینجا

گذاشته. آرام هم فکر کرده آبه خورده. بگذریم. منکه نمیشه ببرمش حموم بیا

ببرش یه دوش آب سرد بگیره

مامان - وا من ببرمش؟

چشم چرخوندم و گفتم:

نه من ببرمش

مامان - ایش دلم خوش بود دیگه بچم بزرگ شده. الان باس این دختره گنده

رو ببرم حموم

- وا مامان نمیخوای که ببرش لیف بکشیش! ببرش زیر دوش و بیارش

چشم چرخوند و غر غر کنان آرام رو برد دوش بگیره...

صدای خنده آرام از تو حموم میومد...

مامان از حموم اومد بیرون و گفت:

وحشتناک قلقلکیه دختره!!!

- خب چی شد؟

مامان - هیچی اومدم حوله ببرم

و حوله رو برد رفت تو...

ده دقیقه بعد آرام و مامان اومدند بیرون...

آرام عین مرده ها سفید شده بود...

دست به کمر نگاهش میکردم...

پرید بهم:

چیه اینجور طلبکار نگاه میکنی؟

دستامو به عنوان تسلیم بردم بالا...  
 بی اعصاب رفت نشست رو تخت...  
 مامان یه بافته آبی تنش کرده بود...  
 لباسه تا روی زانو بود و یه ساپورت طرح دار پاش بود...  
 - مرسی مامان میتونی بری  
 مامان - قهوه هم درست میکنم میارم

#210

- دستت درد نکنه  
 سر تکون داد و رفت بیرون...  
 هووفی کشیدم و به آرام نگاه کردم...  
 نشستم پیشش که دراز کشید و سرشو گذاشت رو پام...  
 خم شدم و پیشونیش رو ب\* و \*س\* یدم...  
 حوله کوچیکی رو برداشتم و آروم مشغول خشک کردند موهاش شدم...  
 مامان وارد شد و قهوه رو داد دستم...  
 با سر تشکر کردم...  
 آرام خواب بود...  
 کنار گوشش گفتم:

آرام خانوم؟؟؟؟ بلند شو اینو بخور

بی حوصله نشست...

لیوان رو دادم دستش...

یکم که خورد گفت:

اه اینکه از ویسکی بدتره

با تعجب گفتم:

میدونستی ویسکیه؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

بعدش دیدم...

سر تکون دادم...

آرام - سرم داره میپوکه

و لیوانی که حالا خالی بود رو گذاشت کنار تخت...

دراز کشیدم و گفتم:

بیاب\*غ\*ل\*م

از خدا خواسته اومد تو ب\*غ\*ل\*م...

پتو رو کشیدم رو دو تا مون...

باز کرم داشت انگشش رو میکشید رو شکم و س\*ی\*ن\*ه ام...

دستمو بردم سمت دستش که یهو گفت:

نه جون آرام نکن

خندیدم...

فهمیده بود میخواستم قلقلکش بدم...

- پ توهم دختر خوبی باش نکن

با همون صدای خواب آلود گفت:

اذیت کردنت خیلی حال میده

خندیدم که همون موقع گ\*و\*ن\*ه\*موب\*و\*س\*یدم...

به چشمای خوشگلش نگاه کردم و منم گ\*و\*ن\*ه\*شوب\*و\*س\*یدم...

خندید و سرشو فرو کرد تو گردنم که نفسم رفت...

عین برق از جام پریدم که اونم بلند بلند میخندید...

با حرص رفتم روش که چشماش گرد شد

اثرات ویسکی انگار کلا رفته بودند...

فکر کنم اصن روش تاثیر نداشته بود...

آرام - وا عشقم شوخی بود

لبخند کجی زدم و خم شدم روش ل\*ب\*ا\*شوب\*و\*س\*یدم...

بعد چونه شوب\*و\*س\*یدم...

رفتم سمت گردنش که گفت:





با صدای موبایل سیاوش چشمامو باز کردم...  
 خمیازه ای کشیدم...  
 سیاوش خواب بود...  
 پشت به من خوابیده بود...  
 خم شدم روش و چونه امو گذاشتم رو شونه اش...

صداش زدم:

عشقم؟

تکونی خورد و برگشت سمتم و منو توب\*غ\*ل\*ش گرفت و گفت:

بخواب

- اگه به من بود میخوابیدم ولی باید بریم فرودگاه از پرواز جا میمونیم

سیاوش - هواپیما شخصیه بدون ما نمیپره نگران نباش... بخواب

- حواسم نبود ولی بهر حال پاشو دیگه

هووفی کشید و نشست تو جاش...

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

تو سرت درد نمیکنه؟

با تعجب گفتم:

نه چرا؟

سیاوش - اخه دیشب کلی ویسکی خوردی قاعدتا الان باید سرت درد کنه  
 - حالا که درد نمیکنه! تو پاشو دست و صورتت رو بشور  
 هووفی کشید و از تخت رفت پایین و رفت تو روشویی...  
 حقیقتا من دیشب فقط یکم ویسکی خوردم ولی بطری از دستم افتاد بیشترش  
 ریخت زیر تخت...  
 ل\*ب\*مو گزیدم تا نخندم و از تخت اومدم پایین...  
 سیاوش از دستشویی اومد بیرون و من رفتم دست و صورتم رو شستم...  
 اومدم بیرون سیاوش دوباره رو تخت بود...  
 رفتم سمتش و گفتم:  
 توکه باز خوابی

سیاوش - اه اصن گور بابای هرچی شو و مدله و هر کوفت و زهرماری که باید  
 برم ببینم... خوابم میاد ددد  
 - عه عه انگار بچه اول دبستانیه الانم شیفت صبحه منم ماما شم دارم بزور  
 میفرستمش مدرسه. مرده گنده خجالت بکش

سیاوش - من نیم ساعت دیر برم هیشکی چیزی نمیکه آرام  
 - خو بگیر بخواب چی بت بگم دیگه؟ پسره ی لوس  
 و رفتم سمت ساکم و از اتاق برم بیرون که گفتم:

حالا چرا قهر میکنی؟

- قهر نمیکنم عزیزم میخوام برم اتاق خودم چندتا لباس درست حسابی  
بپوشم تو این ساک که اونجا لباس داشته باشم بپوشم  
سیاوش مظلوم گفت:  
منم تا تو برگردی بخوابم؟  
هووفی کشیدم و گفتم:  
بخواب

بعد با صدای بلند گفتم:

ولی وقتی برگشتم بیدارت میکنم  
سیاوش پتورو کشید رو خودش و چیزی نگفت...  
چشم چرخوندم و از اتاق رفتم بیرون...  
توراهر و گربه مرجان رو دیدم...

لبخندی زدم و آروم نوازشش کردم...  
بلندش کردم و گرفتمش تو ب\*غ\*ل\*م\*...  
دره اتاقی که حدس میزدم ماله مرجان باشه رو باز کردم...  
میدونستم سام الان سرکاره....  
ساعت ۹ صبح بود...

مرجان رو تخت خواب بود و یه چشم بند هم رو چشمش بود...

گرچه رو گذاشتم تو اتاق و در رو بستم و از اتاق اومدم بیرون...

رفتم تو اتاق خودم و چندتا لباس خوب چیدم تو ساکم...

نیم ساعت گذشته بود که برگشتم به اتاق سیاوش...

#212

خواب بود و بالشت رو ب\*غ\*ل\* کرده بود...

چشم چرخوندم و با صدای بلند داد زد:

سیاوش؟

از جا پرید و نگاهم کرد...

- ساعت ۹:۳۰ دقیقه ست! بلندشو دیگه

بلند شد و رفت سمت کمد...

لباس برداشت و رفت تو حموم تا بیوشه...

شلوار جین آبی روشنی پوشیدم که چند جاش پاره پاره بود...

البته مدلش بودها...

یه تاب سفید پوشیدم و یه مانتو ضخیم جلو باز تا روی زانو به رنگ مشکی

روش پوشیدم...

نشستم جلوی آینه و داشتم موهام رو شونه میکردم که سیاوش از حموم اومد

بیرون...

فقط شلوار رو عوض کرده بود و چیزی تنش نبود...  
 شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود...  
 رفت جلوی آینه و تیشرت سفیدش رو پوشید...  
 نگاهم جلب تتوی روی ب\*ا\*ز\*وش شد...  
 چی بود نفهمیدم...  
 سویشرت خاکستری شو هم روش پوشید و داد زد:  
 یگانهههههه

- ماشالا احيانا حنجره ات پاره نشد؟  
 خندید و ابروشو به معنی "نه" انداخت بالا...  
 یگانه هراسون وارد اتاق شد و گفت:  
 جانم آقا سیادش  
 سیاوش اخم کرد و دست به کمر عین پسرای لوس و تخس گفت:  
 پس این چمدون من کجاست؟ چرا آماده نکردی؟؟؟

مطمئن شدم سیاوش بچه کلاس اولیه...  
 از خواب که بزور بیدارش کردم انگار میخواد بره مدرسه...  
 الانم عین پسرای که مامانشون براشون تغذیه حاضر نکرده داره بهونه میگیره...  
 یگانه - آقا آماده کردم دادم آقا کریم گذاشت تو ماشین

با تعجب پرسیدم:

آقا کریم؟ پس رامین چیست؟

سیاوش - یادم رفت بگم. موقعیتش جوری بود باید میرفت به شهر دیگه. رفت

به جای اون اقا کریم اومد

سر تکون دادم...

یگانه رفت بیرون...

موهام رو باز گذاشتم و شال مشکیمو انداختم رو سرم...

عینکمم زدم...

سیاوش عینک آفتابیشو زد و گفت:

بریم؟

- بریم

از خونه خارج شدیم...

مرجان که خواب بود سامم که کلا نبودش...

از خونه خارج شدیم...

یه مرد میانسال رو با کت و شلوار شیک دیدم...

سیاوش شروع کرد به غرغر کردند...

آقا کریم گفت:

وای سیاوش پسر باز تو شروع کردی غرغر کردن

و دست به کمر با چهره ای کلافه ولی خندون بهش نگاه کرد...  
اوها؟

خندیدم و منم دست به کمر سیاوش نگاه کردم

سیاوش - خب بابا اینجوری نگاهم نکنین! آقا کریم اجازه هس بریم؟  
کریم - اجازه ماهم دست شماست آقا سیاوش  
سیاوش حرصی گفت:

بررریم

و سوار شدیم...

حدس میزدم آقا کریم آشنا باشه که اینقدر با سیاوش صمیمیه...

به چهره اخمو سیاوش نگاه کردم...

ب\*ا\*ز\*وش رو ب\*غ\*ل\* کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش...  
آقا کریم از تو آینه نگاهمون کرد و لبخندی زد...  
ازش خوشم میومد مرد باحال و خوبی بود...

#213

سوار هواپیما که شدیم غر غرهای سایه شروع شد...  
سایه - افتخار دادین اومدین. فکر کردیم دیگه نمایین



- والا تقصیر من نبود. سیاوش بیدار نمیشد.

سایه چیزی نگفت...

هوایما دوکابین بود...

یکیش ماله کارمند ها بود اون یکی هم ماله طراح ها و سیاوش...

محمد - سیا فکر کن کی رو آوردم با خودم

و همون موقع یه پسری وارد شد...

از همون نگاه اول ازش خوشم نیومد...

سیاوش با خوشحالی گفت:

عه رضا داداش

و همدیگرو ب\*غ\*ل\* کردند

ابروم بالا پرید و با تعجب نگاهشون میکردم

سیادش ازش جدا شد و دستشو گذاشت رو کمر من و گفت:

رضا بهترین دوسته منو محمد تو دانشگاه بود

یهو رضا گفت:

دانشگاه؟

سیاوش خندید و گفت:

اوه ساری... همون یونی

سه تاشون خندیدند و منو سایه نگاهشون میکردیم...

- خیلی خب منم خوشحال شدم از آشناییتون  
رضا - بله بله.

همون موقع الهه و ساواش هم اومدند...

الهه - ببخشید ترافیک بود

سایه - ساعت ۱۰ صبح ترافیک!؟

ساواش - ووی راست میگه ترافیک خیلی بدی بود.

و هووفی کشید و رفت رو صندلی کنار پنجره نشست...

الهه هم رفت روبروش نشست...

هوایمما کوچیکی بود و البته خیلی شیک...

صندلی ها دو به دو روبه روی هم بودند...

رضا رفت نشست کنار ساواش و مشغول حرف زدن باهاش شد...

منو سیاوش هم کنار هم نشستیم و سایه و محمد هم رو به رومون...

من کنار پنجره بود و سایه هم خودش پیش پنجره نشسته بود...

هوایمما رفت تو هوا...

سیاوش که چند دقیقه بعدش صندلی اش رو خابوند و خوابید...

تقریبا همه اینکارو کردند به جز من و سایه...

سایه ناراحت بنظر میومد...

محمد هنوز نخواستیده بود...

آروم صدایش زد:

محمد

محمد - جونم اجبی؟

- میشه جاعوضی کنیم؟

محمد - چرا؟

- تو که میخوای بخوابی بیا اینجا بخواب من بشینم پیش سایه یکم باهات

حرف بزدم

شونه بالا انداخت و گفت:

باشه

جاعوضی کردیم...

سایه لبخندی بهم زد و گفت:

خوبی؟

- منکه خوبم ولی تو خوب بنظر نمیرسی... نکنه با محمد دعوات شده؟

سایه - نه نه... مشکل خانوادگیه

و سرشو انداخت پایین

برای اینکه موضوع رو عوض کنم:

عه راستی آروشا جون کجاست؟

سرشو آورد بالا و خندید و گفت:

عشقت اول همه اومد...اون ته خوابیده که کسی مزاحمش نشه

- عشق...اون،عشق من؟استغفرالله بابا کفر نگو

خندید و گفت:

آره واقعا استغفرالله...

- سایه میگما تو رضا رو میشناسی؟

سایه - چند سال پیش اسم شو از محمد و سیاوش زیاد شنیده بودم ولی نه

ندیده بودمش تا حالا

- خوشم نمید ازش

سایه - سیاوش که خیلی دوستش داره

پس بهتره این حرفتو نشنوه

- بشنوه خب.دروغ که نمیگم.حس خوبی بهش ندارم

سایه - اصن سیاوش بدرک،یکم آرومتر الان خودش میشنوه ها.زشته

#214

چشم چرخوندم و چیزی نگفتم...

سایه - یکم بخوایم

سر تکون دادم...

تو همون حالت سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم...

کم کم به خواب رفتم...

\*\*\*\*

با صدای مهماندار که میگفت کمر بند هامونو ببندیم چشمامو باز کردم...

همه صندلیشونو درست کردند و کمر بندشون رو بستند...

سیاوش رو جاش نبود...

با تعجب با چشم دنبالش گشتم...

اون ته جلوی آروشا نشسته بود و داشت باهاس حرف میزد...

دندونام رو از حرص روهم ساییدم...

کمر بندم رو بستم و اصلا نگاهشونم نکردم...

سایه - سیاوش رفته پیش آروشا

- آره خودم دیدم

سایه - حدس میزدم. البته اینقدر ماستی کاری هم نمیکنی

با حرص گفتم:

چیکار کنم برم یقه شو بگیرم اخه؟

اونم چیزی نگفت...

چیزی نخورده بودم معده ام درد میکرد...  
حس حالت تهوع بهم دست داد...

سریع کمر بندمو باز کردم و بلند شدم دویدم سمت دستشویی هایی که آخر  
هوایما بود...

سریع در رو بستم و عق زدم...  
نالای ای کردم و همونجا نشستم...  
سیاش به در ضربه ای زد و گفت:  
آرام عزیزم چت شد؟

با صدای بدی گفتم:

چیزیم نیس برو  
سیاوش - اما...

- گفتم چیزیم نیس راحتم بزار  
دیگه صدایی ازش نیومد...

آروم بلند شدم و آبی به صورتم زدم...  
بعد هم در رو باز کردم و اوادم بیرون...

سیاوش خواست خرفی بزنه که بی توجه از کنارش رد شدم و رفتم نشستم کنار  
سایه و کمر بندمو بستم...

سایه - بمیرم... چیشدی تو؟

- خدانکنه. چیز مهمی نبود یکم حالت تهوع دارم همین

سایه با شیطنت گفت:

نکنه خبریه؟

چشم چرخوندم و گفتم:

برو منحرف

محمد - ایچی خوبی؟!

نگاهش کردم و گفتم:

مرسی خوبم...

سر تکون داد و مهماندار گفت که داریم فرود میایم...

چند دقیقه بعد هواپیما بی هیچ دردسری فرود اومد...

ساکم رو گرفتم دستم و بی توجه به سیاوش از هواپیما پیاده شدم...

دوتا ون مشکی جلوی فرودگاه منتظرمون بودند...

از طرف شرکت بودند...

دست سایه رو گرفته بودم و همراهاون حرکت میکردیم...

کارکنان عادی رفتند سوار ون دومی شدند...

راننده در ون اولی رو برامون باز کرد...

سوار شدم و رفتم صندلی ته ته ون نشستم...

سیاوش سریع او مد خودشو کنارم جا داد...  
 همه تعجب کرده بودند اما کو کسی که جرات داشت چیزی بگه؟  
 بقیه هم سوار شدند...

سیاوش - آرام خانومی؟

با اخم جواب دادم:

بله

سیاوش - چرا اخمی؟

- خستم، همین

سیاوش سرشو تکون داد و گفت:

دروغ میگی

پلکاموروهم فشار دادم و گفتم:

بعدا حرف میزنیم

همون موقع موبایلم زنگ خورد...

سیم کارتی بود که سیاوش برای او مدن به اینجا بهم داده بود...

آرتان داشت زنگ میزد...

شماره موبهش داده بودم...

جواب دادم:

جانم داداشی



آرتان - سلام ابجی خوبی؟ رسیدید؟

- مرسی... آره رسیدیم

آرتان - بسلامتی. سیاوش جون کجاست؟

چشم چرخوندم و گفتم:

همینجا. سلامم میرسونه

آرتان - سلامت باشه. خبر دارم برات دست اول

#215

- چه خبری؟

آرتان - با مینا نامزد کردم

- چی؟

چنان بلند گفتم همه برگشتند نگاهم کردند...

لبخندی الکی زدم و بعد آروم به آرتان گفتم:

یعنی چییییی؟

آرتان - چیو یعنی چی

- آرتان داری خیای خود مختار میشی. بدون منو مامان بابا، نامزد کردی پس

فردا زنگ نیزنی میگی ابجی ازدواج کردم الانم بیچم یه سالشه. این چه وضعشه

دیگه؟

آرتان - وا مامان اینا اینجا بودند. شما نبودید خانوم.

- حالا هرچی. اصن من برم بعدا زنگ میزنم  
و بدون خدا حافظی قطع کردم...  
حرصی شده بودم...

هم از دست سیاوش عصبی بودم هم آرتان...  
سیاوش که دلش معلومه ولی آرتان...  
چندوقته بالا سرش نبودم داره خودمختار میشه...

بزار برگردم میدونم چیکارش کنم...  
نمیدونم چرا ولی اصلا حس خوبی نسبت به این سفر نداشتم...  
وووی امیدوارم اتفاق بدی نیوفته...  
رسیدیم به هتل...

پیاده شدیم...  
سیاوش میخواست حرف بزنه اما انگار میدونست فعلا باید منو به حال خودم  
بذاره...

وارد هتل شدیم...  
واسه همه اتفاق رزرو شده بود...  
۱۲ تا از کارکنان شرکت باهامون بودند...  
۶ تا دختر و ۶ تا پسر...

اتاق هارو دو به دو بهشون دادند...

هر دو دختر یا دو پسر تو یه اتاق...

منو سیاوش هم تو یه اتاق بودیم...

اخمی کردم و چیزی نگفتم...

سیاوش کلید اتاق رو گرفت و تشکر کرد...

ساک من و خودش رو گرفت دستش و رفتیم سوار آسانسور شدیم...

در تمام این مدت من سکوت اختیار کرده بودم...

سیاوش هم سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت...

رسیدیم و از آسانسور خارج شدیم...

سیاوش کلید زد و وارد اتاق شدیم...

یه اتاق شیک...

یه تخت دونفره به رنگ سفید-مشکی

دکور اتاق سفید - مشکی بود...

کمد هم همین رنگ بود...

اصلا دیگه به اتاق نگاه نکردم...

#216

ساکم رو گذاشتم کنار کمد و یه دست لباس برداشتم و رفتم تو حمام...

وان رو پر از آب کردم و دراز کشیدم توش...

نیم ساعت بعد لباسامو پوشیدم و از حمام اومدم بیرون...

ساعت 4:30 دقیقه ظهر بود...

سیاوش رو تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو چشماش بود...

با حوله کوچیکی مشغول خشک کردن موهام شدم...

از پنجره اتاق به بیرون نگاه میکردم...

استانبول...

قبلا اینجا اومده بودم...

یادم باشه شب حتما برم یکم بگردم...

همون موقع دستی دور کمرم حلقه شد...

سیاوش سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

عافیت باشه خانومم

سر تکون دادم و گفتم:

سلامت باشی؟

سرشو از رو شونه ام برداشت و منو چرخوند سمت خودش...

دستامو توی دستاش گرفت و گفت:

حرف بزنیم؟

یکی از دستامو از دستش بیرون کشیدم و حوله رو برداشتم و خودم رو زدم به

کوچه علی چپ

- در چه مورد؟

سیاوش - در مورد اینکه امروز چرا اینجوری رفتار کردی؟

- من مثل همیشه بودم

سیاوش - ناراحت بودی. نکنه بخاطر اینکه دا شتم با آرو شا حرف میزدم؟ باور

کن...

آروم گفتم:

لازم نیست توضیح بدی سیاوش

سیاوش - اما من...

- چرا میخوای توضیح بدی سیاوش؟ من نه زنتم نه مادرتم من هیچ نسبتی با تو

ندارم. فقط دوست دخترتم. پس لازم نیست چیزی رو برام توضیح بدی

همه این حرفارو با لحن آرومی گفتم...

بعدش هم حوله رو انداختم رو تخت...

سیاوش رو هم تو همون حالت گیجی تنها گذاشتم و از اتاق خارج شدم...

همون شلوار جین و تاب تم بود ولی به جای مانتو، یه پیراهن چهارخونه سفید

- قرمز تم بود...

دکمه هاشو نبسته بودم...

برام بلند بود تا زیر باسنم...

آستین هامم بالا زده بود...

چیزی هم سرم نبود...

تم پوشیده بود فقط موهام پوشیده نبودند که اونم مهم نبود...

بخاطر حموم موهام فر شده بودند و هیچ آرایشی هم نداشتم...

میدونستم الان عین گچ سفید شدم...

قل\*ب\*م درد میکرد...

ته دلم خالی بود...

چقدر دختر ضعیفی بودم...هه

قطره اشکی از گوشه چشمم ریخت...

به تنهایی نیاز داشتم...

با همون لباس ها از هتل خارج شدم...

هوا چندان سرد نبود و آفتاب بود...

به سمت ساحل جلوی هتل رفتم...

کشتی ها از تو آب رفت و آمد میکردند...

رو نیمکتی نشستم و به دریا زل زدم...

دست گرمی رو شونم نشست...

پش بندش صدای نگران محمد که گفت:

آرام دختر چپشده؟

با چشمای اشکیم نگاهش کردم...

نشست کنارم و کتش رو انداخت رو شونه هام...

کت رو دور خودم محکم گرفتم...

با نگرانی گفت:

با سیاوش دعوات شده؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

آره ولی مشکل من یه چیز دیگه ست...

محمد - میدونم

با تعجب نگاهش کردم...

لبخند کجی زد و گفت:

من همه چیو میدونم آرام

#217

با تته پته گفتم:

ک... سی بهت گفت؟

محمد - منو سایه از اول میدونستیم. زن عمو گفته بود بهمون. حتی قبل از

اومدنت

سرمو پایین انداختم...

با صدای بغض آلودی گفتم:  
 تو فکر میکنی من آدم بدی ام محمد؟  
 لبخند آرامش بخشی زد و گفت:  
 معلومه که نه. فقط بخاطر اینکه یه دروغ کوچیک به سیاوش گفتی دلیل نمیشه  
 آدم بدی باشه. تو دختر خیلی خوبی هستی

اشکام میچکیدن و با بغض گفتم:  
 سیاه منو نمیبخشه...

محمد - میبخشه... حالا دعواتون شده؟  
 - سیاوش منو دوست نداره... هنوز آروشا رو دوست داره  
 و سرمو انداختم پایین و صورتم رو با دستام پوشوندم...

محمد - چی باعث شده همچین فکری کنی؟

- یواشکی باهاش حرف میزد!

با تعجب گفت:

اونیش تو میخوابه تورو می\*ب\*و\*س\*ه به تو میگه که عاشقته بعد تو بهاطر  
 اینکه اون با آروشا حرف زده فکر میکنی دوستت نداره؟! دیوونه ای تو؟

- اما اون عشق سابقشه...



محمد - اها پس تو میترسی که فیلس یاد هندستون کرده باشه  
و خندید...

محمد - بین آجی من، مطمئن باش اگه میخواست با آروشا دوباره شروع کنه  
یواشکی اینکارو نمیکنه، از تو که نمیتسه مستقیم بهت میگه

حرفاش منطقی بود اما من باز میترسیدم

- میترسم از آروشا

خندید و گفت:

بین تو از آروشا خوشگلتری بهتری بامزه تری باهوش تری. تو همه چیت از

آروشا بهتره دیگه از چی میترسی؟

فکر کردم و بعد گفتم:

قدش از من بلندتره!

خندید و گفت:

سیاوش دخترای قد کوتاه رو بیشتر دوست داره

با حرص نیشگونی ازش گرفتم و گفتم:

میخوای بگی من کوتوله ام؟

محمد - ووووی فقط میخوای ایراد بگیری... اصن تو خوب تو قد بلند تو

نردبون

خندیدم و اشکامو پاک کردم

محمد - افرین همیشه بخند

و چشمکی زد...

لبخندی زدم و بلند شدم و گفتم:

برگردیم

بلند شد و گفت:

آره دیگه حتما کشته مرده هامونتا الان نگران شدن

خندیدم و مشتی به ب\*ا\*ز\*وش زدم...

محمد - ماشالا دست بزنتم خوبه

- آره پس چی فکر کردی

محمد - والا برای زندگیر با سیاوش کشتی گیر هم که باشی باز کم میاری

با شوخی و خنده رسیدیم به هتل...

وارد اتاق شدم و در رو بستم...

سیاوش نشسته بود لبه تخت و به پنجره نگاه میکرد...

با ورود من،

بلند شد...

نگران و مظلوم پرسید:

کجا رفتی؟ خیلی نگران شدم

لبخندی زدم و رفتم خودمو انداختم تو ب\*غ\*ل\*ش...

بدبخت تعجب کرده بود...

محکم ب\*غ\*ل\*ش کرده بودم...

کم کم دست اونم دورم حلقه شد...

#218

در قفل نبود و همون موقع سایه پرید تو اتاق...

هووفی کشیدم و از سیاوش جدا شدم...

سایه - عه ببخشید بد موقع اومدم؟

سیاوش دستی تو موهاش کشید و گفت:

نه چیشده؟

سایه - خواستم بگم پس مدل های شو کجا هستند؟

سیاوش - اونا دیروز اومدن...

سایه - اها اوکی. بیاین بریم غذا بخوریم

سیاوش - تو برو ماهم الان میایم...

سایه سر تکون داد و رفت بیرون...

برگشتم سمت سیاوش...

دستش دورم حلقه شد و سرش خم شد و ل\*ب\*ا\*شو گذاشت رو

ل\*ب\*ا\*م...

با اشتیاق همراهیش کردم...

دستش رو کمرم نوازش گ\*و\*ن\*ه حرکت میکرد...

خواستم جدا بشم که نداشت...

بعد از چند ثانیه خودش عقب کشید...

- بریم زشته الان میگن سه ساعته تو اتاق دارن چیکار میکنن حالا

خندید و گفت:

به اونا چه

- لباس عوض کن بریم

سیاوش - نگفتی تو کجا رفته بودی؟

- رفتیم با محمد یکم قدم زدیم همین

سیاوش با شنیدن این جمله خیالش راحت شد...

چقدر به محمد اعتماد داشت!

به منم داشت...

داشتم دوباره به همون موضوع فکر میکردم اما سریع سرمو تکون دادم...

سیاوش لباساشو عوض کرد و از اتاق خارج شدیم...

رفتیم تو باغ پشت هتل...

هوا تاریک شده بود...

اخه ساعت ۶ چه وقت تاریک شدنه؟

هووفی کشیدم و نشستم رو میز...  
 یه میز بزرگ که همه اعضای شرکت نشسته بودند...  
 بجز ما کسی تو اون قسمت باغ نبود...  
 سیاوش بالای میز نشست و منم ب\*غ\*ل\* دستش...

همه‌همه بود و همه داشتند حرف میزدند...  
 پیش خدمت که اومد همه ساکت شدند...  
 سفارش هارو گرفت و رفت...  
 تو فکر بودم که سیاوش دستمو گرفت...  
 لبخندی بهم زد که لبخندی بهش زدم...

یهو آرزو که یکی از کارکنان شرکت بود گفت:

عشقتون پایدار آقا سیاوش  
 همه ریز ریز خندیدند...  
 سرمو انداختم پایین و خودمم میخندیدم...  
 سیاوش هم خنده اش گرفته بود اما اخم کرد و گفت:  
 شما سرتون تو کاره خودتون باشه

آرزو - چشم رئیس. بچه ها هوا چقدر خوبه ماه رو نگاه کنید  
 و خودشوزد به کوچه علی چپ...  
 همه هم از اون تقلید کردند و به ماه نگاه میکردند...

سیاوش بیصدا خندید...

آراد - عه رئیس خندید

همه زوم کردند رو سیاوش

سیاوش دوباره اخم کرد و گفت:

مگه نگفتم سرتون تو کاره خودتون باشه؟ آراد برگردیم من با تو کار دارم

آراد - غلط کردم رئیس

همه زدند زیر خنده...

آخه لحن آراد خیلی باحال بود...

منم با صدای بلند میخندیدم ولی خب صدام بین صدای خنده بچه ها گم میشد...

#219

سایه - سیاوووش غرق شدی

متوجه شدم که سیاوش زل زده بوده به من...

سیاوش سریع سرفه ای کرد...

همه بچه ها باهم گفتند:

اوووووو

سیاوش - پام که به ایران رسید همتون رو از دم اخراج میکنم

همه خفه خون گرفتند...

خنده ام گرفته بود و نتونستم خودم رو کنترل کنم سرمو انداختم پایین و  
میخندیدم...

سیاوش که سعی داشت ظاهرا جدیش رو حفظ کنه زیرلب گفت:  
کوفت نخند...

و بعد سرفه ای کرد و لیوان آب رو برداشت...

یهو محمد از ورودی باغ اومد بالای سر سیاوش و با انگشتاش برای سیاوش  
شاخ گذاشت...

دیگه هیشکی نتونست خودشو کنترل کنه هممون زدیم زیر خنده...  
سیاوش آب پرید تو گلوش

محمد از پشتش کنار رفت و اومد کنارش زد تو کمرش و گفت:  
داداچ چیشدی؟

سیاوش - مرض داری؟

و زیرلب یه فحش دیگه داد که من نفهمیدم...

محمد ل\*ب\* شو گزید و گفت:

اووو حالا چرا فحش بد بد میدی؟ جنبه داشته باشه

کلیدی از جیبش در آورد و با شیطنت گفت:

اگه گفتی چیه؟

سیاوش با همون قیافه توهم گفت:

کلیده

محمد - نه دیگه جنبه اس

سیاوش - جنبه چه ربطی به کلید داره؟

محمد - نه دیگه این کلید رفاخته. کلید رفاقتم جنبس

سیاوش اول ساکت بود همه هم ساکت بودند...

یهو سیاوش شروع کرد به خندیدن...

همه هم شروع کردن خندیدن ولی یهو سیاوش پوکر فیس شد و گفت:

خیلی خندیدم بی نمک

همه دهناشون بسته شد...

محمد هم که خورده بود تو ذوقش ایشی کرد و نشست روبروی من...

سیاوش - دوستان تو این سفر اصلا سمت من نیاین اگه کاری داشتین به

محمد بگین.

سایه - وا چرا محمد

سیاوش - محمد دست راست منه

محمد - نه

سیاوش با تعجب گفت:

چی نه؟



محمد - همیشه دست چپت باشم؟

سیاوش با تعجب بیشتری گفت:

چی؟ چرا؟

محمد نگاهشو دوخت به چشمای سیاوش و بعد با لحن جدی گفت:

اخه تو از دست راستت خیلی کار میکشی

سیاوش تک خنده ای زد و گفت:

دیوونه

شام رو آوردند...

شام رو همراه با مسخره بازی های محمد صرف کردیم...

بعد از شام منو سیاوش با همون لباس ها از هتل خارج شدیم...

رفتیم کنار ساحل...

دستمو دور دستش حلقه کرده بودم و قدم میزدیم

متفکر گفتم:

آروشا رو سر میز ندیدم

شونه بالا انداخت و گفت:

اصولا دوست نداره تو جمع شلوغی باشه. فکر کنم تنها شام خورده

چیزی نگفتم و سر تکون دادم...

یهو سیاوش گفت:

عههه آرام

#220

با تعجب گفتم:

چیه چیشده؟

سیاوش - یادت رفت سر اینکه من عادت ها و علایق آروشا رو میدونم قهر

کنی

مشتی به س\*ی\*ن\*ه اش زدم و گفتم:

مرض بیشعور

خندید و گفت:

راست میگم دیگه.

- شیرکاکائو میخوام

سیاوش - حامله ای؟

- چی؟!!!

سیاوش - یهوایی گفتمی فکرکردم حامله ای و یار کردی

- آره از... استغفرالله

خندید و گفت:

الان برات میگیرم

رفت سمت دکه و برام یه شیرکاکائو گرفت...

از دستش گرفتم و گفتم:

ملسی

لبخندی زد و دستشو انداخت دور شونم و به قدم زدن ادامه دادیم...

داشتم شیرکاکائو میخوردم که تموم شد...

اینقددد ناراحت شدم...

با غم جاشو پرت کردم تو سطل زباله

سیاوش - خجالت نکش عشقم براش فاتحه هم بخون

خندیدم و گفتم:

کوفت

خندید و بعد نگاهش سر خورد رول \*ب\* \*ا\* \*م\*...

سرشو آورد نزدیک و آروم ب\* \*و\* \*س\* \*ه ای رول \*ب\* \*م زد...

سرشو برد عقب و با خنده گفت:

مزه شیرکاکائو میداد

خندیدم و گفتم:

بریم دیگه

سیاوش - آره داره سرد میشه. بریم

راه افتادیم سمت هتل...

وارد هتل شدیم یه راست رفتیم تو اتاقمون...  
 خمیازه ای کشیدم و پیراهنم رو درآوردم...  
 با اون تاب، جلوی سیاوش معذب بودم...  
 سیاوش هم هی نگاهشو میدزدید...  
 پس تصمیم گرفتم عوضش کنم

لباس خوابم که همون شلوار و پیراهن خاکستریه بود رو برداشتم و رفتم تو  
 حمام با لباس هایی که تنم بود تعویض کردم...  
 اومدم بیرون که سیاوش تیشرت تنش نبود...  
 عرق کرده بود...

- سیاوش؟

نگاهم کرد که دیدم نفس نفس میزد...

چشماتو گرد کردم و گفتم:

چرا اینقدر عرق کردی؟

سیاوش - هیچی با محمد رفتیم یکم دویدیم

- واقعا یعنی اینقدر لباس عوض کردنم طول کشید...

خندید و گفت: آره

- برو دوش بگیر

سیاوش - میرم  
 و چشمکی زد و رفت توحموم...  
 سایه وارد اتاق شد  
 - به به سایه خانوم  
 و نشستم رو تخت...  
 سریع نشست کنارم و گفت:  
 محمد خیلی مشکوک شده

- چطور مگه؟  
 محمد - ظهر یهو غیب شد چند دقیقه پیش بازم غیب شد  
 خندیدم و گفتم:  
 ظهر با من رفتیم قدم زدیم الانم با سیاوش رفته بودند بدونند  
 و ارفت و گفت:

فاز جنایی برداشته بودم تازه داشت هیجانی میشد ها! ایش

#221

- بسه بسه. برو میخوام بخوابم سرم داره میترکه  
 سایه - ای وای آرام صورتت پر خونه  
 و بعد صورتش رو جمع کرد و یه دستمال بهم داد...  
 هووفی کشیدم و دستمالو گرفتم جلوی دماغم...

سایه - من دیگه برم. شب خوش عشقم

- شب خوش عزیزم

رفت بیرون...

دستمال رو انداختم تو سطل آشغال...

سرم داشت میترکید کم مونده بود گریه کنم...

سیاوش با بالاتنه برهنه درحالی که موهاشو خشک میکرد از حمام اومد

بیرون...

با دیدن من که عین جنازه افتاده بودم رو تخت،

نگران حوله شو انداخت رو تخت و گفتم:

آرام خانومم چرا رنگت پریده؟

- سرم داره میترکه

سیاوش - هووف... واسا

رفت از تو ساکش یه بسته قرص درآورد و همراه با یه لیوان آب داد دستم...

- چیه؟

سیاوش - مسکن

سر تکون دادم و گذاشتم تو دهنم و بعد یه نفس آبو سرکشیدم...

سیاوش با اخمی که از سر نگرانی بود نگاهم میکرد...

یکم سردردم بهتر شده بود ولی خوابم میومد...

دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو خودم...

سیاوش هم تیشرتش رو پوشید و کنارم دراز کشید...

سرمو گذاشتم رو ب\*ا\*ز\*وش...

اینقدر خوابم میومد که به محض اینکه سیاوش کنارم خوابید،

به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

همه رو صندلی ها نشسته بودیم...

با لبخند به مانکن ها که میومدند و رد می شدند نگاه کردم...

بعد از اینکه همه مانکن ها رد شدند...

الهه اومد و پشت بندش سیاوش...

همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن...

با لبخند عمیقی به سیاوش نگاه کردم...

الهه با شوق به همه نگاه میکرد و برای همه سر تگون میداد...

دست سیاوش رو گرفت و همراه باهم تعظیم کردند و بعد از چند دقیقه

رفتند...

همه‌همه بود و چند دقیقه بعد همه داشتند سالن رو ترک میکردند...  
 دستی به لباس یاسی بلندم کشیدم و بلند شدم...  
 یه لباس بلند و پوشیده به رنگ یاسی...  
 ولی شال ننداخته بودم...  
 ایران که نبود بخاطر موهام خیره خیره نگاهم کنند...

کیفم رو گرفتم تو دستم و از سالن خارج شدم...  
 به طبقه بالا رفتم...  
 اونجا مهمونی بود...  
 سیاوش هم الان اونجا بود...  
 وارد سالن که شدم غلغله بود...  
 خبرنگار بود که دور سیاوش و الهه عین پروانه میچرخیدند...

لبخندی زدم و به سمت قسمت خلوتی از سالن رفتم...  
 کنار میز ایستادم...  
 گارسون داشت رد میشد...  
 نگهش داشتم و یه لیوان آب برداشتم...  
 نوک زبونم رو زدم تو لیوان تا مطمئن بشم آبه و بعد خوردم...  
 به اطراف نگاه میکردم...



تیبیت رو دیدم که به سمتم میومد...

لبخند بی منظوری زد و گفتم:

سلام آقا تیبیت

با لحن بامزه ای گفت:

به به سلام آرام خانوم

خندیدم و گفتم:

چطوری

تیبیت - شکر خدا. میگذرونیم. شما چطوری همشیره

و یکم از مایعی که تو لیوانش بود خورد...

- ممنون برادر خوبم

تسبت رو دوست داشتیم آدم بدی بنظر نمیومد

- لطیفه رو نمیبینیم. نیومده؟

تیبیت - چی بگم همشیره؟ خیلی دوست داشت بیاد اما نشد

#222

- عخی. ایشالا بعدا میبینمش

خندید و گفت:

ایشالا. اوه اوه سیاوش بزرگمهر داره میاد اینور. من برم همشیره بعد میبینمت

و لیوانشو سر کشید و بعد چرخید و رفت...

سیاوش با اخم او مد کنارم...

لبخندی زدم و گفتم:

سلام آقا سیاوش. تبریک میگم خیلی خوب بود

با لحن جدی گفت:

تیبیت چی میگفت؟

- هیچی ازش پرسیدم چرا لطیفه نیومده همین. بیخیال پسر خوبیه

ابروشو داد بالا و گفت:

عه؟

- به چش برادری آدم خوبیه.

و لبخند گشادی زدم...

دستمو گرفت و گفت:

بیا بریم عکس بگیریم

- وا من چیکاره ام میخوای با من عکس بگیری

جواب نداد...

همین که به خبرنگارها رسیدیم شروع کردند چیک و چیک عکس گرفتند...

لبخند مصنوعی زدم...

سیاوش دستشو انداخته بود دور کمرم و با غرور لبخند میزد...

نگاهش که می کردم خنده ام میگرفت...

انگار کره مریخ رو فتح کرده بود.

- عشقم کره مریخ رو که فتح نکردی اینقدر با غرور نگاه میکنی

اینو کنار گوشش گفتم...

نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت:

این تو صنعت مد خودش یه کره مریخ فتح کردن به حساب میاد گلم

و باز با لبخند به بقیه نگاه کردم...

یعنی هرچی بگم یه جوابی داره..

الهه با لبخند عمیقی او مد سمتم و گفت:

به به سلام آرام جون

ابروم بالا پرید ولی لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

سلام عزیزم

الهه - اوه اوه چه خوشگل شدی. اینقد قد بلندتر بودی میفرستادیمت تو شو

بهتر از همه بودی

و خندید...

سیاوش هم خندید و نگاهم کرد و گفت:

راست میگه عزیزم

چشم چرخوندم و گفتم:

خب مثلاً دارین طعنه قد کوتاه بودنم رو میزنین؟ نمیدونم شما که قد بلندین  
چه کار مفیدی واسه جامعه کردین

الهه خندید و گفت:

شوخی کردم به دل نگیر

سیاوش هم خنده کوتاهی زد و روی موهام رو ب\*و\*س\*ید و گفت:

حرص نخور عزیزم پیر میشی

ازش فاصله گرفتم و ایشی کردم...

الهه - خب من یکم برم پیش بقیه مهمون ها. فعلاً

و با شوق رفت...

- این چش بود امشب؟

سیاوش - زیادی خوشحاله. فردا باز میشه همون الهه

و خندید...

چشم چرخوندم و گفتم:

فکرشو میکردم

سیاوش - جدیداً خیلی چشمات میچرخه ها

- نه عزیزم از قدیم اینقدر میچرخید تو توجه نکرده بودی

و لبخندی زدم و دوباره نیشمو بستم...

نیشخندی زد و گفت:

برو یکم بچرخ منم الان میام

- اوکی

و از کنارش رفتم...

با چشم دنبال محمد و سایه گشتم...

اها پیدا شون کردم...

به سمتشون قدم برداشتم و صدا زدم:

سایه؟

برگشت سمتم و با لبخند عمیقی گفت:

عه آرام عشقم سلام

خندیدم و گفتم:

سلام.... جووون عجب چیزی. خانوم شماره بدم؟

محمد سرشو از کنار شونه سایه آورد جلو و گفت:

اووو مرتیکه هیز این خانوم صاحب داره

صدامو نازک کردم و گفتم:

اخ خوشبحال صاحبشون

محمد خندید و دوباره مشغول حرف زدن با تیبیت شد...

سایه یه لباس بلند سفید با خط های مشکی پوشیده بود...  
 لباس دکلمه بود و یه بند کلفت رو شونه چپش میخورد...  
 موهاش روهم باز گذاشته بود...  
 سایه - میگم عجب چیزی شدی! عین شهرزاد شدی با این لباس  
 با نیش باز چرخی زدم

و گفتم:

خوشگله؟

سایه - خیلی

- سلیقه مرجان خانومه

خندید و گفت:

با اینکه خیلی غرغروئه ولی خدایی سلیقه اش حرف نداره. هم از لحاظ لباس  
 هم از لحاظ اینکه همچین جیگری واسه پسرش برداشته

و چشمکی زد...

خندیدم...

با سایه مشغول حرف زدن شدیم و بعد هم اون رفت رقصید...

دو سه ساعتی میگذشت ولی خبری از سیاوش نبود...

مهمونی تقریباً تموم شده بود...

از حرص دندونامو روهم میساییدم...

با اعصاب خوردی سالن رو ترک کردم و به اتاقم رفتم...  
 کیفم رو انداختم رو تخت و عصبی اینور و اونور میرفتم...  
 دلشم شور میزد...  
 چرا تا الان نیومده؟  
 نکنه براش اتفاقی افتاده؟  
 اما اخه تو مهمونی چه اتفاقی میتونه براش افتاده باشه...

نیم ساعتی گذشته بود و من از شدت دلواپسی معده درد گرفته بودم...  
 تقه ای به در خورد...  
 سریع در رو باز کردم...  
 با دیدن آروشا جلوی در اخمام توهم رفت...  
 با غرور نگاهم میکرد...  
 اون لباس زرشکی بلند، جذاب تر بنظر میرسید...

پوزخندی زد و وارد اتاق شد...

در رو بستم و دست به س\*ی\*ن\*ه\* گفتم:

اینجا چیکار داری؟

پوزخندی زد و گفت:

اومدم اینارو نشونت بدم

و یه عکس گرفت جلوم...

با تردید عکس رو گرفتم...

به عکس نگاه کردم که حس کردم نفسم قطع شد...

با بهت به عکس نگاه میکردم...

سیا... سیاوش داشت آروشا رو میب\*و\*س\*ید...

تو همین هتل...

با همین لباس های امشب...

آروشا پوزخندی زد و گفت:

چرا فکر کردی سیاوش عاشق توئه دهاتی شده؟ اون هنوزم دیوانه وار عاشق

منه. بیا اینم مدرکش.

فقط با بهت به عکس نگاه میکردم...

آروشا - اگه من جای تو بودم یه ذره به غرورم احترام میداشتم و دم رو

میداشتم رو کولم رو میرفتم

به عکس خیره شده بودم و فقط تونستم بگم:

برو بیرون

آروشا نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد و رفت...

با بهت به عکس نگاه میکردم...



همون لبایی که دیشب داشت لبای من رو میب\*و\*س\*ید الان داشت لبای  
 یکی دیگه رو می\*ب\*و\*س\*ید...  
 بدون اینکه حتی پلک بزنم یا صدایی از خودم ایجاد کنم اشکام شروع کردند  
 به ریختن...  
 پایین عکس،  
 حتی تاریخ و ساعت هم زده بود...

#224

چند دقیقه گذشته بود و من هنوز تو شک بودم...  
 دیگه جای من اینجا نبود...  
 عکس رو انداختم رو تخت و به سمت کمد رفتم...  
 لباسارو چپوندم تو ساکم و زپیش رو بستم...  
 نه تنها تو ترکیه، دیگه حتی تو تهران هم نمیتونستم برم...

همین امشب بر میگردم تهران...  
 دست آرتان رو میگیرم و میریم پیش مامان و بابا...  
 خاک تو سرت آرام..  
 از اول خرید کردی!  
 چرا فکر کردی اون آروشا رو فراموش میکنه و عاشق تویه دهاتی میشه؟  
 اشک میریختم و اینارو زیر لب میگفتم...

ساکم رو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون اما ایستادم...  
 به سمت دراور رفتم و یه کاغذ از توش در آوردم...  
 گذاشتمش رو میز...  
 خودکاری از تو ساکم در آوردم و شروع کردم به نوشتن:

((سیاوش وقتی این نامه رو میخونی من دیگه پیشت نیستم!  
 حتی تو یه شهرم نیستیم!  
 قراره کیلومترها از هم فاصله بگیریم...  
 البته گمونم اهمیتی هم برات نداشته باشه دیگه...  
 واقعا فکر نمی‌کردم اونقدر پست باشی که بخاطر فراموش کردن آروشا، به من  
 بگی عاشقمی!

خیلی نامردی...  
 من واقعا عاشقت بودم و تا اخر عمر عاشقت میمونم!  
 مهمم نیست چقدر پستی!  
 میدونم نمی‌گرددی ولی بهر حال می‌گم که بدونی:  
 دنبالم نگرد چون پیدا نمیکنی...  
 دیگه سراغمو از کسی نگیر...

عشقم من دارم میرم...

نفرینت نمیکنم چون دلم نمیاد عشقم رو نفرین کنم...

خوشبخت بشی...

ولی این رسمش نبود!

خدا حافظ عشق همیشگی من))

گوله گوله اشکام میریخت رو کاغذ...

یکی از لباس هام رو گذاشتم رو تخت...

نامه و عکس رو هم گذاشتم رو لباس...

تا وقتی اومد تو اتاق ببینه...

بغضمو قورت دادم و ساکم رو برداشتم...

از اتاق که خارج شدم سایه و محمد رو تو راهرو دیدم...

شوکه نگاهم میکردند...

بی توجه بهشون پا تند کردم به سمت آسانسور...

محمد دوید دنبالم و گفت:

آراممممم کجا میری؟

در حالی که گریه میکردم برگشتم سمتش و گفتم:

دارم میرم دنبالم نیا...دیگه من نه شمارو میشناسم نه شما منو!

خواستم وارد آسانسور بشم که محمد شوکه گفت:

منظورت چیه داری کجا میری چیشدددده

اشک ریختم و قبل از اینکه در های آسانسور بسته بشه بگم:  
خیلی داداش خوبی بودی محمد... خدانگهدار

در آسانسور بسته شد و هق هق من اوج گرفت...  
از هتل خارج شدم و سوار تاکسی شدم و آدرس فرودگاه رو دادم...  
جلوی فرودگاه پیاده شدم و دویدم داخل...  
محمد رو دیدم که از ماشین پیاده شد و دوید دنبالم...

#225

مچ دستمو گرفت و با داد گفت:

کجا داری میری؟

نالیدم:

راحتم بزار محمد

محمد - تا نگی پیشده ولت نمیکنم

با جیغ گفتم:

سیاوش منو دوست نداشت اون عاشق آروشا بود فقط داشت از من استفاده

میکرد

با موبایلم عکسی از روی اون عکسه گرفته بودم...

تند تند موبایلم رو در آوردم و عکسش رو نشونش دادم و گفتم:

بیا ببین داداشتو! بهم خ\*ی\*ن\*ت\*ت\* کرد!  
شوکه به عکس نگاه میکرد...

با تته پته گفت:

ام.. امکان نداره! به اشتباهی شده... اون دوسه..

جیغ زد:

محض رضای خدا محمد! اون دل منو شکست... مچاله کرد... خط زد... داغون  
کرد... خلاصه داغون کرد...

با صدای بلندتری گفتم:

ارث باباش که نبود...

صدامو آوردم پایین و با صدای لرزونی گفتم:

دله من بود!

محمد همین جور شوکه نگاه میکرد...

انگار هنوز تو کتش نرفته بود که چپشده...

موبایل رو گرفتم و گفتم:

دارم میرم. خیالت تخت تهرانم نمیرم. لطفا دنبالم نگردین...

و پشت بهش کردم و دویدم تو فرودگاه...

یه بلیط گرفتم...

نیم ساعت دیگه یه پرواز برای ایران بود...

...هه

حداقل از این یک مورد شانس آورده بودم!

نیم ساعت گذشت و بالاخره سوار هواپیما شدم...

سرمو تکیه دادم به پنجره...

چشمامو بستم و اشکی ریختم...

\*\*\*\*\*

ساعت 4:30 شب بود...

زنگ خونه رو فشار دادم...

چند دقیقه بعد آرتان در رو باز کرد...

با بهت نگاهم کرد:

آرام؟

خودم انداختم تو ب\*ع\*ل\*ش و زدم زیر گریه...

با ترس گفت:

چه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

- میگم برات

ساکمو برداشتم و وارد خونه شدم...

چقدر دلم واسه خونمون تنگ شده بود...

خونه ای که کوچیک بود اما در عوض مهر و محبت زیادی توش بود...

الان هیچی از اون مهر و محبت باقی نمونه بود...

آرتان با نگرانی گفت:

مگه قرار نبود دوروز دیگه

بیای؟! اینوقت شب اینجا چیکار میکنه؟ دارم از نگرانی میمیرم جون بکن دیگه

با گریه قضیه رو براش تعریف کردم...

با درد گفت:

منکه گفتم بودم این بازی اخر و عاقبت خوشی نداره

- آرتان میشه بریم؟

آرتان - کجا بریم؟؟؟

- پیش مامان بابا... وسایلمون رو جمع کنیم همین فردا صبح بریم

آرتان - باشه فردا میریم جواب آزمایشت رو میگیریم بعد میریم.

- مرسی داداش

و ب\*غ\*ل\*ش\*ش کردم...

کمرمو نوازش کرد و گفت:

کاری نکردم اجی... برو بخواب خیلی وقته نخوابیدی

سر تکون دادم و رفتم تو اتاق...

اونقدر سالم بد بود که نفهمیدم چطور تشک رو پهن کردم...

بعد از کلی گریه کردن از خستگی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م...م...

آزمایشم منفی بود...

سرطان نداشتم...

آرتان از خوشحالی ب\*غ\*ل\*م\*م کرد...

از بیمارستان خارج شدیم...

تاکسی گرفتیم تا از قطار جا نمونیم...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو چسبوندم به شیشه تاکسی...

بالاخره دارم از تهران میرم...

خداحافظ تهران...

خداحافظ سیاوش...

#226

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

"شب قبل"



آرام رفت کنار سایه و مشغول بگو بخند شد...  
 اهل مشروب نبودم ولی یکی دو لیوان خوردم...  
 با اینکه اهلش نبودم ولی بهر حال میدونستم اونقدر بی جنبه نیستم که با یکی  
 دو پیک مست بشم...  
 ...

از سالن خارج شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم که آروشا رو گوشه ای  
 از هتل دیدم...  
 با تعجب نگاه کردم ببینم داره چیکار میکنه...  
 اومد سمتم...  
 ...

خواستم حرفی بزنم که یهو دیدم دستش دور گردنم حلقه شد ول\*ب\*ا\*ش  
 نشستند ول\*ب\*ا\*م...  
 انتظار همچین حرکتی نداشتم و شوکه شدم...  
 بعد از یک ثانیه به شدت هولش دادم و با عصبانیت غریدم:  
 چه غلطی میکنی؟  
 ...

دستشو گرفت به میز تا نیفته...

با سردرگمی گفت:

من...من...

فهمیدم مست کرده اینو از تلو خوردهاش میشد فهمیدم...

اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم و بدون اینکه بهش توجه کنم از هتل خارج  
شدم...

اوووف خداروشکر آرام ندیدم...

یکم قدم زدم...

به خودم که اومدم دیدم دو سه ساعته همینجور زل زدم به دریا...

وووی خدای من مهمونی رو ول کردم...

به کل حواسم نبود...

سریع بلند شدم و وارد هتل شدم

سوار آسانسور شدم...

میدونستم تا الان مهمونی تموم شده...

هووف چه آبروریزی شد...

آسانسور ایستاد و از آسانسور خارج شدم...

کلید زدم و وارد اتاق خودم و آرام شدم...

با تعجب به دور و بر نگاه کردم...

آرام نبود و بعضی از وسایل هم شکسته بودند...

سریع حموم و دستشویی رو چک کردم اما نبود...

خواستم از اتاق برم بیرون که چشمم خورد به لباسی که رو تخت بود...

یه نامه و یه عکس هم رو لباس بود...

عکس رو که برداشتم با دیدنش، چشماش از فرط تعجب گشاد شد...

من و آروشا داشتیم همو می \*ب\* و \*س\* ی \*د\* ایم؟؟؟؟

لعنتی آروشای عوضی...

لعنت بهت دختره ی هرزه...

سریع نامه رو باز کردم...

با خوندن هر جملش قل \*ب\* م دیوانه وار خودشو به قفسه سینم میکویوند...

بدنم یخ کرده بود و نوک انگشتم سر شده بود...

گلدون روی میز رو پرت کردم تو دیوار و داد زدم:

لعنتییی خداللعنتتت کنه...

طولی نکشید که محمد عصبانی وارد اتاق شد...

محمد - هوو چته هتل رو گذاشتی رو سرت

دستی تو موهام کشیدم و عصبانی اینور و اونور میرفتم...

- آرام رفت...

محمد - میدونم

با تعجب نگاهش کردم...

از عصبانیت به سمتش یورش بردم و یقه شو گرفتم و داد زدم:

میدونی و به من نگفتی؟

هولم داد و صداشو برد بالا و گفت:

رفت که رفت... همش سر بی لیاقتیه خودته... میگفتم که چی؟ میخواستی بری  
چی بهش بگی؟

خواستم از خودم دفاع کنم که با عصبانیت بیشتری گفت:

میدونی اون دختر با چه حالی از اینجا رفت؟ داغونش کردی سـ یاوش  
داااااغوون... کارت قابل بخشش نیست. اون هیچوقت نمیبخشدت

پوزخندی زد و گفت:

هرچند فکر نکنم دیگه حتی بتونی ببینیش چه برسه به بخشش

#227

نشستم کنار تخت و به حالت زاری گفتم:

بخدا اشتباه میکنید من بهش خ\*ی\*ن\*ت نکردم اون آروشای عوضی مست  
بود خودش انداخت تو ب\*غ\*ل\*م من سریع هولش دادم نمیدونم چطور این  
عکس گرفته شده

محمد - داداش زود باوره من! آروشا داخل مهمونی یه پیک هم نخورد! بهر حال  
چه تقصیر تو باشه چه نباشه آرام دیگه نیست. رفته

کم مونده بود جلوی محمد گریه کنم...

- کجا رفته آخه؟ گفته تهران نمیرم اما اون بجز تهران کجا میتونه بره؟ جایی رو نداره

محمد - چرا فکر میکنی نداره؟ تو درکل دوماهه اون دختر رو میشناسی. ممکنه جایی داشته باشه که بره  
با شک گفتم:  
تو میدونی کجا رفته؟  
نشست کنارم و کلافه گفت:

نه بابا اگه میدونستم که اینجا نمیومدم. تا فرودگاه دنبالش رفتم فقط میدونم رفت تهران. دیگه نمیدونم کجا قراره بره از اونجا به بعد

- زنگ بزن به کاپی، همین الان باید برگردیم تهران  
محمد - زنگ زدم گفت که فردا میاد. امشب مریضه  
سرمو گذاشتم رو پاهام و به زمین و زمان کفر میگفتم...  
محمد - کفر نگو. پاشو برو این آروشا رو پیدا کن دوتا حرف بارش کن. منم به بقیه میگم که فردا برمیگردیم.

و از اتاق خارج شد...

بلند شدم و با عصبانیت از اتاق رفتم بیرون...  
داشتم از حرص و عصبانیت میپوکیدم...

چطور بدون اینکه از من توضیح بخواد، گذاشت و رفت؟  
 آروشای عوضی یه بلایی سرت بیارم...

در اتاقشو زدم...

به محض اینکه باز کرد پرتش کردم تو و در رو بستم...

افتاد رو زمین و با چشمای گرد شده نگاهم کرد...

یقه شو گرفتم و بلندش کردم چسبوندمش به دیوار و فریاد زدم:

دیگه کارت به جایی رسیده واسه من پاپوش درست میکنی؟

با ترس خواست حرفی بزنه که غریدم:

به چه حقی رفتی اون چرت و پرتارو تحویل زن من دادی؟

آروشا که جرات پیدا کرده بود گفت:

اون اگه نیمچه بهت اعتماد داشت میموند تا توضیحت رو بشنوه

تا حالا دستم رو آروشا بلند نشده بود...

با عصبانیت کوبیدم تو دهنش و گفتم:

تو غلط کردی اصن رفتی اون عکسو نشونش دادی... دعا کن آرام پیدا بشه

وگرنه زندگیتو سیاه میکنم آروشا

و از اتاقش زدم بیرون...

به اتاق برگشتم...

میدونستم جواب نمیده اما به موبایلش زنگ زدم...

خاموش بود...

یه نور امیدی تو دلم روشن شد...

دلایشو نمیدونم...

سریع سریع تایپ کردم:

خانومم قربونت بشم تروخدا وقتی رسیدی تهران بهم زنگ بزن. به جان خودت  
که میخوام دنیا نباشه داری اشتباه میکنی

موبایل رو گذاشتم کنار...

تا صبح چشم رو هم نداشتم و هی به عکسای آرام نگاه میکردم...

مطمئن بودم تا الان رسیده تهران ولی جواب ندادنش باعث ناامیدیم شده  
بود...

به محض رسیدن خلبان همه رو بیدار کردم...

سوار هواپیما شدیم...

همه از نبود آرام تعجب کرده بودند و با همدیگه پیچ میکردند...

کلافه داد زدم:

اه ساکت شین

همه ساکت شدند...

بی اعصاب بودم و تا موقعی که آرام رو پیدا نکنم همینطور باقی میموندم...

#228

آرامم...

خانومم...

چقدر دلم برات تنگ شده...

بی انصاف حداقل ازم توضیح میخواستی...

فقط ۸ ساعت از آخرین دیدارم با آرام میگذشت اما اندازه هزار سال دلم براش

تنگ شده بود...

چشمامو بستم و تجسمش کردم...

چهره خوشگل و خندونش...

درحالی که داره سعی میکنه منو بخندونه...

موهایش دورش ریخته...

داشتم خل میشدم...

محمد زد به شونه ام...

کلافه گفتم:

چی محمد؟

با ناراحتی نگاهم کرد و یه قرص به سمتم گرفت و گفت:

مسکنه بگیر



سر تکون دادم و گرفتم...  
 سایه از دیشب نگاهم نکرده بود...  
 محمد میگفت از موقعی که آرام رفت یه کلمه هم حرف نزده...

اون که فقط دوستم بود اینقدر ناراحت بود...  
 خدا میدونه آرام چقدر داغون شده...  
 با فکر کردن بهش باز قل\*ب\*م درد گرفت...  
 بخاطر مسکن پلکم سنگین شد و خوابم برد...

\*\*\*\*

به محض رسیدن به تهران رفتم جلوی خونه آرام اینا...  
 محکم در زدم اما کسی در رو باز نکرد...  
 دستی رو شونم قرار گرفت...  
 سریع برگشتم...  
 پیرمردی بود. پرسید:  
 چیزی شده جوون؟ کاری داری؟  
 - بیخشین اومدم دنبال نامزدم اما کسی در رو باز نمیکنه

با تعجب گفت:

آرام خانوم نامزد توئه؟

با نگرانی گفتم:

بله. میدونید کجاست؟

پیرمرد - والا جوون ما فقط همسایه ایم. ولی صبح اول وقت دیدمش با

داداشش با دوتا چمدون از اینجا رفتن

وا رفتم ولی گفتم:

شما نمیدونید کجا رفتن؟

پیرمرد - جوون گفتم که فقط همسایه بودیم. نمیدونم رفتن کجا

- خیلی خوب ممنون پدرجان

سوار ماشین شدم و به سمت خونه مینا رفتم...

شک نداشتم که میدونه کجا هستن...

نامزد آرتانه مطمئنا خبر داره...

پیاده شدم و در زدم...

چند دقیقه بعد مینا در رو باز کرد...

با دیدن من سریع خواست در رو ببندد...

پام رو گذاشتم لای در و گفتم:

مینا خواهش میکنم...

هووفی کشید و گفت:

بله آقا سیاوش بفرمایید؟

- آرام. و آرام کجا رفتن؟

مینا - نمیدونم

- مطمئنم میدونی

مینا - والا نمیدونم. فقط آرتان صبح زنگ زد گفت که رفتن جواب آزمایش آرام رو گرفتن و سالم بوده. گفت دارن میرن ولی نگفت کجا چون مطمئن بود تو میای از من میپرسی

از لحنش فهمیدم داره دروغ میگه...

- مینا، جون آرتان آگه میدونی کجان بگو

نگاهم کرد و بعد هووفی کشید و گفت:

بخدا نمیدونم. فقط میدونم رفتن جنوب، استان خوزستان. رفتن خونه مامان بزرگشون. به جان خودم دیگه هیچ آدرسی ازشون ندارم

- همینم برای من یه دنیا بود. ممنون

#229

سوار ماشین شدم و رفتم خونه...

بابا با دیدن من با نگرانی گفت:

سیاوش چیکار کردی؟ آرام کجا رفته؟ محمد چی میگه من نمیفهمم  
پوزخندی زدم...

چقدر آرام تو خانواده ما مهم شده بود...

نشستم رو میل...

با ناراحتی مسئله رو مطرح کردم...

بابا - میخوای چیکار کنی حالا؟

- شده باشه کله خوزستان رو دنبالش رصد میکنم ولی باید پیداش کنم

بابا - یعنی میخوای ول کنی بری خوزستان رو بگردی؟ کار و زندگیت رو ول کنی؟

- کار و زندگیم بره به درک... من بدون آرام نمیتونم ادامه بدم. اگه اون نباشه دیگه شرکت هم نمیرم

بابا - خب تو خودت قدرت تصمیم گیری داری. بچه هم نیستی. ۲۸ سالته. یه آدم مناسب برای اداره شرکت تو این مدت پیدا کن و بعد هر جا خواستی. هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم

- ممنون بابا

بابا - وظیفه ست پسر. ولی اگه رفتی بدون آرام حق نداری برگردی

لبخند تلخی زد...

بابا بلند شد و رفت...

مامان هم که میدونست فعلا نباید دور و برم باشه...

رفتم تو اتاقم و وسایل مورد نیازم رو ریختم تو یه ساک کوچیک...

موبایلم رو برداشتم و به محمد زنگ زدم

- محمد بیا اینجا

محمد - باش. خدافظ

قطع کردم...

نیم ساعت بعد محمد اومد...

درباره شرکت بهش گفتم...

کمی دودل بود ولی بخاطر آرام قبول کرد...

...هه

به بابا و محمد قول داده بودم برش گردونم!

امیدوارشون کرده بودم...

در صورتی که خودم نیمچه امیدی نداشتم...

آدمی نبودم که پا پس بکشم حتی اگه ناامید باشم...

محمد رفت...

بابا یک کارت که توش ۲۰۰ میلیون بود بهم داد...

یه سفر طولانی در پیش داشتم...

برای پیدا کردن عشقم...

سوار ماشین شدم...

ساکم رو گذاشتم رو صندلی عقب...

امیدوار بودم...

امیدوارم الان که تنهایی میرم ولی برگشتی آرام هم کنارم باشه...  
ماشین رو روشن کردم و مسیر طولانی رو در پیش گرفتم...

#230

"یک ماه بعد"

"سیاوش"

یک ماه گذشته بود...

کل استان رو رصد کرده بودم...

فقط مونده بود برم آبادان...

یک ماه مدت کمی نبود...

یک ماه بود که از آرام خبر نداشتم...

تو تب دیدنش داشتم داشتم میسوختم...

تو جاده بودم...

یهو ماشین صدایی ایجاد کرد و ایستاد...

هووف یه ماه بود سرویس نبرده بودم ماشین رو...  
 انتظار همچین چیزی رو باید میداشتم...  
 پیاده شدم که یه ماشین کنارم ایستاد  
 مرد میانسالی بود  
 ماشین رو چک کرد  
 - چیشده؟  
 مرد - نمیدونم. فکر کنم مشکل از موتور باشه

- هووف باید چیکار کنم؟

مرد - چند مایل (کیلومتر) جلوتر یه روستا هست. اونجا گمونم تعمیرگاه باشه. تا  
 اونجا میرمت  
 - خیلی ممنون  
 کمک کرد و ماشین رو تا روستا بردیم...  
 خداروشکر یک تعمیرگاه تو روستا بود...  
 ماشین رو بردم تو تعمیرگاه...  
 تو ماشین نشسته بودم و چشمام رو بسته بودم...  
 صدای تق تق رو میشنیدم که داشتند چک میکردند بینین مشکل ماشین چیه...  
 همون موقع صدای دختری اومد که به آبادانی گفت:  
 استاد، مَکینه این ماشینه خرابه

چشمامو باز کردم

با تعجب گفتم:

مکینه؟

دختره ایندفعه با لهجه تهرانی گفت:

ما اینجا به موتور می‌گیم مکینه یعنی همون موتور (دیالوگ بازی جناب ران)

صداش خیلی آشنا بود

- فهمیدم

\*\*\*\*\*

"آرام"

ماشینی وارد تعمیرگاه شد...

استاد داشت چایی می‌خورد...

خودم رفتم سر وقت ماشین...

از موقعی که اومده بودم شده همه کاره روستا...

خوشحال بودم...

آرامش داشتم...



ماشین موتورش مشکل داشت...

رو به استاد گفتم:

استاد، مِکینه این ماشینه خرابه

یهو پسره گفت:

مِکینه؟

جوابشو دادم که بعد گفت:

فهمیدم

صداش خیلی آشنا بود...

از احتمالی که دادم تنم لرزید...

سریع رو به استاد گفتم:

استاد من باید برم. بچه ها منتظرن

لباسم رو در آوردم و همون لباس تمیزمو پوشیدم...

سریع از تعمیرگاه اومدم بیرون و به سمت مدرسه رفتم...

درکل اینجا یه کلاس داشت که من معلمش بودم...

تنها کسی بودم تو روستا که دبیرستان رو کامل رفته بودم...

وارد مدرسه که در کل یه اتاق ۲۴ متری بود شدم...

صدای بچه ها کل روستا رو برداشته بود...

لای در کلاس رو باز کردم و از بین در نگاه کردم...

آراد شره کلاس، یه قابلمه گذاشته بود رو میز و میزد روش

آراد - هله دان دانه يه دانه  
و داشت آهنگ ميخوند....

وارد کلاس شدم و داد زدم:

آراد

عين جت ايستاد و گفت:

جانم

- چرا عروسی گرفتی تو کلاس؟

آراد - بابای ممد مريض شده بود برای تمدید روحیه اون داشتم اهنگ

ميخوندم

و نيششو باز کرد...

آراد پسر کوچيکه ارباب بود...

چشماموريز کردم و گفتم:

بشينيد. من بعدا با تو کار دارم آراد

و نشستم سرجام...

شروع کردم به درس دادن...

درکل ۱۶ نفر تو کلاس بود.

بخاطر تعداد کم، دختر پسر ها قاطی بودند

البته عین تهران نبود که...  
 اینجا همه همو خواهر برادر صدا میکردند...  
 وسط درس بودیم که یکی در زد..

#231

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

دختره سریع رفت...  
 اینقدر سریع که وقت نکردم بینمش...  
 رو به استاد گفتم:  
 ببخشید این دختره که اینجا بود اسمش چی بود؟  
 استاد - آرام. چطور  
 حس کردم قل\*ب\*م ایستاد...  
 با صدای مرتعش و لرزونی گفتم:  
 آرام؟

استاد - آره چطور

- الان کجا رفت

استاد - معلم مدرسه ست.

- مدرسه کجاست؟  
 استاد - ب\*غ\*ل\*همینجا.  
 - ماشین کی تعمیر میشه؟  
 استاد - تا فردا برات حلش میکنم  
 - باشه ممنون. پس من میرم

و از تعمیرگاه رفتم بیرون...  
 سریع دنبال مدرسه گشتم...  
 با دیدن تابلویی که نشون میداد مدرسه ست وارد شدم...  
 یه فضای کوچیک بود و بعد یه در...  
 نفس عمیقی کشیدم و در زدم...  
 چند دقیقه گذشت و بعد یه پسر اومد بیرون...

خنده ام گرفت...  
 نیشش شل شده بود...  
 قیافش خیلی خنده بود...  
 پسر - جونم بفرماید  
 - با خانم معلمتون کار داشتم  
 پسر - همیشه الان داره درس میده  
 - یعنی همیشه یه لحظه بیاد دم در؟

پسر - راه نداره جون شما.

- خيله خب. شما خودت بهش بگو نامزدت اومده دنبالت.

و چشمکی زدم و رفتم بیرون...

پسره دهنش وا مونده بود...

بالاخره پیدات کردم آرام...

\*\*\*\*\*

"آرام"

آراد برگشت تو...

اومد کنارم

با تعجب گفتم:

چپشده آراد؟

زد تو صورتش و آروم گفتم:

روم به دیوار... یه آقایی بود. گفتم به آرام بگو نامزدت اومده دنبالت

با شنیدن این حرف نفسم رفت...

سیب... سیاوش اومده بود دنبالم؟

جوشش اشک رو تو چشمم حس کردم...

سریع گفتم:

بچه ها برید خونه کلاس امروز تعطیله  
و سریع کیفم رو برداشتم و بدون توجه به بچه ها،  
از کلاس رفتم بیرون...

دویدم سمت خونه بی بی...

وارد شدم که بی بی نگران گفت:

وا آرام دختر چرا الان برگشتی

درحالی که دستپاچه بودم گفتم:

هیچی حوصله نداشتم. بده بده

تشت رو از دستش گرفتم

با شک گفت:

مطمئنی خوبی؟

- اره بی بی خوبم.

بی بی - باشه. همه لباسا تو تشت هست. برو کنار چشمه وقتی شستی سریع

برگرد

- چشم

کیفم رو انداختم تو خونه...

تشت رو زدم به پهلو و با دستم اونور تشت رو گرفتم...

لباس محلی بلند و تنگی که تنم بود رو خیلی دوست داشتم...

موهام رو باز گذاشته بودم و از بالا بی بی برام بافته بود...

رو سری که سرم بود موهام رو میپوشوند...

به سمت چشمه رفتم...

خلوت بود...

هووفی کشیدم...

قل\*ب\*م درد میکرد...

استرس گرفته بودم از اومدن سیاوش...

مامان و بابا بودند ولی آرتان رفته بود تهران برای کارش...

خیلی استرس داشتم و اصلا حواسم نبود...

به خودم اومدم دیدم لباس رو داره آب مییره...

سریع دویدم و خم شدم از تو آب درش آوردم...

#232

- هوووف...

سیاوش - آرام؟

با شنیدن صداش خشکم زد...

رو سری از سرم سر خورد و افتاد...

لباس رو انداختم رو زمین و آروم چرخیدم سمتش...  
با دیدن چهره اش انگار یکی قل\*ب\*مو فشار داد...

بمیرم براش...

چقدر داغون شده بود...

ریشش در او مده بود...

لباس مشکی تنش بود...

یه قدم عقب رفتم...

او مد سمتم...

سریع لباس رو انداختم تو تشت و بلند کردم...

خواستم بدوم برم که دستمو گرفت...

از تماس دستش با دستم هول شدم...

افتادم رو زمین...

رو زمین عقب عقب رفتم و گفتم:

دست از سرم بردار... از اینجا برو

سیاوش - آرام!!!

داشت گریه ام میگرفت اما نمیخواستم جلوش گریه کنم...

اما نمیتونستم لرزش صدام رو مخفی کنم...



- دست از سرم بردار نمیخوام بینمت سیاوش ولم کن... توروخدا برو بلند شدم و خواستم برم که دستمو گرفت که پرت شدم تو ب\*غ\*ل\*ش... نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشکام سرازیر شدند...

محکم ب\*غ\*ل\*م کرده بود...

تقلا کردم ازش جدا بشم

- ولم کن سیااااوشش نمیخوام بینمت ازت بدم میاد...

با گریه حرف میزدم...

سیاوش - هیش آرام کافیه

- ولم کن سیاوووش

سیاوش - آرام عشقم آروم باش!

با گریه گفتم:

به من نگو عشقم! همه حرفات دروغه...

به یاد خ\*م\*ن\*تش که افتادم انگار جون گرفتم و هلش دادم و گفتم:

تو بهم خ\*م\*ن\*ت کردی... ازت متنفرررمم چرا او مدی اینجا؟ چرا دست

از سرم برنمیداری؟

خواست حرفی بزنی که با صدای لرزونی گفتم:

از اذیت کردن من چی گیرت میاد؟

سیاوش - یک ماهه دارم در به در تو خوزستان دنبالت میگردم... بنظرت آگه  
برام مهم نبود یکه ماه زندگیمو ول میگردم تا دنبال تو بگردم؟

مهم نبود برام که عذاب کشیده...

مهم نبود که دوستم داره...

مهم این بود که بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده...

- توبه من خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کردی!

دستی تو موهام کشید و سریع خم شدم لباس هارو جمع کنم...

سیاوش با حیرت گفت:

اما من...

- دست از سرم بردار... راحتم بزار

و تشنت رو برداشتم و به سمت روستا رفتم که صدایش متوقفم کرد:

چطور میتونی اینقدر بی انصاف باشی؟ من دارم میگم عا شقتم میگم یکماهه

کار و زندگیم رو ول کردم و دارم دنبال تو میگردم اونوقت تو...

ادامه نداد...

کمی مکث کردم ولی بعد به راهم به سمت روستا راه افتادم...

کارم بی انصافی بود؟ شاید...

دلشو شکستم؟ آره...

بد کردم؟ آره...  
 مگه اون دل منو نشکست؟ آره ولی...  
 پس حقش بود اونم دلش بشکنه...  
 من کم عذاب کشیدم؟  
 کم شب ها با بالشت خیس خوابیدم؟

حالا برگشته؟

حالا که دارم فراموشش میکنم؟

برگشتم به خونه...

بی بی (ننه) با دیدنم گفت:

چرا لباس هارو نشستی؟... وایسا بینم گریه کردی؟

- نه ننه چیزی نیس... یکم حالم بده

ننه - بمیرم... بذار بذار خودم بعد میرم میشورم. برو استراحت کن. راستی

امشب آقا دانیال پسر ارباب برای شام میاد

سر تکون دادم و رفتم تو خونه...

بالستی انداختم روزمین و دراز کشیدم...

دانیال پسر بزرگ ارباب بود...

تفاوت اسمیش با آراد بخاطر این بود که از دو مادر بودن و هر مادر اسم بچشو

یه چیز گذاشت...

دانیال رو دوست داشتم...

#233

آقای با ادب و متین و ساکتی بود.  
 به چشم برادری البته...  
 سرم درد میکرد...  
 هر وقت گریه میکردم سردرد میگرفتم...  
 مطمئن بودم سیاوش نمیره...  
 مگه میشد یک ماه دنبالم بگرده و بعد از اینکه پیدام کنه بزاره بره؟

خاک تو سرت آرام...  
 یعنی دوست نداری بره؟؟؟  
 معلومه که دوست دارم بره...  
 من دیگه عاشقش نیستم....  
 ولی میدونستم همه اش تلقینه...  
 چشمامو گذاشتم روهم و با فکری درهم به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

وقتی دیدمش انگار دنیا رو بهم داده بودند...

موهاش بلند شده بودند...  
لباس چقدر بهش میومد...  
چقدر خوشگل تر شده بود...  
رفتارش بد بود...  
انتظارشو داشتم ولی نه در این حد...  
چرا اینقدر بی انصاف شده بود؟

موبایلم زنگ خورد...  
هووفی کشیدم و همونجا نشستم:

الو محمد

محمد - سلام سیا چیشده؟

- پیداش کردم

چند ثانیه سکوت کرد و بعد فریاد زد:

جووووون من؟؟؟؟؟؟وااااای خداااا

- محمد بسه!

محمد - چیشده؟ چرا خوشحال نیستی؟

- از چی خوشحال باشم؟ پیداش کردم ولی انگار جسدش رو پیدا کردم. اون

آرام سابق نیست... منو پس زد گفت که ازم متنفره

محمد - داداش من، انتظار نداری که پیره ب\*غ\*ل\*ت؟

- اما...

محمد - اما چی؟ سیاوش خر نشو. یه ماهه داری دنبال میگردی حالا که  
نمیخواهی با دوتا حرف پا پس بکشی؟ این یعنی همه زحماتت پر

- میدونم میدونم... باید فکر کنم محمد.

محمد - خیلی خوب. ولی بدون اجیم برگردی زنده ات نمیزارم  
لبخند کجی زدم و گفتم:

خدافظ

محمد خندید و گفت:

خدافظ

تلفن رو قطع کردم...

بلند شدم و به روستا برگشتم...

به سمت بزرگ ترین خونه روستا رفتم...

یه اقایی داشت رد میشد

- بیخشین اقا خونه ارباب کجاست؟

با همون خونه که مشابه با قصر بود اشاره کرد و گفت:

اونه هاشش

تشکر کردم و به سمت اون خونه رفتم...

زنگ در رو زدم که یه خانوم خدمتکار در رو باز کرد...

خدمتکار - بفرمایید؟

- با ارباب کار داشتم

خدمتکار - بگم کی اومده؟

- سیاوش... سیاوش بزرگمهر

خدمتکار سر تکون داد و رفت...

چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

ارباب منتظرتون

سر تکون دادم و وارد خونه شدم...

تو این یک ماه تقریبا اصلا حرف نمیزدم...

الان هم سختم بود

به خونه نگاه کردم...

درست مثل قصر بود با وسایل و گلدون های قدیمی...

وارد که میشدیم یه سالن بود و به دست پله که به طبقه بالا میرفت...

سمت چپ و سمت راست راه پله هم به یه سالن میرسید...

دنبال خدمتکار راه افتادم سمت سالن...

یه سالن بزرگ دایره ای شکل...

فرش های قدیمی و یه دست میبل شاهانه که تو سالن بود...

یه مرد هم رو میبل نشسته بود...

سرش پشت اون روزنامه پنهان شده بود...  
با صدای تق تق کفش های پاشنه بلند خدمتکار، سرش رو بالا آورد...

#234

یه مرد تقریبا همسن با پدر خودم...

باوقار...

لبخندی زد و بلند شد و به سمتم اومد و گفت:

آقای بزرگمهر

لبخند مصنوعی زدم و دستش رو که آورده بود جلو رو فشردم...

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

قدم رنجه فرمودین. شما کجا اینجا کجا؟

خواستم حرفی بزنم که گفت:

بفرمایید بشینید. معصومه سریع برای آقا سیاوش آب بیار. گرسنه نیستین؟ بگم

میز رو بچینن؟

- ممنون میل ندارم.

نشستم رو میل که کنارم نشست

ارباب - خب اقا سیاوش نگفتین تو روستای کوچیک ما چیکار میکنین؟

- یه کار شخصی داشتم



ارباب - اوه بله متوجه شدم. حتما خسته هستی. میگویم براتون یه اتاق حاضر کنن

- نه ممنون فقط اوادم بینمتون.

ارباب - یک درصد احتمال بدین من بزارم امشب برید!

و لبخند عمیقی زدم...

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون لطف دارین

همون موقع یه پسری وارد سالن شد...

با لبخند به سمتم اومد و گفت:

به به آقای بزرگمهر

بلند شدم و باهاش دست دادم...

ارباب گفت:

پسر عزیزم دانیال جان. ایشون هم آقا سیاوش بزرگمهر هستند

دانیال - بله ا سمتون روزیاد شنیدم. لطف کردین ت شریف آوردین. از دیدنتون

خیلی خرسند شدم

- همچنین آقا

دانیال - راستی بابا امشب میریم دیگه؟

ارباب خندید و گفت:

آره پسرم میریم

با تعجب نگاهشون کردم که ارباب گفت:

قراره امشب بریم براش خاستگاری!

- واقعا؟ چه خوب. خوشبخت بشید

دانیال خندید و گفت:

تا بینیم قبول میکنه یا نه

ارباب - از خداهش هم باشه! همچین پسر گلی

لبخندی زد و گفتم:

بله

دانیال پسر چشم رنگی بود...

با موهای مشکی...

هیکلی بود...

از پسر ارباب کمتر از اینا هم نباید توقع داشت...

خدمتکار - ارباب، اتاق آقا سیاوش آماده ست

ارباب - خیلی خوب. سیاوش جان شما برید استراحت کنید

دانیال - پدر یه لحظه

و بعد رو به من گفت:

اقا سیاوش خیلی خوشحال میشم شما هم امشب همراه من بیاید

با تردید گفتم:

اما...

دانیال - لطفا!

- آمم... خيله خب

دانیال لبخندی زد و تشکر کرد...

ازش خوشم میومد...

پسر باوقاری بود...

حدس میزدم ۲۴،۲۵ سالش باشه...

یا همچین چیزی...

ارباب - پس شما استراحت کن شب بیدارتون میکنم

- ممنون

ارباب - معصومه اتاق اقا سیاوش رو نشونش بده

معصومه - چشم ارباب.

دنبال معصومه راه افتادم...

رفتیم طبقه بالا و یه اتاق نشونم داد...

وارد شدم...

یه تخت شاهانه بود و وسایل قدیمی...

اینقدر خسته بودم فقط کفشامو

درآوردم و دراز کشیدم رو تخت...

یعنی آرام الان اینجاست؟

تو همین روستایی که من هستم؟  
 از اینکه اونم تو این هوایی که من نفس میکشم،  
 نفس میکشه لبخند عمیقی نشست رول\*ب\*م...  
 خدایا کارم به کجا کشیده؟  
 هه واسه اینکه فقط تو این هوا نفس میکشید چقدر خوشحال شدم!!  
 لعنت به این دل...

چرا عاشق شدی سیاوش؟  
 هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روز تا این حد عاشق یه دختر بشم...  
 یه دختر ساده...  
 با موهای حنایی و چشمای عسلی...  
 من سیاوش بزرگمهر...  
 پسری که خوشگلترین دخترا واسش سر و دست میشکونن...  
 عاشق یه دختر ساده شدم...

دختری که بهم دروغ نگفت...  
 صاف و ساده بود...  
 برام نقشه نداشت...

صاف و ساده عاشقم بود...  
 سرمو تکون دادم تا از دست این افکار شکنجه گر آزاد بشم...  
 از خستگی زیاد کم کم پلکم سنگین شد و به خواب رفتم...

#235

\*\*\*\*\*

"آرام"

با نوارش های مامان، آروم لای پلکم رو باز کردم...  
 مامان - بیدار شدی عزیزم؟  
 لبخندی زدم و گفتم:  
 آره مامان  
 مامان - مامان جون میگفت امروز با گریه برگشتی خونه؟ چپشده دخترم؟ کسی  
 اذیت کرده؟  
 لبخندم محو شد...

سرمو از رو بالشت برداشتم و گذاشتم رو پای مامان...  
 موهامو نوازش کرد و گفت:  
 بگو دخترم قشنگم... چه چیزی باعث شده چشمای قشنگت اشکی بشه؟  
 با بغض گفتم:

مامان... سیاوش اومده...

حرکت دست مامان متوقف شد...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

با حیرت گفتم:

درووغ میگی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

بخدا

بابا سرخوش از در اومد داخل و گفتم:

چیشده کی اومده من نفهمیدم

و کفشاشو در آورد...

مامان سریع گفتم:

هیشکی. حالا تو چرا اینقدر خوشحالی

بابایی یه قر رفت که منو مامان با چشمای گرد شده نگاهش کردیم

گفتم:

ارباب داره امشب میاد خاستگاری آرام، واسه پسر بزرگش دانیال

منو مامان با حیرت بهم نگاه کردیم...

بابا به ما شک کرد...

بابا - نگفتین کی برگشته؟

مامان هول زده بلند شد و گفت:

نامزدش اومده دنبالش، اونوقت پسر ارباب هم داره میاد خاستگاریش؟

بابا، کتش از دستش افتاد و گفت:

سیاوش بزرگمهر اومده اینجا؟؟؟؟

- اره امروز دیدمش. البته فرار کردم ولی دیگه میدونه کجاست. یک ماهه داره دنبالم میگردد بابا.

بابا نشست رو زمین و نگران گفت:

حالا چیکار کنیم؟

تو این مدت بابا قرصاش رو ترک کرده بود...

به یه آدم خیلی خنده رو تبدیل شده بود...

با استرس گفتم:

وایی...

بابا یهو اخم کرد و گفت:

اصلا ما با اون پسر سیاوش هیچ قراری چیزی که اینا نامزدن نداشتیم نمیتونه چیزی بگه.

- اما بابا! مطمئنم الان سیاوش خونه اربابه. پس مسلما امشب باها شون اینجا هم میاد. من میشناسمش خیلی دیوونه ست اگه بفهمه دانیال داره میاد خاستگاری من سه تامونو میکشه

بابا - مگه کشکه؟ ترس دختر چیزی نمیشه. بذار بیان ببینیم چی میشه

- اما بابایی...

بابا - نگران نباش دخترم من پشتتم

هووفی کشیدم و بلند شدم...

دستی به لباس بلند آبی روشنم که روش یه لباس بدون آستین به رنگ قهوه ای

پوشیده بودم،

کشیدم...

به سمت آشپزخونه رفتم...

بی بی داشت غذا درست میکرد....

- خسته نباشی مادر جون

با خوشحالی گفت:

خستگی کجا بود؟ از وقتی فهمیدم داره برات خاستگار میاد اصلا خستگی

حس نمیکنم

با اینکه خیلی استرس و ترس داشتم،

خندیدم و گفتم:

وا مادر جون یه جوری خو شحالید انگار دختر تر شیده بودم و هیچ خاستگار

نداشتم تا حالا



بی بی - خب حالا میدونم تا حالا کل پسرای رو ستایه بار ازت خاستگاری  
 کردند! ولی پسر ارباب یه چیز دیگه اس دختر  
 خندیدم و گفتم:  
 امان از دست شما

#236

کمک بی بی کردم تا غذا درست کنه...  
 اما این استرس لعنتی نمیداشت کارمو درست انجام بدم...  
 بیار دستمو سوزوندم بیار قوطی نمک افتاد...  
 بی بی - اه دختر چته! اصن تو برو بشین خودم درست میکنم  
 دهن کجی کردم

دستامو شستم رو برگشتم به اتاقم...  
 خیلی استرس داشتم...  
 دلم شور میزد...  
 اما نباید کم بیارم...  
 من میتونم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

دستی به صورتم کشیدم...  
 ریشم روزده بودم...  
 حالا فقط یه ته ریش باقی مونده بود...  
 یه دست کت و شلوار آبی درباری تم بود...  
 هدیه ارباب بود...  
 دستی به موهام کشیدم...  
 انگار من میخواستم برم خاستگاری با این تیم!

خود دانیال با شلوار جین و کاپشن اومد...  
 برعکس پدرش، اصلا تیپ نمیزد...  
 ماشالا ارباب خیلی خوشتیپ بود...  
 از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...  
 راننده به سمت خونه ای رفت...

تو فکر آرام بودم..  
 دنی (دانیال) - بابا، آراد کو؟  
 ارباب - اون زودتر رفت اونجا  
 دنی - اها  
 بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم...  
 ارباب در زد...

چند دقیقه بعد یه پیرزن حدود ۶۰ ساله در رو باز کرد...

چهره اش آشنا بود...

با خوشحالی گفت:

سلام آقای احمدی، آقا دانیال! خوش اومدید

و از جلوی در کنار رفت

مرسی واقعا، اصلا به من توجه نکرد.

شونه بالا انداختم و با بیخیال دنیال دنی رفتم...

کفشامونو در آوردیم...

"یالله" گفتیم و وارد شدیم...

یه زن دیگه هم داخل خونه بود...

اون هم چهره اش آشنا بود...

عجیبه

با خوشرویی خوش آمد گویی کرد...

به من که رسید گفت:

سلام

- سلام

دعوت کردند بشینیم...

نشستم کنار دنی و تو گوشش گفتم:

اینا یه اقا ندارن تو خانواده شون؟

دنی هم به باباش گفت:

پس باباشون کجاس؟

ارباب هم سوال دنی رو نقل قول کرد...

مادر عروس با استرس گفت:

الان میاد

سر تکون دادیم...

موبایلم رو در آوردم و مشغول جواب دادن به محمد شدم...

متوجه شدم یه آقای اومد و نشست کنارمون...

حتی دست هم نداد...

سرسری سلام کرد...

حواسم به موبایل بود و نگاهش نکردم...

چند دقیقه بعد صدای حرفاشون میومد و اینکه عروس رو صدا کردن...

اصلا برام مهم نبود و به عکس آرام زل زده بودم...

#237

\*\*\*\*\*

"آرام"

با دستای لرزون چایی ها رو گذاشتم تو سینی و به سمت بیرون رفتم...  
 با دیدن سیاوش کنار دانیال نفسم بند اومد...  
 سرش تو موبایل بود و حواسش نبود...  
 بابا گفت:

بیا دخترم

لبخند الکی زدم و خم شدم جلوی بابا تا چایی برداره

- بابا!!! سیاوش اینجاس

ل\*ب\*شو گزید و گفت:

طبیعی باش

لبخندی زدم و بعد جلوی ارباب خم شدم...

با لبخند برگشت و گفت:

ممنون

سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و جلوی دانیال خم شدم...

سرش به زیر بود و فنجنون چایی رو برداشت و زیر لب تشکر کرد...

شروع کردم به لرزیدن...

به سمت سیاوش رفتم و جلوش خم شدم...

سینی میلرزید...

فنجنون رو برداشت...

خواستم برم که دیدم سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد...

نفسم تو س\*ی\*ن\*ه\*ه\*موند...

اونم شوکه منو نگاه می کرد...

همه سکوت کرده بودند...

فنجون از دست سیاوش افتاد که من از ترس یه قدم عقب رفتم...

دستاش مشت شد و بلند شد...

با ترس نگاهش کردم...

چشماس به خون نشسته بود...

دانیال سریع بلند شد

سیاوش درحالی که سعی داشت ولوم صداش رو کنترل کنه گفت:

اینجا چه خبره؟

دانیال با سردرگمی گفت:

چیشه؟

سیاوش کنترلشو از دست داد و رو به دانیال داد زد:

منو آوردین از زن خودم برای یکی دیگه خاستگاری کنم؟

دانیال با چشم های گرد شده گفت:

چی؟

ارباب بلند شد و با تعجب گفت:

چی میگوید آقا سیاوش؟

با ترس گفتم:

سیاوه...

داد زد:

تو خفه شو

از جا پریدم جوری که سینی تکون خورد...

سریع به سمت آشپزخونه رفتم و سینی رو گذاشتم تو آشپزخونه...

اون چادر سفید گلدار مسخره رو هم انداختم همونجا و با روسری رفتم

بیرون...

از عقب نگاه کردم بینم چی میشه...

دانیال - منظورت چیه؟ چطور میشه آقا؟

سیاوش با عصبانیت گفت:

بین آقای عزیز، این خانومی که شما اومدی خاستگاریش، خودش شوهر داره

شوهرشم منم فهمیدی؟

ارباب با حیرت به بابا گفت:

راست میگه

بابا شونه بالا انداخت و گفت:

نمیدونم والا.

دانیال خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و به سمت من اومد...  
 با تعجب یه قدم عقب رفتم...  
 با فک منقبض شده نگاهم کرد و بعد رفت بیرون...

ارباب هم دنبالش رفت

ارباب - دانیال... دانیال...

و رفتند بیرون...

مامان و بی بی از ترس ساکت شده بودند...

موندن رو جایز ندونستم...

به سمت اتاقم رفتم...

#238

خواستم در رو ببندم که سیاوش در رو هل داد و وارد شد...  
 از ترس عقب رفتم ولی خودمو نباختم و با عصبانیت نگاهش کردم...  
 روسریم از سرم افتاد...  
 ای تف تو این روسری...  
 تا تقی به توقی میخوره میفته..

سیاوش در رو محکم بست و به سمت من اومد...



من عقب میرفتم اون جلو میومد...

آخر خوردم به دیوار...

با عصبانیت گفت:

هدف از اینکار چی بود؟ با عصبانی کردن من چی گیرت میاد ها؟؟؟؟؟؟

رگ های رو پیشونیش برجسته شده بود و صورتش قرمز بود...

با ترس چشمامو محکم بستم...

صداش پرده گوشمو پاره کرد...

سیاوش - ها!!!!!!؟؟؟؟ با غیرتی کردن من چی گیرت میاد؟؟؟؟؟؟ میخوای

تلافی کنی؟؟؟

از کوره در رفتم و گفتم:

اخه مرض گرفته، ندیدی پسره چطور واسم سر و دست میشکونه؟ آگه

میخواستم تلافی کنم که...

هووفی کشیدم و ادامه حرفم رو نگفتم...

با چشمای ریز شده نزدیک تر اومد دقیقاً چسبید بهم...

سیاوش - خب ادامه اش؟ آگه میخواستی تلافی کنی میب\*و\*س\*یدش لابد؟

- آر...

داد زد:

رو مخ من نرو!!!!!! نمیخوام بزمنت آرام

بابا زد به در

بابا - اونجا چه خبره؟؟؟ سیاوش بیا بیرون پسر کارت دارم  
سیاوش با عصبانیت از من فاصله گرفت و در رو باز کرد و بی توجه به بابا از  
خونه زد بیرون...

همونجا کنار دیوار سر خوردم و نشستم رو زمین...

نفسم بالا نمیومد...

خیلی ترسیده بودم...

تا حالا این روی سیاوش رو ندیده بودم...

وحشتناک بود...

بابا با نگرانی گفت:

فکر نمی‌کردم اینقدر بد بشه؟

- بیخیال بابا فکر میکردی میگه مبارک باشه اومدین خاستگاری عشقم؟

و کلافه از اتاق رفتم بیرون...

نشستم تو حیاط و به آسمون نگاه کردم...

چی فکر میکردم چی شد!

یک ماه و نیم پیش زیر همون آسمون زیبا،

با سیاوش نشسته بودم و اون میخواست منو ب\*ب\*و\*سه...

حالا چی؟

من از دست اون فرار میکردم اونم از من...

اون خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکرد من میبخشیدم...

ولی کور خوندی اقا سیاوش...

الان دیگه مثل قبل نیس که با دوتا ماچ وب\*و\*س\*ه خر بشم...

حالا حالاها باید بکشی...

نمیگم دوستش ندارم...

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم؟

دوستش داشتم...

هنوزم مثل احمق ها عاشقش بودم...

ولی قرار بود تلافی این یک ماه روروش خالی کنم...

مرتیکه الدنگ...

به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنی؟

حالا ببین یه من ماست چقدر کره داره...

البته نمیدونم ضرب المثل رو درست گفتم یا نه ولی خب مهم نیته...

یه پتو مسافرتی انداختم دورم و از خونه رفتم بیرون...

به سمت چشمه رفتم...

اینجا امنیت داشت...

پس بدون نگرانی به سمت چشمه رفتم...  
 با تعجب به فردی که کنار چشمه دراز کشیده بود نگاه کردم...  
 سیاوش بود...  
 کتش رو زیر سرش گذاشتم بود و تو خودش جمع شده بود...  
 دیوونه چرا اینجا خوابیده؟؟؟

#239

به سمتش رفتم...  
 خواب بود...  
 هوووفی کشیدم و پتورو از رو شونم برداشتم...  
 امان از دست این دل مهربون...  
 پتورو انداختم روش...  
 تا زیر گردنش کشیدم بالا...  
 خم شده موندم و نگاهش کردم...  
 - مغزم می‌گه لیاقت این پتورو هم نداری ولی امان از دست دل مهربونم  
 اینوزیر لب گفتم...  
 بلند شدم که برم دستمو گرفت...  
 عوضی...  
 منکه مطمئن بودم بیداره!

سیاوش - خب هنوز جای شکر داره حداقل دلت برام میسوزه آرام خانوم  
 چرخیدم سمتش و گفتم:  
 نمیخواستم یخ بزنی. مطمئن باش هرکس دیگه هم بود همینکارو میکردم...

با لبخند کجی گفت:

مطمئنی؟

نگاهش کردم و بعد دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:

مطمئنم

چیزی نگفت و همونطور نگاهم کرد...

اخمی کردم و به سمت روستا رفتم و داد زدم:

خوب بخوابی تو سرما

سیاوش هم متقابلا داد زد:

ممنون جبران میکنم

داشتم میرفتم و انگشت وسطیمو نشونش دادم و گفتم:

برو بابا

خندید و چیزی نگفت...

ازش دور شدم و به روستا برگشتم...

سریع برگشتم خونه و چپیدم تو اتاقم...

به اتفاق های امروز که فکر کردم ناخودآگاه خنده ام گرفت...

خل هم شدم به حول و قوه الهی...  
کم کم با سردرد به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

صبح با صدای بی بی بیدار شدم  
- ووی بی بی چپشده چرا خونه رو گذاشتی رو سرت  
و کلافه نگاهش کردم...  
زد تو صورت خودش و گفت:  
یا خدا دختر این چه ریختیه؟ پاشو به خودت سر و سامون بده  
- چرا مگه چپشده؟

بی بی - هیچی والا فقط چهار پنج تا سقط جنین داشتیم با دیدن قیافه تو.  
با چشمای گرد شده گفتم:

اوووو باشه خب حالا  
بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم...  
لباسام رو با همون لباسای دیشبی عوض کردم  
- مادر جووووووون

اومد داخل و گفت:

چیه چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟ چرا اینقدر صدات رو میبری بالا؟

- به شما رفتم دیگه... میگم بیا موهام رو بباف

چشم چرخوند و گفت:

بشین

نشستم...

نصف موهام رو باز گذاشت و نصفشو بافت...

- مرسی دیگه من برم. باید برم مدرسه

بی بی - تعمیرگاه نمیری؟

- نه امروز روز آفمه... یعنی چیزه امروز مرخصم

بی بی - خیلی خوب برو دیگه بسلامت

رو سری مو سرم کردم و دست تکون دادم و دویدم رفتم بیرون...

به سمت مدرسه رفتم و وارد شدم...

وارد کلاس شدم...

#240

با تعجب دیدم سیاوش هم میز آخر نشسته...

بیچه ها همه ساکت بودند...

با اخم به سمت میز رفتم و درحالی که کیفم رو میذاشتم رو میز گفتم:

آقای بزرگمهر فکر نکنم گفته باشم کلاس برای عموم آزاده

آراد - خانم اجازه؟ ما بزور آوردیمشون

با اخم گفتم:

چی بهت بگم آخه؟

نیشش در رفت و گفت:

امروز کلاس اسب سوار داریم

ابروم بالا پرید و گفت:

اون کلاس نیست من خودم دلبخواهی براتون گذاشتم. پس یعنی آگه بخوام

میتونم درس بدم آراد جان

آراد دهنش بسته شد...

- خب بچه ها آروم و متین برین میدون شهر. آراد بیا با من بریم اسب رو بیاریم

و از کلاس خارج شدم آراد هم عین جوجه اردک زشت، دنبالم...

- دیشب مگه قرار نبود بیای خونه ما؟

آراد - یهوویی شد. علیرضا مریض بود رفتم پیش اون

- اها نگرانت شدم

لبخندی زد و گفت:

عخی

اخمی کردم و گفتم:



پرو نشو

وارد استبل کوچیکی که کنار مدرسه بود شدیم...

اسب سفیدی توش بود...

اسب ماله ارباب بود ولی من اجازه داشتم جمعه ها ازش استفاده کنم تا به بچه

ها سوارکاری یاد بدم...

اسب رو گرفتم و به میدون رفتیم...

سیاوش همه رو بهم ریخته بود...

- آقا سیاوش بخواین به شلوغ کردن ادامه بدین مجبور میشم از کلاس بیرونتون

کنم

با لحن مسخره ای گفت:

چشم بیخشید خانم معلم.

آراد خندید که چشم غره ای بهش رفتم...

سوار اسب شدم و گفتم:

نوبتی با اسب یه دور، دوره میدون میرید. هرچی تا الان یادتون دادم رو اجرا

میکنید.

آراد - امتحانه؟

- تقریبا

خم شدم و با پام ضربه آرومی به شکم اسب زدم که حرکت کرد...

در یک چشم بهم زدن دور میدون کوچیک وسط روستا رو رفتم...  
با یه حرکت از اسب او مدم پایین و لباسم رو تکون دادم...

- خب نوبت کیه

سیاوش - من من من

همه با تعجب نگاهش کردیم

- بفرمایید

و با اخم رفتم کنار ایستادم...

سوار اسب شد...

آروم شروع کرد به حرکت

آراد - غلط نکنم داره ادای بابای من رو درمیاره

- اون دیروز اومده روستا! نمیدونه بابای تو چطور میره که بخواد اداشو دربیاره  
آراد چشم چرخوند...

سیاوش یهو زین اسب رو کشید و تند شروع کرد به حرکت...

دور میدون چرخید و بعد حرفه ای از اسب او مد پایین...

همه براش کف زدن و من دست به س\*ی\*ن\*ه و با اخم نگاهش میکردم...

چشمکی زد و او مد کنارم...

ازش فاصله گرفتم و بچه ها به ترتیب فرستادم تمرین...

بعد از دو ساعت همه رو مرخص کردم و خودم به سمت خونه رفتم...  
 وارد حیاط که شدم مادر جون گفت:  
 دختر قشنگم خوش اومدی  
 با چشمايه گرد شده گفتم:  
 بامنی؟!!

#241

بی بی - پس با کی میتونم باشم؟  
 با همون تعجب گفتم:  
 نمیدونم والا  
 خواستم برم تو خونه که یکی در خونه روزد...  
 بی بی - من باز میکنم  
 و رفت دم در...

موندم ببینم کیه  
 در رو باز کرد و قامت سیاوش تو در نمایان شد...  
 بی بی - سلام پسر  
 سیاوش - سلام مادر جان. خوب هستید  
 بی بی - ممنون پسر. بفرما تو دم در بده  
 سیاوش - نه اوادم فقط آرام رو ببینم مزاحم نمیشم

بی بی دست سیاوش رو کشید داخل و گفت:

نچ بفرما تو پسرم

سیاوش با چشمایه گرد شده نگاهش میکرد...

روسریم رو درآورده بودم...

خم شدم از رو زمین برش داشتم...

انداختم روسرم که بی بی گفت:

آرام مادر، شوهرت اومده

هوفی کشیدم و در حالی که میرفتم پیش بی بی گفتم:

کدوم شوهر؟

و رو به سیاوش گفتم:

امرتون؟

سیاوش - میخوام باهات حرف بزنم

- من حرفی با شما ندارم آقای بزرگمهر

بفرمایید بیرون

بی بی بهو گفت:

دختر چرا میپرونی این رفت دیگه میمونی رو دستمون میترسی ها

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و ل\*ب\*مو گزیدم

سیاوش خندید...

- مادر جون!!!!

مادر جون - چیه خب راست بگم. باز اشک و...

دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

لطفا برو داخل منم میرم با سیاوش حرف بزنم باشه؟

سر تکون و خوشحال رفت تو...

سیاوش - خیلی دوستم داشت ها...

- به خودت نگیر کلا پسر دوسته

و از حیاط خارج شدم و دم در خونه ایستادم...

اومد بیرون...

- خب بله بفرماید

سیاوش - آمم نمیدونم در اصل

- خب

بعدش از پنج دقیقه گفت...

سیاوش - بچه نباش آرام!

- من بچه نیستم!

سیاوش - منظورت چیه؟ یه ماه در به در همه جا رو دنبال گشتم. وقتی هم

پیدات میکنم که اون حرفارو میزنی بعدشم که...

کلافه هوووفی کشید و ادامه رو نگفت...

- توبه من خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی!!!!!!  
سیاوش - والا اشتباه میکنی. بخدا اشتباه میکنی.

\*\*\*\*

"سیاوش"

قضیه اون عکس رو بهش گفتم...  
اخمی کرده بود و دست به س\*ی\*ن\*ه ایستاده بود...  
- خب حالا چی؟  
آرام - خب برفرض مثال من گفتم بخشیدمت اونوقت منکه نمیتونم باهات  
بیام  
- یعنی چی؟ تو زن منی

آرام - مدرکی داری که نشون بده من زن توام؟ نداری دیگه  
و ابروشو داد بالا و نگاهم کرد...  
پوزخندی زدم و گفتم:  
ندارم که ندارم. خب مثلن بخاطر اینکه ندارم میخوای بری زن دانیال بشی  
هوم؟  
خیلی عادی گفت:

چرا که نه مگه دانیال چیش کمه

از حرص ل\*ب\*ا\*مو محکم روهم فشار دادم و بعد گفتم:

آرام یه کلمه دیگه حرف بزنی خونت حلاله

آرام - چه غلطاً... جیغ میزنم آبروت بره!

- بنظرت برام مهمه؟؟

و شروع کردم بلند بلند صدا زدن:

آرام آرام عشقم

سریع دستشو گذاشت جلو دهنم و گفت:

لال بمیر

با پوزخند نگاهش کردم که عقب رفت...

آرام - حالا هرچی! من نمیتونم تورو ببخشم. اگه ببخشمم و بخوام نمیتونم

روستارو ول کنم. امتحان های نوبت اول بچه ها تازه داره شروع میشه.

- اگه یه معلم برای روستا پیدا کنم چی؟

#242

\*\*\*\*\*

"آرام"

کثافت هر چیزی میگفتم یه جوابی داشت براش...

- من خستم. بعدا صحبت میکنیم خدافظ

و وارد حیاط شدم

بی بی - سیاوش پسرم بیا تو

سیاوش سرشو آورد تو و گفت:

نه مادر جان مزاحم نمیشم. خدا نگهدار

مادر جون دوید سمتش و گفت:

اصلا پسرم نمیذارم بری. الان علی (بابام) هم میاد مطمئنم از دیدنت خوشحال

میشه

سیاوش که انتظار نداشت مادر جون بکشتش داخل،

سکندری خورد که من پکیدم از خنده..

ولی سریع خودمو جمع کردم

مادر جون با حالت چندشی نگاهم کرد و به سیاوش گفت:

پسرم چی تو اون دختره خل و چل دیدی؟ قیافه یا زبون هم نداری درد دلم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

مادر جون!!!

بی بی - راست میگم دیگه



سیاوش سرشو خاروند و گفت:

خودمم نمیدونم

نگاه تیزی بهش انداختم که اونم سریع به مادر جون گفت:


نه ولی خدایی خوشگله

مادر جون - آره ما شالا برو رو که داره ولی خب عقل که ندا شته با شه به درد

جرز لای دیوار هم نمیخوره

مامان اومد بیرون و گفت:

چپشده؟

- هیچی... راستی من برم افق محوشم  آه

مادر جون - اه بحث رو از کجا بردین کجا! خلاصه من امشب کلا نمیذارم تو

بری.

- امشب؟!!!!

مادر جون با لحن دلسوزی گفت:

یه نیم ساعت قبل از اینکه پیام تو به گردو رو بیدار کنم، رفتم لب چشمه. طفلی

پسرم عین بچه یتیم ها کز کرده بود اونجا

من و مامان زدیم زیر خنده سیاوش هم همینطور پوکر فیس مادر جون رو نگاه

میکرد...

- اما مادر جون من دیشب پتو دادم بهش ها! چطور کز کرده بود؟

با چشمای گرد شده گفت:

دختره ی کج و ماوج تو چرا نگفتی بیاد خونه خودمون؟

با حرص گفتم:

نیست خونمون یه ۵۰۰ متر هست! خب میومد تو ب\*غ\*ل\* تو می خوابید

؟ حرفایی میزنیا مادر جون

مادر جون خیلی عادی گفت:

یه اتاق به اون بزرگی داری یه گوشه اش واسه این طفلی جا نیس؟

- ایش یه جوری میگه طفلی، انگار بچه یتیم پیدا کرده

مامان - مامان، آرام بسه زشته بابا!

سیاوش - راست میگه. من تو ماشین میخوابم. ممنون از لطفتون

مادر جون - محالاله بزارم

خواستم حرفی بزنم که مامان پرتم کرد تو خونه...

#243

ایشی کردم و رفتم تو اتاقم...

لباس برداشتم و رفتم تو حموم...

یه دوش ۱۵ دقیقه ای گرفتم...

حوله مو پیچیدم دور بدنم و اومدم بیرون...

حوله تا روی زانوم بود...

با همون حوله نشستم رو زمین و موهام رو با سشوار خشک کردم...

صدا زدم:

مادر جون

چند دقیقه بعد صدای در اومد...

موبایلمو برداشتم و مشغول چت کردن با مینا شدم در عین حال گفتم:

موهامو بیاف

و شونه رو گرفتم سمتش...

از دستم گرفت و آروم موهامو شونه میکرد...

بعدهم موهامو بافت...

موبایل رو گذاشتم رو زمین و برگشتم سمت مادر جون که...

با دیدن سیاوش چشمام گرد شد...

سریع بلند شدم و درحالی که دنبالش چادری میگشتم گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟

نا امید از پیدا کردن چیزی شدم...

با خشم به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

گفتم اینجا چیکار میکنی؟

تو چشمام زل زده بود و بیخیال گفت:



- تورو سننه

بابا - آرام!! با نامزدت درست حرف بزن!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

- بابا!!!

بابا - چیه

- انگار جدی جدی باورت شده ها! من بمیرم زن این...!

و نگاه چندشی بهش کردم و زیر لب گفتم:

مرتیکه خ\*می\*ن\*تکار

سیاوش با اخم بلند شد و رفت تو حیاط

بابا - کجا میخوای بری؟

- بچه هارو میبرم اردو

بابا - این از کجا دراومد؟ شوهرت اومده تو میخوای بری؟

کلافه گفتم:

بابا دارین خفم میکنین! ولم کنین آقا ۲۱ سالمه دارم میرم تو ۲۲ سال، بچه

نیستم. خودم میدونم باید با کی ازدواج کنم. سیاوش ماله یه ماه پیش بود. اون به

من خ\*می\*ن\*ت کرد علاقه من رو نسبت به خودش نابود کرد نمیتونم

بیخشمش چه برسه به ازدواج

بابا - داری اشتباه میکنی دختر خودتم میدونی چقدر سیاوش رو دوست داری  
 پس بهتره این بچه بازیارو درنیاری!  
 - پدر خواهش میکنم حداقل امشب بهم فرصت بده یکم فکر کنم. یکم هوا به  
 مغزم بخوره

#244

بابا سرشو پایین انداخت و کلافه گفت:

خب چی بگم دیگه خودت میمونی

نفسمو دادم بیرون و گفتم:

خب ممنون!

ورفتم تو اتاقم...

اتوبوس بعد از ناهار میرفت مدرسه دنبال بچه ها....

تا اونموقع از اتاق بیرون نیومدم...

یه کوله کوچیک آوردم و چهارتا وسیله که لازم بود رو انداختم توش...

از اتاق اومدم بیرون که سیاوش رو با یه کوله پشتی دیدم...

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

بریم؟

با حرص نگاهش کردم و بی توجه بهش از کنارش گذاشتم...

از خونه خارج شدم و سیاوش هم دنبالم...  
 چشماش میخندیدند...  
 و من حرص میخوردم...  
 به مدرسه رسیدیم  
 همه سوار اتوبوس شده بودند...  
 اتوبوس رو دانیال آورده بود...  
 با تعجب نگاهش کردم...  
 سیاوش با دیدن دانیال اخم شدیدی کرد...

انا برعکس انتظارم،  
 دانیال با خوشرویی گفت:  
 سلام آقای بزرگمهر سلام خانوم بزرگمهر  
 بفرمایید سوار شید  
 سیاو ابرو شو داد بالا و منم شونه بالا انداختم و سوار اتوبوس شدم...  
 دیگه به اینکه فامیلی بزرگمهر رو روم بذارن عادت کرده بودم...

همه شاگرد ها میگفتند:  
 خانوم پیش من بشینید من من من  
 آزاد - عه خواهر از شته ها خانم معلم با شوهرش اومده بعد فکر کن الان میاد  
 پیش تو میشینه  
 زدم پس کلش که با لحن مظلومی گفت:

خانوم معلم چرا میزنید؟

دانیال - کم چرت و پرت بگو داداش. اونوقت نمیزنه

سرتکون دادم و گفتم:

آره همینکه داداشت گفت

آراد - تف... مظلوم گیر آوردین؟

- مظلوم کی؟ لا بد تووووو؟

آراد - نه بابا من نه... خره مش غلام

- خفه شو آراد

سیاوش دست به س\*ی\*ن\*ه با پوزخند گفت:

خانم معلم اجازه؟ شما همیشه اینقدر بی ادب با دانش آموز ها برخورد

میکنید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

آقای بزرگمهر برخورد من با دانش آموزام به شما مربوط نمیشه

آراد - اووووو

نگاه تندی بهش انداختم که خفه شد

جدی و بلند گفتم:



اینو تو گوشتون فرو کنید. آقای بزرگمهر فقط دو ست من هستند. چیزی غیر از این بشنوم، حساب نمیکنم شوخیه.

رو به آراد کردم و گفتم:

پس بهتره در این مورد شوخی نکنید

آراد - اوضاع وخیمه من در هر موضوعی فعلا سکوت اختیار میکنم

چشماموریز کردم و گفتم:

بسیار خوب

#245

رفتم نشستم کنار مریم...

سر و صدای بچه ها در طی راه طاقت فرسا بود...

اما برای اینکه دست سیاوش آتو ندم، ساک موندم...

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم رسیدیم...

دانیال - خب پسر ها بریدچادر هارو از صندلی های عقبی بردارید.

و از اتوبوس پیاده شد.

همراه با دخترا پیاده شدم.

مریم کنار من راه میرفت.

باهم دوست بودیم

دختر خیلی خوب و البته شیطونی بود...

مریم - آرام آرام

- هوم

مریم - میگم آقا سیاوش چقدر خوبه  
سریع بهش نگاه کردم که با شیطنت خندید و گفت:

به چشم برادری خیلی خوبه

- اوهوم... یعنی نه. یعنی ولش کن به ماچه

مریم خنده شیطنت آمیزی سرداد و گفت:

بسیار خب!

دانیال و سیاوش به کمک پسرا دوتا چادر بزرگ برپا کردند...

سارا - خخخ استاد اگه گفتید یاد چی افتادیم

- چی؟

سارا - اون رمان بود؟ شاه و ملکه بودند. که تعریف کردید! بین راه توقف کردند

و ندیمه ها براشون چادر برپا کردند

آراد خاک پیراهنش رو تکوند و گفت:

دست درد نکنه همشیره یعنی واقعا ما خیلی شبیه ندیمه هاییم؟

و چرخی زد...

سیاوش در حالی که گوشه چادر رو گرفته بود و دانیال هم داشت درستش میکرد خنده ای زد و گفت:  
خیلی بهت میخوره!

آراد از همونجا داد زد:

بزرگمهر شما که بیشتر شبیه ندیه هایین.

سیاوش چهره اش خندون شد ولی لب هاشو روهم فشرد تا نخنده و زد رو شونه آراد و چیزی نگفت...

سیاوش نگاهش به من افتاد و با شیطنت خندید و چشمکی زد...

یهو دیدم دانیال با پا زد تو پاش و باخنده گفت:

بابا چش خوشگل، چادر افتاد

سیاوش سریع دوباره چادر رو گرفت...

همه پکیدند از خنده...

محمد یکی از بچه ها با شیطنت گفت:

معلوم نیست حواسشون کجاست

همه بچه ها هم خندید...

اخمی کردم و گفتم:

حالا پسرا هیچی، دخترا شما خجالت بکشید، دختر باید سنگین رنگین

باشه، یعنی چی هی هیکی هیکی؟

مریم - وا استاد

چشم غره ای بهش رفتم ....

رفتم سمت اتوبوس و وارد شدم...

بطری آبم رو برداشتم و سر کشیدم...

سیاوش وارد اتوبوس شد...

اخمی کردم و خواستم برم که میچ دستم رو گرفت...

با گستاخی گفتم:

چیکار میکنی؟ دستمو ول کن

سیاوش - اودم بگم که یه شب هزار شب همیشه! همین یه شب رو به بچه ها

گیر نده بزار خوش باشن. زهرمارشون نکن با این کارات

و ادای منو در آورد:

آقای بزرگمهر فقط فقط دوست من هستنند. چیزی غیر از این بشنوم حساب

نمیکنم شوخیه.

و بعد ادامه داد:

انگار نه انگار یه ماه پیش...

سریع دستمو بالا بردم و سیلی بهش زدم...

دستش رو گذاشت رو گ\*و\*ن\*ه اش و با چشمای گرد نگاهم کرد...

برعکس انتظارم، با خنده و چشمای گرد گفت:

دست بزنتم خوبه مثل اینکه!

یهو جدی شد و بهم نزدیک شد...

ثانیه ای ترسیدم و قدمی عقب رفتم که...

#246

پام گیر کرد به پایه صندلی و داشتم میفتادم که سیاوش کمرمو گرفت...

خم شد روم و با اخم و جدیت گفت:

نمیخوام دست بزنتم رو نشونت بدم. میدونی که چی میگم؟

و بعد بلندم کرد.

ازم فاصله گرفت و گفت:

پس رو مخ من نرو.

باز اون خوی دعوائیم سر رسید و گفتم:

توهم اینو تو گوشت فرو کن. واسه من شاخ و شونه بکشی بد میبینی

خننده تمسخر آمیزی سرداد و گفت:

نه عشق دلم شاخ و شونه کجا بود؟

و خندید و از اتوبوس خارج شد...

با حرص نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم...

مریم چسبید به ب\*ا\*ز\*وم و گفت:

خب چیشد؟

با همون اخم درحالی که به روبرو نگاه میکردم گفتم:

چی چیشد؟

مریم - خره مش غلام رو میگم چیشد. خب میگم داخل اتوبوس چیشد

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

چی میخواستی بشه؟

مریم - یه ماچی ب\*غ\*ل\*ی...!

تیز نگاهش کردم و گفتم:

خیالت تخت هیچکدوم از اینا نبود. بهتره توهم درباره اش صحبت نکنی

و ازش فاصله گرفتم و با ادعا به سمت آراد و دانی رفتم...

- خسته نباشید آقایون

محمد نشست رو زمین و گفت:

ممنون استاد.

آراد - فدای سرتون استاد. کاری نکردیم که

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

آراد بده

دستپاچه گفت:

چی رو

دانیال خندید و گفت:

اسکل بازی درنیار بده

آراد به اینور و اونور نگاه کرد و خودشوزد به اون راه

آراد - منکه نمیفهمم چی رو میگوید؟

دانیال خندید و رو به من گفت:

کجاست؟

دست به کمر گفتم:

تو کفشش

دانیال کفش آراد رو درآورد و موبایل من رو داد دستم...

- حالا فهمیدی چیو میگویم؟

آراد - عه اون چطور رفته بود اونجا؟

- نمیدونم والا. گمونم پا در آورده

آراد - عجب.

با اخم گفتم:

بسه آراد خیر سرت ۱۷ سالته این کارا چیه

آراد - استاد به جون شما که نه، به جون همین دانیال خره، اذیت کردن شما یه

حس خیلی خوبی به آدم منتقل میکنه

چشمامو گرد کردم و سنگی برداشتم و گفتم:

عه؟ یه حسی بهت منتقل کنم که تا عمر داری یادت نره  
 آراد چشماش گرد شد و داد زد:  
 یا ابوالفضل

افتادم دنبالش اونم عین جیغ میزد و فرار میکرد...  
 همون موقع سیاوش گرفتم...  
 تقلا کردم و گفتم:

ولم کن میخوام یه حس خیلی خوب بهش منتقل کنم ای بابا ولم کن  
 آراد - نه تورو خدا ولش نکنین ها  
 سیاوش ل\*ب\* شو گزید و با خنده به من گفت:

آرام زشته. اون بچس تو که عاقلی این رفتارا چیه  
 با حرص سنگ رو انداختم زمین و از ب\*غ\*ل\* سیاوش هم اومدم بیرون...  
 موهامو فوت کردم که از تو صورتم کنار رفتند.  
 رو به دانیال گفتم:

چیزه آقا دانیال شما کلا این چند دقیقه رو از تو مغزتون دیلیت کنید  
 دانیال با جدیت گفت:

منکه چیزی یادم نمیاد. شما هم همینطور نه بچه ها؟

بچه ها سریع تایید کردند.



سیاوش هم با لبخندی گفت:

منکه اصن نمیدونم راجب چی صحبت میکنید

#247

آراد از پشت درخت ها او مد بیرون...

با دیدن من دوید پشت دانیال پناه گرفت و با ترس گفت:

منکه کلا فراموشی گرفتم

بد نگاهش کردم....

با اخم رو به بچه ها گفتم:

خب دیگه هرچقدر خندیدین بسه. سریع وسایل رو تو چادرها بچینین هوا داره

رو به تاریکی میره. سیاوش، آقا دانیال، آراد شما هم بیزحمت برید یکم چوب

بیارید برای آتیش

آراد - چشم

سیاوش - باشه. بریم؟

دانیال - بریم داداش بریم

و به سمت اونطرف جنگل رفتند...

دخترها و بقیه پسرها وسایل مورد نظر رو تو چادرها چیدند...

وارد چادر شدم و دخترا هم وارد شدند...

مریم و بقیه لباس راحت تنشون بود اما پسرها رفتند تا عوض کنند...

- مری یه لیوان آب بده  
 مریم یه لیوان آب داد دستم...  
 نیم ساعت بعد دانیال و سیاوش و آراد با مقداری چوب برگشتند...  
 هوا تقریبا تاریک شده بود و سرد...  
 پتو رو پیچیدم دور خودم و از چادر اومدم بیرون...  
 چوب ها رو انداختند روهم و آتیش رو روشن کردند...  
 هم نشستیم دور آتیش...  
 بچه ها هم میگفتند و میخندیدند...  
 بعضیا بلند شدند تا بگردند...  
 - بچه ها همین دور و بر بمونید. دورتر نشید. تاریکه ممکنه گم بشید  
 پشیمون شدند و نشستند سر جاشون.  
 آراد - کی بلده گیتار بزنه  
 سیاوش سرشو انداخت پایین که آراد گفت:  
 آقا سیاوش شما بلدید؟  
 سیاوش - آم تقریبا  
 آراد - حله  
 و رفت گیتارش رو از تو اتوبوس آورد...

داد دست سیاوش...

سیاوش بیخیال گفت:

چی بخونم؟

دانیال - هرچی کرمته داداش.

نشسته بودم و زل زده بودم به سیاوش...

همه نگاه ها روش بود...

سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن:

"از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میندمو مبینم

دنیا رو با چشم تو مبینم"

زل زده بود به من و با حس میخوند:

"دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویا تو میبافی  
 با دست من موهاتو میبافی  
 خورشیدو با چشمت روشن کن  
 یکبار ماهو قسمت من کن  
 من پشت این پنجره میشینم  
 بارونو تو چشم تو میبینم  
 عیبی نداره چشمتو وا کن  
 عیبی نداره باز غمگینم  
 بازی نکن با قلب داغونم  
 من آخر بازی رو میدونم  
 حیفه بخوایم از هم جدا باشیم  
 من خیلی وقته با تو هم خونم"

#248

همه بچه ها براش کف زدند...  
 گیتار رو گذاشت کنار اما نگاه خیره اش رو برنمیداشت...  
 همه متوجه نگاه هاش شده بودند؟  
 نشده بودند؟  
 خر که نبودند بالاخره متوجه میشدند یه چیزایی هست...  
 داشتم زیر نگاهش ذوب میشدم...

دستپاچه گفتم:

خب بچه ها گرسنه نیستین؟

صدای همه بچه ها در اومد

دانیال - خب استاد چی میخوای بدی بخورن؟

- چندتا کنسرو آوردم. پیک نیک رو بده

پیک نیک رو از اتوبوس آورد...

کنسرو هارو گرم کردم...

- مریم، سارا، ماهرخ سرفه رو پهن کنید. محمد بشقاب هارو بچین

بچه ها کارهایی که گفتم رو انجام دادند...

لبخندی رو ل\*ب\*م اومد...

انگار من مادرشون بودم و اونا هم بچه هام...

حس خیلی خوبی داشتم...

این بچه ها هرچقدرم شیطنت کنند هرچقدرم بازی گوشی کننده بازم مثل

خانواده ی منن...

خانواده خوبی که تو این یک ماه کشفشون کردم...

کنسرو هارو تقسیم کردم تو بشقاب ها...

خودم با مریم تویه بشقاب غذا خوردم...

سیاوش و دانیال هم تو بشقاب...

تعجب کرده بودم

چطور اینقدر باهم صمیمی شدند؟

بعد از غذا بچه ها سرگرم بگو بخند شدند و من بلند شدم تا یکم قدم بزنم...

چراغ قوه رو برداشتم و وارد جنگل شدم...

تو فکر حرف هایی که بابا عصر بهم زده بود بودم...

همینطور میرفتم...

به خودم که او دم وسط جنگل بودم...

با ترس به اطراف نگاه کردم...

اه آرام خاک تو سرت...

هی به بچه ها اخطار میدی اونوقت خودت گم میشی؟

چراغ قوه چشمکی زد و بعد خاموش شد...

نفسم تو س\*ی\*ن\*ه ام حبس شد...

تف تو این زندگی...

الان باید شارژت تموم میشد؟

با ترس به اطراف نگاه کردم...

آسمون مهتابی و پرستاره باعث میشد یه جاهایی رو بتونم ببینم...

همه چیز از سیاهی پوشیده شده بود...

خش خش برگ هارو شنیدم...  
چشمام گرد شد ول\*ب\*مو محکم گزیدم...  
سریع به اطراف نگاه کردم...

سایه سیاهی رو دیدم که به سمتم حرکت میکرد...  
نفس تو س\*ی\*ن\*ه ام حبس شد...  
از ترس زبونم بند اومد...  
مطمئنن توهم زده بودم...  
سایه نزدیکتر و نزدیکتر شد تا اینکه دقیقا جلوم ایستاد...  
از ترس رو به سخته بودم...

قبلا شایعه هایی شنیده بودم در مورد اینکه جنگل تو شب تنهایی خیلی  
خطرناکه...

اما خب خاک تو سرم دیگه...  
هرم نفس های گرمی به صورتم میخورد...  
زبونم نمیچرخید که جیغ بکشم...  
نفس هاش رو کنار گوشم حس کردم...  
ضربان قل\*ب\*م رفته بود رو هزار...

#249

ل\*ب\*مو گزیدم تا صدام در نیاد...

صدای آشنایی کنار گوشم گفت:

ترس منم

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم

به آرومی گفتم:

سیاوش تویی؟

چراغ قوه رو روشن کرد و چشمکی زد:

استاد اینوقت شب اینجا چیکار میکنی؟

با اخم و حرص گفتم:

پس چراغ قوه داشتی. فقط میخواستی منو بترسونی نه؟

سیاوش - نه به جان خودم. منم ترسیدم تو جنی چیزی باشی

و خنده ای زد...

اخمی کردم و چیزی نگفتم...

دستشو انداخت دور شونم و گفت:

بیا... بیا بریم

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

فکر کنم اگه بهم دست هم نزنی هم بتونم پیام

جلوی ایستاد و گفت:

چرا؟



- چی چرا؟

سیاوش - چرا بهت دست نزدم؟ مگه دوستم نداری؟ مگه نامزد من نیستی؟

به یه نقطه معلوم نگاه کردم و گفتم:

اون ماله قبلا بود

با عصبانیت و اما لحنی آرام گفتم:

برای من قبلا نیست آرام. نیست! من یک ماه از زندگیم رو وقت گذاشتم و دنبال

دختری گشتم که درکل دوماه بود میشناختمش! بنظرت اگه برام مهم نبود ی

دوست نداشتم اینکارو میکردم؟

زل زدم تو چشمات و به آرومی لب زدم:

خودتو بذار جای من سیاوش. اگه یه عکس میدیدی که من داشتم دانیال رو

می\*ب\*و\*س\*یدم چه واکنشی نشون میدادی؟

پلک هاشو رو هم فشرد و گفت:

آرام!

- بین با یه فرضیه چقدر عصبانی شدی؟ اونوقت من واقعا دیدم اینو. تو این

یک ماه یا حتی الان هم اون تصویر از جلوی چشمم نمیره. بعد چطور انتظار

داری ببخشم؟

سیاوش - من انتظار ندارم ببخشیم چون من کاری نکردم که انتظار بخشش

داشته باشم

چشم چرخوندم و گفتم:

روتو برم والا

سیاوش - ببین آرام عزیزم تو عذاب کشیدی منم کم عذاب نکشیدم. بیا این بچه بازیارو بزار کنار. با من برگرد تهران. سریعترا کارای ازدواجمون رو انجام میدم. اگه مشکلات بچه هاست هم براشون یه معلم پیدا میکنم

سکوت کردم

در واقع چیزی هم نداشتم بگم....

نمیدونستم باید چیکار کنم...

تکلیفم با خودم هم مشخص نبود...

- سیاوش من هنوز اومدن تو رو هم هضم نکردم. امشب رو بهم فرصت بده

یکم فکر کنم

سیاوش - خیلی خوب. اما یادت نره که بجز من چند نفر دوست دارند و تو

تهران منتظرند حالا هم بیا بریم چون اصلا دوست ندارم. تو آگهی ترحیمم

بزنن علت مرگ از سرما توجنگل جون داد

#250

نگاهش کردم و بعد تک خنده ای زدم و گفتم:

دیوانه

سیاوش - تو دیوونه ام کردی دیگه. بیا بریم

و دستشو انداخت دور شونم...

چیزی نگفتم...

سیاوش انگار مسیر رو بلد بود...

رسیدیم به بچه ها که سیاوش ازم فاصله گرفت...

آراد - استاد کجا بودین؟ خیلی نگرانتون شدیم؟

مریم - آره خیلی. یکی نبود آقای بزرگمهر رو بگیره

و همشون زدند زیر خنده

با اخم گفتم:

بسه بسه. هی هر هر کرکر. هی بهتون چیزی نمیگم پرو شدید. سریع بچپید تو

چادر هاتون، فردا صبح برمیگردیم

و وارد چادر شدم...

دخترها هم وارد شدند...

یه پتو بزرگ پهن کردیم و همه دراز کشیدیم...

جا کم آوردیم

- بچه ها یکم مهربون دراز بکشید منم جا بشم

اما با تعجب دیدم تکون نخوردند و گفتند:

استاد بیشتر همیشه

بلند شدم و کلافه گفتم:

خیلی خوب من میرم تو اتوبوس میخوابم

میرم - باشه استاد شب بخیر

سر تکون دادم و چراغ نفتی رو خاموش کردم و از چادر اوادم بیرون...

به سمت اتوبوس رفتم که همانا مساوی بود با خروج سیاوش از چادر...

با تعجب گفتم:

چرا اوامدی بیرون؟

سیاوش - جا نبود. میرم تو اتوبوس بخوابم

و به سمت اتوبوس رفت...

با شک گفتم:

نمپرسی من چرا اوادم بیرون؟

سرشو خاروند و گفت:

آم راستی تو چرا اوامدی بیرون؟

با شک جواب دادم:

جا نبود

سر تکون داد

وارد اتوبوس شدم...

سیاوش صندلی صندلی ردیف سوم نشست و من ردیف ششم...

پتو رو روی خودم تنظیم کردم...

سیاوش - خوب بخوابی عروسک

چشم چرخوندم و گفتم:

کابوس بینی گودزیلا

خندید و چیزی نگفت...

چشمامو بستم و کم کم به خواب رفتم...

#251

با برخورد نور آفتاب به چشمام، کمی تکون خوردم...

به آرومی لای پلکم رو باز کردم...

هوا گرگ و میش بود و خورشید تازه داشت بالا میومد و اول از همه به من

صبح بخیر گفته بود...

نگاهم چرخید به سمت سیاوش...

خواب بود و پتو رو محکم دور خودش پیچیده بود...

به آرومی بلند شدم و به سمتش رفتم...

خم شدم کنارش و به آرومی صدایش زدم:

سیاوش...

تکونی خورد و پتو رو کشید رو سرش...

چشم چرخوندم...

پس هنوز هم مثل سابق، تنبل بود...

بلند صدایش زد:

ای بابا سیاوش پاشو حوصله ندارم هی بگم سیاوش سیاوش. صبح شده دیگه

بابا

پهلو مچم رو گرفت و منو نشوند رو پاش و سرمو گرفت تو ب\*غ\*ل\*ش و

گفت:

کم غرغر کن خانم معلم

غر زد:

اه اه حقا که همون سیاوش خوابآلو و تنبل سابقی

جا به جا شد و گفت:

حقا که هنوزم همون آرام غرغرو هستی

مشتی به ب\*ا\*ر\*وش زد:

ولم کن میخوام برم بچه ها رو بیدار کنم

پتورو از رو صورتش کنار زد و با خنده و تعجب گفت:

خدایی ساعت ۵:۳۰ صبح مرض داری میخوای بری بیدار شون کنی؟ دیشب

دیر خوابیدند. ول کن یه یساعت دیگه بیدار شون کن. عجله ات چیه

چشم چرخوندم و گفتم:

باشه ولم کن

سیاوش - چرا جات بده مگه

- آره ولم کن سیاوش

سیاوش - ایش بابا توهم

و ولم کرد...

بلند شدم و پتورو دور خودم پیچیدم و رفتم نشستم کنار سیاوش...

از شیشه پنجره به بیرون نگاه کردم...

از جنگل ترسناک دیشب،

چیزی باقی نمونه بود و به جاش یه جنگل سرسبز و زیبا دیده میشد...

سیاوش - بهش نمیخورد تو شب اینقدر ترسناک باشه نه؟

نگاه تیزی بهش انداختم که ریز خندید و پتورو کشید رو خودش...

دراز کشید و سرش رو گذاشتم رو پام...

اعتراض کردم:

اه سیاوش بلند شو

سیاوش - بابا سرمو گذاشتم رو پات، نمیخورمت که

- حالا هرچی

سیاوش - چون سیا اذیت نکن کل دیشب گردن درد داشتم. یه ساعته تحمل

کن دیگه

هووفی کشیدم و چیزی نگفتم...

بعد از پنج دقیقه،

صدای نفس های منظمش نشون از به خواب رفتنش میداد...

پاهاش رو دراز کرد بود و گذاشته بود رو صندلی های اونوری...

ناخودآگاه دستمو بردم لا به لای موهاش...

چقدر دلم براش تنگ شده بود و نمیدونستم...

برای خندیدنش...

غر زدناش...

غیرتی شدنش...

برای چشماش...

موهاش...

عطر تش...

ب\*غ\*ل\*ش...

دلم برای همه چیز این پسر تعس و شیطون تنگ شده بود...

شیطون بوو؟

نمیدونم...



لقبی که تازگی ها برایش در نظر گرفته بودم...

#252

دستمونوازش گ\*و\*ن\*ه رو صورتش کشیدم...

اما خیلی آروم...

احتیاط کردم که بیدار نشه...

چشمام افتاد به ل\*ب\*ا\*ش...

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م...

یاد اونشب افتادم:

"#173

چشم غره ای بهش رفتم که باز خندید...

از ویلا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

- خوشبخت سیاهش

سیاهش درحالی که کمر بندشو میبست گفت:

واسه چی؟

- واس خودت اینقدر لبات قرمز اوموقع من باید بیست قلم رژ بزنی

خندید و گفت:

حسودیت میشه؟

- آره خیلی خوشحال شدی؟

سیاوش - میخوای رازشو بهت بگم؟

- راز داره مگه؟

سیاوش - اوهوم

- خب بگو

سیاوش - لبتو گاز بگیر

- وا

سیاوش - قرمز میشه. جلدی میگم

ل\*ب\*م\*مو گاز گرفتم که گفت:

نه بین اینطوری...

و فکمو کرد و سرشو آورد جلو و ل\*ب\*م\*مو گاز محکمی گرفت...

- اخخ

با خنده ازم جدا شد

ل\*ب\*م\*م داشت خون میومد

- بیشعور... گولم زدی؟

سیاوش - نه بابا...ها نگا چقدر قرمز شدن

- برو فقط حرف نزن"

لبخند کجی زدم...

چه روزایی بود...

حواسم نبود تمام این مدت که داشتم فکر میکردم دستم رو لب سیاوش بود...

یهو انگشتم رو گاز گرفت...

- اخ بیشعور

و دستمو برداشتم...

با خنده نیم خیز شد و گفت:

دست اونجا چیکار میکرد؟

- اووو یجوری میگه اونجا انگار کجا بود، حواسم نبود

و ایشی کردم و خواستم سرمو برگردوندم که گرمی چیزی رو روی ل\*ب\*م

حس کردم...

یه لحظه شوکه شدم...

قل\*ب\*م هری ریخت...

هنگ کردم...

مغزم ارور داد...

قل\*ب\*م از طپش ایستاد و نفس نمیکشیدم...

ل\*ب\*ا\*ش بی حرکت رول\*ب\*ا\*م بود...

به آرومی شروع کرد به ب\*و\*س\*یدن لب هام...

دستشو گذاشت دو طرف صورتم و می\*ب\*و\*س\*ید...

سر شده بودم...

بی حرکت بودم ولی اون با ملایمت منو می\*ب\*و\*س\*ید...

جال\*ب\*ش اینجا بود تقلایی هم نمیکردم...

حتی دوست داشتم همراهیش هم بکنم...

به خودم تشر زدم و خواستم هلش بدم اما تکون نخورد...

البته اونقدر بی جون هول دادم که قاعدتا نبایدم تکون میخورد...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و به آرومی شروع کردم به همراهی کردنش...

نمیفهمیدم داشتم چیکار میکردم...

فقط اون لحظه همین رو میخواستم...

تو این دنیا نبودم که به آرومی ازم جدا شد...

پلک هام رو آروم تکون دادم و نگاهش کردم...

نگاهم میکرد...

از همون نگاه های بی مفهوم...

از همون نگاه های خیره کننده...

#253

نمیتونستم نگاه خیره اش رو تحمل کنم....

سریع ازش فاصله گرفتم...

بلند شدم و خواستم برم که مچ دستم تو دستش اسیر شد...

پلک هامو محکم روهم فشار دادم...

سیاوش - آرامم؟

لعنتی...

اینجور حرف نزن...

چرا از این حرف ها میزنه؟

این میم مالکیت یعنی چی؟

چرا منو به این آرامم ها وابسته میکنه؟

به خیال خودم داشتم فراموشش میکردم که...

چرا اینقدر زود وا دادم؟

یه ماه خودمو پنهون کردم که آخرش اینقدر زود وا بدم؟

- ولم کن سیاوش. من.. من نمیدونم دارم چیکار میکنم

سیاوش - من رو دوست نداری؟

- ندارم... ندارم... دست از سرم بردار

بلند شد و منو به سمت خودش برگردوند...

با اخم و جدیت نگاهم کرد...

زل زد تو چشمام...

نگاهم رو ازش دزدیدم...

سیاوش - تو چشمم زل بزن و حرفت رو تکرار کن

نمیتونستم...

قل \*ب\*م درد میکرد...

- سیاوش داری با این کارات اذیت میکنی... داری قل \*ب\*م رو به درد میاری

سیاوش - فکر میکنی من اذیت نشدم؟

با عصبانیت زد رو قل \*ب\*م ش و گفت:

فکر میکنی قلب من درد نگرفت؟ فکر میکنی من اذیت نشدم؟

- ولم کن سیاوش

مچ دستم رو ول کرد و گفت:

اگه فکر کردی با این حرفات من ولت میکنم باید بگم سخت در اشتباهی من

شده تورو بزور میبرم تهران و باهات ازدواج میکنم. دیگه از منت کشی هم

خبری نیست. حالا اون روی زورگوی سیاوش روهم میبینی

و از اتوبوس خارج شد...

پلکامو روهم فشردم و اجازه دادم اشکم سرازیر بشه...

آهی کشیدم و اشکم رو پاک کردم...

از اتوبوس خارج شدم و بلند داد زدم:

بچه ها بلند شید صبح شده زوووود

قابلمه رو برداشتم با یه قاشق...

زیپ چادر دخترارو کشیدم و سرمو بردم داخل...

با قاشق زدم به قابلمه و گفتم:

بلند شید

همه غرغر کنان بلند شدند...

سیاوش قابلمه رو از دستم گرفت و همینکار رو برای پسرها تکرار کرد...

دانیال لنگه کفشش رو پرت کرد سمت سیاوش...

بالاخره بیدار شدند.

دانیال - شما چطور اینقدر زود پاشدید؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

خانم معلم با طلوع آفتاب خواب رو از سر من پرونده. باید ازم تشکر کنید که

نذاشتم همون موقع بیدارتون کنه

دانیال خندید و گفت:

سپاس

سیاوش سر تکون داد

- خب بابا! بشینید یه چایی بخوریم بعد. بریم

آراد - چشم

- هم این اومد

آراد - وا ببین خانم معلم داری دلمو میشکنی

چشم چرخوندم و قوری رو گذاشتم رو پیک نیک  
چایی درست کردم و ریختم تو لیوان یکبار مصرف...  
دادم دست بچه ها...

#254

همه داشتند میخوردند که آراد گفت:  
میگم آقا سیاوش پیراهنت چه خوشگله. از کجا گرفتی  
سیاوش - آگه عاشقتش نبودم میگفتم قابلتو نداره. از کیش گرفتم  
و تک خنده ای زد...  
همون پیراهن کرمی بود...  
لبخند کجی زدم...

آراد - اووو ما هر سال کیش هستیم.  
دانیال ابروش بالا پرید و این نشونه دروغ آراد بود...  
سیاوش درحالی که چایی میخورد و گفت:  
پس حتما بانجی جامپینگ هم رفتی  
آراد با چشمای گرد شده و گفت:  
چی چی جامپینگ!؟



دانیال زد پس کلش و گفت:

خاک. خو تو که داری دروغ میگی چرا گاف میدی

سیاوش خنده ای زد...

مریم - استاد چایتون سرد شدها

و با شیطنت نگاهم کرد...

سر تکون دادم و چایمو خوردم...

- بچه ها یه خبر بد

مریم - چی چی شده

آراد پیراهنم رو کشید و گفت:

بگو تر و خدا. من طاقتشو دارم

- امروز میریم مدرسه

آراد غش کرد..

البته به دروغ ها!

اعتراض همه بچه ها بلند شد...

- بسه. نمیخوام از درس عقب بیفتید. فقط یکساعته. آقا دانیال بیا داداشتو

جمعش کن گمونم جدی جدی غش کرد...

دانیال یه مشت آب آورد و پاشید تو صورت آراد...

آراد از جا پرید و گفت:

توروخدا بگید خواب دیدم که امروز فراره بریم مدرسه

و دامنمو گرفت و گفت:

استاد چون من بیاو از امروز بگذر

- یه ساعته فقط. این کولی بازی ها چیه

غم زده رفت...

سوار اتوبوس شدیم...

در طی راه فقط پیچ پیچ بچه ها سکوت اتوبوس رو میشکست...

بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم...

دانیال رفت ولی سیاوش رو ندیدم...

وارد کلاس شدیم...

- خب بچه ها اردو چطور بود؟

آراد - عااااالی جای شما خالی

چشم چرخوندم و گفتم:

خب امروز براتون موزیک یا همون داستان رو میخونم. نکته اخلاقی داستان رو

به صورت انشا مینویسید

همه ساکت شدند...

چهار زانو نشستم رو میز...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

پرنده پر کشید از آشیونه با خداهش

میگفت به گل نشسته کشتیشون با ناخداهش

میرفت یه جای دور ، به قلب شهر نور

یه جا که مردمش ، میدن پش آب و دون

پرنده خسته بود جفت چشاشو بسته بود

درونش وصله بود ، قل \*ب\*ش \*ش هم شکسته بود

میترسید از عکسش تووی آب

میلرزید هر لحظه تووی خواب



#255

یه روزی بین راه توو جنگل سیاه

شدش اسیرِ دام به دستِ پادشاه

کردنش توو حبس با آب و دُونِ مفت

بستش به بذلِ اون با خودش میگفت

اه ، پرنده پَر این میله ها اسیرن

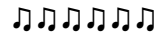
قفس که سهله مستی سنگِ داغه سینت

خدات که پشتته پِ خود خوریتو بس کن

گ\*ن\*ا\*هت اینه که نموندی لایِ هر قوم

شبیهِ باقی ، شبیهِ مردم

تکی و صد بُعد ، همینی در کل



پرنده کلافه بود لم میداد به خلاف نور

انگار که نداره چون غم میریخت توو تمام اون

حسرتای پرواز توو مغزش گز گز کرد

آسمونِ در باز میگفتش نصفش چند؟

جیغ زد داد کشید ناله کرد و آه کشید

انگار نه انگار دنیا بود توو خوابِ سیر

همش توو لک بود کی میاد این فردا

پَراشو میکنند کِش نیاد این دردا

لب به لب بود از آدما سر میزد هی به آهنا

دل روداد به شبِا دُعاش ، جدا شد از توقعاش

خدا پهلوش بود نوازشش میکرد

فرشته مخلوق ، عبادتش میکرد

خلاصه جون کند تا میله ها رو پس زد

دوباره جون گرفت عین روز اول

ولی همیشه تیکه تلخِ قصه آخره

پرنده عقاب شکار و کوه و دامنه

\*\*\*\*

همه بچه ها با دقت گوش میدادند...

بعد از تموم شدن داستان همه دست زدند...

لبخند کجی زدم و گفتم:

میتونید برید حالا

همه با خوشحالی وسایلشون رو جمع کردند...

چشمم خورد به سیاوش که ته کلاس لم داده بود و زوم کرده بود رو من...

همه رفتند...

از میز او مدم پایین که سیاوش هم  
بلند شد و با قدم های بلند خودشو به من رسوند...

#256

اخمی کردم و خواستم برم که دستمو گرفت

هوفی کشیدم و گفتم:

باز چیه سیاوش؟

سیاوش - امروز میام با بابات صحبت میکنم. فردا هم برمیگردیم تهران

- کی گفته من با تو میام؟ چه واسه خودشم میبره و میدوزه

سیاوش غرید:

وقتی من گفتم میای یعنی میای حرف اضافه هم نمیخوام بشنوم

و دستمو ول کرد و از مدرسه خارج شد...

دستام مشت شد و با حرص به در نگاه کردم.

- به همین خیال باش آقا سیاوش

از کلاس خارج شدم و برگشتم خونه...

کلافه کیفم رو انداختم تو. پذیرایی

مادر جون - خوش اومدی دخترم. شوهرت کو؟

- خبر مرگش نمیدونم کجاست

مادر جون زد تو صورت خودش و گفت:

زبونت رو گاز بگیر دختر این چه حرفیه.

چشم چرخوندم و گفتم:

بابام کجاست؟

مادر جون - رفته پیش چشمه. الاناس که بیاد

- مامانم کجاست؟

- طبق معمول خونه خالت

هووفی کشیدم که همون موقع بابا وارد شد...

بابا - به به دخترم خوش اومدی

- ممنون بابا. خسته نباشی

بابا - ممنون. شوهرت کجاست

- خوشبحال شوهرم چقدر طرفدار داره ماشالا

همون موقع سیاوش پشت بند بابا وارد شد و گفت:

آره دیگه

سریع روسری مو انداختم سرم و گفتم:

عادت داری اینجور بدون یالله سرتو میندازی پایین میری تو خونه مردم؟

سیاوش - خب حالا یه جوری میگه انگار قبلا موهاشو ندیدم



لب گزیدم و ایشی کردم...

بابا - بسه. این چه وضعشه؟ عین کارد و پنیر

سیاوش - اگه میشه من باهاتون تنهایی صحبت کنم

بابا سر تکون داد و گفت:

حتما. بفرمایید

و باهم رفتند تو حیاط

- مادر جون خعلی گشنمه غذا چی داریم

مادر جون از تو آشپزخونه داد زد:

تو اتاقت واست سفره چیدم

- دستت درد نکنه

و رفتم تو. اتاقم...

قورمه سبزی داشتیم...

غذای مورد علاقه ام...

نشستم ولی مثل بقیه روزها، شوق چندانی نداشتم...

فکرم درگیر بود...

نگران بودم.

سیاوش زبون باز بود...

اگه بابا رو راضی میکرد چی؟

هوووف بلا به دور...

بابا - آرام دخترم بیا

- او مدم بابا

دلَم شور میزد ولی اعتماد بنفسم رو از دست ندادم...

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم...

سیاوش نبود...

بابا - بیا بشین اینجا

نشستم کنارش؛

صدای جیک جیک گنجشک ها میومد و در باز بود...

سایه درخت از تو آفتاب افتاده بود تو خونه...

صدایی بجز گنجشک ها نمیومد...

- بله بابا؟

#257

بابا - سیاوش باهام صحبت کرد

- خب؟

بابا - دلایلی برام آورد که قانع شدم. بنظر من فردا باهاس برگرد تهران

هنگ کردم

- منظورت چیه بابا؟ اما اون...

بابا - آره همون صحبت های کلیشه ای! بیخیال آرام اون دو ست داره. اون فقط

یه سوء تفاهم بود

- باشه ولی بچه ها

بابا - سیاوش گفت معلمی پیدا کرده که امشب میرسه روستا. بین آرام با

سیاوش آستی کن

بابا - من میدونم دوستش داری، نذاره تنها برگرده چون بقیه عمرت همش

حسرت این رو میخوری که چرا باهاش نرفتی. امشب سنگاتو باهاش وا

کن. خط قرمز هاتونو مشخص کنید.

- شما نمایین تهران؟

بابا - چندروز طول میکشه. تو با سیاوش برگرد ماهم با آرتان هماهنگ میکنیم

و چندروز دیگه میایم تهران

چیزی نگفتم...

چیزی هم نداشتم بگم. لعنت به این دلم که به عقلم حکم فرمایی میکرد...

قبول کردم باهاش برگردم ولی ای کاش قبول نمیکردم....

\*\*\*\*\*

موقع شام بود و سیاوش او مد...  
 سر سفره نه اون به من نگاه کرد و نه من به اون...  
 دلگیر بودم...  
 دلگیر از سیاوشی که به زور و واسطه ی پدرم من رو برگردوند پیش خودش...  
 میتونست یکم دیگه ازم بخواد بیخشمش!  
 نمیتونست؟

البته!

اون سیاوش بزرگمهر بود...  
 خ\*ی\*ن\*ن\*ت میکرد ولی منت کشی نج...  
 قاشق رو برگردوندم تو بشقابی که هنوز پر بود و گفتم:  
 ممنون مادر جون  
 مامان - وا آرام دختر تو که چیزی نخوردی

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:  
 اشتها ندارم. من برم دیگه. با اجازه  
 و بلند شدم و به اتاقم پناه بردم...  
 چشمم رو دور تا دور اتاق چرخوندم...  
 اتاقی که یک ماه هم درد تنهایی های من شده بود...  
 ولی فردا باید ترکش میکردم.

وسایلم رو برگردوندم تو همون ساک کوچیک...  
همون ساکی که یک روز با اشک باهاس به اینجا بودم...

ولی حالا دارم با اقتدار باهاس از اینجا میرم...  
لبخند کجی زدم و دراز کشیدم...  
متوجه شدم تشک ام به صورت عجیبی نرم شده...  
نیمخیز شدم و به تشک نگاه کردم...  
تشک نرم و دونفره با دو تا پتوی نو...

چشمام گرد شد...

تحمل این یکی رو نداشتم!

با صدای بلند صدا زدم:

مادر جون مادر جون....

مادر جون وارد شد...

در رو بست و گفت:

چیه صداتو گذاشتی پس کلت هی داد میزنی

صدام خیلی آروم بود مثل پیچ پیچ ولی با حرص حرف میزدم:

این چیه چرا جای سیاوش رو اینجا انداختی؟

با لحن خودم گفت:

نکنه جدی جدی انتظار داری بیاد تو ب\*غ\*ل\* من بنخواهه؟!

#258

با حرص گفتم:

اما...

مادر جون - حرف نباشه. نمیخواه بخورت که.

و رفت بیرون...

هووفی کشیدم...

لباسمو با یه تیشرت آستین کوتاه نارنجی و شلوار راحتی سفید عوض کردم...

موهامم باز کردم...

داشتم شونه می‌کردم که سیاوش وارد شد...

شونه رو گذاشتم کنار و چپیدم زیر پتو...

چند دقیقه بعد چراغ خاموش شد و پتو تکون خورد...

بعد از مدت زیادی، اینهمه نزدیکی استرس زیادی بهم داده بود...

گرم بود ولی من حاضر نبودم پتو رو کنار بزنم...

خیلی کلافه شدم و پتو رو کنار زدم...

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و بازش کردم...

پنجره رو به چمن‌هایی بود که به چشمه میرسیدند...

نسیم خنکی میومد و موهام رو به بازی گرفته بود...

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م...

خواستم برگردم سرجام که به یه چیزی خوردم...

با تعجب سرمو بالا گرفتم و به چهره اخمو و پر جذبه سیاوش چشم دوختم...

- چیه؟

سیاوش - ببندش. رهگذرها به داخل دید دارند

- بیخیال کی این وقت شب...

سیاوش - گفتم ببندش

- اینجا اتاق منه تو نمیتونی به من بگی چیکار کنم و نکنم

و از کنارش گذشتم رفتم زیر پتو...

سیاوش - آگه اینقدر نجپی زیر پتو و وانمود کنی من قبلاجایی از بدنتو ندیدم

مطمئن باش گرمت همیشه

و پوزخندی زد و برگشت سر جاش...

پشت به من با فاصله خوابیده بود...

هوا کمی که خنک شد رفتم پنجره رو بستم...

سیاوش که پشتش به من بود پس پتو نداختم رو خودم

کم کم پلکم سنگین شد و به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

با حس گرمای زیاد چشمامو باز کردم...  
 تو ب\*غ\*ل\* سیاهش بودم و پتو هم رومون...  
 سریع بلند شدم که سیاهش هم از خواب پرید...  
 چشماشو مالید و گفت:  
 چیشده؟

- صبحه. مگه نمیخوایم بریم تهران؟ لش جمع کن برو غذا بخور  
 سیاهش - اووو حالا چرا ایتقدر عصبانی هستی؟  
 جوابشو ندادم و پتو رو زدم کنار و بلند شدم رفتم از اتاق بیرون...

#259

لباسامو تو اتاق مادر چون عوض کردم...  
 بدون هیچ حرفی صبحونه رو خوردیم...  
 سیاهش ساکم رو برداشت و رفت گذاشت تو ماشین...  
 مادر جون و مامان و بابا رو ب\*غ\*ل\* کردم...  
 خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم...  
 اخم کردم و کمر بندمو بستم...



سیاوش روشن کرد و به راه افتاد...  
 از بچه ها هم خداحافظی کردیم...  
 معلم جدید یه آقای میانسال و مهربون بود...  
 آزاد موقع رفتن خیلی ناراحت بود ولی قول دادم تند تند بهشون سر بزَنم...  
 یک ساعت گذشته بود و هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمیشد...

قرار بود بریم اهواز و از اونجا با هواپیما بریم تهران...  
 کنار دره بودیم که ماشین توقف کرد...

با اخم و تعجب به سیاوش گفتم:

چرا ایستادی!؟

کمر بندشو باز کرد و گفت:

پیاده شو

و خودش پیاده شد...

با سردرگمی کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم...

با دیدن سیاوش چشمام گرد شد...

- دیوونه شدی بیا اینور

لبه پرتگاه ایستاده بود...

داد زد:

میخوام تمومش کنم

دویدم سمتش و جلوش ایستادم:

منظورت چیه؟ خل نشو بیا اینور

قدمی عقب رفت که جیغ خفه ای زدم...

سیاوش - منو دوست داری؟

- سیاووووووش بیا کنار

سیاوش - گفتم منو دوست دارررری یا نه؟

خیلی ترسیده بودم...

نزدیک بود بیفته که با جیغ گفتم:

لعنتی دوست دارم بیا اینووور

ایستاد و نگاهم کرد...

یقه شو گرفتم و کشیدمش سمت خودم که تعادل بهم خورد و افتاد روزمین و

منم افتادم روش...

نگاهم کرد و با خنده گفت:

میدونستم دوستم داری...

\*\*\*\*\*

تو ماشین نشسته بودیم...

سیاوش دستمو ول نمیکرد...

خندیدم و گفتم:

جدی جدی میخواستی خودتو پرت کنی پایین؟

تک خنده ای زد و گفت:

اگه میگفتی دوستم نداری، چرا که نه

- دیوانه. خیلی ترسوندیم

خندید که موبایلش زنگ خورد...

محمد بود...

موبایلو زد رو اسپیکر و با شوق جواب داد:

جانم داداش

محمد - سلام عاشق دلشکسته شطوری

سیاوش - توپه توپم

محمد - اوها. چیزی زدی؟

سیاوش - نه. با آرام آستی کردم

محمد جیغ دخترونه ای کشید و گفت:

جون ممد؟؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم:

سلام محمد

محمد جدی گفت:

شما؟

- آرامم دیگه

محمد - نمیشناسم

#260

- عه محمد. لوس نشو دیگه

محمد - خب خودت موقع رفتن گفتی دیگه نه من شمارو میشناسم نه شما منو.

- خب حالا اونموقع من یه چیزی پروندم

محمد - بمنچه. من با تو حرفی ندارم

سیاوش - بسه محمد زنمو اذیت نکن

محمد - اوووو زرشک. خوش باشین باو منم برم به کار و زندگیم برسیم. بای و قطع کرد

- رد داده ها

سیاوش - یک ماهه جانشین من شده تو شرکت. خیلی کار افتاده رو دوشش. بی صبرانه منتظر برگشته منه

راستش فقط کمی...

فقط کمی از خودم خجالت کشیدم...

یک ماه بود از کار و زندگی افتاده بود فقط بخاطر من...

- من یکم بخوابم. دیشب از بس لگد انداختی نداشتی بخوابم

داشتم دروغ میگفتم...

تنها عادتت که داشت همین آروم خوابیدن بود...

با چشمای گرد شده گفت:

من؟

- نه خره مش غلام

خندید و گفت:

دروغگو

- هیس شو میخوام بخوابم

سیاوش - باش خانوم شما بخواب

صندلی رو تخت کردم و چشمامو بستم و گفتم:

ولی خودمونیم چقدر دلم واسه صندلی تنگ شده بود...

صدای خنده اش اوامد ولی حرفی نزد...

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

\*\*\*\*

"سیاوش"

به جرات میتونستم بگم تا حالا تو زندگیم اینقدر خوشحال نشده بودم...  
 وقتی با آرام آشتی کردم انگار بهم دوباره زندگی بخشیدن...  
 به سه رخ خوشگلش نگاه کردم...  
 چقدر تو خواب مظلوم تر و خوشگلتر میشدی...

زیرلب زمزمه کردم:

قربونت بشم مهربونم...

بالاخره بعد از سه ساعت طاقت فرسا رسیدیم اهواز...

آروم آرام رو تکون دادم...

- خانومم بلند شو رسیدیم

چشماشو باز کرد و خمیازه ای کشید و گفت:

ساعت چنده؟

- 12:30

سر تکون داد و پیاده شدیم...

کارای ماشین رو انجام دادم و خودمون سوار هواپیما شدیم...

#261

\*\*\*\*\*

"آرام"

رو صندلی که نشستیم سیاوش خوابش برد...  
 بیچاره خیلی خسته بود...  
 سرش رو شونم بود...  
 خوابم نمیومد و آهنگ گوش میدادم با هندزفری...  
 آهنگ نپرس از صادق...

چند ساعت بعد تو تهران فرود اومدیم...  
 دستمو نوازش گ\*و\*ن\*ه رو گ\*و\*ن\*ه سیاوش کشیدم:  
 عزیزم؟ بلندشو داریم فرود میایم  
 چشماشو باز کرد...  
 سر تکون داد و کمر بندشو بست...

چند دقیقه بعد هواپیما فرود اومد...  
 پیاده شدیم و بعد از تحویل گرفتن ماشین به سمت خونه بزرگمهر...  
 خیلی هیجان زده بودم...  
 تهران...  
 بعد از یکماه برگشتم به شهر دردرسرها...  
 با مشکلات و خوشی های تازه...

یکم...

بازم فقط یکم خجالت میکشیدم از روبرو شدن با بقیه....

"خجالت از چی؟"

نمیدونم... شاید از رفتار بیجگانه ام...

و شایدم از دروغم... نمیدونم!

نمیخوام بهش فکر کنم...

جلوی خونه بزرگمهر توقف کرد...

خواست پیاده بشه که دستمو گذاشتم رو شونه اش...

برگشت و با تعجب نگاهم کرد...

با استرس گفتم:

سیاوش من... یکم یعنی...

سیاوش - ای بابا آرام بیخیال مطمئنم خیلی دلشون برات تنگ شده

لبخند شیرینی زد و گفت:

پیاده شو.

نفس عمیقی کشیدم و به همراه سیاوش پیاده شدم...

دستی به مانتوم کشیدم و همراه با سیاوش وارد ویلا شدم...

هیچی تغییر نکرده بود...

هنوز هم مثل همیشه سام تو نشیمن بود و صدای غرغر مرجان از تو آشپزخونه

میومد...



سیاوش - بابا؟

سام با بهت برگشت سمت ما...

با خوشحالی روزنامه رو ول کرد و اومد سمت سیاوش:

سیاوش پسرم!

و سیاوش رو در آغوش گرفت...

مرجان از آشپزخونه بیرون اومد...

با بهت به سیاوش نگاه کرد...

و بعد صدایش اومد:

وووووووای سیاوش پسرم!!

سام، سیاوش رو ول کرد و ایندفعه مرجان ب\*غ\*ل\*ش کرد...

برعکس انتظارم،

سام با خوشحالی و خنده گفت:

آرام عزیزم!

و ب\*غ\*ل\*م کرد..

لبخندی زد و گفتم:

سلام آقای بزرگمهر

مرجان با غیض نگاهم کرد و دست به س\*ی\*ن\*ه گفت:

به آرام گمشده پیداشد!

سام و سیاوش خندیدند ولی من به لبخندی اکتفا کردم و سر پایین انداختم...

بابا - دیگه امیدی به برگشتت نداشتم سیاوش!

سیاوش - آره خب پیدا کردن آرام یکم طول کشید!

سام - محمد نداشت حتی یدونه از کارا عقب بیوفته! امشب حتما باهاس قرار

بذار فکر کنم خیلی دلش برات تنگ شده باشه

سیاوش - آره میدارم. با اجازتون یکم بریم استراحت کنیم

مرجان - گرسنه نیستین؟

سیاوش - نه دستت درد نکنه مامان. آرام عزیزم تو گرسنه هستی؟

سرمو به معنی منفی تکون دادم...

سیاوش دست منو گرفت و گفت:

پس ما رفتیم استراحت کنیم فعلا

از پله ها بالا رفتیم و من کنجکاوانه اطراف رو نگاه میکردم...

چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود...

سیاوش هم با لذت به اطراف نگاه میکرد...

#262

به اتاق که رسیدیم سیاوش خودشو پرت کرد رو تخت...

چون دست منو هم گرفته بود منم باهاش افتادم...  
 خندیدم و با چشمای گرد شده گفتم:  
 دیوونه چیکار میکنی!

سیاوش - چیه خود دلم واسه تختم تنگ شده  
 و بالشتش رو آورد پایین و گرفت تو ب\*غ\*ل\*ش...  
 سیاوش - وووووی چقدر دلم واسه تخت تنگ شده بود  
 با تعجب گفتم:  
 مگه این یه ماه رو چی میخواستی؟

خندید و گفت:  
 رو چی میخواستیدم خو؟ صندلی ماشین. ووی آرام جات خالی دزفول رو گشتم  
 خیلی خوب بود  
 - خوب واسه خودت حال کردی!  
 خندید و گفت:  
 آره والا  
 - دلم واسه سایه تنگ شده...محمد...ممد...مینا...

سیاوش - آرام یه چی میپرسم جون سیاوش راستشو بگو  
 - چی؟  
 نینخیز شد و گفت:

خدایی مینا نمیدونست تو کجایی؟

- چرا میدونست. مدام در ارتباط بودیم باهم

یهو زد رو بالشت و گفتم:

یعنی ها نفم از اینجا تا اونجا تو رو مینا

خندیدم و گفتم:

اینارو از کجا یاد گرفتی؟

در همون حالت گفتم:

یه دختر دبستانی یادم داد. تو اینو ول کن حالا. میگم مینا چه بیشعوره

- چرا

سیاوش - هر روز من بهش زنگ نیردم اون قسم میخورد نمیدونه تو کجایی

تا شب گفتیم و خندیدیم...

سیاوش زنگ زد به محمد و بچه ها که همه باهم بریم بام تهران...

البته به هیشکی نگفتم من او مدم...

آماده شدم و از تو آینه به خودم نگاه کردم...

باز اون آرام بزرگمهر برگشته بود...

شلوار جین مشکی پوشیدم و ماتتوی بلند جلو باز مشکی و تاب سفید زیرش

و شال مشکی...

کفش های پاشنه بلند مشکیم پوشیدم...  
 موهام رو کاملا برده بودم زیر شال و آرایشمم فقط رژ بود...  
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

تمام راه زل زده بودم به سیاوش که آخر سر گرفت:  
 خوردیم تموم شدما  
 خندیدم و بعد با لبخند گفتم:  
 خیلی دلم برات تنگ شده بود  
 ماشین رو کنار خیابون نگه داشت...  
 دستاشو باز کرد که منم از خدا خواسته رفتم تو. ب\*غ\*ل\*ش...  
 گوشمو چسبوندم به قل\*ب\*ش و عطرشو با تمام وجود نفس کشیدم...

سیاوش کمرمو نوازش کرد و پیشونیمو ب\*و\*س\*ید و گفت:  
 آرام اونقدر دوست دارم که قابل توصیف نیست  
 ازش جدا شدم و با شیرین زبونی گفتم:  
 منم خیلی دوست دارم آقا  
 خندید و گفت:  
 اینقدر دلبری نکن واسم  
 - ایش باشه اصن

ماشین رو روشن کرد و به سمت بام تهران راه افتاد...

رسیدیم بام تهران...  
 ماشین بچه هارو دیدم...  
 هرکدومشون به ماشین تکیه داده بودند...  
 ممد با اخم دستش تو جیبش بود و به ماشین تکیه داده بود...  
 محمد و سایه هم داشتند باهم حرف میزدند...  
 مینا هم که کلا به سیاوش گفته بود نمیتونه بیاد...

#263

پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم...  
 سیاوش - سلام رفقا  
 ممد برگشت سمت ما...  
 با دیدن من با بهت نگاهم کرد...  
 لحظه ای بعد به سمتم اومد و ب\*غ\*ل\*م کرد...  
 ممد - وووووای آرام دختر... باورم نمیشه دارم میبینمت  
 محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم و گفتم:  
 باورت بشه داداش من

ازم جدا شد و با خوشحالی نگاهم کرد...  
 ریشش در اومده بود...  
 محمد هم همینطور...

محمد سیاوش رو ب\*غ\*ل\* کرده بود و با شوق داشت باهاش حرف میزد...  
سایه به سمتم اومد و با خشخالی گفت:  
آرام دختر بالاخره پیدا شدی؟

ب\*غ\*ل\*ش کردم و گفتم:  
خیلی دلم برات تنگ شده بود  
سایه - ما بیشتر  
خندیدم و محمد رو صدا زدم:  
محمد داداشی؟  
محلّم نداد...  
به سمتش رفتم و سرمو گذاشتم رو شونه اش:  
آقا محمد؟

محمد با اخم گفت:  
بفرمایید  
- ببخش دیگه داداشی نیگا اومدم  
محمد - نه تورو خدا نمیومدی  
سیاوش - بسه محمد زنمو اذیت نکن  
محمد - بتوچه  
- اه سایه چقدر لوسش کردی ها.  
محمد - بیا اینجا ببینم شتره

و با خنده منو گرفت تو ب\*غ\*ل\*ش...

با خنده گفتم:

بابا پوکوندیم اصن همون قهر باش بهتره

محمد - لووس

و ولم کرد...

سیاوش - ما شالا هزار ما شالا انگار نه انگار منم یه ماهه نبودم. همه فقط آرام رو تحویل گرفتند.

محمد از گردن سیاوش آویزون شد و با لحن زنونه ای گفت:

تو که عشق منی گوگول

سایه - بسه ولش کن محمد. خسته شدما

و در ماشین رو باز کرد و نشست توش

- این چش شده؟

محمد - هیچی امروز یکم زیاد کار کرده خسته اس. فردا مثل همیشه میشه

همونجا نشستیم و شروع کردند به حرف زدند...

کمی بعد سایه هم بهمون ملحق شد...

بعد از سه الی چهار ساعت بالاخره رضایت دادند برن...

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه...



لبا سامو با شلوار گشاد چهارخونه آبی سفید و پیراهن آستین کوتاه گشادی  
عوض کردم...

دراز کشیدم که سیاوش هم مسواک زد و او مد دراز کشید کنارم...  
سیاوش - فردا باید برگردیم شرکت  
- میدونم

نیم خیز شد روم و گفت:

مامانت اینا کی میان؟

نیم خیز شدم و تکیه دادم به بالشت و گفتم:

سه چهار روز دیگه. چطور

سیاوش - سریع کارهای ازدواج رو انجام بدیم

- چرا اینقدر عجله داری حالا؟

هووفی کشید و دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

والا ظرفیت یه مشکل دیگه رو ندارم آرام والا ندارم. میخوام سریع ازدواج کنیم

استرس داشتم...

باید حقیقت رو به سیاوش میگفتم...

اما چطور؟

الان اصلن موقعیت خوبی نبود...

سیاوش - غرق نشی خانوم

از هیروت بیرون اوادم و گفتم:

جانم؟

سیاوش - به چی فکر میکردی

- نمیدونم... به اتفاقات اخیر. آروشا گذاشت؟

خندید و گفت:

حرفایی میزنیا خب منم همش دنبال تو بودم چه میدونم کجاست

- نکنه هنوز تو شرکته؟

سیاوش - گفتم که عشقم بیخبرم...

- خب حالا این عشقم عزیزم ها واسه چیه؟!

سیاوش - دارم نرمت میکنم. یه وقت باز از کوره در نری

-

#264

- مرض

و خندیدم...

سیاوش خندید و دراز کشید...

دستاشو باز کرد و گفت:

بیا بیا

با لبخند دراز کشیدم تو ب\*غ\*ل\*ش...

چقدر دلم واسه این آ\*غ\*و\*ش تنگ شده بود...

- سیاوش خیلی دوست دارم  
 سیاوش - من که عاشقتم خانومیم  
 - من بیشتر دوست دارم  
 سیاوش - آخ الهی قربونت برم نفسم  
 وب\*و\*س\*ه ای رو موهام زد...  
 چقدر از این قربون صدقه هاش غرق لذت میشدم...  
 - سیاوشی

سیاوش - جون دلم  
 - میگم خداییش اوایل خیلی عنق بودی ها  
 سیاوش خندید و گفت:  
 چپشد که به این فکر افتادی؟  
 - نمیدونم... روز اولی که اومدم پیشت رو یادته؟  
 سیاوش قهقهه زد و گفت:  
 ویی آره

- یعنی اونموقع به خونت تشنه بودم. خیلی عنق بودی  
 سیاوش - خب حالا که خوبم  
 - آره الان خیلی خوبی

سیاوش - باشه دیگه بگیریم بخوایم فردا باید بریم شرکت

- باشه. شب بخیر عشقم

و ب\*و\*س\*ه ای به گ\*و\*ن\*ه اش زدم...

خندید و گفت:

شب بخیر عشقم

پتور و کشید رو دو تامون ی لحظه ای بعد با آرامی وصف نشدنی به خواب فرو

رفتم...

\*\*\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم...

از صبح که به شرکت اومده بودیم تا الام داشتم کار میکردم...

اوضاع زیاد بهم ریخته نبود ولی در هر حال کارها زیاد بود...

وقتی برگشتم بچه های شرکت با تعجب نگاهم میکردند...

هووفی کشیدم و بلند شدم...

دستی به دامن بلند مشکی ام کشیدم و از اتاق خارج شدم...

در اتاق سیاوش روزدم...

صدای خسته اش به گوشم رسید:

بیا تو

وارد شدم و در رو بستم...

سیاوش کلافه بلند شد و دستاشو باز کرد:

بیا بیا

به سمتش رفتم و ب\*غ\*ل\*ش کردم...

آروم گفتم:

چیزی شده؟

سیاوش - نه فقط یکم خسته ام...

- کمک میخوای؟ من بیکارم

و خواستم به سمت کاغذ هایی که رو میز بود برم که جلوم رو گرفت

سیاوش - نمیخواد عزیزم آخراشه.

- باشه... راستی سیا

سیاوش - جونم

- بابام زنگ زد. اومدند. من امشب میرم خونه خودمون

گ\*و\*ن\*ه\*ام رو ب\*و\*س\*ید وگفت:

باشه عشقم منم به بابا اینا میگم بعد شام میایم اونجا

- نمیخواد. برو خونه استراحت کن. وقت هست. فرداشب هم میتونید بیاید

خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

استراحت میکنم بعد میایم

خندیدم و گفتم:

باشه پس هر جور خودت میدونی.

سیاوش - رامین پایینه تو برو خونه.

- پس تو چی

سیاوش - من با محمد میام

- باشه پس من برم

سیاوش - ب\*و\*س

گ\*و\*ن\*ه مو بوسید و بعد گفت:

حالا برو

- خدافظی

و از اتاق بیرون رفتم...

#265

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم...

جلوی خونه ایستاد و پیاده شدم..

زنگ خونه روزدم...

آرتان در رو باز کرد...

لبخندی به روش زدم و گفتم:

سلام داداشی

لبخندی زد و گفت:

سلام اجی خسته نباشی بیا تو

وارد شدم و کفشامو درآوردم...

- مامان اینا کجان؟

آرتان - تازه بیدار شدند. تو آشپزخونه دارن غذا میخورن. مینا هم تو اتاقت

منتظرته

- برم به مامان و بابا سلام کنم الان نیام

آرتان - باشه

رفتم تو آشپزخونه و به مامان و بابا سلام کردم و برگشتم تو اتاقتم...

مینا با دیدنم خودشو انداخت تو ب\*غ\*ل\*م\*...

بعد از کلی ابراز علاقه جدا شد

- آرتان کو

مینا - کار داشت رفت.

- باشه. واسا من لباس عوض کنم

لباسامو با یه دست لباس خونکی عوض کردم و نشستم کنارش...

مینا - خب چه خبر

خلاصه مختری از اتفاقات اخیر بهش دادم...

با نگرانی گفت:

حالا میخوای چیکار کنی؟

درحالی که با بالشت پشتم کلنجر میرفتم گفتم:

چیو چیکار کنم؟

مینا - سیاوش رو. نمیخوای حقیقت رو بهش بگی؟

بالشت رو ول کردم و گفتم:

فکر نکنم موقعیت مناسبی باشه

مینا - اتفاقا بهترین وقته. اگه الان نگی دیگه نمیتونی بهش بگی

- اگه بره چی؟ اگه ولم کنه چی؟ تروقران مینا تازه آستی کردیم نمیخوام خراب

بشه

مینا - خواهره من از زبون خودت بشنوه بهتره یا کس دیگه ای؟

- خودم ولی...

مینا - ولی و اما نداره دیگه!

- مینا ول کن تروخدا

چیزی نگفت و هووفی کشید...

مینا - من باید برم. فردا میبینمت

- باشه اجی خدافظ



سر تکون داد و رفت...

خیلی کلافه بودم...

مینا حرف حق رو میزد ولی اونکه حای من نبود...

مطمئنم خودشم اگه ترس از دست دادن آرتان رو داشت اینجور منو نصیحت  
نمیکرد...

سر سفره شام یه لقمه هم از گلوم. پایین نرفت...

با شنیدن صدای زنگ خونه نفسم تو س\*ی\*ن\*ه حبس شد...

سریع رفتم تو اتاقم...

با من که کاری نداشتند...

صدای سلام و علیک شون اومد...

استرس مثل خوره افتاده بود به جونم...

چند دقیقه بعد سیاوش وارد اتاق شد...

با انرژی گفت:

سلام آرام خانوم

بلند شدم و به سمتش رفتم و با لبخند زورکی گفتم:

سلام خوش اومدی

سر تکون داد و گفت:

مرسی مرسی. بیا بریم یکم قدم بزنیم تا اونا حرف میزنن

- باشه واسا شال بندازم

شالی سرم کردم و از اتاق خارج شدیم...

با مرجان و سام، سلام و علیک کردم و رفتی تو حیاط...

حیاط کوچیک ولی با صفایی داشتیم...

البته اینجا خونه سابق مون نبود...

خونه جدیدی بود که با پول خونه سابق و پول آرتان و من خریدیم...

سیاوش - چیزی شده؟

- میشه یکم حرف بزنینم؟

سیاوش - حتما

نشستیم روی تاب سفیدی که گوشه حیاط بود...

تو خودم جمع شدم که سیاوش گفت:

سردته؟

- نه زیاد

کتش رو در آورد و انداخت رو شونه هام...

سیاوش - خب درباره چی حرف بزنینم

و لبخند مهربونی زد...

با استرس گفتم:

باید یه حقیقتی رو بهت بگم

اخمی کرد و گفت:

حقیقت؟ میشنوم

عرق سردی رو پیشونی ام نشست...

نوک انگشتم سر شد...

آب دهنم رو قورت دادم و لب باز کردم...

#266

- من...

برای لحظه ای به عواقبش فکر کردم...

- من خیلی دوستت دارم

نفس حبس شده اش رو بیرون داد و خندید و گفت:

دیوونه ترسوندیم ها

لبخند مصنوعی زدم که منو کشید تو ب\*غ\*ل\*ش و

رو موهاموب\*و\*س\*ید و گفت:

منم خیلی دوست دارم عروسک

جوشش اشک رو تو چشمم حس کردم...

اگه یه روز حقیقت رو بفهمی بازم اینطور میگی دوستم داری؟ هه...

لبخندی زدم و قطره اشک سمج رو پس زدم و گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم...

با عشق نگاهم کرد...

دستم گرفت و کف دستم رو ب\*و\*س\*ید...

لبخندی زدم و دوباره ب\*غ\*ل\*ش کردم...

سیاوش - بسه بسه دیگه اینقدر دلبری نکن

خندیدم و با چشمای گرد شده گفتم:

وا من کی دلبری کردم؟

زل زد تو چشمام و گفتم:

با چشمات... با چشمات داری دل منو میبری...

خندیدم و چشمامو بستم که رو چشمامو ب\*و\*س\*ید...

آرتان - به به کفتار های عاشق

سیاوش با خنده رو بهش گفت:

مرض... تو از کی اینجایی؟

آرتان - خیر سرم از به دقیقه پیش. چپو از دست دادم؟

- چیز خاصی نبود.

آرتان - باج. شما هم که همش به من دروغ بگین. اصن من قهر کردم خدا فظ

و رفت تو...

سیاوش با خنده به من گفت:

این چقدر لوسه ها

شیدا - کی لوسه؟

با تعجب به شیدا گفتم:

عه شیدا تو کی اومدی؟

شیدا با عشوه گفت:

همین الان عزیزم

سیاوش با تعجب نگاه میکرد که گفتم؛

شیدا دختر عمومه. با کی اومدی؟

شیدا - با آرتان

- اها. واسا ببینم مگه آرتان اونجا بود؟

شیدا - آری اومد به بابان سر بزنه

- باشه برو تو

شیدا - معرفی نمیکنی عزیزم؟

و با ناز به سیاوش نگاه کرد...

دختره ۱۴ ساله و چه به این اداها؟

- آقا سیاوش نامزدمه.

شیدا با صدای جیغ جیغوش گفت:

عه؟ من فکر کردم تو میتزشی میمونی رو دستمون. نه نه خوب شد بالاخره  
 خودتو انداختی به یکی  
 - خفه. ده هشتادی پرو  
 شیدا - ایش دختره زشت  
 سیاوش - الو با زن من درست حرف برن  
 شیدا - بَ رَ بَ (برو بابا)

سیاوش - راست میگن این دهه هشتادیا چه گودزیلا ان ها. دختره ی پرو  
 شیدا - آرام یه چی به این شوهرت بگو الان خودم یه چی بهش میگما  
 - بسه سیاوش الان قورتن میده ولش کن  
 شیدا ایشی گفت و رفت که سیاوش هم پشت بندش اداشو درآورد...

خندیدم که گفت:  
 دیدی ترو خدا؟ انگار نه انگار جای باباشم  
 چشمامو گرد کردم و زدم زیر خنده که خودشم ریز خندید و گفت:  
 والا بخدا  
 - ولش کن بابا کلا دختره خیلی چیزیه

#267

سیاوش - آره فهمیدم. چه عشوه هم میاد بچه

- ول کن اونو. داره سرد میشه بریم تو دیگه  
سر تگون داد و بلند شدیم  
وارد خونه شدیم شیدا رو دیدم که داشت با موبایل کار میکرد...

- فندق به کی پیام میدی؟  
شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
دوست پسر  
سیاوش با چشمای گرد شده نگاهش کرد...  
چشم چرخوندم و درحالی که مینشستم با تمسخر گفتم:  
قربون خودت برم با اون دوست پسرات

شیدا - مامان بابام بهم گیر نمیدن تو بیا گیر بده  
- ۱۴ سن دختره ۱۴ ساله چه معنی داره دوس پسر داشته باشه؟ من هم سن تو  
بودم نمیدونستم دوست پسر چیه  
چشم چرخوند و بیخیال گفت:

فیلم بازی نکن همه میدونن یه ورژن بدتر از من بودی  
- من شیطان بودم، دوس پسر که نداشتم!  
شیدا - ول کن باو همه میدونن با کل پسرای محل دوست بودی

زدم تو سرش و گفتم:

شتره او نا دوست های من بودند مٹ شماها که نبودیم اصن نمیدونستیم  
 دوست پسر دوست دختر چیه  
 شیدا - خنگ بودین دیگه  
 - الان یکی میزنم تا  
 سیاوش - ولش کن عزیزم بچه زدن نداره

شیدا در حالی که تایپ میکرد بیخیال گفت:

یه کلمه هم از مادر عروس

سیاوش - جواب ابلهان مخصوصا ده هشتادیا خاموشی است  
 آرتان - ولش کنین بابا مظلوم گیر آوردین. شیدا اینو ولش کن بیا ازت علوم  
 بپرسم فردا امتحان داری خاک تو سر

شیدا رفت...

سیاوش - تف. از بس این بچه وراجی کرد اصن نفهمیدم چی گفتن  
 رو به باباش گفت:

بابا چیشو کی عروسی کرد که طلاق گرفت چه خبر شد؟  
 سام - هیچی فردا میریم محضر عقد میکنین انشاءالله دو هفته دیگه هم  
 عروسیه



سیاوش - بابا من گفتم سریع باشه ولی دیگه اینقدر سریع هم لازم نیستا. مگه  
قراره فرار کنیم؟

مرجان - والا عروسمون دختر فراریه همین دو هفته هم کلی خطر داره  
خندیدم و گفتم:

عشقم تو حرف نزن سنگین تریم

سیاوش - خب حالا

خلاصه دیگه صحبتاشونو کردند و جای من و سیاوش، بله رو دادن...  
سیاوش اینا رفتند و من بیهوش شدم...

#268

\*\*\*\*\*

عابد - دو شیزه مکرمه، سرکار خانم آرام حسینی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد  
دائم آقای سیاوش بزرگمهر با مهریه 1/2 شرکت شیک مد و یه خانه 400متری  
در زعفرانیه و یک کامیون شاخه گل رز، دریاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟  
خنده ام گرفته بود...

این چه مهریه ای بود دیگه...

شیدا - عروس رفته گل بچینه

عاقده حرفش رو تکرار کرد...

مینا - عروس رفته گلاب بیاره...

عاقده برای بار سوم پرسید...

سیاوش دستمو گرفت و فشار داد...

بدون اینکه به چیزی فکر کنم یا حتی به اینکه حقیقت رو به سیاوش نگفتم،  
گفتم:

با اجازه بزرگترا بله

همه دست زدند...

و من فقط لبخند زدم...

عاقده - آقای سیاوش بزرگمهر بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم سرکار خانم آرام

حسینی دریاورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

سیاوش بدون لحظه ای مکث، گفت:

با تمام وجود، بله

همه دست زدند ...

عاقده تبریک گفت و یه دفتر بزرگ گذاشت جلومون تا امضا کنیم...

یعنی واقعا من الان زن سیاوش شدم...؟

تو کتم نمیرفت...

خیلی یهوئی شده بود...

خودکار رو گرفتم و امضا کردم...

افراد زیادی تو محضر نبودند...

خانواده من و خانواده سیاوش بودند...

و البته محمد و سایه و ممد...

بلند شدیم که سیاوش رو تازه دیدم...

از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید...

از محضر خارج شدیم و سوار ماشین سیاوش شدیم...

- باورم همیشه

سیاوش - چی رو

- یعنی ما واقعا الان ازدواج کردیم؟

سیاوش - نمیدونم تو چی فکر میکنی؟!

- باورم همیشه...

خندید و دستمو گرفت و گفت:

باورت بشه... الان دیگه خانوم خودم شدی

ذوق کردم...

موبایلم زنگ خورد

سیاوش چشم چرخوند و گفت:

بر خر مگس معرکه لعنت

- هیس باباست

جواب دادم:

جانم بابایی

بابا - عزیزم کجا میرین؟

- خونه سیاوش

بابا - باشه عزیزم ولی رعایت کنید. خوش بگذره خداحافظ

با تعجب به صفحه موبایل نگاه کردم

سیاوش - چیشد چی گفت

- نمیدونم گفت رعایت کنیم. منکه چیزی نفهمیدم

و موبایل رو گذاشتم رو پام...

برگشتم سیاوش رو نگاه کنم دیدم از خنده غش کرده...

- وا چیشده

سیاوش معنی دار نگاهم کرد که تازه منظور بابا رو فهمیدم...

لب گزیدم و گ\*و\*ن\*ه هام سرخ شد که سیاوش باز خندید...

- مرض

سیاوش - باشه باشه

روشن کرد و راه افتاد سمت خونه باغ...

- حالا چکاریه چرا نمیریم خونه اصلی؟

سیاوش با شیطنت گفت:

یکم خلوت کنیم تنها باشیم بهتره

چشمامو گرد کردم و گفتم:

سیاوش!!

سیاوش خندید و چیزی نگفت...

بعد از نیم ساعت رسیدیم...

پیاده شدم و وارد ویلا شدیم...

شالم رو در آوردم و گفتم:

سیاو...

ولی با دستی که دور کمرم حلقه شد حرفم نصفه نیمه موند...

#269

سیاوش چسبوندم به دیوار...

خممار نگاهم کرد ول\*ب\*ا\*شو گذاشت رول\*ب\*ا\*م\*....

دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم...

با ولع می\*ب\*و\*س\*یدم که صدای نفس های کشدارش بلند شد...

ازش جدا شدم و گفتم:

امم سیاوش بسه بریم لباس عوض کنم

به سرعت از پله ها بالا رفت بدون اینکه حتی جوابمو بده...  
 هوووفی کشیدم و رفتم دنبالش بالا...  
 لباساشو با تیشرت خاکستری و شلوار ورزشی عوض کرده بود...  
 - سیاوش سیاوش

با تعجب گفت:

جونم چیشده

- چشمک بزن

سیاوش - چی؟

- میگم چشمک بزن

با تعجب نگاهم کرد که خندیدم و گفتم:

هیچی بابا ولش کن

شونه بالا انداخت و رفت پایین...

وارد اتاق شدم که یه تخت ینفره هم دیدم...

به به بالاخره تخت خرید.

لباسامو با همون لباسای مرجان عوض کردم...

رفتم پایین که سیاوش داشت فیلم میدید...

نشستم کنارش...

- سیاوش تو گرسنه ات نیس؟

هووفی کشید و گفت:

چرا هست.

- چیزی هست برم غذا درست کنم؟

سیاوش - آره عزیزم دیروز خرید کردم

- پس من برم یه چیزی سرهم کنم بخوریم

سیاوش سر تکون داد....

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه...

از یخچال چندتا تخم مرغ و گوجه در آوردم...

همینم غنیمت بود...

داشتم گوجه هارو خورد میکردم که سیاوش از پشت ب\*غ\*ل\*م\*م کرد...

لبخندی زدم که گفت:

خسته نباشی خانومم

- مرسی آقایی

سیاوش - بیا اینور بقیه شو خودم درست میکنم

چاقورو از دستم کشید بیرون که کف دستم برید...

جیغ خفه ای کشیدم که سیاوش سریع چاقورو ول کرد...

سیاوش - چیشدی؟

- هیچی چیز مهمی نیست

سیاوش - چی چیو چیز مهمی نیست؟ نگاه دستت پر خونه. اه خدا لعنتم کنه  
 - هیس چیز مهمی نیس اینجور نگو  
 کلافه شیر آب رو باز کرد و دستمو گرفت زیرش...  
 از کابینت جعبه کمک های اولیه رو در آورد و باند رو پیچید دور دستم...

سیاوش هم اخمش درهم بود...  
 - بسه عیب نداره اخماتو وا کن حالا  
 عکس العملی نشون نداد که دستم رو از دستش کشیدم بیرون و یهو  
 ل\*ب\*ا\*مو گذاشتم رول\*ب\*ا\*ش و یهوب\*\*و\*س\*یدم...

#270

ازم جدا شد و گفت:

باشه خرم کردی

خندیدم و گفتم:

واقفط خواستم اخمتو وا کنی

ابرو بالا انداخت و گفت:

به چه حقی منو می\*ب\*و\*س\*ی؟ دختره هوس باز

با چشمای گرد شده نگاهش کردم



یهو خندید و گفت:

قیافشو

از اون حالت دراومدم و گفتم:

یه لحظه حس کردم من پسرمن تو دختری بعد من اوردمت اینجا بهت تجاوز

کنم بعد تو داری با من دعوا میکنی

زد زیر خنده و گفت:

تا کجا رفتی حالا

- والا بخدا.

سیاوش - بشین رو میز خودم غذا رو درست میکنم

نشستم رو صندلی...

تو فکر بودم...

نباید حقیقت رو به سیاوش میگفتم؟

ولی جراتش رو نداشتم...

میسپر مش قسمت...

مطمئنم یه موقعیت بهتر برای گفتن حقیقت جور میشه...

سیاوش - عشقم غذا آماده است

از هپروت بیرون اومدم...

ماهیتابه رو گذاشت رو میز و خودشم نشست کنارم...

مشغول خوردن شدیم که سیاوش گفت:

امشب بمونیم؟

- نمیدونم. فرقی نداره

سیاوش - میمونیم.

- باچه

سیاوش - از فردا باید برم دنبال کارهای عروسی.

- آره وقت زیادی نداریم. انگار جدی جدی بابات فکر کرده میخوام فرار کنم

سیاوش - اوهوم

ماهیتابه رو گذاشت تو ظرفشویی....

رفتیم تو نشیمن و تا شب خودمون رو با تلویزیون و بازی سرگرم کردیم...

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

بخوابیم دیگه

سیاوش - آره چشمام داره درنیاد دیگه

تشک هارو پهن کرد...

چون تخت بالا یکنفره بود...

دراز کشیدیم و سرمو گذاشتم رو س\*ی\*ن\*ه سیاوش...

مثل همیشه بعد از چند دقیقه به خواب رفتم....

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

آرام خوابید ولی من فکرم مشغول بود...  
آرام یکم عجیب شده بود...  
دلیلش رو نمیدونم...  
کم کم از فکر زیاد به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

وارد شرکت شدیم و به اتاقم رفتم...  
فهمیده بودم که آروشا اخراج نشده بود...  
اما خب دور و بر من هم نمی پلکیدی...  
انگار فهمیده بود عاقبت خوشی نداره...

در زده شد

- بفرمایید تو

یه مرد وارد شد...

نگاهش کردم و گفتم:

بفرمایید

پسر - سلام من سروش هستم

- بله؟

پسر - من واسه طراحی اومدم

- اها بله اقا سروش خوش اومدید بفرمایید

نشست و مشغول حرف زدن درباره طرح ها شدیم...

همون موقع آرام وارد شد...

#271

انگار سروش رو ندید چون گفت:

سیاوش کث...

ولی با دیدن سروش سریع دستپاچه گفت:

عه سلام

سروش لبخندی به آرام زد و گفت:

سلام خانوم

آرام - ببخشید من انگار بدموقع اومدم

سیاوش - نه عزیزم. چیشده؟

آرام - هیچی چیز مهمی نیس بعدا حرف میزنیم خدانگهدار

و رفت بیرون...

سروش با لبخند نگاهش کرد...

از طرز نگاهش خوشم نیومد ولی همون اول کاری نمیخواستم دعوا کنم  
باهش...

- خب چی میگفتیم؟

برگشت سمت من و به کارمون ادامه دادیم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

یک هفته بعد...

سروش - عه آرام خانوم سلام

- سلام سلام باید برم دیرم شده

و خودمو پرت کردم تو اتاق سیاوش...

سروش یکی از طراح های تازه شرکت بود...

از نگاه های هیزش خوشم نیومد ولی خب چیزی هم نمیتونستم بهش

بگم...

سیاوش - سلام عشقم

به سمتش رفتم و گفتم:

سلووممم شطوری

سیاوش - فدات بشم تو خوبی

به سمتش رفتم و گفتم:

خوبم

سیاوش - لباس خریدی؟

نشستم لبه میز و گفتم:

آوره. مهمونی کیه؟

#272

سیاوش - یه ساعت دیگه

- عه پس بریم اماده شیم

سیاوش - آره تو تو اتاقت کاراتو بکن منم همینجا لباس عوض میکنم

- در رو قفل کنی ها

با خنده نیشگونی از پام گرفت که با خنده از اتاق رفتم بیرون...

رفتم تو اتاقم و کرکره رو کشیدم...

لباسم رو با لباس مهمونی عوض کردم...

یه لباس بلند به رنگ بادمجونی و آستین بلند...

ساده ولی شیک....

آرایش کردم و داشتم موهام رو درست میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد...

سیاوش - خانوم چه خوشگل شدین

- مرسی آقا

آخرین گیره رو هم به موهام زدم و چرخیدم به سمت سیاوش...

سرتاپاش رو از نظر گذروندم و گفتم:

شماهم خیلی خوشتیپ شدین مستر

نگاهش رو ل\*ب\*ا\*م بود و گفت:

چه رژ خوشرنگی

خندیدم و گفتم:

هیزرز... برو اونور ببینم

ولم نکرد تازه ل\*ب\*ا\*شو هم گذاشت رو ل\*ب\*ا\*م...

با ولع می\*ب\*و\*س\*یدم که محمد وارد اتاق شد

محمد - آج...

با دیدن ما چشمش گرد شد و سریع رفت بیرون...

سیاوش ازم جدا شد...

لب گزیدم و غر زدم:

دیدم هی بت میگم تو شرکت جاش نیست همینو میخواستی

سیاوش - عشقم عیب نداره بابا

و خندید....

- اره عیب نداره حالا من چیچور تورو محمد نگاه کنم پیشور

سیاوش - هیچی مثل قدیم

- بچه پرو

خندید و ازم جدا شد...

- رژمم خراب کردی ایش

سیاوش - فدا سرم. دوباره بزن

چشم غره ای بهش رفتم و رژ قرمز رو کشیدم رول\*ب\*ا\*م...م...

چشمکی واسه خودم زدم و گفتم:

خب بریم

و شالم رو انداختم سرم...

همراه با سیاوش از اتاق خارج شدیم...

سوار آسانسور شدیم...

رفتیم طبقه پایین....

از آسانسور خارج شدیم....

سالن کوچیکی بود که فقط اعضای شرکت بودند...

جشن خودمونی بود....

سروش رو دیدم که به سمتمون اومد و سلام کرد...



در جوابش فقط سر تکون داد و از سیاوش جدا شدم...

به سمت سایه رفتم و گفتم:

به به سایه خانوم سایه تون سنگین شده

و لیوان آب رو برداشتم و یکم خوردم...

سایه با خنده گفت:

من که همیشه همینجام تو سایه ات سنگین شده

خندیدم و مشغول حرف زدن شدیم...

سروش او مد دم گوشم گفت:

آرام خانوم یه لحظه میشه؟

با تعجب گفتم:

بفرمایید

سروش منو برد یکم دورتر و نفس عمیقی کشید...

تعجبی نگاهش کردم که گفت:

راستش من از شما خوشم اومده

#273

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

با اعتماد بنفس گفت:

یعنی...

جلوم زانو شد و یه جعبه از کتش درآورد...

سروش - با من ازدواج میکنی؟

سکوت همه جا رو فرا گرفته بود...

همه با بهت به ما نگاه میکردند...

با حیرت گفتم:

من... من... شوهر دارم!

سیاوش با چشمای به خون نشسته به سمت سروش رفت و یقه شو گرفت...

سروش خشک شده بود...

سروش - من... من نمیدونستم

سیاوش بی توجه به این حرفش باهاش درگیر شد...

خشک شده بودم...

سایه سراسیمه او مد و گفت:

بدو بدو باید بریم

به خودم او دم و از سالن زدم بیرون...

برگشتیم به شرکت...

سریع به اتاق ته شرکت رفتم...

اتاقی بود برای استراحت سیاوش ولی اصلا ازش استفاده نمیکرد...

سایه - تو همینجا بمون. من میرم بینم چیشده  
 سر تکون دادم و اون رفت...  
 استرس کل وجودمو گرفته بود...  
 اصلا خوشی به من نیومده....

وای وای خدا میدونه الان سیاوش چه بلایی سر سروش آورده...  
 دو ساعت گذشت ولی خبری نشد...  
 طاقتم طاق شد و بلند شدم...  
 خواستم از اتاق برم بیرون که سیاوش وارد شد...  
 قل\*ب\*م ایستاد...  
 با تعجب و ترس نگاهش کردم...

چشم هاش قرمز بود و پره های بینیش از شدت خشم باز و بسته میشد...  
 - سی... -

سیاوش - هیشششش آرام خفه شو خفه شو... حلقه ات کجاست؟  
 دستمو گرفت و محکم فشار داد:  
 اون حلقه رو واسه جی واست خریدم ها؟؟؟؟؟

با عصبانیت ادامه داد:

که مردم بفهمن این دختره یه بی پدری بالا سرش هست صاحب داره  
 با ترس گفتم:

یادم...

نداشت حرفم رو کامل کنم و هلم داد به سمت دیوار...

تلو تلو میخورد...

یعنی چی؟

سیاوش که اصلا عادت نداشت مست کنه؟

با ترس عقب عقب رفتم و گفتم:

.سیه. او ش؟

سیاوش منو چسبوند به دیوار که با ترس نگاهش کردم...

نگاه خاصی بهم انداخت و خواست ب\*ب\*و\*س\*تم که مانع شدم

نالیدم:

سیاوش تو مستی... عقل تو سرت نیست

یهو سرشو کوبید تو دیوار و گفت:

این عقل لعنتیم رو تو ازم گرفتی...

- آروم باش ترو خدا...

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت:

مگه منو دوست نداری؟ مگه نامزدم نیستی لعنتی؟

- هستم هستم... ترو خدا آروم باش حالت بد میشه



کتش رو پرت کرد گوشه ای و با وحشیگری افتاد به جون ل\*ب\*ا\*م\*...

پسش زدم و با گریه گفتم:

سیاوووش ترو خدا ولم کن... بخدا پشیمون میشی

لاله گوشموب\*و\*س\*ید و گفت:

مهم نیس

و دستش به سمت زیپ لباسم رفت...

همون موقع در با شدت باز شد و محمد پرید تو اتاق...

محمد - سیاوش لعنتی داری چیکار میکنییی؟

و از رو من هلش داد...

با گریه سریع بلند شدم و خودمو انداختم تو ب\*غ\*ل\* سایه...

با وحشت نگاه میکرد...

محمد - سایه آرام رو ببرررر

سایه - مح...مد

محمد - بروووو

و با سیاوش درگیر شد...

سایه سریع منو از شرکت برد بیرون...

سوار ماشین شدیم...

تو خودم جمع شده بودم و حق هقم ماشین رو برداشته بود...  
سایه - تر و خدا آروم باش

با حق هق گفتم:

چطور آروم باشم؟ میخواست بهم تجاوز کنه... میفهمی؟؟  
و دوباره سرم رو گذاشتم رو پاهام و گریه کردم...  
از فکرش لرزه به تنم افتاد...  
سیاوش چطور میتونست همجین کاری بکنه با من؟

لعنتی یه هفته دیگه عروسیمون بود...

سیاوش...

با اینکارا همه ی پل هارو خراب کردی...  
سایه جلوی خونه خودش ایستاد و پیاده شد...

وارد خونه شدیم و سریع به اتاقی که سایه گفت پناه بردم...

سریع لباسم رو از تنم در آوردم...

سایه یه دست لباس راحتی بهم داد...

بی حرف پوشیدم...

دراز کشیدم رو تخت...

بی توجه به تلفنم که مدام زنگ میخورد و اسم "آقامون" رو نشون میداد،

چشمام رو بستم...

تمام شب کابوس اتفاقی که قرار بود بیفته رو میدیدم...

#275

با صدای تلفن گوشیم با کرختی چشمامو باز کردم...

آروم نشستم تو جام...

موبایلم رو برداشتم...

بالای ۱۰۰ تا تماس بی پاسخ از سیاوش داشتم...

صدا زدم:

سایه سایه

وارد اتاق شد و گفت:

بله عزیزم بیدار شدی؟

- آره یه دس لباس بهم بده بپوشم

سایه - کجا میخوای بری؟

- خونه... شرکت... نمیدونم

سایه - شرکت نرو

- اتفاقا میرم

سایه هوفی کشید و یه دس لباس برام آورد....



سریع پوشیدم و بدون صبحونه از خونه زدم بیرون...

تا کسی گرفتم و به سمت شرکت رفتم...

تمام راه حرفامو آماده می‌کردم...

بالاخره رسیدم و پیاده شدم...

وارد شرکت شدم...

بی توجه به نگاه های بقیه با قدم های بلند خودمو به اتاق سیاوش رسوندم...

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم...

سیاوش پشتش به من بود و سیگار میکشید...

سیاوش و سیگار؟

بعید بود....

به سردی صداس زدم:

سیاوش

با شنیدن صدام به سرعت برگشت سمتم...

سیاوش - آرام عشقم

اومد سمتم که دستمو گرفتم جلوش...

تو راه متوقف شد...

- اومدم اینو بهت بدم و برم

حلقه ای که دیشب تو کیفم بود رو از انگشتم در آوردم و گذاشت کف دستش

و گفتم:

همه چی تموم شد...

سیاوش با منگی گفت:

یعنی چی؟

- یعنی اینکه با کار دیشبت همه پل هارو نابود کردی. یعنی اینکه من قرار نیست باهات ازدواج کنم... بزرگمهر این یعنی گور بابای تو و عشق

و از اتاق خارج شدم و از شرکت زدم بیرون...

به کمی خلوت احتیاج داشتم...

به کمی تنفس...

به سمت پارک کنار شرکت رفتم...

نشستم رو نیمکت و با غم به بچه هایی که بی دغدغه بازی میکردند، نگاه میکردم...

کاش هیچوقت بزرگ نمیشدم...

کاش هیچوقت بابا من رو وارد این بازی نمیکرد...

ای کاش...

#276

دست گرمی رو شونم نشست...

با تعجب به محمد نگاه کردم...

محمد - حالت چگونه

و نشست کنارم...

پوزخندی زدم و گفتم:

میگذروم

محمد - آرام آجی میدونم دیشب خیلی بد بود ولی...

- محض رضای خدا محمد سعی نکن ازش دفاع کنی

محمد - اخه خب مست بود بیچاره نمیفهمید داره چیکار میکنه

- اصن چرا مست کنه که بعدش اینطور شه ها؟

محمد - بی انصاف نباش عزیز من. جلوی چشمش ازت خاستگاری

کرده. اونم مرده به غیرتش برمیخوره. برای اینکه خودشو خالی کنه مشروب

خورد. وگرنه هرکی ندونه تو که میدونی اصلا اهل این حرفا نیست

- محمد دارم خفه میشم... دارن خفه ام میکنن. سیاهش سروش... همه...

محمد - میدونم عزیزم والا نمیفهمم چرا اینجوری میشه

- چرا من نمیتونم به لحظه خوش باشم؟ همیشه باید به اتفاقی بیفته... یعنی

همه اینا تقاص همون دروغه؟ آگه اینطوره که من همین الان میرم بهش میگم

و خواستم بلند شم که مچ دستم رو گرفت

محمد - آرام خر نشو. الان موقعیت خوبی نیست  
 - از کجا میدونی؟ از کجا میدونی شاید آگه بعدا بفهمه واکنش بدتری نشون  
 نمیده؟

محمد - من نمیگم بعدا بهش بگو. میگم امروز موقعیتش نیست  
 موبایل زنگ خورد...

کلافه گفت:

من باید برم. آرام با سیاوش لج نکن اینقدرم یه طرفه قضاوت نکن. اونم حق  
 داشت. خودش میاد دنبالت. لطفا این دعوا رو هم مثل دعوایی قبلی نکن.  
 و بلند شد و به سمت شرکت رفت...

ناراحت نشستم سرجام...

خدایا باید چیکار کنم...

موبایلم زنگ خورد...

سیاوش بود...

ریجکت کردم و بلند شدم...

چندساعت بی وقفه تو خیابون پیاده روی کردم...

هوا تاریک شده بود...

بارون شروع کرد به باریدن...

اولین بارون پاییز...

بارون شدید بود...

داشتم یخ میزدم...

موبایلم رو درآوردم که به آژانس زنگ بزنم اما شارژ نداشتم...

- اه لعنتی

کلافه به ماشین نگاه کردم...

از ظهر تا حالا این بیستمین ماشینی بود که جلوی پام ترمز میکرد...

بی توجه به ماشینیه با اخم به راه خودم ادامه دادم....

پسر - خانومی برسونمت؟

- برو ننه تو برسون

وزیرلب فحش دادم:

آشغال

پا تند کردم به سمت دکه اونطرف خیابون...

پام رو که تو خیابون گذاشتم یه ماشین جلو پام ترمز کرد...

خواستم فحش بدم که با دیدن قیافه خشمگین سیاوش، حرف تو دهنم

ماسید...

سریع عقب گرد کردم تو پیاده رو...

سریع راه میرفتم که ب\*ا\*ز\*وم کشیده شد...

با اخم و پررویی گفتم:

ولم کن

سیاوش غضب آلود گفت:

زن من اینموقع داخل خیابون چه غلطی میکنی؟

کش دار گفتم:

—رو بابا. خوش غیرتیات رو بزار واسه خودت

و خواستم برم که در یه لحظه دیدم روزمین و هوا معلقم...

جیغ خفه ای کشیدم...

سیاوش منو انداخت رو کولش و سوار ماشین کرد...

#277

خودشم سوار شد و قفل مرکزی رو زد...

درحالی که از سرما میلرزیدم با عصبانیت گفتم:

واکن اون در رو...

سیاوش - خفه شو... میخوام ببرمت خونه

- عمرا من با تو بهشتم نیمام

سیاوش - اه خفه شو دیگه... این مسخره بازی چیه راه انداختی؟ زنم بودی

اختیارت دستم بود دوست داشتم باهات باشم. چه الان چه یه هفته دیگه... این

مسخره بازی چیه راه انداختی؟

- آره مسخره بازی به کل یادم رفته بود... باشه باشه تو خوبی همه چی هم. تقصیر من... در رو باز کن نمیخوام پیشت باشم

سیاوش - غلط میکنی نمیخوای... من شوهرتم

- نمیخوام زور داری؟

سیاوش - آره زور دارم... پس حالا هم اینقدر نگو در رو واکن وگرنه میبرمت و کار نیمه تموم دیشب و تموم میکنم  
- خیلی بدی ازت متنفرم...

بغض کرده بودم....

برگشت و با غیض نگام کرد و زد رو فرمون و با صدای بلند گفت:

حق نداری از من متنفر باشی فهمیدی؟؟؟؟ حق نداری

چیزی نگفتم و تو خودم جمع شدم...

بی اختیار اشکام سرازیر شدند...

سیاوش - گریه نکن الان بخدا دو تا مونو آتیش میزنم

چیزی نگفتم که حس کردم رفتم تو ب\*غ\*ل\*ش...

ب\*غ\*ل\*م کرده بود....

با لحنی آروم و عصبی گفت:

چرا اینقدر اذیتم میکنی؟ از صبح که حلقه تو پس دادی داشتم دنبالت

میگشتم... خیلی ترسیدم آرام

چیزی نگفتم و فقط بیصدا گریه میکردم...

دلایلم نمیدونستم...

ازم جدا شد و ماشین رو روشن کرد...

بخاری رو هم روشن کرد...

سرمو تکیه داده بودم به پنجره و سکوت کرده بودم...

بعد از چند دقیقه جلوی یه خونه ایستاد...

اصلا نپرسیدم کجاست..

فقط پیاده شدم...

دستشو انداخت دور شونم...

بازهم چیزی نگفتم....

کلید انداخت و وارد خونه شدیم...

یه خونه نقلی و کوچیک...

سیاوش - عشقم سرما میخوری تو اتاق لباس هست برو لباستو عوض کن

بی هیچ حرفی به تنها اتاقی که تو خونه بود رفتیم...

لباسمو با یه پیراهن یقه اسکی و شلوار جین عوض کردم...

شونه امو از تو کیفم درآوردم و موهام رو شونه کردم....

خیس بودن ولی توجه نکردم و از اتاق اومدم بیرون...



سیاوش لباساشو عوض کرده بود...

نیم نگاهی بهش انداخت و بعد نگاهم رو دوختم به نقطه نامعلومی...

به سمتم اومد و یه لیوان داد دستم و گفت:

شکلات داغه. بخور سرما نخوری

از دستش گرفتم و به سمت کاناپه رفتم و نشستم روش...

پاهامو ب\*غ\*ل\* کردم و آرام از شکلات داغ میخوردم...

اومد نشست کنارم ولی محلش ندادم...

چیزی نگفت و قهوه شو خورد...

موبایلم زنگ خورد...

آرتان بود اما حوصله جواب دادن نداشتم...

سیاوش که دید من قصد جواب دادن ندارم خودش موبایلمو برداشت و جواب

داد:

الو سلام داداش... نه نه حالش خوبه... پیش خودمه.... باشه... خدافظ

و قطع کرد و موبایل رو گذاشت کنارم...

#278

سیاوش - آرام؟

نگاهش کردم...

سیاوش - خوبی؟

آروم سر تکون دادم...

سیاوش - چرا حرف نمیزنی؟ ازم ناراحتی؟

چیزی نگفتم و لیوان رو به ل\*ب\*م نزدیک کردم....

سیاوش لیوان رو از دستم کشید بیرون و گفت:

با من حرف بزن. با تو اما

- چیه؟؟

سیاوش - قهری هنوز

- نه آستی ام. چه خبر عشقم؟

و بعد با غیض سرمو چرخوندم...

تک خنده ای زد و گفت:

چقدر لوسی

- آره لوسم... ببخشید دیشب میخواستی بهم...

اخماش توهم رفت و گفت:

چی بگو بقیه شو؟ میخواستم بهت تجاوز کنم؟ ز نمی اختیار رو دارم

- هنوز که زنت نشدم

سیاوش - ولی اسمت تو اون شناسنامه کوفتی هست

حرفی نداشتم بگم پس چیزی نگفتم...

سیاوش - یه هفته دیگه جشن عروسیه. اینقدر لوس نباشه. فردا میریم لباس

عروس میخریم برات

- کفن بپوشم بهتره

با عصبانیت گفت:

الان دیگه یکی میزنمتا

- نه خوبه داری دست بزnm پیدا میکنی

سیاوش - امروز همش داری میری رو نروم

چشم چرخوندم و گفتم:

مرده شور خودتو نروتو ببرن

و خواستم بلند شم برم که دستمو کشید پرت شدم رو مبل...

روم خیمه زد...

با ترس نگاهش کردم...

اول نگاهم کرد و بعد تک خنده ای زد و گفت:

هنوز ازم میترسی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم...

درحالی که شرور نگاهم می کرد گفت:

بهتره باهام راه بیای آرام... اون فقط یه اتفاق بود که تازه چیزی هم نشد! پس

بیخیالش شو

و از روم کنار رفت...

سریع بلند شدم و گفتم:

منو ببر خونه خودمون

سیاوش - امشب همینجا میمونیم

خواستم چیزی بگم که تیز نگاهم کرد...

نفس پر حرصی کشیدم و به سمت اتاق رفتم و در رو کوبیدم...

کثافت... کثافت... کثافت....

عووووووضی...

خیلی پروئه بخدا...

یه معذرت خواهی هم نکرد...

بیشعور...

دراز کشیدم رو تخت دونفره ای که تو اتاق بود...

موبایلم رو برداشتم و به مینا زنگ زدم...

یکم باهاش درد و دل کردم...

مینا - میگم ابجی یکم فقط یه کوچولو اونم راست میگه هاشوهرته خب

تو پیدم بهش:

تو طرف کی هستی؟؟؟؟

مینا - تو ولی خوب...

- ولی نداره...

مینا - باشه بابا یکم استراحت کن

قطع کردم و موبایل رو خاموش کردم...

کم کم از خستگی زیاد ذهنی به خواب رفتم...

#279

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

وارد اتاق شدم...

خواب بود...

هووفی کشیدم و رفتم کنارش نشستم...

زل زدم بهش...

چرا اینقدر اذیتم میکنی اخه؟

لبخند تلخی زدم و خم شدم گ\*و\*ن\*ه\*شوب\*و\*س\*یدم...

دستاشو انداخت دور گردنم...

خنده ام گرفت...

ور خواب بود نمیفهمید داره چیکار میکنه...

دراز کشیدم کنارش و ب\*غ\*ل\*ش کردم...  
 اونم منوب\*غ\*ل\*ش کرد...  
 داشتم به نقشه ای که کشیده بودم فکر میکردم...

کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

آروم چشمامو باز کرد...  
 سیاوش کلا روم بود...  
 یکم کنار رفتم تا نفس بکشم...  
 ساعت ۱۱ شب بود و من تازه بیدار شده بودم!  
 خواستم برم پایین که سیاوش با صدای دورگه از خواب گفت:  
 کجا؟

صدامو مثل خودش کردم و گفتم:  
 خونه آقا شجاع. میخوام برم آب بخورم خب  
 سیاوش - زنگ بزن غذا سفارش بده  
 - نه ترو خدا امر دیگه

سیاوش پشت به من خوابید و گفت:

اینقدر عنق نباش

ایشی کردم و از اتاق رفتم بیرون...

زنگ زدم و دوتا پیتزا سفارش دادم...

داشتم آب میخوردم که سیاوش درحالی که سرشو میخاروند از اتاق اومد

بیرون...

محلش ندادم که اومد از پشت ب\*غ\*ل\*م\* کرد و گردنم رو ب\*وس\*ید و

گفت:

شب بخیر

ازش جدا شدم و گفتم:

اوهوم

سری تکون داد و رفت تو دستشویی...

تلویزیون رو روشن کردم و نشستم پاش...

غذا رو آوردند و خوردیم...

دوباره برگشتیم به اتاق اما من خوابم...

تو اینستا و تلگرام ول میچرخیدم...

تیبت داشت پیام میدید...

با خنده جوابشو میدادم...

خل بود این پسر...

سیاوش - به چی میخندی؟

اخم کردم و گفتم:

هیچی

گوشی رو از تو دستم کشید بیرون و گفت:

آدم به هیچی نمیخنده

هیییین اگه میدید دارم با تیت حرف میزنم...

ولی خداروشکر موبایل رو قفل کرد و گذاشت رو عسلی و گفت:

بگیر بخواب فردا کلی کار داریم

و پشتشو کرد به من...

صداش دلخور بود... نمیدونم این از کجا در اومد که گفتم:

سیاوش

برگشت سمتم و گفت:

بله؟

لب برجیدم و گفتم:

میشه پیام تو ب\*غ\*ل\*ت؟

نگاهم کرد و بعد دستاشو باز کرد...

سرمو گذاشتم رو ب\*ا\*ز\*وش که اونم ب\*غ\*ل\*م کرد...



خنده ام گرفت...

خوبه همین صبح گفته بودم همه چی تمومه!

خوابم نمیرد ولی سیاوش خواب بود...

فکرم اینجا نبود و بی حواس، ناختم رو میکشیدم رو گردن و س\*ی\*ن\*ه

سیاوش...

سیاوش با صدایی دورگه گفت:

نکن دختر بعد کاری هم بکنم میگه بهم تجاوز کرد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

خودشم خنده اش گرفته بود ولی چشماشو باز نکرد...

شونه بالا انداختم و دیگه کاری نکردم...

باز سیاوش خوابید که صداسش کردم:

سیا

سیاوش - هووف جونم؟

#280

- ب\*وسم کن بعد بخواب

سیاوش - بوست کنم دیگه میذاری بخوابم؟

- آورده

سرشو آورد پایین ول\*ب\*ا\*م رو بوسید...

خواستم برم عقب دیدم نه آقا خوشش اومده ول نمیکنه...

- عه سیاوش بسه دیگه ول کن

سیاوش - بتوجه ماله خودمه

و دوباره شروع کرد به بوسیدن... گازی ازل\*ب\*م گرفت که جیغم در اومد...

بالاخره نفس کم آورد و عقب کشید...

- پیشوووور

سیاوش - بتوجه مال خودمه

- بروووو... مگه نميخواستی بخوابی؟

سیاوش - عه آره راستی...

چشم غره ای بهش رفتم که خندید...

این دفعه بدون هیچ حرفی دوتامون خوابمون برد...

\*\*\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و بیدار شدم...

سیاوش هم کش و قوسی به بدنش داد و پیشونی منوب\*و\*س\*ید و گفت:

صبح بنخیر عشقم

- اوهوم صبح بنخیر

نیمخیز شد روم و با خنده گفت:

اوخ اوخ عشقم لب ت چه داغون شده

- کوفت برو اونور

سیاوش - ب\*و\*س\*ت کنم بعد برو

- ممرض چه خوششم اومده

سیاوش - اها این یعنی ب\*و\*س نمیدی دیگه؟

- نوووج

سیاوش - باشه هفته دیگه تلافی میکنم

گ\*و\*ن\*ه هام سرخ شد و گفتم:

بیشعور

خندید و گفت:

پاشو پاشو باید بریم شرکت

بلند شدم و لباس هام که خشک شده بودند رو اتو کردم و عوض کردم...

موهام رو شونه کردم و سیاوش هم داشت کرواتش رو میبست...

شالم رو سرم کردم که سیاوش کلافه گفت:

آرام موها تو ببند دلت خوشه شال میزنی؟ همه موها ت معلومن

معلوم بود دیگه صبرش سر اومده وگرنه هیچوقت به شال زدنم گیر نمیداد...

- اخه با موی بسته خوشگل نمیشم

سیاوش - خب نشی؟ مگه واسه بقیه خوشگل میکنی؟ تو خونه باز میزاری

فقط. تمام

چشم چرخوندم و موهام رو با کش بستم و بعد شال زدم...

سیاوش - آها حالا خوب شد

بلند شدم و گفتم: بریم؟

سیاوش سر تکون داد و از خونه خارج شدیم

- راستی اینجا خونه کی بود؟

سیاوش - خونه سابق محمد. کلیدش رو من هم دارم

- اها فهمیدم.

سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت رفتیم...

وارد شرکت شدیم...

دیگه به نگاه های متعجب کارمندها عادت کرده بودم...

وارد اتاق سیاوش شدیم...

- خب امروز چیکاره ایم؟

سیاوش - آگه خدا بخواد تو باید برنامه رو بخونی عزیزم

چشم چرخوندم و برنامه رو درآوردم و خوندم:

امروز...هیچی نیس!

سیاوش - پس وقت داریم بریم لباس عروس بخریم

- نمیخواه تو بیای. من خودم با مرجان میرم  
سیاوش - نه منکه کاری ندارم میام باهات خودمون میریم  
- اوکی

یک ساعت بعد رفتیم مزون...  
کلی لباس عروس پرو کردم و بالاخره یکی رو انتخاب کردم...  
اما نداشتم سیاوش ببینه...

یه هفته عین برق و باد گذشت...

#281

یه روز قبل از روز عروسی بود و منو سیاوش از هم جدا شدیم...  
اون با محمد و آرتان و ممد رفت و منم با سایه و مینا...  
سایه - خب آخرین روز مجردی. چیکار بکنیم؟

- ایده ای ندارم  
سایه و مینا فکرا شونو ریختن سرهم و تصمیم گرفتن اول بریم سینما بعد هم  
ولگردی تو خیابون ها...  
سری از روی تاسف تکون دادم...  
سایه - عه آرام  
- خب بابا. بریم

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

محمد - ووووی سیاوش مردم آخرین روز مجردیشون میرن پارتی میرن  
خوشگذرونی اونوقت تو میگی فیلم ببینیم؟ بعد ازدواج فرصت هیچکدوم از  
اینارو پیدا نمیکنی ها  
آرتان - راست میگه دیگه

زل زدم به صفحه Tv و درحالی که پاپکرن میخوردم گفتم:  
من قبل ازدواجم اهل اینکارا نبودم که بعدش بخوام باشم  
محمد - بله فهمیدم  
و چشم چرخوند....  
ناچار نشستن کنارم و فیلم دیدن...

بعدش بزور سوار ماشینم کردن و شروع کردیم به دور دور...  
پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که صدای آشنایی توجهم رو جلب کرد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

از سینما برگشته بودیم و داشتیم تو خیابون ها می‌گشتیم...  
 یه پسر خیلیییی خوب از جلومون داشت رد میشد که مینا گفت:  
 جوووون پسره رو  
 - عجب چیزیه به چش برادری... کاش تو برادر من بودی کاش... سایه

سایه که سرش تو موبایل بود گفت:

چیه ندید بدید؟

با چشمای گرد شده گفتم:

بابا پسره سیکس پکاش از رو تیشرت زده بیرون شبیه خوان می‌گله  
 سرمو چرخوندم که یهو چهره آشنایی رو دیدم که با شک به من نگاه میکرد...

سریع برگشتم سمت سایه و تند گفتم:

وای وای سایه سیاوش اینجاس

سایه سریع نگاه کرد و گفت:

کو

- درد نگاه نکن نگاه نکن می‌گم

مینا پقی زد زیر خنده که گفتم:

آرتان هم باهاشه

دهنش بسته شد...

بدون اینکه نگاهشون کنیم جیم زدیم...

\*\*\*\*\*

مامان - خبر مرگت بیاد پاشو بابا روز عروسیته باید بری آرایشگاه هنوز هیچ  
 غلطی نکردی اخ من از دست تو چیکار کنم اخه  
 چشم بند رو از رو چشمم برداشتم و گفتم:  
 وووای مامان خوردی منو. باشه پاشدم  
 مامان - خبرت بیاد. پاشو دیگه سایه و مینا منتظر تن.

- اونا اومدن دنبالم!؟

مامان - آره مٹ اینکه شادوماد خواب مونده

- هووووف باش

سریع لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم...

سایه و مینا غرغر میکردن...

- اوووو بابا هنوز ۶ صبحه. خوردین منو

سایه - خیر سرت روز عروسیته.

دیگه چیزی نگفتم اونا هم سریع به سمت آرایشگاه رفتن.

رسیدیم و وارد شدیم...

یه زن حدود ۴۰ ساله بداخلاق با کلی آرایش به سمتمون اومد و گفت:



دیر کردید. عروس کدومه؟

#282

دوتاشون با انگشت منو نشون دادند...

زن که اسمش سارا بود منو پرت کرد رو صندلی و افتاد به جون صورت و موهام...

چی بگم براتون...

درکل فقط جیغ میزدم

سارا - وای دختر ساکت شو

بالاخره بعد از ۳ ساعت صورتمو ول کرد...

لباس عروس رو پوشیدم و بعد موهام رو ساده بست...

جلوی آینه چرخی زدم...

لباس ساده و پوشیده ای داشتم...

آستین هاش توری بود و کلی هم دنباله داشت...

این دوتا خل و چل (مینا و سایه) اهنک گذاشته بودن میرقصیدن...

آرایشگاه رو گذاشته بودن رو سرشون...

دست منو بزور کشیدند و بردند وسط...

اینجا تهرانه حال و هواشو با هیچ جا نمیشه کرد

دختراش رویایی ان  
 عزیزم من دنیا دیدم  
 میبینی سوار بوگاتی ام  
 ازم نپرس کجا میرم  
 فقط دنبالم بریم بیا بریم یه جای خیلی بترکون

"لباس عروسم رو بالا گرفته بودم و با دخترا میرقصیدم...  
 یه خنده ای بود اصن...  
 آرایشگر - عه سلام  
 همه نگاهمون کشیده شد سمت سیاوش...  
 سریع ایستادم...  
 با لبخند کجی نگاهم میکرد..."

قربونش برم چقدر خوب شده بود...  
 کت و شلوار داشت تو تنش جر میخورد...  
 سایه و مینا رفتن لباس پوشیدن و منم شنلم رو انداختم سرم...  
 زیرلب غر زدم:  
 کی میاد تو آرایشگاه که این اومده

از آرایشگاه اومدم بیرون که دست گل رو داد دستم...

با لبخند زل زده بود بهم...

سایه - سیا جان بریم؟!

سیاوش از زل زدن به من دست برداشت و در ماشین رو باز کرد و سوار

شدیم...

خودش و من جلو نشستیم...

رفتیم آتلیه و بعد از عکس گرفتن و رفتن به باغ،

تقریباً طرفای 5 کارمون تموم شد...

راه افتادیم به سمت تالار...

سایه - یه آهنگ بزن

سیاوش یه آهنگ شاد زد، اون دوتا هم که همیشه الکی شاد،

شروع کردن تو ماشین قر دادن...

ماشین ماله سیاوش نبود. یه ماشین قرمز بود...

سقف هم نداشت...

خنده ام گرفته بود که سیاوش هم خندید...

خم شد سمتم و گفتم:

خیلی خوردنی شدی

با چشمای گرد شده گفتم:

معمولا میگن خوشگل شدی

چشمکی زد و گفت:

همیشه باید متفاوت بود

خنده ای زدم که مینا گفت:

چی میگی شیطان ها

سیاوش - بتوجه فضول

- فیلمبردار نداریم؟

سیاوش - دیگه خیلی خز شده. همون از تو تالار فقط فیلم بگیره بهتره

- اره خوبه.

رسیدیم تالار...

سیاوش در سمت من رو باز کرد...

دستمو گذاشتم تو دستش و پیاده شدم...

وارد تالار که شدیم جیغ و سوت همه رفت بالا...

سایه دنباله لباسم رو گرفته بود و به سمت جایگاه مون رفتیم...

مامانم اومد سمتم و شنلم رو در آورد...

مامان - ویی قربونت بشم دخترم چه ماه شدی

- مرسی مامانی

مرجان با ناز اومد سمتمون...

رفت پسر شوب\*غ\*ل\*کرد و گفت:

آی بی پسر م بالاخره دوماد شدی

فکر کردم پیر پسر شدی دیگه موندی رو دستمون

سیاوش - عاشقتم اصن مامان

مرجان - هیسسس

به سمت من اومد و با شیرینی گفت:

عروس گلم. الان خیلی خوشحالی همچین شوهری گیرت اومده نه؟

- نه در اصل سیاوش باید خوشحال باشه من گیرش اومده

مرجان - بهر حال مبارکتووون باشه عزیزای من

و رفت...

همون اول همه ریختن وسط و قر میدادن...

فقط دخترا بودن...

#283

سایه - آرامممم پاشو برقص

- بعدا

مینا - بعدا چیه پاشو بینم

و دست منو کشیدند بردند وسط...

همه دورم حلقه زدند...

از کوچیکی رقصم خیلی خوب بود تو عروسی ها بزور میبردنم وسط ولی  
نمیرقصیدم...

الان مجبور بودم...

با خنده شروع کردم با عشوه رقصیدن...  
دخترها هم او مدن کنارم شروع کردن به رقصیدن...  
سایه تو گوشم گفت:

جوون سیاوش چطور تا شب تحمل کنه  
لب گزیدم و با خنده گفتم:

مرض

قهقهه زد...

بالاخره بعد از نیم ساعت ولم کردند...  
برگشتم سر جام که سیاوش گفت:

خیلی قشنگ مریقصی

لبخندی زدم و مودبانه گفتم:

مرسی آقا

سیاوش بلند شد رفت پیش مرد ها...  
تا ساعت ۸ بکوب میرقصیدیم...

بعدش همه رفتن واسه شام...

وارد اتاقکی شدیم...

یه سینی بزرگ اونجا بود که توش پر بود از غذا...

معهده ام میسوخت. از صبح گرسنه بودم...

لباس عروسم رو بلند کردم و راحت نشستم...

- خوشبختانه واسه خودت راحتی. نمیدونم اخه این چه لباس دست و پا

گی...

داغی لب های سیاوش رو که رول \*ب\* \*ا\* \*م حس کردم خفه خون گرفتم...

با ولع می \*ب\* \*و\* \*س\* \*یدم بعد از یک دقیقه ولم کرد...

با خنده گفت:

از صبح تو دلم مونده بود

گ\*و\*ن\*ه هام رنگ گرفت که با تعجب گفت:

چه سرخ و سفید هم میشه

- مرض

غذامونو خوردیم که سیاوش هم کلی کرم ریخت...

- سیااااوش رژم پاک شده

سیاوش - عه؟! اصن معلوم نیس ولش کن

شونه بالا انداختم...

خواستیم از اتاق خارج بشیم که مرجان اومد دم در...

شنلم رو داد دستم و گفت:

پوش. آقایون هم اومدند تو این سالن

سر تگون دادم و شنلم رو پوشیدم...

سیاوش دستشو انداخت دور کمرم و وارد سالن شدیم...

برگشتیم سر جایگاه مون...

چند ساعت گذشته بود که دیدم مرجان یه لیوان که توش عسل بود آورد...

- این چیه

مرجان - اوردم با نون بخور گشتن نشه. خب مراسم عسل خوریه دیگه

ورفت...

سیاوش - اعصاب واسه مامانم نمونه

خندیدم...

همه جمع شدند دور ما...

فقط اشناها نمونه بودند...

لیوان رو برداشتم و انگشت زدم تو عسل و گذاشتم تو دهن سیاوش...

خنده ای بود...

انگشتم گاز گرفت که یهو انگشتم رو از دهنش آوردم بیرون...



انگشتش رو عسلی کرد و گذاشت تو دهنم...  
چنان گازی از انگشتش گرفتم که جلوی همه گفتم:

اخ

همه پکیدند از خنده...

یه ساعت بعد همه پراکنده شدند و ماهم سوار ماشین شدیم...  
سیاوش - پدرمو در آوردی. انگشتم هنوز درد میکنه

- خوبت بشه

سیاوش - بله میبینم همین اول کاری دست بزنی داری

- چه جورشم

لپم و کشید و گفت:

پرووو

- توکه میدونی من چقدر از این حرکت بدم میاد

سیاوش - حالی که در اذیت کردن تو هست تو هیچکاری نیست

و خودش هرهر خندید....

- ولی گذشته از شوخی خیلی شب خوبی بود

سیاوش - آره خیلی... امروز بهترین روز زندگیمه

با لبخند نگاهش کردم که لبخند شیرینی زد و پشت دستم ب\*و\*س\* مید...  
- راستی کجا میریم

سیاوش - خونه تو زعفرانیه.

- من ندیدمش

سیاوش - میخواستم شب عروسی ببینی سورپرایز بشی

- لباسام...

سیاوش - دخترا همه چیو چیدن

- بابام رو امشب خیلی کم دیدم

سیاوش - مامانت گفت کارش بهم خورده البته نمیدونم دقیق. همچین چیزی

بود

سر تکون دادم و چیزی نگفتم...

رسیدیم و به کمک سیاوش پیاده شدم...

لباسم پف دار نبود ولی دنباله اش رو زمین کشیده میشد که اونم سیاوش جمع

کرد...

سیاوش کلید زد و وارد خونه شدیم...

#284

با شوق به اطراف نگاه کردم...

یه خونه بزرگ عین قصر...

یه چلچراغ تو نشیمن بود و یه دست مبل شاهانه...

رنگ دیوار ها هم طلایی بود...

از دو طرف پله میخورد به طبقه بالا...

از پله ها بالا رفتیم...

یه راهرو دایره ای بود که 6 اتاق داشت...

سیاوش به سمت یکی از اتاقا رفت و وارد شد...

پشت سرش وارد شدم...

یه اتاق بزرگ با یه تخت دونفره شاهانه...

همه چی بود...

کمد، آینه و...

سیاوش - اینجا اتاقمونه.

سر تکون دادم و لباس عروسم رو گرفتم و رفتم جلوی آینه...

گیره های موهام رو باز کردم که موهام عین آبشار رها شدن...

آخیش خودمم راحت شدم...

سرم داشت میترکید ها...

دستی دور کمرم حلقه شد...

ل\*ب\*مو گزیدم و آروم برگشتم سمت سیاوش...

موهام رو نوازش کرد و گفت:

خیلی دوستت دارم...

\*\*\*\*\*

سیاوش - آرام عشقم پاشو صبحونه بخور  
خیلییییی ازش خجالت میکشیدم...

بزور گفتم:

تو برو من بعد میخورم

با شیطنت گفت:

عه منکه بدون تو. غذا نمیخورم. دلت درد نمیکنه؟

- نه

و سرخ شدم...

با خنده پتورو کنار زد که با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

سیاوش - قیافشو

- ولم کن خوابم میاد

و خواستم دوباره بخوابم که نذاشت...

- وووی سیاوش کشتیم. برو بیرون الان لباس میپوشم میام

سیاوش رفت پایین...

کمرم درد میکرد ولی درد زیادی نبود...

رفتم حموم و لباسام رو با یه پیراهن آستین کوتاه گشاد به رنگ آبی و شلوار

خونگی چهارخونه عوض کردم...

با همون موهای فرفری رفتم طبقه پایین...  
وارد آشپزخونه شدم که سیاوش رو دیدم...

پشتش به من بود و سوت زنان داشت صبحونه درست میکرد...  
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم که متوجه من شد...  
نگاهم کرد و گفت:  
بالاخره بیدار شدی؟  
با بدخلقی گفتم:  
نه هنوز خوابم

سیاوش - نه. بذار دوروز از ازدواجمون بگذره بعد بد اخلاق شو  
چشم چرخوندم و چیزی نگفتم...  
بعد از صبحونه، گرفتیم خوابیدیم اونم چه خوابی با وجود سیاوش خان!  
شب خونه مرجان اینا دعوت بودیم همه فامیل...

لباس پوشیدم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه بزرگمهر میرفتیم...  
تمام راه با شوخی های سیاوش گذشت...  
بعد از ازدواجمون حتی مهربون تر شده بود...  
جلوی خونه پیاده شدیم...  
دست تو دست وارد ویلا شدیم...

مرجان با دیدن ما با ذوق او مد سمتمون  
 مرجان - خوش اومدی پسرم. خوش اومدید. بیاین تو  
 وارد خونه شدیم...  
 با همه حال و احوال کردم  
 موبایلم زنگ خورد...  
 با یه ببخشید به حیاط رفتم

- الو

تیبیت - به به سلام عروس خانوم

- سلام چطوری

تیبیت - مرسی مرسی. من خوبم ولی تو انگار بهتری

خنده ای زدم و گفتم:

خونه مادرشوهرمم. اتفاقی افتاده

تیبیت - راستش آگه مشکلی نیس میخوام فردا همو ببینیم

- اوکی مشکلی نیست.

تیبیت - پس فردا ساعت 4 کافه...."

- باشه خدافظ

تیبیت - مرسی خدافظ

قطع کردم...

تمام شب فکر مشغول اینکه تیبیت چی میخواست بگه بود...  
 تو راه برگشت بودیم که سیاوش گفت:  
 اتفاقی افتاده عزیزم؟ تو فکری

- تیبیت بهم زنگ زد

سیاوش - خیر باشه

- نمیدونم گفت فردا میخواد بینتم

سیاوش - تو چی گفتی؟

- چی میگفتم؟ گفتم باشه

سیاوش - من هنوز هم از این پسر خوشم نمیاد

- بیخیال اون مثل داداشمه

سیاوش - اوها

و پوزخندی زد...

چیزی نگفتم تا رسیدیم خونه...

پیاده شدیم...

بی توجه به سیاوش، وارد اتاق شدم...

لباسم رو با لباس خواب بلندی عوض کردم...

سیاوش اومد تو و بی حرف لباسشو عوض کرد...

کنارم رو تخت دراز کشید....

هیچ حرکتی انجام نداد...  
 کم کم داشت خوابم میبرد که منو کشید تو ب\*غ\*ل\*ش...  
 آروم زیر گوشم گفتم:  
 فکر نکنی آشتی کردما!نه!فقط بدون تو خوابم نمیره  
 لبخند کجی از این همه تخس بودنش نشست کنج ل\*ب\*م\*...  
 کم کم از خستگی زیاد به خواب رفتم...

#285

\*\*\*\*\*

از سیاوش خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون...  
 سوار ماشین شدم و به سمت کافه ای که با تیبیت قرار داشتم رفتم...  
 بالاخره رسیدم و پیاده شدم...  
 وارد کافه که شدم اول از همه دیدمش...  
 اون ته بود و حواسش به من نبود

به سمتش رفتم  
 با دیدنم بلند شد و سلام داد...  
 سر تکون دادم و نشستم



گارسون به سمتون اومد و گفت:

چه میل دارید؟

- من یه شکلات داغ

تیبت - برای منم یه قهوه تلخ

گارسون - چشم

و رفت

- تیبت اتفاقی افتاده؟

درحالی که نگاه خیره اش رو میز بود گفت:

یادته بهت گفتم چندسال پیش برای چند ثانیه عاشق شدم؟

- خب؟

تیبت - الان برگشته...

- چییی؟

تیبت - تو شرکتم کار میکنه. من اونو میشناسم ولی خب...

پوزخندی زد و ادامه داد:

اون منو فقط به عنوان رئیسش میشناسه

چیزی نگفتم که گفت:

فهمیدی؟

- از فهمیدن که فهمیدم فقط نفهمیدم چرا اینو به من میگی

تیت - با سیاوش به خیلی مانع ها خوردین. ولی الان ازدواج کردین. گفتم

حتما تو میتونی راهنماییم کنی. سوال من اینه. کمکم میکنی؟

و زل زد تو چشمام...

کمی فکر کردم...

بد نبود. یه کمکی هم میشد

- اوکی

لبخندی زد و گفت:

مرسی همشیره

خندیدم و گفتم:

دیوونه

گارسون سفارش هارو آورد...

یک ساعت حرف زدیم و بعد برگشتم خونه...

\*\*\*\*\*

"دوماه بعد"

خسته دستی به پیشونیم کشیدم...

امروز کل خونه رو. تک و تنها تمیز کرده بودم...

به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم...  
 مثل همیشه با تیبت قرار داشتم  
 تو این دو ماه کارم شده بود راهنمایی کردن تیبت...  
 به سمت کافه رفتم و نشستم رو میز همیشگی

اونجا بود

- به به دامادم. چطوری

تیبت - عالی تو پوه توپ

- به به کبکت هم که خروس میخونه. چیزی شده؟

تیبت - طعمه افتاد تو دام

- وا

تیبت - شیرین رو میگم خواهه من. شیرین بهم ابراز علاقه کرد  
 با خوشحالی ب\*غ\*ل\*ش کردم...

از خوشحالی سر از پانمیشناخت...

گفت که تو اولین فرصت شیرین رو میاره تا ببینم...

مثل همیشه سر ساعت برگشتم خونه...

با دیدن سیاوش استرس گرفتم...

اخماش شدید. توهم بود

- سلام عزیزم خوش اومدی

سیاوش - کجا بودی؟  
 - رفته بودم دیدن تیت. انگار دختره بهش بله گفت..  
 منو چسبوند به دیوار از لای دندوناش غرید:  
 قیافه من شبیه احمق هاست؟

با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:  
 چی میگی چیشده؟

#286

یه عکس پرت کرد تو صورتم...  
 عکس رو که نگاه کردم چشمام گرد شده...  
 من تیت رو ب\*غ\*ل\* کرده بودم...  
 پشت عکس نوشته شده بود:  
 "اینم از زنت. از طرف آروشا"  
 با بهت به سیاوش گفتم:  
 تو که باور نمیکنی؟؟

سیاوش - زود باش توضیح بده آرام یالا  
 - بخدا فقط میخواستم بخاطر اینکه به شیرین رسیده بهش تبریک بگم  
 سیاوش - واسه تبریک گفتن اونجور ب\*غ\*ل\*ش کرده بودی آررره؟

از دادش، چهار ستون بدنم لرزید...  
 ترسیده فقط فرار کردم تو اتاق...  
 سیاوش داشت اشتباه فکر میکرد

دقیقا موضوعی که برای من پیش اومده بود حالا واسه سیاوش بود...  
 خدا لعنتت کنه آروشا...  
 کی میخوای پاتو از زندگی ما بکشی بیرون...

حالا چطور به سیاوش ثابت کنم بی گ\*ن\*ا\*هم؟؟؟

یاخدا یعنی چی میشه...  
 تو اتاق از ترس در رو هم قفل کردم...  
 چند ساعت گذشت ولی خبری نشد...  
 با کوبیده شدن در از ترس از جا پریدم...

با وحشت به سیاوش نگاه کردم...  
 تا حالا اینطوری ندیده بودمش...  
 سفیدی چشماش الان به سرخی خون شبیه بود...  
 نه نه خدایا! ای...عنی مسته؟

رگ گردنش باد کرده بود...  
 با عصبانیت نعره زد:

زن من توب \*غ\*ل\* اون تیت چه غلطی میکرد؟

با ترس و لرز گفتم:

ب. خدا داری اشتباه میکنی

به ستمم هجوم آورد و گلوم رو گرفت و فشار داد...

داشتم خفه میشدم که با عصبانیت غرید:

تا حالا حتی تو صورتتم نزد. زدمممم؟ آگه زده بودم که الان جرات نمیکردی

از این گوه خوریا بکنی. ولی الان نشونت میدم

با ترس و وحشت نگاهش کردم...

گلوم رو ول کرد و عقب رفت...

گوشه دیوار چسبیده بودم و با ترس گفتم:

سی. اوش چیکار مینخوای بکنی؟

کمر بندشو در آورد و گفت:

میفهمی

تا به خودم پیام کمر بند رو ب \*ا\*ز\*م\* فرود اومد...

جیغ بلندی کشیدم که انگار جنون بهش دست داد...

موهام رو کشید و سرم رو کوبید با دیوار...

سیاوش خیلی غیرتی بود و من میدونستم...  
 ولی فکرشو نمیکردم در این حد...  
 دنیا دور سرم چرخید...  
 ولی اون از زدن دست برنمیداشت...  
 کمر بند رو ول کرد...  
 ب\*ا\*ز\*وم رو گرفت و پرتم کرد رو تخت...  
 این سیاوش من نبود...

من از این سیاوش میترسیدم...  
 پیراهنشو در آورد و با خشم به سمتم اومد و لباسم رو پاره کرد...  
 با وحشت نگاهش کردم و فقط تونستم جیغ بزنم...  
 - نه نه!

#287

گوشه اتاق کز کرده بودم...  
 سیاوش رفته بود...  
 من هم نباید میماندم اما قدرت حرکت نداشتم...  
 همش کتک ها، اون رفتار وحشیانه سیاوش جلوی چشمم بود...  
 موبایلم زنگ خورد...  
 نمیدونم...  
 شاید برای بار هزارم...

از موقعی که در های خونه رو قفل کردم چیزی یادم نمیاد...  
 چندروز میگذشت؟  
 شاید سه یا چهار روز...  
 نمیدونم...  
 در شکسته شد اما بازم نگاه خیره ام رو از روی قاب عکس خودمو سیاوش  
 برنداشتم...

آرتان - آجی...دردت بخوره تو سرم چت شده؟ سیاوش کنجاست؟  
 اما من جوابی ندادم...  
 آرتان - مینا سریع لباس تنش کن بیرمش دکتر  
 و بیرون رفت...  
 مینا با صورت خیس از اشک لباس تنم کرد...  
 هیچی نمیگفتیم...

جلوی آینه به صورتم زل زدم...  
 زیر چشمم کبود بود و گوشه ل\*ب\*م\*پاره...  
 مینا موقع لباس عوض کردن، وقتی زخمامو دید گریه میکرد...  
 هیچ واکنشی نشون نمیدادم...  
 حتی شک داشتم که پلک میزدم یا نه...



سوار ماشین شدم...  
به سمت بیمارستان رفت...

مینا - آرتان... رو بدنش جای کبودی زیاد داشت  
آرتان - یعنی چی؟ نگو سیاوش زدتش... مرتیکه الاغ پدرشو در میارم  
رسیدیم بیمارستان و منو پیاده کردند...  
به اتاق دکتر رفتم...  
آرتان با نگرانی با دکتر حرف میزد...  
دکتر منو معاینه کرد...

سپس رو کرد به آرتان و گفت:  
چه اتفاقی براش افتاده؟! شوک بهش وارد شده  
آرتان - نمیدونیم... تو خونه با همین حال پیداش کردیم. نه حرف میزد. حتی  
پلک هم نمیزنه  
دکتر - لطفا چند لحظه بیرون باشید  
آرتان و مینا بیرون رفتند...

دکتر بدنمو چک کرد...  
با تاسف گفت:  
کی همچین بلایی سرت آورده؟  
فقط تونستم بگم:

شوهرم...

دکتر - کارش با تجاوز فرقی نداشته! این آزمایش رو برات مینویسم همین امروز برو انجام بده.

و یه چیزایی نوشت...

آرتان و مینا او مدند و منو به آزمایشگاه بردند...

هیچی نمیگفتم و هرکاری گفتن انجام دادم...

رو صندلی ها نشسته بودیم منتظر جواب آزمایش...

...هه

آزمایش بارداری!

جواب آزمایش رو دادند...

آرتان بازش کرد...

آرتان - لعنت

سریع برگه رو از دستش گرفتم...

مثبت بود...

صبر نکردم، شروع کردم به جیغ کشیدن...

پشت سرهم...

ممتدد...

آخرین چیزی که یادم میاد...

فقط سیاهی بود...

سیاهی...

\*\*\*\*\*

با سردرد چشمامو باز کردم...

با یادآوردی اتفاقات قل\*ب\*م درد گرفت...

در باز شد و سیاوش وارد شد...

با دیدنش نفسم رفت...

ثانیه ای نگاهش به نگاهم خورد...

پشیمونی رو از تو نگاهش میشد دید...

فرصت حرف زدن بهش ندادم و شروع کردم به جیغ کشیدن....

سیاوش - آراممم

- برو بیروووون برو بیروووون نمیخوام بینمتنتنت

آرتان سراسیمه وارد شد و گفت:

چپشده

زدم زیر گریه و گفتم:

آرتان بهش بگوووو بره بیرون

آرتان - برو بیرون سیاوش تنهاس بزار

سیاوش ناراحت رفت بیرون و مامان اومد تو...

نشستم کنارم و ب\*غ\*ل\*م کرد...

زدم زیر گریه و مینالیدم:

دیدی مامان چیشد؟ خوشی تو زندگی من معنی نداره... چه گ\*ن\*ا\*هی کردم

مامان! بختم از سیاهی رفته به یه رنگ تیره تر... چه گ\*ن\*ا\*هی کردم که

سزاوار این هستم؟

با مشت کوبیدم تو دلم و گفتم:

من این بچه رو نمیخواهمم نمیخواهمم

مامان سریع دستمو گرفت و با گریه گفت:

نکن دخترم بخدا کفره نعمته خدا قهرش میگیره... چندروزه غذا نخوردی؟ نگاه

کن... داغون شدی... شدی یه تیکه پوست و استخوان

#288

- بدرک. توهم درکم نمیکنی. ولم کن بذار تو حال خودم باشم.

و دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم...

مامان رفت بیرون و پشت بندش محمد اومد تو...

محمد - اجی؟

جواب ندادم که گفت:

خوبی؟ چی برات بگیرم بخوری؟

- کوفت بگیرم بخورم بمیرم از دست شماها

محمد - به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش

جوابی ندادم که گفت:

سیاوش...

- اسمشو نیار...

محمد - عه آرام!

با خشم پتورو کنار زدم و با عصبانیت گفتم:

مرض و آرام...

آستینم رو کشیدم بالا و جای کمر بند رو نشونش دادم و گفتم:

این چیه محمد ها!!!! چیه؟

پیراهنم زدم بالا و شکمم رو نشونش دادم:

اینا چرا اینجان ها!!!! همه شاهکار دوست عزیزتن

از تخت هلش دادم اونور و گفتم:

حالا برو هی بگو سیاوش فلانه سیاوش گ\*ن\*ا\*ه داره...د برو دیگه

و دوباره دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو خودم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

محمد او مد بیرون...

با استرس و ناراحتی گفتم:

چی گفت؟

با اخم گفت:

خیلی از دستت شکاره. راساش سیاوش همه مون از دستت ناراحتیم. این چه بلاییه سر این دختر بیچاره آوردی؟ کل تنش سیاه و کبوده.

- بخدا دست خودم نبود... وقتی اون عکس کوفتی رو دیدم خیلی اعصابم بهم ریخت

محمد - آها یادته سیاوش؟ دقیقا چهار ماه پیش همین موضوع واسه تو پیش او مده بود. تو که اونموقع واسه خودت حق به جانب میگفتی باید ازم توضیح میخواست؟ چطور حالا خودت زدی دختر رو لت و پار کردی به جای اینکه ازش توضیح بخوای؟

با عجز گفتم:

نمیدونم محمد نمیدونم

محمد - غلط کردی نمیدونی. اگه حامله نبود یک درصد هم احتمال نمیدادم ببخشتت.

با بهت گفتم:

حامد.. حامله ست؟

محمد - پس از صبح داریم برات آیه الکرسی میخونیم؟

نشستم کنار دیوار و گفتم:

وای!

محمد - من میرم خونه. پیشنهاد میکنم تا آتیش خشمش یکم فروکش نکرده سمش نرو.

و از بیمارستان رفت...

مثل خر از کاری که کرده بودم پشیمون بودم...

تف توروبت سیاوش خاک تو سرت...

چقدر بی غیرت شدی که روزن خودت، رو عشقت دست بلند میکنی...

تقریباً یک ساعت میگذشت ولی من همچنان در حال سرزنش خودم بودم...

آرتان با یه پرس غذا رفت داخل اتاق...

بعد از بیست دقیقه با همون ظرف که شاید 1/4 ازش هم خالی نشده بود

برگشت...

آرتان - چرا موندی اینجا؟ پاشو برو خونت. تو هم ۴ روزه نخوابیدی حتما

خسته ای

- ممنون خسته نیستم

چیزی نگفت و رفت رو صندلی نشست...

همه رفته بودند فقط من و آرتان مونده بودیم...

دکتر گفت که امسب رو میمونه تا از سلامتی خودش و بچه مطمئن بشیم بعد فردا مرخص میشه...

به دنبال راه چاره بودم...

مطمئن بودم اینبار دیگه عمرا منو نمیبخشه...

تو این چهار روز وقتی فهمیدم آرام راست میگفته و تیبیت داره ازدواج میکنه، فقط خودمو سرزنش میکردم...

از برگشتن شرم داشتم وگرنه آگه میدونستم اینجور میشه که...

آرتان - کشتی خودتو از صبح داری خودتو سرزنش میکنی... درسته کارت خیلی ناجوانمردانه بود و آگه جاش بود تا جایی که میخوردی میزدمت، ولی...

نفس عمیقی کشید و گفت:

یه سوءتفاهم بود.

- من نابودش کردم

و سرمو گذاشتم رو پاهام...

آرتان اومد کنارم نشست و زد رو شونم و گفت:

میتونی از دلش دربیاری. فقط یکم ازش فاصله بگیر. بذار با خودش کنار بیاد



#289

- باشه.

آرتان - برو خونه. استراحت کن

- گفتم که خسته نیستم. از صبح داری کار میکنی. برو خونه داداشم. استراحت کن

آرتان - اما آگه....

- آگه چیزی خواست میسپریم پرستارا بهش بدن. نمیرم جلوی دیدش

آرتان شک داشت اما با اصرار های مکرر من بلند شد و رفت...

در اتاق رو باز کردم و وارد شد...

خواب بود...

با دیدن کبودی های صورت و ب\*ا\*ز\*وش لب گزیدم و به خودم لعنت فرستادم...

آروم رفتم کنارش...

آرامی که حتی تو خواب هم لبخند میزد، ایندفعه اخم کرده بود...

زیر لب زمزمه کردم:

سیاوش پیش مرگت بشه... بخدا دست خودم نبود

آروم جووری که بیدار نشه صورتش رو ب\*و\*س\*یدم...

بلند شدم...

آگه بیدار میشد الم شنگه ای راه مینداخت.  
 پس راه بیرون در پیش گرفتم و از اتاق خارج شدم...  
 نشستم رو صندلی و با اعصابی خورد به خواب رفتم...  
 با اذان صبح از خواب بیدار شدم...  
 برای اولین بار بعد از ۹ سال بلند شدم و رفتم نمازخونه...

نمازمو خوندم و برگشتم کنار آرام...  
 بیدار شده بود...

با دیدن من با سردی گفت:

مگه نگفتم نمیخوام بینمت؟ مرض داری اول صبحی اومدی اینجا؟

- آرام اینجوری نگو

آرام - عه؟ توروخدا؟ بیا لپت رو ب\*ب\*و\*سم... بخدا خیلی روداری... بروووو

بیروووووون

- خیلی خب داد نزن

بی توجه به من دراز کشید...

از اتاق خارج شدم...

بعد از دو ساعت، آرتان اومد...

آرام حتی نیم نگاهی هم به من ننذاخت...

دکتر وقتی از سالم بودن آرام و بچه مطمئن شد گفت که میتونه بره خونه...

آرام - منو ببر پیش ممد...

آرتان - میبرمت خونه خودت

آرام - بمیرم پامو تو اون خراب شده نمیزارم. گفتم که ببرم پیش ممد

و سوار ماشین شد...

آرتان ناچار به من نگاه کرد...

آروم سر تکون دادم و خودم به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

سرمو به شیشه پنجره تکیه دادم...

بعد از نیم ساعت آرتان منو جلوی خونه ممد پیاده کرد...

زنگ در خونه روزدم...

در رو باز کرد...

با دیدن من نگران گفت:

یا خدا... آرام چت شده دختر؟

و منو کشید تو خونه...

خودمو پرت کردم تو ب\*غ\*ل\*ش و زدم زیر گریه...

بعد از اینکه یکم خالی شدم نشستم رو مبل...

ممد - تورو خدا بگو چت شده. این چه سر و وضعیه؟ صورتت چرا اینطوره؟  
چون مانتوم رو درآورده بودم ب\*ا\*ز\*م رو میدید...  
ممد - بدننت چرا کبوده؟

زانو هاموب\*غ\*ل\*م کردم و آروم ماجرارو براش تعریف کردم...  
با عصبانیت گفت:  
غلط کرده مرتیکه بیشعور... من جای تو بودم در جا طلاق میگرفتم  
- متاسفانه نمیتونم...  
ممد - یعنی چی نمیتونی؟ چرا اخه؟  
- من... من حاملم

با بهت نگاهم کرد و لحظه ای بعد گفت:  
لعنت!

و بلند شد عصبی دو قدم راه رفت و دوباره نشست سر جاش و گفت:  
میخواهی چیکار کنی؟  
- نمیدونم... بخاطر بچه ام نمیتونم ازش طلاق بگیرم...  
ممد - خب پس چیه دیگه! مثل همیشه امروز یا فردا برم یگردی خونه!

- تو راه حل دیگه ای داری انگار؟  
ممد عصبی بلند شد و گفت:

برم یه چیزی بیارم بخوریم  
 و رفت تو آشپزخونه...  
 وقتی برگشت شروع کرد به نصیحت...  
 هه...  
 هه...

بسم الله...  
 شروع شد حرفای تکراری...  
 ممد - فهمیدی چی گفتم؟  
 - لازم نبود بفهمم... توهم مثل همه همون حرفارو میزنی... فکر کنم لازم دارم  
 یکم تنها باشم  
 ماتنوم رو پوشیدیم و بی توجه به صدا زدناى ممد، موبایل رو برداشتم و از خونه  
 خارج شدم...

ساعت ۹ صبح بود...  
 یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه باغ رو دادم...  
 کلیدش رو داشتم...  
 تو کیفم بود...  
 بعد از یکساعت و نیم رسیدم...  
 پول تاکسی رو حساب کردم و وارد خونه شدم...  
 نفسی از سر آسودگی کشیدم...

شال و ماتتوم رو در آوردم...

شومینه رو روشن کردم و نشستم رو کاناپه...

موبایلم برای بار صدم زنگ خورد...

جواب دادم:

الو داداش

آرتان - معلوم هس کجایی؟؟؟؟

- جام امنه. خودم فردا برمیگردم. الان نیاز دارم یکم تنها باشم

و قطع کردم...

نفسی کشیدم و رو کاناپه دراز کشیدم...

همه خاطرات خوشم با سیاوش از جلوی چشمم گذشت...

پلکم رو هم فشار دادم و قطره اشکی ریخت رو گ\*و\*ن\*ه\*ام...

دو ساعت بی وقفه فکر کردم و گریه...

آخر سر یه فکر احمقانه به سرم زد...

بیچه شده بودم...

عقل نداشتم...

اختیار مغزم رو نداشتم...

مغزم فریاد میزد نه....

ولی دلم...

دیگه ظرفیت نداشت...

با قدم های بلند خودم رو به حموم طبقه بالا رسوندم...

#290

با همون لباس ها وارد حموم شدم...

دوش رو باز کردم...

سردی آب نفسم رو بند آورد...

کف زمین نشستم...

تیغی که لبه پنجره جاخوش کرده بود رو برداشتم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

حالم خیلی بد بود...

سوار ماشین شدم و به سمت خونه باغ رفتم...

وارد خونه شدم و به طبقه بالا رفتم...

وارد اتاق شدم و در رو بستم...

زندگی آرام و شیرینم الان عین طوفان شده بود...

طوفانی که فقط خرابه های احساس من و آرام رو به جا میگذاشت...

خیلی خسته بودم و به خواب رفتم...  
 دوساعتی میگذشت که با شنیدن صدای آب و دوش،  
 با کرختی پلک هاموازهم باز کردم..  
 با شک از تخت پایین اومدم...  
 از اتاق خارج شدم و به درب حموم نگاه کردم...

چراغ روشن بود و صدای آب میومد...  
 یعنی چی؟  
 با شک، آرام لای در رو باز کردم...  
 با چیزی که دیدم،  
 چشمام گشاد شد...  
 زمان ایستاد...  
 مغزم ارور داد...  
 درنگ نکردم و دویدم سمت آرام و از پشت دستاشو گرفتم...

تیغ رو پرت کردم اونطرف...  
 با گریه شروع کرد به جیغ کشیدن و دست و پا زدن...  
 از حموم کشیدمش بیرون...  
 میدونستم همه این ها واسه چیه...  
 دکتر گفته بود...



"آقای بزرگمهر، خیلی مراقب خانومتون باشید، شوک بزرگی بهش وارد شده. بخاطر باردار بودنشون ضعیف شدند ممکنه کار احمقانه ای انجام بدن. میفهمین که چی میگم؟"

آرام جیغ میزد و تقلا میکرد تا ولش کنم...

آروم ولش کردم...

درحالی که میلرزید رفت تو اتاق و در رو پشت سرش کوبید...

پلک هامو روهم فشردم و دوباره باز کردم...

آهی از سر حسرت کشیدم و رفتم طبقه پایین...

بعد از چند دقیقه ،

با موهای خیس اومدم پایین...

بی توجه به من مانتوش رو پوشید و خواست از خونه بره بیرون

- کجا میری؟

آرام - جهنم

- بسه بشین سرجات. لباس میپوشم میرمت

دست به س\*ی\*ن\*ه نشست رو کاناپه...

کتمو برداشتم و پوشیدم.

سوییچ رو برداشتم و از خونه خارج شدیم...

سوار شدیم. استارت زدم و روشن نشد...

زدم رو فرمون و عصبی گفتم:

روشن نمیشه

با چشمای گرد شده گفت:

شوخی میکنی؟

جوابی ندادم که از ماشین پیاده شد...

دنبالش پیاده شدم...

عصبی اینور و اونور میرفت و دست میکشید تو موهایش...

صورتش خیلی بی روح و سفید شده بود...

ل\*ب\*ا\*شم کبود بود...

برگشت تو خونه. دنبالش رفتم

موبایلش رو برداشت و بعد عصبی پرتش کرد روزمین

- چیشد

آرام - خرابه... خودت زنگ بزن

- من؟ من موبایل ندارم

آرام - یعنی چی؟!!!

- چهار پنج روز اعصابم خورد بود شکوندمش

عصبی گفت:

خب برو اون تلفن بیصاحبو بیار

- اوندفعه بردمش بالا. الانم هوا داره تاریک میشه

آرام - یعنی چی؟ مگه ساعت چنده؟

ساعت دیواری ۵ ظهر رو نشون میداد...

اووو من فکر میکردم فقط دوساعت خوابیدم...

چه زود گذشت...

خنده ام گرفته بود مثل دفعه قبل شده بود...

آرام یورش آورد سمتم و گفتم:

تو چرا میخندی ها؟؟؟؟؟

دستامو به علامت تسلیم بردم بالا...

راه بالا رو در پیش گرفت و دوباره برگشت و تهدید کنان گفت:

من بالا تو پایین، بالا بینمت شهیدت میکنم. فهمیدی؟

جوابی ندادم که زد رو تخت س\*ی\*ن\*ه ام و گفت:

فهمیدی؟

پوزخندی زدم و آروم سر تکون دادم...

نگاهی بدی بهم انداخت و رفت...

#291

\*\*\*\*\*

"آرام"

کلافه رفتم طبقه بالا...

رو تخت دراز کشیدم که چشمم خورد به تیشرت سیاوش...

برش داشتم و ب\*غ\*ل\*ش کردم...

چه جالب...

خودش پایین بود و من تیشرتش رو ب\*غ\*ل\*ش میکردم...

میدونستم دیر یا زود مجبورم ببخشمش...

ولی حداقلش امروز نه...

تلافی این ۴ روز رو سرش درمیارم...

عوضی...

شب شده بود و برای شام پایین رفتم...

خدا رو شکر چیزی داشتیم بخوریم...

سیاوش هی کرم میریخت اما من توجه نمیکردم...

بعد از غذا خواستم برم بالا که دستمو گرفت... با تندی باهاش حرف زدم

- چیکار میکنی؟ دستمو ول کن

سیاوش - هوووو رم نکن. یه پتو بده

- خودت افلیجی؟ برو بردار. به من چه

سیاوش با مسخرگی گفت:

اخه گفتم بیام بالا شهیدم میکنی

چشم چرخوندم و از تو کمدم یه پتو پرت کردم تو صورتش...

رفتم بالا اما خوابم نمیبرد...

شاید ساعت ۲ شب بود...

پتویی دور خودم پیچیدم و رفتم تو باغ...

نشستم رو چمن ها...

هوا یخبندون بود...

به آسمون پرستاره خیره شده بودم که صدایی از جا پروندم:

اینجا چیکار میکنی؟ پاشو برو تو الان سرما میخوری واست خوب نیس.

سریع نگاهش کردم و بلند شدم...

- به تو ربطی نداره... ولم کن

سیاوش - لجبازی نکن. برو تو سرما میخوری واسه بچه بده

- بدرک

و نشستم سر جام...

اومد بالا سرم و گفت؛

فکر کنم این بچه اصن واست مهم نیس نه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

باباش به جای منم به فکرشه.

سیاوش - جمع کن این لوس بازیارو

- کدوم لوس بازیارو؟ نه نه میدومی چیه. تقصیر خودمه. رو بهت دادم پرو شدی. اگه قهر میکردم میرفتم خونه بابام یا حتی طلاق میگرفتم مجبور شدی دنبال بخت سگ دو بزنی نه اینجور با من حرف بزنی... هرچی سرم میاد تقصیر خودمه

و بلند شدم خواستم برم که ب\*ا\*ز\*م رو محکم گرفت و با تهدید گفت:

بیار دیگه اسم طلاق بیار ببین چیکارت میکنم

- دیگه میخوای چیکار کنی؟ باز با کمر بند بیفتی به جونم؟ نه خوبه خوبه دست بزنت روون شده

سیاوش - هییییس محض رضای خدا نروو اعصابم

- برو بابا

و خواستم برم که باز نداشت و گفت:

لج نکن آرام. این بچه بازیارو بزار کنار. عاقلانه فکر کن

- درباره چی عاقلانه فکر کنم ها؟ زدی پوکوندیم لابد میخوای نیمه پر لیوان رو ببینم ها؟

سیاوش - خودت اونموقع که عکس منو آروشا رو دیدی فکر نکردی بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*ت\*کردم؟ مگه نذا شتی رفتی؟ گذا شتی یا نذا شتی؟ بعد اونوقت از من چی انتظار داشتی ها؟

- تو مگه اونموقع حق جانب نمیگفتی باید ازم توضیح میخواستی. مگه من بهت توضیح ندادم؟ خیر سرت یه ساله منو میشناسی اونقدر بهم اعتماد نداشتی؟ داخه اگه من میخواستم بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*کنم میومدم هر روز آمار بیرون رفتنم رو بهت میدادم؟؟؟؟

سیاوش - بسه بخدا عصبانی بودم مغزم فرمان نمیداد

- اونش دیگه مشکل خودته. به من ربطی نداره  
سیاوش - بین آرام. تو فقط به من بگو چیکار کنم منو میبخشی؟ من همونکارو انجام میدم

- برو بمیر. خب؟

و وارد خونه شدم و رفتم تو اتاقم...

فقط یکم...

یکم از حرف اخرم ناراضی بودم...

من میخواستم بمیره؟

معلومه که نه...

شوهرم بود... عشقم بود...

با همه بدی و خوبیاش، نفسم بود...  
 فقط ازش دلگیر بودم...  
 تا صبح خواب نداشتم...  
 هوا گرگ و میش بود که رفتم طبقه پایین....

#292

سیاوش نبود...  
 نگرانش شدم...  
 سریع از خونه خارج شدم...  
 در زیر زمین باز بود...  
 زیر زمینی که ساواش توش خودکشی کرده بود...  
 دلشوره افتاد به جونم...  
 میترسیدم برم پایین...

اما چراغ روشن بود...  
 بیخیال ترس شدم و آرام از پله ها رفتم پایین...  
 سیاوش گوشه دیوار بود و جعبه قرص تو دستش...  
 دویدم سمتش و با وحشت صداش زدم:  
 سیاوش؟ سیاوش؟



سرشو آورد بالا...

چشمش قرمز بود و صورتش عین گچ سفید...

هوای زیر زمین یخ بود...

منم از حول با همون پیراهن آستین کوتاه و موهای پریشون اومده بودم...

- چه بلایی سرت اومده؟

و دویدم رفتم کنارش...

مشتشو باز کردم...

با دیدن دست پر از خونه از وحشت عقل عقب رفتم...

- یاخدا... چیکاری کردی روانی؟

پوزخندی زد و گفت:

خودت گفتمی برو بمیر...

- لعنتی...

سریع به اطراف نگاه کردم...

یه پارچه دیدم و اوردم زخمشو محکم بستم...

از زیر زمین خارج شدم و بدو بدو رفتم پشت بوم...

تلفن رو آوردم و زنگ زدم به محمد...

با گریه التماس کردم سریع تر بیاد...

بیچاره خیلی ترسیده بود...

سیاوش خونریزش کم کم داشت بند میومد و تقریباً از هوش رفته بود که  
محمد رسید...

خدا میدونست با چه سرعتی اومده بود که ۲۰ دقیقه ای رسیده بود...

محمد - یاخدا پسره ی احمق چیکار کردی...

رو به من با عصبانیت گفت:

چی بهش گفتی هااا؟

- توروخدا...داره میمیره...

سریع سوار ماشین شدیم...

سیاوش سرش رو پای من بود و عین. گچ سفید شده بود و بدنش یخ بود...

با گریه نوازشش میکردم...

محمد با سرعت ۱۸۰ تا میرفت که تا رسیدن من قل\*ب\*م تو دهنم بود...

سریع بردیمش بیمارستان...

۶ صبح بود و ادم زیادی تو بیمارستان نبود...

سریع بردنش تو بخش...

بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق خارج شد

محمد - چیشد آقای دکتر؟

دکتر - متاسفم

محمد با وحشت گفت:

مرد؟

دکتر - ها نه ببخشید چیزیزه حالش خوبه.

دکتر معلوم بود هنوز خوابه

محمد - ووش قل \*ب\*م اومد تو دهنم

- میتونم ببینمش؟

دکتر - بله بله بفرماید

وارد اتاق که شدم پرستار ها بیرون رفتند...

نشست گوشه تخت و خم شدم پیشونیشو ب\*و\*س \*یدم...

دستش باند پیچی شده بود...

سیاوش - عشقم...

- عشقت بمیره... عقل نداری تو؟ این چه کاری بود؟

سرفه ای کرد و با ته مونده ی جونش خندید و گفت:

عاشق ابراز احساساتم

- اینکه جونتو نجات دادم معنیش این نیس ببخشیدمت

سیاوش - بی انصاف نباش دیگه... ۱ - ۱

- حالا بعدا راجبش بحث میکنیم. استراحت کن من پشت درم

سیاوش - برو خونه. فضای بیمارستان واسه بچه خوب نیس

- بچه اون تو جاش راحتته. تو به فمر خودت باش داشتی میمردی بدبخت

خندید و چیزی نگفت...

حقیقتاً ازش دلگیر بودم ولی دلم نمیومد تو این شرایط باهش دعوا کنم...

از اتاق خارج شدم...

ماشالا سیاوش اینقدر حالش خوب بود دکتر بعد از یکساعت مرخصش کرد

محمد - دوتاتون بمیرین. ساعت ۶ صبح داشتم سگته می کردم

- عه تو همون نبودی که دکتر اشتباهی گفت سیاوش مرده داشتی غش

می کردی؟ حالا چیشده که میگی بمیریم؟

سیاوش لبخند زد...

جون نداشت بخنده...

سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه بزرگمهر...

مرجان با دیدن سیاوش داشت پس میفتاد...

وارد اتاق سیاوش شدیم و خوابوندمش...

لباسام رو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم...

خواب بود...

حقیقتاً این پسر دیوونه ست...

اما خب چیکار کنم...

دوستش دارم...

لبخند کجی زدم و آروم ب\*غ\*ل\*ش کردم....

#293

\*\*\*\*\*

" Six months later "

" شش ماه بعد "

دست گذاشتم رو شکمم و با لبخند به شکمم خیره شدم...

پسر کوچولوم شیش ماهش شده بود...

تو این شیش ماه زندگی آروم و شیرینی رو تجربه کرده بودم...

به خونه رسیدیم و پیاده شدیم...

سیاوش - عشقم چی درست کنم؟

- نمیدونم هرچی دوست داری درست کن

سیاوش - باشه عزیزم تو برو بالا استراحت کن

و گ\*و\*ن\*ه مو محکم ب\*و\*س\*ید...

لبخندی زدم و رفتم طبقه بالا...

مانتوم رو درآوردم و دراز کشیدم رو تخت که موبایلم زنگ خورد...

ناشناس بود...

برش داشتم و جواب دادم:

الو بفرمایید

آروشا - منم آروشا

- تو؟ چرا به من زنگ زدی؟

آروشا - دیروز محمد رو دیدم. مست بود

- خب بمنچه؟

آروشا - ربطش اینکه کارت تمومه من همه چیز رو فهمیدم محمد همه چی

رو لوداد

حس کردم قل \*ب\*م ایستاد...

دلشوره افتاد به جونم

- چی میگی تو؟ کدوم حقیقت؟

آروشا - همینکه واسه چی وارد زندگی سیاوش شدی. اون حقیقتو میگم. امشب

زنگ میزنم و همه چیو به سیاوش میگم

صداش تو سرم اکو میشد:

"همه چیو به سیاوش میگم"

"همه چیو به سیاوش میگم"

به یاد اون روزی افتادم که سیاوش داستان خودشو آروشا رو تعریف کرد:  
 "سیاوش - آروشا با اصرار وارد زندگی من شد. خودش میچسبوند بهم. اخرش  
 یکی بهتر از من پیدا شد و ولم کرد  
 - اما اینکه اونقدر مهم و سخت نبود که تو افسردگی گرفتی؟

سیاوش - خیلی سخته با اصرار بیاد. با ادعا ترک کنه. آرام من به تو اعتماد  
 دارم. اگه یه روزی مثل آروشا بفهمم بهم دروغ گفتی یا از اعتمادم سوء استفاده  
 کردی، نابودت میکنم"  
 سریع تماس رو قطع کردم...  
 وای خدا چیکار کنم....

بهتره خودم زودتر قضیه رو به سیاوش بگم...  
 قرار بود تو یه موقعیت خوب بگم ولی الان...  
 خدا لعنتت کنه آروشا...

همیشه سایه نحست رو زندگیمه...

صداش زدم:

سیاوش؟ سیاوش

چند ثانیه نگذشت که وارد اتاق شد و گفت:

جون دلم؟ چیزی میخوای؟

- بیب.. بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم...

نشست روبروم و دستمو گرفت و گفت:

اتفاقی افتاده؟

- تو اگه یه روز بفهمی که من بهت یه دروغ گفتم... یه دروغ خیلی بزرگ... چیکار میکنی؟

با تعجب پرسید:

جیشده که یهو اینو میپرسی؟

- جواب بده

سیاوش - نمیدونم... بستگی داره چی بوده باشم

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

تا حالا فکر کردی من چطور وارد زندگیت شدم؟

تک خنده ای زد و گفت:

معلومه که آره. تو مدیر برنامه من بودی

با غم نگاهش کردم و گفتم:

اشتباه میکنی

دستمو ول کرد و با تعجب گفت:

منظورت چیه؟



- من برای کار به خونه شما نیومدم. دراصل من حتی تو یا شرکتتو هم  
نمیشناختم.

سیاوش گیج گفت:

نمیفهمم...

نگاهم رو دوختم تو چشماش سردرگمش...

- پدرم قمار بازی میکرد. رو من شرط بندی کرد و من رو به پدر تو باخت  
بلند شد و عقب عقب رفت و منگ نگاهم می کرد...

- پدرت از من خواست تا تو رو عاشق خودم کنم تا بفهمه ساواش چرا مرد  
سیاوش با بهت نگاهم میکرد

سریع گفتم:

من همون اول عاشقت شدم بخدا راست میگم

اما انگار نمی شنید...

فقط زل زده بود بهم و یهو بلند شد...

دوید سمت کمد و ساکش رو کشید بیرون...

سریع بلند شدم که بیچه لگد زد...

آخی گفتم که سیاوش نیم نگاهی بهم انداخت و بعد دوباره سریع لباس هاشو

میریخت تو ساک...

دویدم سمتش و با ترس گفتم:  
 کجا میخوای بری سیاوش؟؟؟ سیاووش  
 ساکش رو برداشت و از اتاق خارج شد...

دنبالش دویدم...  
 جلوش ایستادم و با چشمای اشکی نگاهش کردم:  
 کجا میخوای بری؟؟؟ میخوای ولم کنی؟  
 با عصبانیت گفت:  
 برو کنار آرام

- میخوای برری؟؟؟؟؟؟  
 سیاوش - آرررره از جلو چشمم برو اونور  
 - کجا میخوای بری؟ معلوم هس چی میگی؟ من..من حاملم... به بیجت چی  
 بگم هاااا؟؟  
 یهو ساکش رو انداخت رو زمین...

با عصبانیت شروع کرد به فریاد کشیدن:  
 بگو بابات رفته جهنم...  
 آرام ازت متنفرم...  
 دیگه سراغمو نگیر حتی آگه فهمیدی مردم...

با اینکه دل تنگ میشم اما دیگه نمیخوام چشمم بهت بیفته...  
لعنت بهت آرام...

با بهت گفتم:

اما... من... بچه... تو باباشی... آگه خواست ببینت... سیاوش چطور میتونی...؟  
اصلا تو کتم نمیرفت این رفتارش...  
سیاوش لحنش آرام شد با با بغض گفت:  
عکسمو نشونش بده... بهش بگو من مُردم... بهش بگو دیگه مرد خونه تویی...  
- سیاوش تورو خدا...  
سیاوش - مواظب بچم باش... فکر کن یادگار منه  
بعد با داد و عصبانیت گفت:  
برو اونور آرام  
- نمیرم... تورو خدا ترکم نکن  
با عصبانیت حرف میزد و من فقط با بهت نگاهش میکردم...  
زد تخت س\*ی\*ن\*ه ام که یه قدم عقب رفتم...  
چیزی زیر پام حس نکردم...  
جیغ کشیدم و درد تو کل بدنم پیچید...  
پایین پله ها افتاده بودم...  
داشت ازم خون میومد و از درد داشتم جون میدادم...

سیاوش وحشت زده نگاهم میکرد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

با وحشت نگاهش کردم...  
 سریع از پله ها پایین رفتم...  
 - آرام... آرام... عشقم غلط کردم... چی شدی؟ یا خدا  
 مونده بودم چیکار کنم...  
 زنگ در خونه به صدا اومد...  
 برای اخرین بار نگاهی به آرام انداختم...

با بغض گفتم:

دوستت دارم...

\*\*\*\*\*

"راوی"

سیاوش از خانه رفت...  
 رفت و پشت سرش خیلی چیزها را جا گذاشت...  
 قلب شکسته پسرکش

را...

ویرانه ای از زندگی عشقش...

رفت و باعث شد حس های جدیدی شکل بگیرند...

نفرت...

غرور...

انتقام...

سرانجام چه خواهد شد؟

\*\*\*\*\*

"محمد"

سایه - عه کلید آرام پیش منه

با کلید در خونه رو باز کرد و وارد شدیم...

خیلی عجیب بود...

امشب ما رو دعوت کرده بودند پس نمیتونیم بگیریم رفتن بیرون...

پس چرا جواب نمیدادن...

در خونه رو باز کردم که سایه جیغ بلندی کشید....

با دیدن آرام غرق در خون با وحشت داد کشیدم:

یا ابوالفضل... آراممممممممم  
 دویدم سمتش و کنارش زانو زدم...  
 کلی خون از دست داده بود...  
 لعنتی پس سیاوش کجاست؟  
 - زنگ بزنی آمبولانس زووووود باش  
 سایه درحالی که گریه میکرد سریع زنگ زد آمبولانس...

هزار بار به سیاوش زنگ زدم اما فقط میگفت:  
 "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"  
 عصبی تلفن رو پرت کردم تو دیوار...  
 آمبولانس اومد و به بیمارستان رفتیم...  
 آرام زنده موند...  
 اما بچه...

بچه ای که فرصت نکرد پاشو تو این دنیا بزار...

خدایا کرمت رو شکر...  
 چرا اینا نمیتونن خوشبخت باشن؟  
 اون از سیاوشی که معلوم نیست کجاست...  
 این از آرامی که بچش رو...  
 پاره تنش رو از دست داد...

صدای جیغ آرام، بیمارستان رو لرزوند...

#294

\*\*\*\*\*

"آرام"

با سردرد چشمامو باز کردم...

دستمو گذاشتم رو شکمم...

با حس نکردن برجستگی شکمم،

وحشت زده به شکمم نگاه کردم...

شکمم صاف صاف بود...

شروع کردم به جیغ کشیدن...

محمد همراه با دکتر وارد اتاق شدند...

با وحشت رو به دکتر گفتم:

دکتر بچم چی شد؟

دکتر - متاسفم

نگاهش کردم و بعد شروع کردم جیغ زدن و خود زنی...

احساس میکردم بدبخت ترین فرد روزمینم...

رو به محمد گفتم:

سیاوش کجاست؟

نا امید نگاهم کرد و گفت:

...نیست.

با وحشت زدم زیر گریه و التماس میکردم...

- تورو خدا بهش بگو بیاد... میبخشمش... عیب نداره که قاتله بچمه... فقط بگو

بیاد

محمد با بهت نگاهم میکرد...

دکتر بزور آرامبخش بهم تزریق کرد و من برگشتم به دنیای خواب...

\*\*\*\*\*

به نام خدا

"فصل دوم"

نمیدونم چندروز گذشته بود...

شاید سه یا چهار هفته...

اما میدونم خیلی حالم بد بود...



کارم شده بود جیغ زدن و گریه کردند...

سیاوش رفت...

بچمم رفت...

سیاوش کشت...

بچمو اون کشت...

قسم میخورم...

قسم میخورم انتقام پسر شیش ماهه ام رو ازش میگیرم...

اشکش رو درمیارم...

یاشار وارد اتاق شد و گفت:

بیا اینور بخور

- هم تو اومدی؟

یاشار - بخور بعد حرف بزنیم

- اقا من روانی نیستم که روانشناس لازم داشته باشم

یاشار - من خودمم میرم روانشناس. دلیل همیشه روانی باشم

چشم چرخوندم و دو قاشق خوردم و بالاچار رفتم نشستم و روبروش

یاشار روانشناس بود...

دوازدهمین روانشناسی بود که محمد برای من آورده بود...

اولین جلسه ام باهاش فقط دعوا بود...

یاشار - خب تعریف کن

- چیو؟

یاشار - همه چیو... از اولش. مو به مو

- خیلی زیاده... خودمم ناراحت میشم

یاشار - من وقتم زیاده... نگران نباش. گوشم با توئه

شروع کردم به تعریف کردن همه چیز...

چند ساعت گذشته بود تا حرفای من تموم شد...

یاشار یه لیوان آب داد دستم...

یاشار - فرض کن سیاوش الان برگشت. چیکار میکنی؟

زل زدم تو چشمای آبی یاشار، با جدیت گفتم:

ازش انتقام میگیرم... روزی که ببینمش، اون روزه شروع بدبختی هاش

یاشار خندید و گفت:

آفرین آفرین. خب میخوای چیکار کنی؟

- چیو چیکار کنم

یاشار - توفکر من سیاوشم اومدم پیشت. میخوای چکار کنی؟ یه نگاه به

خودت بنداز... پوکیدی... همش تو خونه ای. قیافه واست نمونه. شدی پوست

و استخون...

- هدف‌ت از این حرفا چیه؟

به جلو خم شد و با زیرکی گفت:

من میتونم کمکت کنم. ازش انتقام میگیریم. اما باید به خودت بیای. 1/2 شرکت  
ماله توئه نه؟

با شک گفتم:

خب که چی؟

یاشار - یعنی اینکه شرکتو تو دستت بگیر. موفق شو. موفق تر از سیاوش

بزرگمهر. اونوقت میبینی که خودشو برمیگرده. یا برای پس گرفتن سهامش،

لبخندی زد و زمزمه کرد:

یا برای پس گرفتن زندگیش

- من نمیتونم... من اینکاره نیستم

یاشار - میتونی... من کمکت میکنم

تکیه داد به صندلی و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

هستی؟

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م و گفتم:

هستم

یاشار - پس بسم الله. بازی دوم شروع شد!

#295

- حالا چیکار کنیم؟

یاشار - هرچی تو دوست داری

- نیاز دارم یه مدت تنها باشم. میخوام با خودم کنار بیام

یاشار - به اصراره محمد، من چندروزی اینجا میمونم

- مشکلی نیست

یاشار مضطرب بود

- مشکلی هست؟

یاشار - نمیخوای از این خونه بری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

جا داره هنوز...

یاشار - باشه

و بلند شد و رفت بیرون...

برگشتم سرجام...

یاشار تو شرایط من نبود

نمیتونست منو درک کنه...

من بچمو از دست داده بودم...

شوهرم ولم کرده بود...

صدای مسیح از موبایلم اومد...  
 برش داشتم و به صفحه خیره شدم...  
 آروشا دوتا عکس برام فرستاده بود...  
 خودش بود و سیاوش...  
 میخندیدند...  
 دنیا رو سرم آوار شد...

جوشش اشک رو تو چشمام حس کردم...  
 من اینجا ذره ذره داشتم آب میشدم و اون...؟  
 لعنت بهت سیاوش...  
 کاش هیچوقت نمیدیدمت...  
 باز گریه هام شروع شد...  
 حرف های یاشار رو فراموش کرده بودم...  
 من دختر ضعیفی بودم...

اهل انتقام نبودم...  
 بلند شدم و از اتاق خارج شدم...  
 به پشت بوم خونه رفتم...  
 آروم رفتم لبه دیوار...  
 به پایین نگاه کردم...  
 بلند بود...

خیلی بلند...

صداها تو سرم میپیچیدند...

محمد... سایه... یاشار... آرتان... مامان...

ولی من مسمم بودم...

با شنیدن صدای یاشار بهش نگاه کردم...

با چشمای گشاد شده فریاد زد:

آرام خر نشو بیا پایین

باد موهام رو به بازی گرفته بود...

مثل خودش داد زدم:

دیدی؟

یاشار - بیا پایییین

- دیدی یا ندیدی؟

یاشار - دیدم لعنتی دیدم

- پس حرف حسابت چیه؟ من نمیتونم ادامه بدم یاشار...

به پیشونیم اشاره کردم و با حرص گفتم:

به اینجام رسیده یاشار... من اینجا دارم نابود میشم ولی اون.... مهم نیست

و دوباره برگشتم به سمت دیوار که داد زد:

میخواهی خودتو بکشی به چی برسی؟

لبخندی زدم و گفتم:

حداقل واسه مراسم ختمم میاد.. نمیاد؟

یا شار - چی فکر کردی؟؟؟؟ آرام من هم جنس هامو میشناسم... از من به تو

ذصیحت آرام... هیچوقت خودتو واسه یه پسر نکش! اون قطعا با یه دختر دیگه

میاد مراسم ختمت

متوقف شدم...

این حرفش تاثیر بدی روم گذاشت...

یاشار که دید من ایستادم ادامه داد:

بیا پایین... همونجور که تو شکستی میتونی اون رو هم بشکنی... قوی باش...

از دیوار پایین او مدم....

همون لحظه احساس ضعف کردم و بعدش سیاهی...

\*\*\*\*\*

نشسته بودم رو تخت و با یاشار دردودل میکردم...

شده بود بهترین دوستم...

ولی هنوزم نمی فهمید...

یاشار - نمیخواهی کارتو تو شرکت شروع کنی؟

- من هنوزم حال خوب نیس

یاشار - تو که مشکلی نداری...

- نمیتونی بفهمی یاشار...هیچکس نمیتونه بفهمه من اون شب چی  
کشیدم... هیشکی نمیتونه بفهمه من اونشب چجوری زمین  
خوردم...درسته.قل\*ب\*م میزنه.ولی من اونشب مردم....

یاشار خواست جوابی بده که تلفنم زنگ خورد...

ناشناس بود اما...

این شماره رو میشناختم...

پوزخندی رول\*ب\*ا\*م نقش بست

یاشار - کیه؟

- آروشا

یاشار - جواب نده

- صبر کن

#296

جواب دادم:

الو

آروشا با تمسخر گفت:

به به خانوم بزرگمهر



- به به حسود بدبخت... در چه حالی  
آروشا - منکه توپ توپم. تو در چه حالی؟

- عالی

آروشا - او هو. بله. آمار روانشناس هاتون تو دستمونه. همه میدونن  
- شایعات رو باور نکن عزیزم.  
آروشا - دنیای مد رو ترک کردی!  
- فقط به خودم استراحت دادم. برمیگردم. قوی تر از قبل. طوفانی راه میندازم که  
امثال تورو باد ببره

آروشا - خوبه از این خوابا زیاد ببین. بدبخت تو شکست خوردی! سیاوش پیش  
منه!

- من شکست نخوردم تو شکست خوردی!  
آروشا - یعنی چی؟ سیاوش که پیش منه!

- اشتباه تو همینجاست عزیزم! تو دوسال از عمرت رو صرف این کردی که  
سیاوش رو از من بگیری! در صورتیکه من زندگی کردم! این کار، کاره یک بازنده  
ست!

آروشا - او هوووو چیزیای خوبی زدیا! برو بابا  
- میبینی عزیزم. من حاضرم باهات شرط ببندم تا کمتر از شیش ماه دیگه  
سیاوش دست از پا دراز تر برمیکرده پیش من

آروشا - از کجا اینقدر مطمئنی اخه؟  
 - من یک سال باهاش زندگی کردم! میدونم.  
 آروشا - اوکی با همین خیالات خوش باش. بسای  
 و قطع کرد...  
 خندیدم و موبایل رو انداختم اونور...  
 یاشار با ذوق گفت:  
 ایوووول بد زدی تو پرش

- میدونم  
 یاشار - خب فقط شیش ماه وقت داریم  
 - وقت؟  
 یاشار - شیش ماه وقت داری که شرطی که با آروشا بستی رو نبازی. باید شروع  
 کنیم  
 - لازم نیست کاری کنیم. خودش برمیگرده

یاشار - اونو ولش کن. الان کاملا آماده ای. از فردا برمیگردیم شرکت.  
 لبخندی زد و بعد از یکماه خندیدم و گفتم:  
 حله  
 خندید و گفت:

بزن بریم!

\*\*\*\*\*

از فردا برگشتم سرکار...  
تو چندروز شرکت رو از ورشکستگی نجات دادم...  
مرجان حالش بد بود... افسردگی گرفته بود...  
سام بردش آمریکا...  
تیبیت در حال شکست عشقی خوردن بود...  
محمد و سایه دوماه از ازدواجشون میگذشت...  
تو دفترم نشستم که یاشار سرخوش وارد شد...  
یاشار با لحن باحالی گفت:  
سلام  
- سلام دیوونه  
یاشار - یه روز اومدیم خوش باشیم  
و نشست رو صندلی روبروم...  
یاشار مدیر برنامه هام بود...  
به قول محمد، انگار جای منو سیاوش عوض شده بود...  
محمد و سایه هم وارد شدند...

سه تا خل و چل داشتند میگفتند هرهر میخندیدند که گفتم:

بچه بچه ها

همه نگاهم کردند...

- دیشب خواب دیدم سیاوش برگشته

همه ساکت شدند...

زدم زیر خنده و گفتم:

البته صبح که پاشدم صدقه دادم نگران نباشید

همه خندید و سایه گفت:

ترسوندیم

- نترس عزیزم

بچه ها رفتند بیرون و باز منو یاشار موندیم...

یاشار - میدونی که باید بزودی بریم

- آره یاشار میدونم

و صندلی رو چرخوندم و به تهران نگاه کردم...

از اتاق شیشه ایه سیاوش، تهران زیر پای آدم بود...

نگران بودم...

رفتن به ترکیه و به دست گرفتن شرکت، مطمئنن به گوش سیاوش میرسید...

پس دیر یا زود بر میگشت...

ولی من هنوز برای رو در رویی با عشق سابق ولی دشمن الانم آماده نبودم...

یاشار - نگران نباش... همه اینا میگذره. من مطمئنم یه روز خوب میاد  
تک خنده ای زدم و برگشتم سمت یاشار و ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:  
آره ولی اگه به شانس منه، شب قبلش مردم!

#297

یاشار - دیوونه خدا نکنه  
- باشه. دیگه برو به کارها برس  
یاشار - باش... اها راسی تیبیت امروز میاد شرکت... ظاهرا میخواد باهات  
حرف بزنه  
- مشکلی نیست. میتونی بری  
یاشار رفت...

یکی دوساعت بعد تیبیت وارد شد...

ناراحت بود...

نشست رو بروم...

- چیشده داداشی؟ چرا گرفته ای؟

تیبت - دارم نابود میشم آرام! شیرین مشکوک شده... ولی میخوام بهش اعتماد

کنم

- اعتماد نکن

با تعجب نگاهم کرد که پوزخندی زدم و گفتم:  
من کردم حال نداد.

لبخند تلخی زد و گفت:

دیوونه

- جدی میگم. بیخیال شیرین شو

تیبیت - من عاشقشم...

- ول کن داداش من، بهتر از اینا برات جور میشه

و زدم رو شونه اش و با خنده گفتم:

ایشالا بعدی

تیبیت - کوفت...

- دیگه چی بهت بگم؟ شیرین داره بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنه... خودت خر  
نیستی تا الان اینو فهمیدی، قبول کن. هرچقدر بیشتر باهاس بمونی خودت رو  
خرتر کردی.

تیبیت - اگه سیاوش الان کنارت بود بازم این حرفو میزدی؟

- نه. ولی منکه ازش ممنونم رفته. بهتره توهم ممنون باشی چون اون باعث شد  
الان من بهت اخطار بدم

و خودکارم رو برداشتم و مشغول کارم شدم...

تیبیت حسابی تو فکر بود...

یهو گفتم:

آرام

نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

بله

بلند شد و با صدای بلند گفت:

اصلا گور بابای عشق و عاشقی

بلند شدم و با خنده گفتم:

همینه

تیبیت - تنهایی رو عشق است

- درسته

درحالی که از در بیرون میرفت با صدای بلندی گفت:

گور باباش

و رفت...

خندیدم و گفتم:

این پسر داغونه

\*\*\*\*\*

امروز روزیه که باید از تهران برم...

یاشار - آرام نمیای؟

- تو برو تو ماشین. منم الان میام

یاشار از خونه خارج شدم...

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم...

خونه ای که بدترین اتفاقات زندگیم رو توش تجربه کردم...

امروز میرم و تمام عشقم نسبت به سیاوش رو همینجا خاک میکنم...

به پله ها نگاه کردم...

پله هایی که منو یاد بدترین خاطره زندگیم مینداخت...

من امروز میرم...

بخاطریه هدف جدید...

ماژیک رو برداشتم...

از بالا به پایین پله ها، شروع کردم...

- قدم اول: نفرت

- قدم دوم: بازم نفرت

- قدم سوم: نفرت

- قدم چهارم: غرور

- قدم پنجم: انتقام

- قدم ششم: انتقام



- قدم هفتم: نابود کردن

- قدم هشتم: بی احساس بودن

- قدم نهم و آخر: نابود کردن سیاوش بزرگمهر

در ماژیک رو بستم...

بازی شروع شد...

این دفعه کسی که باید بترسه تویی سیاوش...

انتقام پسرکمو ازت میگیرم...

از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم

یاشار - چرا اینقدر لغتش دادی؟

- یه کاری داشتم

یاشار - بریم؟

- قبلش بریم بهشت زهرا. میخوام برم سر خاک پسر

سر تکون داد و به راننده گفت که بره بهشت زهرا...

بعد از سی دقیقه رسیدیم...

پیاده شدم و وارد بهشت زهرا شدم...

بعد از چند دقیقه سنگ قبر پسرمو پیدا کردم...

به رنگ طلایی روش نوشته شده بود:

آرتین بزرگمهر

اسمی بود که خودم براش انتخاب کرده بودم  
 خم شدم و فاتحه خوندم...  
 زیرلب زمزمه کردم:

پسرم دارم میرم تا انتقامتو از پدرت بگیرم...  
 نمیدارم به آب خوش از گلوش پایین بره...  
 بزودی برمیگردم...

و بلند شدم...  
 خاک لباسم رو تگوندم و رفتم سوار ماشین شدم...  
 نفس عمیقی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:  
 پیش به سوی مشکلات جدید!

#298

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

با سردرد چشمامو باز کردم...  
 بلند شدم و دست و صورتمو شستم...

از اتاق خارج شدم و چشمم به آروشا خورد که رو مبل نشسته بود و گریه میکرد...

با تعجب گفتم:

آروشا؟! چیشده

نگاهم کرد و با حرص گفت:

چرا اینقدر اذیتم میکنی؟

- منکه کاری باهات ندارم!!!

آروشا - همینکه کاری باهام نداری اذیتم میکنه

- بیخیال من قبلا هم بهت گفتم برای چی او مدم اینجا. من هنوز هم عاشق

آرامم فقط نیاز به تنهایی دارم

آروشا - سیاوش تو بخاطر خودت همه رو به باد دادی! منو، خودتو، حتی آرام

رو! بیچاره خدا میدونه چه وضعی داره الان. هرچی باشه شوهرش از پله ها

پرتش کرده پایین

عصبی داد زدم:

خفه شو خفه شو

و برگشتم به اتاقم و در رو کوبیدم...

هیچکس منو درک نمیکنه...

هیچکس...

6"ماه بعد"

"آرام"

خمیازه ای کشیدم و چشم بند رو از رو چشمام برداشتم...  
چشمم به یاشار بیچاره افتاد که دیشب مجبورش کردم رو مبل تو اتاق من  
بخوابه چون فیلم ترسناک دیده بودم و ترسیده بودم...

مو بایلم شروع کرد به ویبره خوردن...

با دیدن ساعت...

جیغ کشیدم:.

یاشار

از جا پرید و با چشمای گرد شده گفت:

چیه پیشده؟

- شیش ماه، شیش ماه تموم شد!

با تعجب گفت:

کدوم شیش ماه؟

- پرتی؟؟؟؟ همون شیش ماهی که با آروشا شرط بسته بودیم.

یاشار - ووووایی

بلند شد و گفت:

حالا چیکار کنیم؟

- هیچی

و زدم زیر خنده...

با اعصاب خوردی درحالی که دوباره دراز میکشید گفت:

کلا مرض داری تو

- ولی بی شوخی پاشو بریم شرکت

و رفتم تو حموم...

دوش گرفتم و لباس هامو پوشیدم...

تو این شیش ماه، به لطف یا شار و محمد و سایه کاملاً روحیه ام عوض شده

بود...

شده بودم خانوم بزرگمهر...

صاحب یکی از شیش شرکت برتر ترکیه...

میشه گفت سیاوش تقریباً از دنیای مد پاک شده بود...

یاشار دستی به کت خوش دوختش کشید و گفت:

ملکه بریم؟

- بریم

شال ننداختم...

طی این شیش ماه حتی شال هم میزدم...

یعنی وقتی اوادم حجابم رو از دست ندادم.

ولی ایندفعه نزدم...

عینک آفتابی گروتم رو به چشمام زدم و از اتاق خارج شدم...

قبل از خارج شدن نگاهم به پوستر بزرگی بالای تخت افتاد...

عکس خودم و یاشار بود...

سه ماه پیش تو ایتالیا...

من پریده بودم رو کولش و میخندیدیم...

محمد هم به قول خودش شکار لخطه ها کرد و عکس گرفت...

سری تکون دادم و از عمارت خارج شدم...

سوار ماشین شدم...

یاشار نگران بود و این رو میشد از اخم های درهمش فهمید...

- چیزی شده یاشار؟

یاشار - نمیدونم ملکه. محمد زنگ زد گفت اتفاقی که نباید میفتاد افتاده.

- عجب

رسیدیم شرکت...

شرکت با عظمت شیک مد. چندبرابر شرکتی بود که در ایران داشتیم...

وارد شرکت شدیم...

در جواب سلام و احوالپرسی های همه فقط سرتکون میدادم...

وارد اتاقم که شدم محمد رو دیدم...

با اخمای درهم نشسته بود رو میز و به ریشش دست میکشید...

با دیدن من بلند شد...

عینکم رو در آوردم و به سمت میز رفتم و کیفم رو گذاشتم رو میز...

در حالی که میشستم گفتم:

خب محمد بگو بینم چیشه

محمد - چندروز سیاوش بهم زنگ زد

با شنیدن اسمش اخمام شدید در هم رفت...

- خب؟

محمد - جواب ندادم. مسیج داد که داره میاد ترکیه.

قل\*ب\*م به طیش افتاد...

ناخودآگاه نگاهم به سمت یاشار کشیده شد...

اونم داشت منو نگاه میکرد...

یاشار - حالا... حالا باید چیکار کنیم؟

دفتر رو بستم و با اعصاب خوردی گفتم:

خدا لعنتش کنه. اه لعنتی... من شیش ماه جونمو پای این شرکت گذاشتم

محاله بذارم اون بیاد و بخواد سهمیم بشه

یاشار - در این مسئله میتونی سهامش رو خریداری کنی ازش؟

محمد - محاله. این شرکت از اول ماله سیاوش بوده. خودش تاسیسیش

کرده. اینکه سهامش رو بفروشه یکی از محالاته

- میگی چیکار کنیم؟

محمد - بنظر من صبر کنیم تا بیاد بعد...

همون موقع سایه سراسیمه وارد شد و بی مقدمه گفت:

سیاوش برگشته!

نفس ها تو س\*ی\*ن\*ه حبس شد...

بالاخره روزی که منتظرش بودم فرا رسید...

- چی؟ الان کجاست؟

سایه - نمیدونم. خبر گرفتم پروازش الان نشسته. ظاهرا برای سهامش تو شرکت اومده. فردا تو جشن هشتمین سالگرد تاسیس شرکت هم میخواد

خودشو نشون بده

- لعنت

یاشار - پس مطمئنا اول از همه به دیدار آرام میاد

همه نگاه ها برگشت روی من...

از اون حالت متعجب خارج شدم و سریع اخم کردم و گفتم:

بیخیالش بشین. برگردین سر کارتون. امشب بیاید عمارت اونجا درمورد بحث

میکنیم

همه چشم گفتند و بیرون رفتند...

یاشار نشست روبروی من و با خنده نگاهم میکرد...

ظاهر جدی ام رو هم حفظ کردم و گفتم:

منظورم با تو هم بود

یا شار - بیخیال کی رودس میندازی؟ با شنیدن اسم سیاوش هول کردنت به

وضع معلوم بود

- چیشد؟ خودت که رنگ به رو نداشتی!

یاشار - دروووغ! من چرا باید استرس بگیرم مثلا؟ منکه لصلا اونو نمیشناسم

و بیخیال شونه بالا انداخت...



آرام - شما بفرما بیرون لازم نکرده واسه من عرض اندام کنی

یاشار - باشه بابا عنق

و رفت بیرون...

هووفی کشیدم و تکیه دادم به صندلی...

عصبی شده بودم...

موبایلم زنگ خورد...

مامان بود...

- جونم مامان

مامان - سلام دختر قشنگم. خوبی

- فادات مامان تو خوبی

مامان - مرسی. میگم دخترم... چطور بگم

- چیشه؟

مامان - سیاوش امروز زنگ زد

- چی؟! چی گفت!؟

مامان - سراغ تورو گرفت. البته باباتم نامردی نکرد، شستش گذاشتش رو بند

بعدم قطع کرد

- خوبش کرد. دوباره زنگ زد جواب ندید

مامان - اونجا خیری نیس؟

- والا شرکت یکم بهم ریخته. خبر او مدن سیاوش مثل بمب تو ترکیه ترکیده

مامان - آره تو اینترنت هم بود

- واقعا؟؟؟؟ پس انگار فقط من بی خبر بودم

مامان - آره بزار بخونم برات...آها.

"خبر برگشتن سیاوش بزرگمهر به ترکیه، مثل بمب ترکیدا!

سیاوش بزرگمهر که به مدت ۷ ماه از دنیای مد رفته بود اکنون با برگشت

جنجالی خود حاشیه هارا به دنبال خود کشاند."

- اه اه. مامان من بعدا خودم باهات تماس میگیرم

مامان - باشه عزیزکم مراقب خودت باش. خداحافظ

- خدافس

و قطع کردم...

...اه

اون روز نفهمیدم چطور گذشت...

از شرکت خارج شدم و یاشار هم به دنبالم...

سوار ماشین شد و پشت فرمون نشست...

خواستم ماشین رو دور بزنم و از اونطرف سوار بشم که یه کاغذ جلوی شیشه

ماشین دیدم...

با تعجب و شک عینکم رو درآوردم و کاغذ رو برداشتم...

بازش کردم...

"سلام عزیزم. لازم نیست برای برگشتن من استرس داشته باشی. من الان توی

ترکیه ام. دقیقا جلوی شرکت... حتی موقعی که داری این نامه رو میخونی من

دارم نگاهت میکنم!"

سریع به اطرافم نگاه کردم اما کسی رو ندیدم...

بقیه نامه رو خوندم:

"تلاش نکن نمیتونی منو ببینی! البته لازم نیست. دیدارمون نزدیکه. بزودی  
میبینمت.

'سیاوش بزرگمهر'

بلند قهقهه زد...

سری از روی تاسف تکون دادم و نامه رو پاره کردم

و سوار ماشین شدم...

یاشار - چیشد چی بود

- نامه... از طرف سیاوش بزرگمهر

یاشار - دروووغ... چی گفت

- چرت و پرت. حرفاش به خودش نمیخورد. احتمالاً یکی دیگه جهت دست

انداختن منو تو همچین چیزی نوشته. ولش کن ولوم بده بالا

و ضبط ماشین رو روشن کردم...

آهنگ ترکی شادی با ولوم بالا داشت پخش میشد...

یاشار ماشین رو روشن کرد و به سمت عمارت رفتیم...

تو فکر بودم و نفهمیدم کی رسیدیم...

پیاده شدم و وارد عمارت شدم...

همون اول کتم و پرت کردم اونور...

کفش هامو در آوردم و انداختم تو ب\*غ\*ل\* یاشار...

سری از روی تاسف تکون داد و آروم گذاشتشون تو جا کفشی...

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم...

لباسامو با یه پیراهن آستین کوتاه سفید و شلووار جین آبی آسمونی و کفش  
تخت سفید عوض کردم و او مدم پایین...  
- وای بتول خانوم غذا چی داریم؟ مردم از گرسنگی  
بتول - خسته نباشید خانوم جان. الان غذا میکشم  
نشستم پشت میز و یاشارم او مدم...  
یاشار - سلام عیچقم چطوری  
بتول - کم زبون بریز پسر. بشین  
یاشار سوت زنان نشست سر میز...  
چشم چرخوندم و گفتم:  
یاشار خفه  
چیزی نگفت...  
بتول خانوم غذارو آورد.  
داشتیم غذا میخوردیم که تلفن یاشار زنگ خورد...  
جواب داد...  
چند دقیقه بعد قطع کرد...  
با حرص شروع کرد به تند تند خرف زدن به من...  
عادت بدش این بود موقع عصبانیت و حرصی شدنش خیلی تند حرف میزد...  
- یاشار! اسلو تر حرف بزن ببینیم چی میگی  
یاشار - بابا محمد زنگ زد میگفت که سیاوش رفته شرکت بعد بحثشون بالا  
گرفته زدن دک و پوز همدیگه رو آوردن پایین

- هیییییین بمیرم...

یاشار تیز نگاهم کرد که گفتم:

محمد چیزیش شده؟

یاشار - آها. نمیدونم. گفت دارن میان

دیگه نتونستم غذا بخورم...

ده مین بعد محمد و سایه رسیدند...

با دیدن صورت محمد، صورتم مچاله شد...

با ناراحتی دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

الهی... دستش بشکنه

محمد - بیخیال چیز مهمی نیست. غذا چی داریم که از گرسنگی تلف شدیم

سایه - وووای گفتی

رفتند غذا خوردند...

تقریبا شب شده بود...

تو پله ها نشسته بودیم...

منو یاشار پله چهارتا مونده به اخر و سایه و محمد و پله پایینی...

محمد - خب؟

- خب فردا چیکار کنیم؟

سایه - از من میپرسی؟ اقا یاشار خیلی فتنه ست در این موارد باید از اون

کمک بگیری

#301

یاشار با خنده مشت آرومی به سایه زد...

محمد با خنده سرشو آورد بالا گفت:

ناموصا راست میگه. یاشار در این موارد خیلی شر میشه

- بسه بسه. خب یاشار چه پیشنهادی داری عزیزم؟

یاشار - اهم اهم... به نام خدا یاشار شیخی هستم نظری ندارم

همه باهم گفتیم:

عههههه اذیت نکن

یاشار - خب با با! خب اگه نظر منو بخاین هیچکدومتون فردا محلش

ندین. واسه آرامم برنامه ها دارم. فقط محمد و سایه به هیچ وجه باهاش حرف

نزنین

و رو به من گفت:

و تو آرام...

و با یه لبخند مشکوک نگاهم کرد...

\*\*\*\*\*

با لبخند به خودم تو آینه نگاه کردم...

لباس مجلسی مشکی تو تنم میدرخشید...

ب\*ا\*ز\*وهای سفیدم تضاد زیبایی با رنگ لباس داشت...

موهام رو از پشت شل بسته بودم...

آرایش ملایمی هم مرده بودم که صورتم رو هزار درجه تغییر داده بود...

یاشار با اون کت و شلوار مشکی وارد شد...

با دیدن من سوت بلند و کشداری زد...

- چطورم؟

یاشار - عالی... سیاوش کش

- خفه. مسخره

و چشم چرخوندم...

یاشار کنارم ایستاد...

از تو آینه نگاهم کرد...

نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

عشق؟

با اطمینان گفتم:

ندارم

یاشار - خوبه. حالا عاقل شدی

و لبخند کجی زد...

- بریم؟

دستشو به سمتم گرفتم و گفتم:

بریم ملکه

دستمو دور دستش حلقه کردم و از عمارت خارج شدیم...

سوار ماشین شدیم و به سمت باغی که جشن توش برگزار میشه...

رسیدیم و پیاده شدیم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

وارد سالن شدم...  
لیوانی برداشتم و آروم میخوردم...  
با چشم اطراف رو دید میزدم...  
اما نمیدیدمش...  
همه با خوشحالی سلام میکردند و من به سر تکون دادن اکتفا میکردم...  
آروشا آروم گفت:  
هدف شناسایی نشد  
- مرض  
آروشا - نه بی شوخی پیداش نیست. هنوز نیومده  
- آروشا جون سیا وقتی او مدیه جوری رفتار نکنی که فکر کنه...  
آروشا - هنوزم بهم اعتماد نداری؟  
- محض اطمینان گفتم  
از تو میکروفون اعلام کردند:  
و حالا رئیس شرکت شیک مد، سرکار خانوم آرام بزرگمهر  
با ذوق به در نگاه کردم...  
در باز شد و جیغ و سوت همه بالا گرفت...



و لبخند رو لب من ماسید...  
 آرام خندون، دست تو دست با یه پسر چشم رنگی وارد شد...  
 آروشا هم با بهت نگاه میکرد..  
 آروشا - هدف شناسایی شد ولی ظاهرا تنها نیست!!!

چشم چرخوندم و عصبی نگاهش کردم...  
 لب گزید و زیپ فرضی جلوی دهنش کشید...  
 آروشا رو ول کردم و قدمی به سمتش برداشتم...  
 همه نگاه ها به روم چرخید...  
 ایندفعه مردی از پشت میکروفون گفت:  
 و برگشت جنجالی آقای سیاوش بزرگمهر رو به خانه مد تبریک میگیریم  
 همه دست زدند و من به لبخند زورکی اکتفا کردم...  
 نگاهم میخ آرام بود...  
 پسره در گوشش یه چیزی گفت...  
 اونم برگشت منو نگاه کرد...  
 سریع نگاهشو ازم گرفت...

\*\*\*\*\*

"آرام"

یاشار در گوشم گفت:

الان به نگاه به طرفمون بنداز. نقشه یادت نره  
 آروم چرخیدم و به سیاوش چشم دوختم...  
 نگاهم قفل چشمای مشکی و نافذش شد...  
 ریش در آورده بود...

سریع نگاهمو ازش گرفتم...  
 یاشار آروم کنار گوشم گفت:

خوبه حالا یه لیوان بردار و بخور. منم میرم کنار محمد. اون میاد اینجا. حرفامون  
 یادت نره

فرصت اعتراض نداد و رفت...

لیوانی برداشتم و به ل\*ب\*م نزدیک کردم...  
 حرف یاشار درست بود و سیاوش اومد روبروم...  
 بیخیال نوشیدنی رو میخوردم...  
 پوزخندی زد و گفت:

قشنگ قدم زدین از بین مهمونا

نیشخندی زدم و سرم رو آوردم بالا...

با طعنه گفتم:

آقا سیاوش؟

سیاوش - خوبی؟

- بستگی داره خوب از نظر تو چی باشه

سیاوش - بذار سوالمو بهتر مطرح کنم. پسرم حالش خوبه؟

با تعجب گفتم:

پسرت؟

زدم زیر خنده و گفتم:

راجب چی صحبت میکنی

سیاوش - بعدا راجبش صحبت میکنیم

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم...

شاید آگه بنظره من بود الان میزدم تو دهنش...

ولی یاشار گفته بود آگه خودم رو بیخیال نشون بدم، بیشتر میسوزه...

لیوانش رو برداشت و پرسید:

خب به سلامتی چی بزنیم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

بسلا متی آخرین شکستت و آخرین حرفت

با شک نگاهم کرد که چشمکی زدم و گفتم:

گفتی دوستت دارم... اینو که خوب یادته نه؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد...

آره...

فکر میکرد من بیهوشم که اون حرفو زد...

لیوان تو دستش مونده بود...

اینقدر فشارش داد که بهو لیوان خورد شد...

از جا پریدم...

گارسون سریع اومد و گفت:

آقای بزرگمهر دستتون زخمی شده؟

از دستش خون داشت میومدم...

خون...

خون...

خیره خون تو دستش شده بودم...

ولی سریع یاشار شونه هامو گرفت و چرخوندم سمت خودش...

اما من انگار تو این دنیا نبودم...

یاشار تو گوشم گفت:

نگاهش نکن هیچی نبود هیچی نبود بهش فکر نکن هیسسس

از هیروت بیرون اوادم...

یاشار سریع ازم جدا شد و گفت:

خوبی؟

- یه لیوان آب بهم داد

سر تکون داد و خواست از کنارم بگذره که خورد به سیاوش...

سیاوش با حرف به یاشار نگاه میکرد...

یاشار هم با خنده گفت:

سلام آقای بزرگمهر. من یاشار شیخی هستم. مدیر برنامه و دوسته آرام

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

سلام آقای شیخی.

بعد با تمسخر گفت:

سیاوش بزرگمهر هستم شوهر آرام خانوم

یاشار - بله اطلاع دارم

سیاوش - افرین

و بعد بهش تنه زد و او مد جلوی من...

دستش باند پیچی شده بود...

سیاوش - بعد از مهمونی باید باهات حرف بزنم

- من حرفی با تو ندارم

سیاوش - آرام!

جوابشو ندادم و به سمت محمد و سایه رفتم...

سایه - مرتیکه اشغال، چی می گفت؟

- ولش کن ارزششو نداره اعصابتو خورد کنی

محمد - چی گفت؟

- مثل همیشه پرو. چی میخواد بگه

سایه - معذرت خواهی کرد؟

نگاهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

سیاوش و معذرت خواهی؟ بعدشم معذرت خواهی کنه کیه که قبول کنه

و نوشیدنیم رو سر کشیدم...

محمد - آرام اجی زیاده روی نکن

- باشه محمد جان

در باز شد و تیبت وارد شد...

با دیدنش کل از گلم شکفت...

یکماهی میشد رفته بود سفر و ندیده بودم...

به سمتش پرواز کردم:

تیبیت عزیزم

با دیدن من خندید...

خودمو پرت کردم تو ب\*غ\*ل\*ش...

تیبیت - سلام خانوم

- خیلی دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

تیبیت - دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه. اونموقع که شما با بچه ها یک ماه رفتین

ایتالیا ددر دودور حساب نبود؟

- حالا هرچی

و خندیدم...

تیبیت نگاهش افتاد به سیاوش...

حیرت زده به من گفت:

اون... اون سیاوش بزرگمهر نیست؟

دستی به کرواتش کشیدم و با پوزخند گفتم:

خوده خوده ناکسشه

تیبیت با اخم شدید گفت:

این مرتیکه اینجا چه غلطی میکنی؟

و خواست به سمتش بره که جلوش ایستادم و گفتم:

هییشش آروم باش

کلافه نگاهم کرد...

- نقشه ها برآش دارم

یاشار به سمتمون اومد و گفت:

به داش تیبیت خودم

تیبت خندید و هموب\*غ\*ل\*کردن

یاشار - دلم واست تنگ شده بود پسر

تیبت - منم همینطور خل و چل. بعدشم دیگه دارم پا به ۳۲ سالگی میزارم

لقب پسر یکم چیز نیست؟

یاشار - لقب پسر که کلا چیزه دلی خب از این به بعد بهت میگم پیر پسر

تیبت - دیوٹ پیر پسر خودتی

یاشار - باشه بابا.

تیبت - برو برو منو یکم با ابجیم تنها بزار

یاشار - ببین جون یاشار از این چیز میزاندی بهش ها، تازه ترکش دادیم

- یاشار والا یکی میزنمت نفهمی از کجا خوردی

یاشار با خنده رفت پیش محمد و سایه...

برگشتم سمت تیبت که گفت:

خب حالا نقشه ات واسه بزرگمهر چیه؟

- نقشه من که نیست.

تیبت - بله درجریانم. کلا یاشار فقط نقشه های شوم میکشه

- خخخ همه میدونن. آره خلاصه قدم اول اینکه نزاریم شرکت رو تو دستش

بگیره

تیبیت - چطور می‌خواین نزارین؟ یارو 50 درصد شرکت به نامشه  
 - اولاً 51 درصد. دوما نمیدونم ولی من ۷ ماه جونمو ندا شتم به پاش که حالا  
 این بیاد توش سهیم بشه  
 تیبیت - ببخشیدا ولی آگه تو ۷ ماه وقت گذاشتی اون هفت سال و نیم وقت  
 گذاشته  
 - راه ۷ ساله اش رو من ۷ ماه دویدم  
 تیبیت - اینم هست ولی خب...  
 - بیخیال  
 تیبیت - درمورد آرتین نپرسیده؟  
 پوزخندی زدم و با غم گفتم:  
 فکر میکنه پسرش زنده ست  
 تیبیت با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:  
 نمیخوای بهش بگی؟  
 - دیر یا زود خودش میفهمه.  
 سر تکون داد و بعد با شیطنت گفت:  
 بریم یکم کوک بزنیم؟  
 با خنده نالیدم:  
 نه تورو خدا  
 تیبیت - فقط یکم  
 - تیبیت



خندید و دستمو کشید دنبال خودش...

رفتیم طبقه پایین...

اونجا بار (نوشگاه، محل فروش و مصرف نوشیدنی های الکلی است.) بود...

صندلی کشید عقب و نشستیم...

تیبت - یه لیوان ودکا. برای خانوم هم یه لیوان شامپاین

و بعد یه تیکه پلاستیک از تو جیبش در آورد...

پودر سفیدی که توش بود رو ریخت رو میز و لوله کوچیک طلایی رنگی رو از

تو جیبش در آورد...

تیبت اهل اینکارا نبود...

حاضرم قسم بخورم حتی لب به سیگارم نمیزد...

اما بعد از قضیه شیرین و جدایش به اینکارا رو آورد...

ولی هنوزم که هنوزه زیاده روی نمیکنه...

تیبت - نمیکشی؟

خندیدم و گفتم:

به یاشار قول دادم

سر تکون دادم...

داشت میکشید که یهو گفتم:

تیبت

به قول خودش تمرکزش بهم خورد و یهو اخی گفت...

از دماغش خون میومد...

لبخندی زد و درحالی که با دستمال خون رو پاک میکرد گفت:

بله؟

- من برم دستشویی الان میام  
سر تکون داد و من به سمت سرویس بهداشتی رفتم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

حرص میخوردم...

تیبت دستشو کشید و رفتند...

دم اروشا گفتم که دارم میرم و از سالن خارج شدم...

دنبالشون رفتم که وارد بار شدند...

خیلی خلوت بود...

وارد شدم که تیبت تنها بود و داشت ودکا میزد...

- اقا تیبت

لیوان تو دستش موند و برگشت با شک نگاهم کرد...

لحظه ای بعد نیشخندی زد و بلند شد و گفت:

اقا سیاوش. برگشتون رو تیریک میگم. به جهنم خوش اومدی

با پوزخند گفتم:

جهنم؟

قهقهه زد و گفت:

آره... آرام جونت قصد داره اینجارو برات جهنم کنه

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:

زیادی خوردی

تیبت - چرا برگشتی؟

- منظورت چیه؟

تیبت - داداش الان فصل، فصل جدیداس. برگشتن تو هیچ تغییری رو به عمل

نمیاره

- میفرمایی بیخودی او مدم دیگه

تیبت - خوشم میاد درکت بالاس

و خندید و لیوانش رو سر کشید...

لیوان رو از دستش گرفتم و با جدیت گفتم:

بین منو، باید بهم کمک کنی

تیبت خندید و گفت:

از دست من هیچ کاری برنمیاد. دراصل از دست هیچکس کاری

برنمیاد. آرام میخواد نابودت کنه. از الان به فاک رفتی داداش من

پوزخندی زدم و با تاسف گفتم:

چرت و پرت زیاد میگی

و از بار خارج شدم...

اعصابم خورد بود...

آرام همه رو داشت. همه اطرافیان من تو جبهه آرام بودند...

و من...

فقط نامزد سابقم رو داشتم...  
 یکی گیج تر و منگ تر از خودم...  
 باید با محمد صحبت میکردم...  
 مطمئنم اون میتونست یه کاری بکنه...  
 ولی خب امیدوارم دوباره مثل اون روز تو شرکت نشه...  
 بعد از چند ساعت مهمونی تموم شد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

- وای وای خیلی خسته شدم  
 یاشار - اوووف برم خونه فقط بیهوش بشم...  
 - اره خدایی  
 داشتم به سمت ماشین میرفتم...  
 از در پشتی شرکت اومده بودیم که گیر خبرنگارها نیفتیم...  
 صدای سیاوش اومد که گفت:  
 آرام؟  
 یاشار با تعجب نگاهم کرد  
 هووفی کشیدم و برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم...  
 یاشار اروم گفت:

تو ماشین منتظرتم

و به سمت ماشین رفت...

سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت:

باید باهات حرفی بزنم

- من حرفی با تو ندارم

سیاوش - باید بهت توضیح بدم

صدامو بردم بالا و گفتم:

چی رو سیاوش؟

سیاوش - باید منو درک کنی...

- درک؟ سیاوش تو منو با یه بچه تو شکمم پایین پله ها ول کردی

صدام میلرزید...

سیاوش - میدونم کارم اشتباه بود خیلی هم اشتباه بود... ولی من واقعا بهم

ریخته بودم... برام خیلی سخت بود

با عصبانیت گفتم:

این دلیل منطقی نیست سیاوش... نیسسسسست... تو منو با یه بچه ول

کردی... تو... تو قاتل بچه خودت شدی... چطور ببخشمت ها؟؟؟؟

هنگ نگاهم کرد...

با تته پته گفت:

ق. قاتل؟ منظورت چیه؟ آرام بچم کجاست

پوزخندی زد و گفتم:

تهران، بهشت زهرا، آرتین بزرگمهر. قبرس سرراسته راحت پیداش میکنی

و چرخیدم تا برم...

ب\*ا\*ز\*وم رو گرفت و گفت:

صبر کن بینم... یعنی چی

از کوره در رفتم با داد گفتم:

یعنی اینکه بچت رو کشتی یعنی اینکه اونشب زن و پسرت رو باهمدیگه

کشتی یعنی اینکه نابودت میکنم سیاوش

و با حرص به سمت ماشین رفتم و در رو کوبیدم...

یاشار با چشمای گرد شده گفت:

آرامم

برگشتم نگاهش کردم که با وحشت گفت:

سیاوش

سریع از پنجره به سیاوش نگاه کردم که رو زمین افتاده بود...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

هنگ اتفاقات بودم...

یعنی...

یعنی من پسر خودم رو کشتم؟

یعنی من زخم رو با یه بچه مرده ول کردم...

وای خدا چی میشنوم...

حالم بد شده بود...

سرگیجه اومده بود سراغم...

تو این شیش ماه هر روز از استرس حالم بد میشد...

حالا هم دنیا دور سرم میچرخید...

یهو همه چیز تاریک شده و آخرین چیزی که یادمه برخورددم با زمین بود...

﴿مَعْمَدٌ بَدِي﴾ ✓:

#306

\*\*\*\*\*

"آرام"

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم...

یاشار پیاده شد و سریع رفت بلندش کرد و نشوندش عقب و خودش نشست

جلو...

یاشار نفس زنان گفت:

این چش شد؟

همونطور که هنگ. بودم نگاهش کردم و شونه بالا انداختم...

هووفی کشید و به راننده گفت:

برو عمارت

راننده راه افتاد...

سریع سر سیاوش رد از رو پام برداشتم و ایشی کردم...  
تلفنم زنگ خورد. محمد بود.

- جانم محمد

محمد - این دیوونه کجا رفت؟

- کی سیاوش؟

محمد - بجز اون مگه روانی ای هم داریم؟  
با خنده گفتم:

طرفمون غش کرده. داریم میبریمش عمارت

محمد - جان؟ سیاوش غش کرده؟

زد زیر خنده و گفت:

چرا

- هیچ فهمید پسرش مرده غش کرد

محمد - غش کرد؟ ووووای خدا خیلی ضایعس

و زد زیر خنده...

- هرهر کرکر. معنیش؟

محمد - برو بابا عنق. فردا میبینمت گوگولی. بسای

- مراقب دختره خاله باش

محمد - اووووو... دختره من از کی تا حالا دختره تو شده؟

- از اول مال من بود... بسای



محمد - آرام در خواب ببند پنبه دانه. بای

با خنده تلفن رو قطع کردم

یاشار - راستی آرام

- هوم

یاشار - یه هفته دیگه تولدته ها

- جوون. بهترین روز دنیا

یاشار - زرشک...

و خندید. به سیاوش اشاره کرد و گفت:

با این چیکار کنیم؟

- نمرده که... امشبو میبریمش عمارت فردا هم میره همون جایی که قبلا

بوده. اون به خیر و ما به سلامت

یاشار - حله. منطقیه

لبخندی زد. رسیدیم عمارت

من وارد عمارت شدم

یاشار هم سیاوش رو به کمک راننده آورد تو عمارت و گذاشتش تو یکی از

اتاق ها...

یاشار در حالی که کمرشو میمالید گفت:

ماشالا هزار ماشالا چقدر سنگینه

خندیدم که چشم غره ای بهم رفت.

وارد اتاقش شد و منم وارد اتاقم شدم...

هووفی کشیدم و لباسام رو با لباس راحتی عوض کردم...

دراز کشیدم رو تخت...

باورم نمیشد بعد از اینهمه مدت بازم با سیاوش رفتم زیر یک سقف...

البته خداروشکر وضعیت زیاد اینطور نیممونه...

خدا خدا می‌کردم سیاوش قصد موندن نداشته باشه...

بهرحال دلیلی هم برای موندن نداره...

مگه اینکه هنوز امید داشته باشه من میبخشمش...

پوزخندی زدم... سعی کردم بخوابم اما نمیشد...

ذهنم خیلی آشفته بود...

بعد از دو ساعت بلند شدم تا برم آب بخورم...

از اتاق خارج شدم...

چراغ‌های خونه خاموش بودند...

آروم از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم...

صدای تق و توق میومد...

با تعجب چراغ رو روشن کردم...

سیاوش رو دیدم که داشت آب میخورد...

با دیدن من شوکه نگاهم کرد...

منم با تعجب به اون نگاه می‌کردم...

سریع لیوان رو گذاشت کنار و با من و من گفت:

من... من فقط اومده بودم آب بخورم

#307

اما انگار یه چیزی یادش او مد سریع اخم کرد و بی توجه به من لیوانشو برداشت...

نگاه تا سف باری بهش انداختم و از کنارش رد شدم و برای خودم یه لیوان آب ریختم...

خوردم و لیوان رو گذاشتم سر جاش...

خواستم از آشپزخونه خارج بشوم که طعنه زد:

شب بخیر خانوم بزرگمهر

برگشتم سمتش و پوزخندی زد و سر تکون دادم...

نگاه تمسخر آمیزی بهم انداختم...

جالب بود نه؟

دوئل نگاه ها...

نگاهمو ازش گرفتم و به اتاقم برگشتم...

از فردا خود واقعیم رو بهش نشون میدم...

با این رفتار ملایمی که از من دیده فکر میکنه میبخشمش...

هه...

دراز کشیدم و کم کم با ذهنی آشفته به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

یاشار - ملکه بیدار شو

- ملکه بمیره..جان من به امروز بزا بخوابم  
 یاشار - من از خوابم زدم که تو بگی نمای؟ پاشو بینم  
 دستشو کشیدم و انداختمش پیش خودم و گفتم:  
 بگیر بخواب توهم  
 یاشار - نهج من بیدار بشم دیگه خوابم نمیره  
 درحال جنگ بودیم که صدای جدی سیاوش اومد:  
 ببخشید مزاحم می‌شم  
 هووفی کشیدم و نشستم و گفتم:  
 بر خرمگس معرکه لعنت.  
 به سیاوش نگاه کردم که جا خوردم...  
 پوزخند همیشگیش رول\*ب\*ش بود و مغرور نگاهم میکرد...  
 این نگاه، نگاهی بود که اولین بار دیدمش...  
 یاشار از اتاق خارج شد...  
 بلند شدم و خواستم به سمت کمدم برم که ب\*ا\*ز\*مو گرفت...  
 تیز نگاهش کردم که با شک گفت:  
 یاشار رو دوست داری؟  
 - به تو مربوط میشه؟  
 سیاوش - تو حق نداری کسیو بجز من دوست داشته باشی  
 - ولی تو حق داری آره؟ بفهم سیاوش من دیگه دوست ندارم من عاشق یکی  
 دیگه ام!

تک خنده عصبی زد و گفت:

ببین آرام بزار از الان برات روشن کنم

با انگشت اشاره اش زد رو قل \*ب\*م\* و با لحنی آرام و عصبی گفت:

این قلب، فقط جای منه! اگه ماله کسی دیگه ای باشه تیکه تیکه اش میکنم!

یهو زدم با جاده خاکی و بعد از هفت ماه با لحن لاتی گفتم:

برو عام... -- من بچمو موقع زایمان مرده گذاشتن تو ب\*غ\*ل\*م\*، منو از چی

میترسونی؟

عصبی نگاهم کرد و گفت:

فکر کردی من خیلی خوشحالم این اتفاق افتاده؟ منم داغون شدم. دیشب

خواب نداشتم

- پز دیشب رو به من نده! اگه تو یه شب بوده من یه ماه بوده!

سیاوش - ببین ارام اون فقط یه اتفاق بود خداشاهده اصلا من یه درصدم

نمیخواستم هلت بدم خودت افتادی.

مثل خودش با داد گفتم:

- سیاوش من مشکلم این نیس که منو پرت کردی پایین؟

با درد گفتم:

چطور تو نستی منو تو اون حالت ول کنی؟ چطور دیدی دارم گریه میکنم و ولم

کنی بری؟

دوباره آتیش خشمم شعله ور شد...

خواست ب\*غ\*ل\*م\* کنه که عقب گرد کردم و با جدیت گفتم:

اینارو نگفتم که دلت برام بسوزه، گفتم که انتظار ببخشش از من نداشته باشی

و تنه ای بهش زدم و از کنارش گذشتم...

#308

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

سریع از عمارت زدم بیرون و به هتل رفتم...

وارد اتاقم شدم و در رو کوبیدم...

رفتم تو اشپزخونه تا اب بخورم بلکه از خشمم کاسته بشه...

لیوان اب رو برداشتم که لیز خورد و شکست...

عصبی شروع کردم به شکستن وسایل...

بگو شده تا حالا لا به لایه آدما عاشقه یکی بشی که فرق میکنه

بگو شده تا حالا عاشقه یکی بشی یه روز آگه نبودی منتظرت بمونه

بگو شده تا حالا با همه ی بدیات یکی عاشقت بشه بمونه باهات

بگو شده شده تا حالا یکی تو بیکاریات تو اوج نداریات تو رو بازم بخواد

"نشستم گوشه دیوار و زدم زیر گریه"

اون قل\*ب\*مو ور داشت گرفت تو دستاش یادم نمیره چقدر دوستم داشت  
 تمومه کاراش مزه ی حرفاش با همه فرق داشت با همه فرق داشت  
 اون با همه فرق داشت عشقه من اینجوری بود  
 اون با همه فرق داشت یه عشقه واقعی بود

اگه الان نیست تقصیره منه میدونم فقط تقصیر منه  
 هرز پریدن دل شکستن همیشه تفریحه منه  
 اون با همه فرق داشت ولی من چرا اینو دیر فهمیدم  
 همیشه از اینکه صبرش تموم شه نگران بودم میترسیدم  
 حالا یعنی الان با کیه کجای این کره ی خاکیه  
 "دلم آرامو میخواست....  
 دلم محبتاشو میخواست...  
 دلم نوازش هاشو میخواست...  
 خدا لعنتت کنه سیاوش...  
 شروع کردم به فریاد زدن..."

دلم از خودم از خدا از همه از زمینو زمان شکیه  
 هی شبا که خواب ندارم روزام که تکراریه  
 کاش لااقل میدونستم اینو شنونده ی حرفام کیه  
 اون قل\*ب\*مو ور داشت گرفت تو دستاش یادم نمیره چقدر دوستم داشت  
 تمومه کاراش مزه ی حرفاش با همه فرق داشت با همه فرق داشت

اون با همه فرق داشت عشقه من اینجوری بود  
 اون با همه فرق داشت یه عشقه واقعی بود  
 اون قل\*ب\*موور داشت گرفت تو دستاش یادم نمیره چقدر دوستم داشت  
 تمومه کاراش مزه ی حرفاش با همه فرق داشت با همه فرق داشت  
 اون با همه فرق داشت عشقه من اینجوری بود  
 اون با همه فرق داشت یه عشقه واقعی بود...

#309

\*\*\*\*\*

"آرام"

یاشار - چی بهش گفتمی چرا اینقدر عصبانی بود؟

- چیزایی که حقش بود

یاشار بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

اوکی

- یعنی عاشق این اخلاقتم. همیشه بیخیالی

یاشار خندید...

بی حوصله داشتم لباس در میاوردم که درحالی که به کمد تکیه داده بود گفت:

میخوای امروز نریم شرکت؟ یکم حرف بزیم

و لبخند مهر بونی زد...



با دودلی نگاهش کردم و گفتم:

برنامه رو بخون ببینم آگه چیزی نیس...

سر تکون داد و گفت:

کاری نیس فقط جلسه با طراح های شرکته اونم زنگ میرنم کنسل میکنم

- اوکی... زنگ بزن پس

و خودمو پرت کردم رو کاناپه...

یاشار زنگ زد و جلسه رو کنسل کرد و بعد نشست روبروم...

لیوان شکلات تلخ رو داد دستم...

لبخندی زدم و گرفتم...

تلفن رو گذاشت کنار و گفت:

خب بگو ببینم چی به سیاوش گفتی

حرفامو براش گفتم...

لبخند خبیثی زد و گفت:

افرین توهم یاد گرفتی بلا!

اینقدر باحال گفت بلا که زدم زیر خنده...

با چشمای آبی زل زد به چشمام و چهار زانو نشست و گفت:

آرام نمیخوای برام بگی؟

با تعجب گفتم:

چیو؟

یاشار - من هفت ماهه (نکته: دوستان این هفت ماه یعنی هفت ماه بعد از

رفتن سیاوش ولی اون شیش ماهه اونموقعیه که با آروشا شرط بست. یعنی

یک ماه بعد از رفتن سیاوش، با آروشا شرط بست) دارم باهات زندگی میکنم. اما تو هیچوقت نگفتی که بعد از اینکه تورو پایین پله ها ول کرد چه اتفاقی افتاد.

اهی از سر حسرت کشیدم و لیوان رو برگردوندم رو میز...  
کوسن رو ب\*غ\*ل\* کردم و غرق در خاطرات شدم...

"شب حادثه"

از درد بهوش اومدم...

محمد وحشت زده داد زد:

دکترررر

درد وحشتناکی افتاده بود به جونم...

توان نفس کشیدم نداشتم...

دکترها سریع وارد شدند و محمد و سایه رو بیرون کردند...

شروع کردم به جیغ زدن...

بعد از کلی درد کشیدن بالاخره بچه بدنیا اومد...

وقتی صدای گریه پسر رو نشنیدم روح از تنم خارج شد...

با وحشت موهایی که از عرق زیاد به صورتم چسبیده بودند رو کنار زدم و

گفتم:

چیشد؟ چیشده؟

داشتم از حال میرفتم ولی مقاوت میکردم تا ببینیم چیشده...  
 پرستار با تاسف پسر رو داد دستم...  
 گرفتمش تو ب\*غ\*ل\*م\*...  
 نفس نمیکشید...  
 با شوک گفتم:  
 نه..نه...نه!\_\_\_\_\_

#310

\*\*\*\*\*

یاشار با ناراحتی نگاهم کرد و هووفی کشید...  
 درحالی که اشکم رو پاک میکردم گفتم:  
 میدونی یاشار، اگه ولم نمیکرد اگه میموند شاید هیچ کدوم از این اتفاقات  
 نمیفتاد شاید من هیچوقت نمیخواستم ازش انتقام بگیرم شاید...  
 یا شار - اتفاقیه که افتاده. با فرضیه های گذشته ذهن خودتو درگیر نکن. به فکر  
 آینده باش؟ آیا واقعا میخوای انتقام بگیری؟ من تنها چیزی که تو زندگیم میخوام  
 صلاح توئه. من خصومتی با سیاوش ندارم که پیام مجبورت کنم انتقام بگیری  
 پس انتخاب با خودته  
 ایندفعه بدون فکر گفتم:  
 من تلافی این هفت ماه رو روش پیاده کنم. من دیگه اون آرام ساده لو که بعد از  
 یه روز میبخشید، نیستم

"آدم هارو زمان عوض نمیکنه، بقیه عوضشون میکنند.

#م.عبدی"

یاشار - بدو بدو جمع کن بریم شهربازی

با چشمای گشاد شده گفتم:

جدی که نمیگی؟

یاشار - مگه من با تو شوخی دارم؟ بدو بدو

و سویشرتت رو برداشت و پوشید...

خندیدم و گفتم:

تو دیوونه ای

یاشار - دیگ به دیگ روت سیاه... توکه دیوونه تری

خندیدم و بلند شدم لباس عوض کردم...

یاشار واقعا میدونست چجور منو از این همه درگیری نجات بده...

اون واقعا یه دوست تمام عیار بود...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

آروشا - فکر کردی با داغون کردن خودت به کجا میرسی؟

- دست از سرم بردار...

آروشا خنده عصبی زد و گفت:

روز اولی که او مدی ایتالیا چلی بهت گفتم سیواوش؟ نگفتم از دختری که  
دووش داری فاصله نگیر

اگه سرد شد دیگه درس نمیشه... گفتم یا نگفتم؟ اونموقع که برات مهم  
نبود. چطور الان اینقدر داغونی؟

با درد و پشیمونی گفتم:

اونموقع خر بودم نفهمیدم...

آروشا - اتاق آرام رو دیدی؟ همه عکساش با یاشاره. اون داشت خوش  
میگذرند و تو غرور بیجاست نمیداشت برگردی و هر روز از استرس و ناراحتی  
غش میکردی و کارت به بیمارستان میکشید

- میدووونممممم هر چی سرم میاد تقصیر خودمه

آروشا - دقیقا... پس خودتم باید درستش کنی! من بهت اطمینان میدم اون  
عمرا با این وضع تورو نمیبخشه! باید مثل خودش بشی  
با منگی گفتم:

یعنی چی؟

با اطمینان گفت:

برای اداره سهمت برو. اون هرچی واره نصفش مال توئه نه؟ پس حقت رو  
بگیر. از این طریق میتونی بهش نزدیک بشی

- جدی که نمیگی؟

آروشا - جدی میگم... لشتو بلند کن تا برات توضیح بدم

و شروع داد نقشه شو توضیح دادن...

\*\*\*\*\*

دو عاشق...

اینبار مقابل یکدیگر...

یکی به فکر انتقام...

دیگری به فکر تصاحب...

سرانجام چه خواهد شد؟

پیروز میدان کیست؟

آرام یا سیاوش؟

#311

\*\*\*\*\*

"آرام"

محمد خودشو انداخت رو مبل و گفت:

وای پکیدم چقدر خسته شدم.

با خنده به یاشار نگاه کردم...

حواسش نبود...

کلاهشو گرفتم و تو یه حرکت کشیدمش رو صورتش...

صداش دراومد:

||||| ارام بیسور

همه غش شدند از خنده...

ساعت ۹ شب بود و ما تازه از شهر بازی اومده بودیم...

- بتووووول بتووول

بتول از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

جانم خانوم جان؟

- بی زحمت برامون غذا بکش

سایه - بچه ها بچه ها

سرخوش برگشتم سمتش و گفتم:

هوم؟

سایه در حالی که رنگش پریده بود گفت:

درد...درد دارم.

محمد از جا پرید و دستپاچه گفت:

وقتشه؟

- چی چیو وقتشه. فقط دردش گرفته. الان خوبی؟

سایه شل شد و گفت:

اره فقط یه لحظه بود...

- بیا...دیدی گفتم

اروم زیرلب با شک گفتم:

ولی این درد ها باید تو ماه نهم باشه نه الان...

سر تکون دادم و بیخیال شدم...

وارد آشپزخونه شدیم و مثل سومالی ها شروع کردیم به غذا خوردن...

تلفن محمد زنگ خورد و با دهن پر جواب داد:

الو هوم

یهو چشماش گشاد شد و برنج از تو دهنش پرت شد بیرون و گفت:

چی؟

یاشار با تعجب گفت: چی شد؟؟؟

تلفن رو قطع کرد و با بهت گفت:

سیاوش امروز رفته شرکت. میخواد سهامش رو بگیره تو دست. نصف اموال آرام

که به نام خودش بوده رو تو دست گرفته

همون موقع صدای جیغ لاستیک هایی از تو حیاط اومد...

یاشار با ناباوری حرف محمد رو ادامه داد:

از جمله عمارت

همون موقع سیاوش رو دیدم که از تو پذیرایی رد شد...

سریع بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم...

- ببخشید

سیاوش با پوزخند برگشت سمتم...

از چشماش غرور میبارید...

با ناباوری گفتم:



میشه بیرسم شما اینجا چه غلطی میکنی؟

سیاوش - اولاً که غلطو که تو میکنی دوما این خونه ماله منه

- این خونه ماله منه فقط ۵۰ درصدش ماله توئه

لبخند کجی زد و گفت:

51 درصد

#312

- چی؟!؟

سیاوش - من احمقم؟ من ۴۹ درصد اموالم رو به نام تو زدم. یعنی نصف بیشتر

اموال ماله خودمه

تازه دوزاریم افتاد...

- هرچی... من دارم تو این خونه زندگی میکنم تو حق نداری بیای خونه من رو

به هم بریزی

یاشار درحالی که با دست دور دهنش رو پاک میکرد اومد بیرون و با لحنی

معترض ولی مسخره گفت:

نچ سیاوش آشیونه رو بهم ریختی

سیاوش با تاسف به یاشار نگاه کرد...

چشم غره ای به یاشار رفتم...

بعد کلافه رو به سیاوش گفتم:

امشب رو برو بیرون. فردا من از اینجا میرم

سیاوش - اوکی. فرداشب من وسایلم رو میارم اینجا

و تنه ای بهم زد و رفت...

با اعصاب خوردی به در نگاه کردم و گفتم:

خدا لعنتت کنه عوضی

سایه دستش رو شکمش بود و گفت:

این چرا اینجوری کرد؟ الان باید معذرت خواهی میکرد ولی اینجور...

با حرص گفتم:

سیاوش رو نمیشناسید؟ خدای ادعا و غرور. معذرت خواهی برای اون به معنی

کفر گفته

یاشار خندید و با خونسردی و گفت:

آروم باشین. اون فقط برای جلب توجه داره لجبازی میکنه.

محمد - جلب توجه؟

یاشار - اون پسر عاقلیه. میدونه اگه بیفته به پای آرام، بازم آرام اونو نمیبخشه! پس

از یه راه دیگه وارد میشه

محمد - عجب.

تو فکر فرو رفته بودم...

یعنی سیاوش فقط واسه جلب توجه داره اینکارو میکنه؟

عجب مارموزیه..

سایه - خراین؟ من مطمئنم همه این نقشه ها زیر سر آروشاست

محمد - آره اونم دقیقاً مثل یاشاره. اگه نقشه های آرام رو یاشار میکشه واسه

اونم آروشا نقشه هاشو میکشه

با تعجب گفتم:

هی هی صبر کن بینم. مگه آروشا اینجاست؟

همشون باهم گفتند:

صبح بخیر

محمد - مگه اون روز تو مهمونی کنار سیاوش ندیدیش؟

با بهت گفتم:

نه بابا

یهو آمیرم زد بالا:

مرتیکه هوس باز با اون دختره هرزه اومده از من ادعای بیخوشش میکنه؟ بزnm

پوکونمش؟؟؟

یاشار - به اعصاب خودت مسلط باش

#313

- چی چیو مسلط باشم؟

یا شار - بچه ها منطقی باشید. اگه اون میخواد بازی کنه خب شما هم شرکت

کنید

محمد - هووووف من مغزم داره میپوکه. سایه عزیزم بلندشو بریم خونه

سایه از بعد مرگ مادرش خیلییی کم حرف شده بود...

یه ماه میشد که تازه دوباره داشت خوب میشد...

سایه بلند شد و رفتن...

یاشار - آرام کارای تولد رو برای پس فردا اوکی کردیم

- خوبه. ولی مگه هفته دیگه نبود؟

یاشار - نه من اشتباه کرده بودم. پس فرداست

- خب کجا میگیریمش؟

یاشار - دیگه دیگه.

لبخند کجی زدم و بعد گفتم:

بریم بخوابیم دیگه دیر وقته. فردا کلی کار داریم

یاشار - چی چیو بریم بخوابیم؟ باید دنبال خونه بگردیم

- هووووف لپتاپ رو بیار

یاشار لپتاپ رو آورد...

تا ساعت ۳ دنبال خونه گشتیم تا یه مورد خوب پیدا کردیم...

یه خونه تو بالاترین منطقه استانبول...

نقلی و راحت...

بعد از پیدا کردن خونه،

غش کردیم...

\*\*\*\*\*

یاشار - وووووی آرام باشو دیگه

کلافه بلند شدم و گفتم:

باشه بابا بسته

معترض گفت:

بخدا خسته شدم هر رذز واسه بیدار کردنت همین بساطو داریم

- خب بابا دیشب دیر خوابیدم خستم

یاشار - ببخشید منم همون موقع خوابیدم. ولی حتما باید بریم سرکار. بدو

بلند شدم و کلافه رفتم تو حموم...

دوش گرفتم و لباس پوشیدم...

یاشار با بهت گفت:

اینا چیه پوشیدی آرام؟

- چشمه مگه؟

یاشار - خیلی لختیه

- بمنچی

یه شرتک جین مشکی و یه کفش پاشنه بلند مشکی...

یه نیم تنه سفید و روش هم یه کت کوتاه ارتشی...

یاشار - چی بگم والا؟ شلوار بیوش. اخه پاهات خیلی معلومن خواهره من

شونه بالا انداختم و به اصرار یاشار زیر شرتک یه ساپورت مشکی پوشیدم...

یاشار - حالا خوبه

- بریم؟

یاشار - بلیم

و سر خوش سوار ماشین شد...

عینکمزدم و قبل از رفتن سپردم کارگرها وسایلم رو جمع کنند...

سوار ماشین شدیم و رفتیم بنگاه...

بعد از قولنامه کردن خونه و...

کلیدشو دادم به کارگرها و سپردم وسایل رو ببرن اونجا.  
سوار ماشین شدیم و خودمون به سمت شرکت رفتیم...

#314

وارد شرکت شدم...

سیاوش رو دیدم که با ادعا به سمت اتاقش میرفت...

با صدای بلندی سلام کردم...

همه با خوشرویی جوابم رو دادند...

پوزخندی به سیاوش زدم و وارد اتاقم شدم...

یاشار هم دنبالم اومد...

یاشار - ولی خودمونیم این سیاوشه خیلی جذابه کثافت

پوکر فیس نگاهش کردم که گفت:

من رفتم اتاقم

و چشماشو گرد کرد و بعد رفت...

تلفن زنگ خورد...

جواب دادم که صدای یاشار اومد که گفت:

راستی آرام یه ربع دیگه جلسه طراحای شرکتته. طرح آماده ست؟

- وای یاشار خاک تو سرت. طرح مونده خونه بدو زنگ بزن بیارنش

یاشار - خاک.

و قطع کرد... .

هووفی کشیدم و نشستم رو صندلی... .

سیاوش وارد شد... .

چشم چرخوندم و گفتم:

نکنه واسه پس گرفتن اتاقت اومدی؟

سیاوش - نترس من مثل بعضیا عقده ای نیستم. اومدم بگم که دفترهای شرکت

رو بهم بدی

با اخم گفتم:

اون دفترها باید پیش رئیس شرکت باشن

لبخند ملیحی زد و گفت:

51 درصد

با حرص نگاهش کردم... .

خم شدم و کپی دفتر رو درآوردم و گذاشتم تو دستش و گفتم:

کپی دفتر برای رئیس دوم

و با لبخند ملیحی دست به س\*ی\*ن\*ه نگاهش کردم... .

سیاوش تک خنده ای زد و بعد با اخم گفت:

با من شوخی نکن. دفتر اصلی رو بده

- برو بیرون من کلی کار دارم.

خیره نگاهم کرد و بعد با پوزخند گفت:

اوکی

و رفت بیرون... .

پونزده مین گذشت ولی یاشار نیومد...  
 با استرس بلند شدم و به اتاق جلسه رفتم...  
 همه طراح ها بودند و البته...  
 سیاوش پایین میز نشسته بود و بیخیال نگاهم میکرد...  
 نشستم بالای میز و با استرس سلام دادم...  
 سایه در گوشم گفت:  
 اتفاقی افتاده؟  
 - طرحم خونه مونده. یاشار هم هنوز نیومده  
 سایه لب گزید و عقب رفت  
 ترکان - خب رئیس شما شروع میکنید؟  
 همه منتظر نگاهم کردند...  
 سیاوش با تمسخر نگاهم میکرد...  
 با تاسف خواستم حرفی بزنم که یاشار نفس زنان وارد شد...  
 طرح هم تو دستش بود...  
 با ذوق نگاهش کردم...  
 طرح رو داد دستم که از ذوق لپشوب\*و\*س\*یدم و گفتم:  
 یعنیا عاشقتم  
 چشمکی زد و نشست کنارم...  
 سیاوش با خشم نگاه میکرد ولی در ظاهر خونسرد بود...



#315

بلند شدم و با افتخار برگه رو به همه نشون دادم...

درباره طرح توضیح میدادم و حرص خوردن سیاوش رو تماشا میکردم...

بعد از من سیاوش گفت:

خب اجاره هست رئیس؟

با طعنه گفتم:

اجازه ماهم دست شماست

سر تکون داد و طرحشو برداشت...

کاغذش رو باز کرد...

طرحش پیچیده بود و واقعا زیبا...

ولی طرحی که من نشون دادم خاص بود...

- خب رای گیری میکنیم. کدوم طرح برای طرح جدید شرکت انتخاب بشه؟

یاشار - برای طرح یک دست ها بالا

و اولی همه خودش دستش رو برد بالا...

بقبه هم بدنالش دستشون بردند بالا...

در نتیجه طرح من انتخاب شد...

ترکان گفت:

ولی اقا سیاوش شما ۶ ماهه از دنیای مد رفتین، با اینحال این طرح عالیه

سیاوش لبخندی زد و تشکر کرد...

- خب دوستان طرح یک انتخاب شد. نورا این طرح رو ببر برای اقا حسین.

نورا - چشم رئیس

کاغذ رو دادم دستش...

- بگو خودم برای جزئیات میام پیشش

نورا سر تکون داد

- خب دوستان میتونید برگردید سرکارتون

همهمه شد و همه بلند شدند...

یهو سایه اخی گفت...

سریع دستشو گرفتم و گفتم:

خوبی؟ چیشد؟

سایه - هیچی یه لحظه درد گرفت

- سایه دارم نگران میشم. این علائم باید تو ماه نهم باشه. حتما سونو برو. ممکنه

بچه زودتر از نه ماه بدنیا بیاد

سایه با نگرانی گفت:

نکنه مثل تو...

اخمی کردم و سرم رو انداختم پایین...

با صدای آرومی گفتم:

فقط سونو برو

و از اتاق خارج شدم...

از حرف سایه دلگیر شدم...

آهی کشیدم. بچه من الان باید تو ب\*غ\*ل\*م\* میبود...

یاشار دستشو انداخت دور شونم و گفت:

میخواهی امروز بعد از اسباب کشی یه سر بریم پرورشگاه؟

لبخندی زدم و گفتم:

خیلی خوب میشه

یاشار - حله میریم

- یاشار تو بهترین دوست منی

یاشار - منم دوست دارم اجی

و لبخندی زد...

عاشق همین چشم پاک و دل صافش بودم...

- بسه بسه دیگه برو سرکارت

خندید و گفت:

تازه داشتی خوب میشدیا

- مرض. من همیشه خوبم

یاشار خندید و وارد اتاقش شد...

داشتم به سمت اتاقم میرفتم که سیاوش باهم هم قدم شد...

با طعنه گفت:

خوش گذشت؟

- جای شما خالی

سیاوش - دوستان به جای ما

و ایشی کردم و از کنارش گذشتم...  
 وارد اتاقم شدم و رو صندلیم نشستم...  
 نفس عمیقی کشیدم و پلک رو هم گذاشتم...  
 با برگشه سیاوش فشار عصبی زیادی روم بود...  
 هر روز دیدن قاتل پسرم و عشق سابقم برام وحشتناک بود...  
 با دیدن سیاوش، گاردی که برای انتقام گرفته بودم ضعیف شده بود...  
 یه جورایی انگار تو دودلی افتاده بودم...  
 یهو صدای یاشار تو مغزم اکو شد:  
 بس کن آرام. کی میخوای اینقدر سست اراده نباشی؟ اون مسبب مرگ پسرته  
 چطور میتونی بیخیشش؟  
 اتیش خشمم شعله ور شد...  
 من خودم اتیش بودم...  
 بقول امیرتلو،  
 یاشار به جایی اینکه آب بریزه داشت بنزین میریخت...  
 یاشار وارد شد و بعد از نفس عمیقی گفت:  
 خب آرام بلندشو که باید بریم اسباب کشی  
 چشم چرخوندم و بلند شدم...  
 - خب امروز حسابی کار داریم  
 یاشار - بله همینطوره ملکه  
 از شرکت خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

به سمت خونه جدید رفتیم...

رسیدیم و پیاده شدیم...

نمای لوکس و شیکی داشت...

قرمز\_ خاکستری بود...

وارد حیاط زیبا شدیم...

نسبت به عمارت, کوچیک بود ولی سرسبز بود و جون میداد برای باغچه...

یاشار کلیدهارو پرت کرد سمتم که تو هوا گرفتمشون...

در رو باز کردم و وار شدیم...

بینهایت عالی بود...

یه سالن بود که دوتا پله میخورد و اونجا یه دست مبل خاکستری بود...

از راهرو هم دست چپ میخورد به آشپزخونه و سمت راست هم پله میخورد

به طبقه بالا...

از پله ها بالا رفتم...

طبقه دوم دو تا اتاق داشت...

یکی تو راهرو و اتاق اصلی هم ته راهرو که یه در قرمز داشت کنار در یه پنجره

خیلی بزرگ که کل اتاق رو نشون میداد...

خونه مبله بود و نیازی به کار زیاد نداشت...

برگشتیم طبقه پایین که متوجه یه در شدم...

بازش کردم و وارد شد...

یه اتاق 12متری که از قفسه هاش میخورد اتاق کار باشه...

ولی رنگش به دلم نشست...

یاشار - چطوره؟ منکه عاشقش شدم

- منم همینطور

به دیوار اتاق نگاه کردم و گفتم:

ولی رنگ این به دلم نمیشینه

یاشار - خودمون رنگش کنیم؟

با چشمای گرد نگاهش کردم که خنده شیطونی کرد و گفت:

جون آرام یک حالی میده که نگو

- باشه پس تا تو بری رنگ خاکستری بگیری منن لباس عوض میکنم

یاشار - اوکی. وسایل ها هم درکل چهار تا کارتون شد. بعد میچینیم

- باچه

#317

یاشار رفت...

سوت زنان لباسامو با یه پیراهن گشاد استین کوتاه سفید و شلوارک جین...

پیراهن چهارخونه سفید\_قرمزم روهم دور کمرم پیچیدم...

موهام بالا سرم جمع کردم...

یاشار اومد و کتش رو در آورد...

یکی از برس هارو داد دست من و درب رنگ رو باز کرد...

یهوزد زیر خنده و گفت:

وای آرام سوژه میشی ها! رئیس شرکت بزرگ شیک مد، درحال رنگ کردن خانه!

و خودش زد زیر خنده...

چشم غره ای رفتم و با لوسی گفتم

- همه اینا کارهای توان وگرنه عزیزم در حدی هستم که یکی بگیرم واسم رنگ  
کنه

برسش روزد تو رنگ و گفتم:

شوخی کردم جانم شوخی کردم

چشم چرخوندم و برسم روزم تو رنگ...

کشیدمش رو دیوار...

عجیب باحال بود...

دستم رنگی شده بود و خواستم برگردم که خوردم به یاشار...

دستم خورد به صورتش و رنگی شد...

زدم زیر خنده و گفتم:

وووووای آبخار، چه باحالی شدی.

عبوس دست کشید به صورتش و گفتم:

بی مزه

یهو دست رنگیش رو کشید تو صورتم و زد زیر خنده...

بینیخال رنگ گردن اتاق شدیم و داشتیم همدیگرو کثیف میکردیم که تلفنم

زنگ خورد...

محمد بود..

جواب دادم و گفتم:

الوووو سلام مملی شطوری عچقم

ایندفعه دستپاچه گفت:

عه سلام آرام خوبی

یاشار شروع کرد از پشت قلقلکم دادن...

درحالی که میخندیدم و به یاشار تشر میزدم گفتم:

اره مرسی... ای یاشار عوضی نکن... نکبت... وایی

محمد - اجی سیاوش اینجاست

یاشار و من متوقف شدیم...

نگاهی بهم انداختیم و بعد سریع گفتم:

چی اونجا چیکار میکنه؟ یعنی خب بمنچه خب؟

محمد - ظاهرا میخواد به چیزایی رو بگه

- تو اسباب کشی و رزنگ گردن خونه ام. امروز وقت نمیکنم. هر حرفی داره فردا

بیاد دفترم

محمد - واجبه آرام. آب دستته بزار زمین با همین لباسا بیا خونه من

هووفی کشیدم و گفتم:

خیلی واجبه؟

محمد - اره زود باش. خدافظ

و قطع کرد...

- من یه دقیقه لباس عوض کنم پیام

و خواستم برم که یاشار دستمو گرفت و گفت:



نه خره... مگه نگفت سیاوش اونجاست؟ خب با همیم لباسا میزیم یکم حرص  
بخوره...ها؟

خندیدم و گفتم:

تو دیگه کی هستی بخدا

یاشار - دیگه دیگه. حالا هم زود باش

#318

با همون لباسا سوار ماشین شدیم...

یاشار با سرعت به سمت خونه محمد میروند...

بالاخره به عمارت حضرت اقا رسیدیم و پیاده شدیم...

زنگ در رو زدم که خدمتکار در رو باز کرد...

سلام کرد وای جواب ندادم و وارد سالن شدم...

سیاوش و محمد تو سالن بودند...

منو یاشار ایستادیم...

محمد با چشما بگرد شده گفت:

این چه وضعیه؟

- گفتم که داریم خونه رنگ میکنیم

محمد - گفتین دارین خونه رو رنگ میکنین نه همدیگه رو

و چشم غره ای بهمون رفت...

یاشار با خنده سرشو انداخت پایین...

سیاوش بیخیال نگاهمون میکرد...

بعد یهو اخماش رفت توهم و بعد گفت:

این چیه پوشیدی؟

همه همزمان به لباس های من نگاه کردیم..

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

چشمه مگه؟

سیاوش - با شلوارک؟ میبینم ترکیه زود تاثیر گذاشت

و پوزخندی زد...

یاشار - آرام همه اش شال هم میزنه. ولی خب ایندفعه تو خونتهنها بودیم بعد

دیگه یهو یی اومدیم لباس عوض نکرد

سیاوش با اخم گفت:

پس یعنی اینقدر راحتین دیگه؟

یاشار - اقا سیاوش به من میخوره ۲۷ سالم باشه

سیاوش - چه ربطی داشت

یاشار - جواب بدید لطفا

سیاوش - خیر بچه میخوری

و باز هم نیشخندی زد...

ولی یاشار یه جواب دندون شکن بهش داد:

راز جوون موندن من اینه که هیچوقت با کسی بحث نمیکنیم

سیاوش با تمسخر گفت:

نه بابا؟ مگه میشه؟

یاشار - حق با شماست همیشه.

و به بحث پایان داد...

لبخند پیروزمندانه ای زد...

سیاوش با حرص بلند شد و خواست به سمت یاشار بیاد که جلوش ایستادم و با اخم گفتم:

میشه بگید منو چرا به جوار خودتون فرا خوندید؟ من کار دارم باید برم  
محمد سرفه ای کرد و گفت:

سیاوش جان میفرمایند که اون 1/2 حق شما ماله مهریه تونه. یعنی الان به اسم  
تو نیست. پس در اصل حقی تو شرکت نداری

سیاوش - خلاصه مختر مفید

بیخیال گفتم: کجاست؟

محمد با تعجب گفت: چی کجاست؟

- برکه طلاق... طلاق بگیریم دیگه

و با لبخند مرمری به سیاوش خیره شدم...

در کمال تعجب دیدم لبخند شیرینی زد و گفت:

نکته همینجاست عزیزم... من قرار نیست تورو طلاق بدم!

#319

با بهت گفتم:

یعنی چی

یاشار بیخیال گفت:

ما مدرک داریم. شما وقتی آرام باردار بوده یه سند امضا کردید که ۴۹ درصد

شرکت هارو به اسم اون زدید

با تعجب به یاشار گفتم:

تو میدونستی اون ۴۹ درصده؟!

بینخیال سر تکون داد.

ایندفعه خونسردیش اعصابم رو خورد کرد

با حرص نیشگونی از شکمش گرفتم که اخش دراومد..

سیاوش - یعنی چی؟ منکه یادم نمیاد

- حتما الزایمر گرفتی... تو ۵۰ درصد به اسم من زدی و قرار بود بعدا ۲۰

درصد از سهم من و خودت رو هم بزنی به اسم بچه

و اه نامحسوسی کشیدم...

سیاوش با اخم گفت:

کو مدرکتون؟

- اتفاقا همینجاست. تو کمد سایه. بیا یاشار

دوتامون از پله ها بالا رفتیم و سند رو آوردیم...

داشتیم از پله ها میومدیم پایین که وسط راه یاشار پاش گیر کرد به پای من و از

پله ها افتاد..

خشک شده نگاهش کردم...

دستش خراشیده بود به لبه تیز گوشه دیوار و کلی داشت خون میومد از

دستش...

محمد با نگرانی گفت:

چیشدی پسر؟ یا خدا حالت خوبه؟

یاشار به من نگاه کرد و فریاد زد:

محمد بدو چشمش رو بگیر زوووود

محمد انگار فهمید چیشده دوید سمت من ولی دیر شده بود...

شروع کردم به بلند جیغ کشیدن...

ممتد و طولانی...

دست خودم نبود. انگار یکی داشت کنترل میکرد...

اشکام ناخواهگاه میریختن...

یاشار سریع دستشو بست و بدو بدو اومد سمت من و محکم ب\*غ\*ل\*م\*م کرد

و سعی در اروم کردنم داشت..

محمد با ناراحتی و سیاوش با حیرت نگاهم میکرد...

سایه سراسیمه با قرص از آشنزخونه بیرون اومد...

با بغض به یاشار گفتم:

چیشدی؟ خیلی عمیق بریده؟ خیلی خ... خون اومد؟

با لحن مهربونی گفت:

نه عزیزم چیزی نیست ولش کن آروم باش.... محمد سریع در یکی از اتاق

هارو باز کن

قرص رو از سایه گرفت و به من داد...

بزور خوردمش.

یاشار بزور بلندم کزد و انداختم رو تخت...

بخاطر قرص، سریع به خواب رفتم...

#320

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

هنگ کرده بودم...

این چش شده بود؟

بعد از خوابوندش یاشار با اخم اومد پایین...

با بهت گفتم:

این چش شده بود؟

یاشار با لحن نیش داری گفت:

به لطف شما، از اونوقت که از پله ها افتاده و کلی خون از دست داده دیگه از

خون وحشت داره... وقتی میبینی روانپریش میشه و کاراش دست خودش نیست

قل\*ب\*م درد گرفته بود...

اخی گفتم و دستمو گذاشتم رو قل\*ب\*م...

محمد سریع و نگران گفت:

داداش خوبی؟

لبخندی از اینکه هنوز حس های برادرانه محمد پاک نشده بود به ل\*ب\*م

اومد...

- چیزی نیس یکم قل\*ب\*م درد گرفت...-

یاشار - منم بودم قل\*ب\*م درد میگرفت

محمد بهش توپید:

یاشار!

ایندفعه سایه با عصبانیت گفت:

مگه دروغ میگه؟ هر بلایی سر این دختره بیچاره بیاد تقصیر سیاوشه.

بی توجه به حرفش، با لبخند گفتم:

نمیدونستم بارداری

با کنایه گفت:

اونشب بخاطر دادن این خبر داشتیم میومدیم خونتون

و پوز خندی زد...

سرمو انداختم پایین...

تلفنم زنگ خورد آروشا بود...

جواب دادم:

الو بله آروشا

آروشا - سیاوش قرصات... قرصاتو خوردی؟

- قرص؟؟؟ وای یادم رفته بود

آروشا - عیب نداره حالا اونجا که آرام نیومد استرس بگیری

- اومد... ناچور هم شد ادعوا کردیم اونم غش کرد اصن یه وضعی...

آروشا - هیییین... خاک تو سرت کنم... بدوووو بیا خونه... بدوزود باش

- باشه باشه اومدم

با هول سریع کتم رو پوشیدم که محمد با تعجب گفت:

چیشده؟

- قرصام... قرصامو نخوردم

محمد - چی میگی؟ چه قرصی؟

خواستم جواب بدم که یهو سردرد وحشتناکی کردم...

فرصت داد زدن هم پیدا نکردم و از حال رفتم...

\*\*\*\*\*

با سردرد چشمامو باز کردم...

تویه تخت بودم...

محمد هم بالا سرم بود و با غم نگاهم میکرد...

محمد - چه بلایی سرت اومده

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

از اونروزی که رفتم ایتالیا... روزی نبود که از استرس و درد قل\*ب\*م، از حال

نرم...

ضعیف شده بودم... خیلی ضعیف...

از اونموقع قرص میخورم وگرنه با کوچیکترین استرسی حالم بد میشه

محمد برای اینکه حال منو عوض کنه با خنده گفت:

آرامه خونت پایین اومده بود... حالا ایشالا باز مثل قدیم میشین



- نمیشیم محمد... اینو خودتم خوب میدونی  
محمد با غصه نگاهم کرد و گفت:

چرا اینکارو کردی؟ چرا این بلا رو سر خودت و آرام آوردی؟ فکر میکنی این آرام همون دختر پاک و معصوم و بامزه سابقه؟ نیست سیاوش نیست... حاضرم قسم بخورم شاید در طول این چندماه فقط یکبار از ته دل خندیده باشه... اون روحش تو اون خونه جامونده... خودت چی؟ این و ضعت بود؟ اینقدر ضعیف بودی؟ نه والا. تیر هم میخوردی چیزیت نمیشد...

#321

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با بغض گفتم:

میدونم محمد... باور کن لازم نیست بگی. همه شو میدونم...

محمد - پس چرا رفتی اخه؟ چرا غرق تو خون ولش کردی؟ امیدت به من بود؟ آگه من نمیرفتم الان حتی همین آرام خشک و مغرور روهم نداشتیم... بذار حقیقت رو بهت بگم داداشم. تو کاملاً از صفحه قل\*ب\*ش پاک شدی... یاشار  
داره جاتو میگیره

- محض رضای خدا اسم اونو نیار

محمد - حقیقت تلخه... هرچقدرم اون به آرام چشم نداشته باشه ولی یه جای بزرگ تو قلب آرام داره... میدونی چطور تونسته تو قلب آرام خود شو جا کنه؟ با همدردی هاش. با این که تو مواقع سخت پشتش وایسه. با شوخی هاش. با خنده هاش. حتی با نقشه هاش برای تو

- میفرمایی من هیچکدوم از این آپشن هارو ندارم دیگه... قشنگ قهوه ایم کردی

محمد - دن د نفهمیدی. روانی دارم میگم هر غلطی کردی به درک. بیا از دلش دربیار... هر جور بلدی. اینم از من داشته باش: تو دیدش باش علاقه اش برمیگرده... تو ذهنش پر رنگ بشی تو قل \*ب\* ش هم جا میشی ضمنا من یاشار رو میشناسم. میدونم به چشم خواهری بیشتر به آرام نگاه نمیکنه. اگه بتونی کاری کنه کمکت کنه موفقیتت صد در صد با دودلی گفتم:

من در حق همه حتی خودمم بد کردم... چرا داری کمک میکنی؟

درحالی که بلند میشد و به سمت در میرفت گفت:

فکر کن شاید هنوز یکم از اون احساسات برادرا نه تو وجودم مونده باشه... برعکس بقیه!

#322

\*\*\*\*\*

"آرام"

با سردرد چشمامو باز کردم...

یاشار سرش رو ب \*ا\* ز \*وی من بود و خوابش برده بود...

ته دلم تکون خورد...

سرفه ای کردم که از خواب پرید...

چشماشو مالید و گفت:

خوبی؟ چیزی میخوای؟

- نه نه فقط... فقط برگردیم خونه خودمون... اصلا نمیتونم اینجا بمونم

و بلند شدم

یاشار - باشه بریم

بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم...

محمد تو راهرو بود

محمد - کجا؟

- میخوام برم خونه ام.

کاغذ رو گذاشتم تو دستش و با غیض گفتم:

اینم بده به اون مرتیکه.

محمد - عه آرام!

- چیشده محمد؟ نکنه فیلت یا هندستون کرده؟

و با شک نگاهش کردم...

دستپاچه نگاهم کرد و شونه بالا انداخت و گفت:

این چه حرفیه جانم؟ فقط گفتم این لحن صحبت هم خیلی زشته

چیزی نگفتم و به سمت پایین پله ها رفتم...

از ویلا خارج شدم و سوار ماشین شدم...

یاشار هم چند دقیقه بعد اومد...

اخماش درهم بود...

- اتفاقی افتاده؟

یاشار - بعد میگم

و ماشین رو روشن کرد...

بعد از چند دقیقه رسیدیم خونه.

وارد شدیم که باز یاشار خندید...

- مرض به چی میخندی؟

یاشار - پایه ای باز بریم اتاقورنگ کنیم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمیتونم حوصله ندارم

یاشار - باشه پ بریم وسایلو بچینیم

- حله بریم

به کمک یاشار وسایل خونه رو چیدیم...

تقریباً ساعت ۹ بود که پیتزا سفارش دادیم...

بعد از خوردن غذا،

یاشار تو اتاقش و منم تو اتاق خودم بیهوش شدیم از خستگی...

\*\*\*\*\*

یاشار - دیرین دیرین... خو پاشو دیگه

- مرض بابا بلند شدم... هی عین کلاغی قار قار میکنی

خودمم از حرف خودم خنده ام گرفت...  
 یاشار با خنده بالشت رو پرت کرد سمتم و گفت:  
 خاک تو سرت. تقصیره منه که اوادم تورو بیدار کنم  
 - خو چرا باید بیدارشم؟ امروز که نمیریم شرکت خب  
 یاشار - پاشو خورنگ کار اوامده  
 - ولم کن باو  
 یاشار دیگه چیزی نگفت و رفت...  
 اره دیگه کلا هدفش اذیت کردنه منه وگرنه روز تعطیل چرا منو بیدار کرده...  
 چی؟ روز تعطیل؟  
 سریع موبایلم رو برداشتم و تاریخ امروز رو نگاه کردم...  
 - امروز تولدمه جی—غ  
 و بلند شدم رو تخت...  
 یاشار پرید تو اتاق و با چشمای گرد شده نگاهم میکرد...  
 با موبایلم اهنگ پلی کردم و شروع کرد رو تخت رقصیدن...  
 - تولدمه هوووو. تولدت مبارک من!  
 یاشار - خدایا این یکی هم از دست رفت... چته بابا زشته ادم اینجاست بابا

#323

- خو تولدمه ذوق دارم  
 یاشار - باشه عزیزم تولدت مبارک بیا پایین افرین گلم  
 و دستمو گرفت و از تخت اوردم پایین...

بلندم کرد و یه دور هم چرخوندم و بعد گذاشتم پایین...

با ذوق نگاهش میکردم...

یاشار - خب حالا انگار چیشده! اینهمه ذوق کردن نداره که

- نمیفهمی اخه..

یهو یاد خانواده ام افتادم...

خیلی دلم براشون تنگ شده بود...

با ناراحتی گفتم:

دلم برای خانواده ام تنگ شده...

اهی کشیدم و نشستم رو تخت...

نشست کنارم و دستشو انداخت دور شونم و با شوق گفت:

ای بابا ناراحت نباش... چندروز دیگه میریم یه سر میزنیم بهشون نظرته؟

- خیلی خوبه!

یاشار - باج. پا شو لباس عوض کن ساعت ۷ تو شرکت واست قراره جشن

بگیریم

- جون من؟

یاشار - جون تو... الانم ساعت ۲ ظهره... بدو بدو باید بری پیش سایه

- باشه

یاشار رفت بیرون و من لباس عوض کردم...

شلوار جین پوشیدم و پاچه های شلوار رو تا کردم...

تاب سفیدی پوشیدم و ماتو خاکستری اسپرتم رو روش پوشیدم...

کفش اسپرت های خاکستری روشنم رو پوشیدم...  
 موهام رویه وری بافتم و موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...  
 یاشار تو راهرو بود...  
 سوتی کشید و گفت:

جون عجب چیزی شده به چشم خواهی!  
 خندیدم و چرخی زدم و گفتم:  
 بهم میاد؟

یاشار - اره خیلی خوشگل شدی... بدو بیرمت که سایه قورتم داد.  
 - کی اینجاست؟

یاشار - هیچی رنگ کاره  
 سر تکون دادم و از خونه خارج شدیم...  
 یاشار منو رسوند و خودش برگشت خونه بالاسر کارگرها...  
 وارد خونه که شدم محمد بلند گفت:

توووولدت مبارک اجی  
 خندیدم و ب\*غ\*ل\*ش کردم و گفتم:  
 فدات داداشم مرسی

سایه از اون دور داد زد:  
 تولدت مبارک دختر بیا اینجا بینم  
 رفتم سمتش و با احتیاط ب\*غ\*ل\*ش کردم و تشکر کردم...  
 سایه - هیس بابا شماهم خونه رو گذاشتین رو سرتون  
 - وا ما؟

سایه - اره یه جوری داد میزنین انگار سر باغین... این پسره اینجا ست رعایت کنید

با تعجب گفتم:

پسر؟ کدوم پسر؟

سایه چشم چرخوند و گفت:

کیو میگم؟ سیاوش دیگه.

- سیاوش اینجا چیکار میکنه؟!!!!!!

سایه - جایی واسه رفتن نداشت. در اصل عمارتی که از تو گرفته هنوز آماده نشده. داده رنگ کنن. فعلا اینجا مونده

- چی؟؟؟ یعنی سیاوش بزرگمهر اونقدر پول نداره چندشب تو هتل بمونه؟!

سایه - داره... اگه بخواد هتل رو هم میتونه بخره. ولی خب محمده و مهریونیاش

دیگه. نداشت بره. جدا از اون بیچاره هم حالش بده هی بهش میاد دوباره

بیهوش میشه

با چشمای گرد شده گفتم:

چی؟؟؟؟ چرا؟

سایه - محمد میگفت تو این چندماه از استرس مریض شده. با کوچیکترین

استرسی از حال میره. آروشا داره قرصاشو میاره

دلش براش سوخت ولی نشون ندادم...

- اوکی من میرم پیش محمد

و به سمت محمد رفتم و کنارش نشستم...



با کلی مسخره بازی سلفی میگرفت و میذاشت اینستا...

#324

با صدای سیاوش سرمو به سمتش برگردوندم...

متوجه من نشده بود...

دستش به سرش بود و با چشمای بسته به دیوار تکیه داده بود...

سیاوش - محمد، آروشا قرص های منو نیاورد؟

محمد - نه داداش هنوز نیومده... بیا بشین

و کمکش کرد بشینه...

چشماشو باز کرد و منو دید... چشماش قرمز بود.

ابرویی بالا انداختم و بهش توجه نکردم...

زنگ خونه زده شد و آروشا اومد داخل...

یاد اون سلفی که چندماه پیش آروشا برام فرستاد افتادم...

اخم غلیظی کردم که آروشا خنده ای زد و گفت:

سلام آرام جون خوبی

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

فدات آروشا جان تو خوبی

آروشا - مرسی گلم

بعد با نگرانی به سیاوش گفت:

داداش کلی نگرانت شدم. بیا زود قرص رو بخور

با تعجب نگاهشون کردم...

داداش؟ نه بابا؟ عجب...

سیاوش قرص هارو گرفت و سریع خورد...

محمد - بهتری؟

سیاوش سر تکون داد و گفت:

مزاحمت نمیشم دیگه میرم

محمد - اصلا. بمون همینجا فردا میری عمارت

سیاوش - نه تو هتل اتاق دارم میرم اونجا

محمد - لازم نیست داداشم همینجا بمون

آرو شا - آره سیا. همینجا بمون. من برمیگردم هتل. و سایل توروهم واسه فردا

جمع میکنم

سر تکون داد و آروشا رفت...

محمد با نیش باز نشست کنارم که سیاوش گفت:

تولدت مبارک آرام خانوم

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

ممنون آقا سیاوش

پوزخندی زد و چیزی نگفت...

جو خیلی سنگین بود که یهو صدای یاشار اومد:

من اومدم ای اومدم

محمد - بله کاملاً متوجه اومدنتون شدیم

یاشار که متوجه سیاوش نشده بود با خنده گفت:

گفتم که قشنگ متوجه بشی

و خودشو انداخت کنار من و دستشو انداخت دور شونم و گفت:

چرا اخمی خوشگل؟

چشمامو گرد کردم و با ابرو به سیاوش اشاره کردم...

به سیاوش نگاه کرد و سریع خودشو جمع و جور کرد...

سیاوش با قیافه ای که خنده ای تمسخر آمیز توش بود نگاهمون میکرد...

یاشار - عه اقا سیاوش خوب هستین

سیاوش - نه به خوبی شما اقا یاشار

یاشار - نیست تولدشه، ذوق دارم

و با خنده نگاهی به من کرد و چشمک زد...

#325

بعد از چند دقیقه گفتم:

یاشار دیگه بریم خونمون باید آماده بشم

از قصد گفتم "خونمون"

یاشار - ووی تازه اومدم بزار پنج دقیقه بشینم

- محمد سایه کجاست؟

محمد - ۲۴ ای داخله اشپزخونه ست. نمیدونم چیکار میکنه.

سایه اومد بیرون و نشست کنار ما...

- رفتی سونو؟

سایه - نه وقت نکردم

- ببین حتما برو من میترسم بچه زودتر از موعد بدنیا بیاد  
 یاشار درحالی که با زیپ سویشرتش ور میرفت گفت:  
 مثلن فک کنید امشب وسط بزن بکوب سایه بزائه  
 همه زدیم زیر خنده که سایه گفت:

مرض خدانکنه

- نه ولی باحال میشه

محمد - آره زن من درد میکشه واسه شما باحاله

- من خودم این در رو کشیدم ببین به رخ من نکش ها  
 باز همه خندیدند...

سیاوش - محمد من رفتم بالا

ورفت...

یاشار - این چش بود چقدر داغون پاغون بود

سایه - از دوریه آرام مریض شده بیچاره

با اخم گفتم:

هرهر... بی مزه

سایه خندید و گفت:

عه چطور واسه من خنده داشت؟

- خو این موضوعش فرق داره... راستی یا شار زنگ زدی مامانم؟ رفتن سر قبر

آرتین؟

یاشار - آره دیگه مثل هر هفته

یهو سیاوش برگشت و با تعجب پرسید:

آرتین؟

محمد با لبخند گفت:

پسرتون... آرتین بزرگمهر

نگاه خیره مو دوختم به مبل و گفتم:

اون فقط پسر من بود

سیاوش - آرام...

- ما باید بریم دیگه پاشو یاشار

یاشار هم که دید اوضاع وخیمه بلند شد.

- خداحافظ بچه ها شب میبینمتون

محمد - باشه گلی تولدتم مبارک باز

از ویلا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

شب شد و برای مهمونی حاضر شدم...

#326

چرخی زدم و با ذوق به خودم نگاه کردم...

یاشار سرشو گذاشت رو شونم و گفت:

عجب عضیه ای شدی (به زبان دزفولی همون معنی عجب چیزی شدی رو

میده)

- خخخ مرسی

یاشار - بدو دیرمون شد

راستش همون لباس های ظهر تنم بود...

از بس ازشون خوشم اومده بود...

موبایلم رو برداشتم و از خونه خارج شدم...

سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت رفتیم...

کاپشن خوشگلمو به خودم فشار دادم...

هوا یخ بود...

اواخر زمستون بود و هوا یخبندون...

رسیدیم شرکت و پیاده شدم که همانا مساوی با پیاده شدن سیاوش از ماشین

خوشگلش شد...

یاشار دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:

بریم

سر تکون دادم و وارد شرکت شدیم...

صدای بوم بوم از این فاصله هم حس میشد...

در رو که باز کردیم همه جیغ و سوت کشیدن...

خندیدم و از همه تشکر می کردم...

با دیدن تیبت به سمتش پرواز کردم

تیبت - تولدت مبارک خوشگل

- فدات عچقولم، فکر نمی کردم بیای

تیبت - مگه میشه عزیزم؟

کاپشنم رو در آوردم...

یه لیوان مشروب ورداشتم و سر کشیدم...  
 همه توهم وول میخوردن و میرقصیدن...  
 صدای آهنگ کرکننده بود...  
 یه آهنگ ایرانی پلی شد:

نگات کردم تو فهمیدی دیوونه میشم  
 صدات کردم تو رفتی آروم از پیشم  
 هنوز واسم مثل رویاس دیدن چشمت  
 رو تو حساسم تو رو می خوام و کوتاه نمیام  
 من با نگات خاطره دارم عاشقت شدم و جالبه کارم  
 وای وای چشم نشه خیس اصلا حواستم نیست  
 همه ی دنیا رو گشتم و هیچکی مثل تو نیست  
 وای وای چشم نشه خیس اصلا حواستم نیست  
 می خوام بگم در گوشت تو رو دوست دارم  
 چقد سخته نباشی و ازم جدا شی  
 که چند وقته دلم می خواد فقط تو باشی  
 یکم آروم بیا تا باز نزدیکم باشی  
 چشات میگه زیبایی تو مثل نقاشی  
 من با نگات خاطره دارم عاشقت شدم و چاره ندارم  
 وای وای چشم نشه خیس اصلا حواستم نیست  
 همه ی دنیا رو گشتم و هیچکی مثل تو نیست  
 وای وای چشم نشه خیس اصلا حواستم نیست

می خوام بگم در گوشت تو رو دوست دارم

#327

همه اعتراض کردند تا به آهنگ برزیلی پلی شد...

یعنی خوراکیه قر دادن بود...

همه ریختن وسط حتی خودمو یاشار...

با مسخره بازی داشتیم میرقصیدیم و جیغ میکشیدیم که محکم خوردم به

یکی...

عقب گرد کردم و خواستم معذرت خواهی کنم...

پسره پیش دستی کرد و با عصبانیت گفت:

هوووی چته

- هوی به دمت بی تربیت

کارن - بینم تو آرام بزرگمهر نیستی؟

- من که خودمم. توهم لابد کارن کاراملی؟ (اسم شرکتش کارامله لقبش رو

گذاشتن کارامل)

کارن خنده ای زد و گفت:

بله خودمم

- خوبه خوشبخت شدم

همون موقع یه تصویر بزرگ رو دیوار نشون داده شد...

همه هین کشیدند...



یه صحنه ناجور که کارن توش بود...

- این چیههههه یکی اینو ببنده

همه‌مه شده بود و کارن از شدت عصبانیت و خجالت قرمز رو به کیود بود...

یهو دیدم زد تخت س\*ی\*ن\*ه ام که داشتم میفتادم ولی یاشار گرفتم...

تو همون حالت بودم که دراومد گفت:

تو چه مشکلی با من داری ها؟ چرا آبروم رو بردی؟

- بینم دستت خورد به من؟

خواستم برم سمتش واسه دعوا که یاشار دلم نکرد

کارن - خفه شو... تلافی شو در میاورم سرت

از کوره در رفتم و داد زدم:

منو تهدید میکنی؟ ولممم کن

و شروع کردم به دست و پا زدن و لگد انداختن...

کارن با چشمای به خون نشسته خارج شد...

یهو سیاوش دستمو بشدت کشید و گفت:

مگه خری؟ مثلاً به قول خودت ۶ ماهه اینکاره ای چطور نمیدونی نباید با این

در بیفتی؟

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

مشکل من به تو مربوط نمیشه. دی جی اهنگ پلی کن

دی جی که محمد بود سر تکون داد و دوباره اهنگ زد...

به سمت بار رفتم و یه صندلی عقب کشیدم...

یه ودکا سفارش دادم... دیگه مست بودم...

آروشا رو دیدم که دور سیاوش میپیچید...  
 یاشار که داشت با سایه میرقصید و میخندید...  
 صورت های شاد و خندون...  
 احساس نفس تنگی میکردم...  
 بلند شدم و بی سر و صدا از سالن خارج شدم...  
 سوار آسانسور شدم و دکمه پشت بوم رو فشار دادم...  
 چند دقیقه بعد از اسانسور خارج شدم...  
 باد سروی میوزید و چندتار از موهام رو به بازی گرفته بود...

#328

از این بالا کل شهر زیر پای آدم بود...  
 پام رو گذاشتم لبه دیوار و بالاش ایستادم...  
 ترسی از افتادن نداشتم...  
 صدای یاشار به گوشم خورد:  
 آرام؟ داری چیکار میکنی؟  
 چرخ زدم به سمتش و دستامو باز کردم و با خنده بی دلیل گفتم:  
 اوادم هو!||| بخورم...  
 بعد با عصبانیت گفتم:  
 دارم خفه میشم یاشار... دارن خفه ام میکنن  
 و یهو خودمو ول کردم که با باسن رو دیوار فرود اوادم...

یاشار کله خر هم اومد نشست کنارم...

به پایین که نگاه می کردم سرگیجه میگردم...

یاشار - نمیترسی بیفتی بمیری؟

قهقهه زدم و گفتم:

من خودم هرشب با عزرائیل دست میدم منو از چی میترسونی؟

یاشار - زیادی خوردی

- تازه قراره الان برم با تیبیت یکم چیز میز بزنم

یاشار - غلط کردی...

خندیدم و خواستم خودمو بندازم که گرفتم...

یاشار - منم زیاد سرحال نیستم الان دوتامون میفتیم به رحمت الهی میپوئیدیم

پاشو پاشو

بزور منو برگردوند به سالن...

یهو صدای جیغ بلندی کل فضا رو شکافت...

مستی از سرم پرید و با وحشت به اطراف نگاه کردم...

محمد سریع داد زد:

یاخدا... سایه.

به سایه نگاه کردم... هیییییین...

کیسه آبش پاره شده بود...

داد زدم:

محمد یاشار بدوووین باید بریم بیمارستان...

سایه از درد جیغ میکشید و گریه میکرد...

محمد و یاشار دویدن برای ماشین و سیاوش سایه رو بلند کرد...

سریع هممون سوار ماشین شدم...

نفهمیدم کی رسیدیم...

بالاخره بردنش اتاق زایمان...

یاشار - شوخی شوخی وسط جشن زایمانش شروع شد!

زدم زیر خنده و گفتم:

کی فکرشو میکرد؟

سیاوش - خنده نداره. شما برو صورتتو بشور مستی از سرت بپره

- ور ور...بتوجه؟

سیاش با غیض نگاهم کرد که محمد عصبی داد زد:

بسه بابا

بعد از یکساعت بالاخره دکتر اومد بیرون...

با تاسف گفت:

متاسفم. بچه ناقصه

فکر کنم فشارم افتاد چون شل شدم و یاشار سریع ب\*ا\*ز\*و\*مو گرفت...

همه با بهت به دکتر نگاه میکردیم که یهو ماسکش رو کشید پایین و با هرهر

گفت:

بچه دندون نداره

نفس راحتی کشیدم و سرپا ایستادم و گفتم:

مرض ترکان قل\*ب\*م اومد تو دهنم

ترکان - نه ولی جدی هم مادر هم بچه حالشون خوبه

- میتونیم ببینیم؟

ترکان - بفرمایید

با ذوق رفتم داخل... پرستار بچه رو ب\*غ\*ل\* کرده بود و سایه هم بیهوش بود.

پرستار خواست بچه رو بذاره تو ب\*غ\*ل\* محمد که گفتم:

نه تور و خدا بدینش دست من، اون بلد نیست الان میندازتش

محمد - انگار مثلا خودش شیش هفت تا بزرگ کرده

درحالی که بچه رو از پرستار میگرفتم گفتم:

آره پ فکر کردی کی آرتان رو بزرگ کرده

به بچه نگاه کردم... چقدر معصوم بود..

- عزیزممام ماشالا چه نازه. محمد نیگا

محمد با ذوق به بچه نگاه میکرد.

- اسمشو چی میزاری؟

محمد - نورا...

- نورا... چه اسم قشنگی

و با لبخند به بچه نگاه کردم که صدای سایه اومد...

سایه - بچم...

حرف ترکان رو تکرار کردم:

متاسفم بچه ناقصه...

سایه با وحشت گفت:

چی؟

یاشار زد زیرخنده و گفت:

بچه دندون نداره

سایه نفس راحتی کشید و گفت:

مرض مسخره ها... اوف بچمو بدین بینم

آروم گذاشتمش تو ب\*غ\*ل\*ش...

یکم ب\*غ\*ل\*ش کرد و بعد گفت:

آرام... اسمشو تو انتخاب کن

و بچه رو به سمتم گرفتم...

با ذوق بچه رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم...

یاد پسر خودم میفتم... ولی نمیخواستم دل محمد بشکنه...

با لبخند آروم کنار گوش بچه گفتم:

نورا

و با لبخند بلند گفتم:

نورا

محمد با ذوق نگاهم کرد و گفتم:

عاشقتم اجی

خندیدم و چشمکی زدم...

سیاوش - بده بینم

همه چی یادم رفته بود و همه حواسم به بچه بود...  
 با خنده و ذوق گذاشتمش تو ب\*غ\*ل\* سیاهش در اون حال خودمم نازش  
 میکردم...

سیاش با خنده بچه رو نگاه میکرد و گفت:

این چرا اینقدر قرمزه؟

- آگه خدا بخواد تازه بدنیا اومده

سایه - عهههه آرام تولد تو و نورا یکی میشه.

با ذوق گفتم:

وااای آره... سیاهش بچم.. یعنی نورا رو بده

سیاهش با ذوق نگاهم کرد و گذاشتش تو ب\*غ\*ل\*م\*...

محمد - خوشم میاد دست همه رفت ولی دست باباش نیومد

خندیدم و آروم نورا رو گذاشتم تو ب\*غ\*ل\*م\* محمد...

محمد - ای جووون دختر مو ببین. این چرا چشماش آبیته؟

- همه بچه های کوچیک اینطورن. بزرگ بشه تغییر میکنه

محمد - حالا هرچی... جوووون بچم چه خوشگله همتون قربونش برین

سیاهش - نه دختر من خوشگلتره

همه با تعجب نگاهش کردیم که گفت:

منظورم دختر آیندمه

با تمسخر نگاهش کردم و سری از روی تاسف تگون دادم...

تلفن یاشار زنگ خورد و لحظه ای بعد گفت:

آرام بریم خونه

- چرا اتفاقی افتاده؟

یاشار - اینجا دیگه واست امن نیست. کارن دنبالت.

سیاوش - گفتم که

- شما دهننتو ببند. یاشار الان باید چیکار کنم یعنی

یاشار - مسیح و تیت زنگ زدند. میریم عمارت اونا. اونجا محافظ داره. سیاوش

لطفاً سه تا بلیط رزرو کن برای ایران. جای توهم امن نیست بخاطر آرام دنبال

توهم میا

سیاوش سر تکون داد...

عصبانی بودم.

فقط مونده بود یکی بیفته دنبالم که اینم به لطف و قوه الهی شد...

یاشار - محمد دوتا محافظ میفرستم اینجا. فردا که سایه مرخص شد بیا

عمارت تیت

محمد سر تکون داد و نگران به سایه نگاه کرد...

یاشار - بریم دیگه.

از بیمارستان خارج شدیم و سوار ماشین شدیم...

هرچند وجود سیاوش آزارم میداد اما احساس امنیت بیشتری داشتم...

رسیدیم عمارت تیت...

پیاده شدیم که یه عده ادم دورمون رو گرفتند...



مرد - آرام خانوم؟

- بله

مرد - برید کنار. بفرمایید تو خانوم بزرگمهر

تشکر کردم و وارد عمارت شدیم...

تیبت از پله ها پایین اومد و سریع ب\*غ\*ل\*م\*م کرد...

محکم ب\*غ\*ل\*ش\*م کردم و چشمامو بستم...

ازم جدا شد و به چشمام خیره شد...

نگرانی تو چشمات موج میزند

تیبت - خیلی نگرانم شدم

- میبینی که حالم خوبه

تیبت - تا موقعی که کارن رو نگیریم جونت تو خطره

- نه بابا! یعنی در این حد؟

سیاوش پوزخند زد و گفت:

اره در این حد. گفتم که

پشت چشم نازک کردم برایش که نگاهم نکرد...

تیبت - اتفاقیه که افتاده. اینجا جات امنه. این چندوقت اینجا بمون

یاشار - فردا میریم ایران

تیبت - بهتره پس. ولی اخه فردا نباید طرح رو تو شرکت ارائه بدی

- اره راستی!

یاشار - پس بعد جشن میریم

- باشه

تیبِت - فاطما مهمونامون رو به اتاقاشون راهنمایی کن.

و رو به من بالبخند گفت:

بیا اتاقتو نشون بدم

و دستشو انداخت دور شونم...

از پله ها بالا رفتیم که گفت:

با سیاوش آشتی کردی؟

#331

- نه بابا!

تیبِت - پس اینجا چیکار میکنه

- نمیدونم والا یاشار گفت جون اونم در خطره. اوردش... بره بمیره. ببین

چیکارش میکنم

تیبِت - آرام این بازی اخر و عاقبت خوشی نداره

- به قول اون دختره، اخره بازی رو بازیگراش مشخص میکنن

تیبِت - آرام بیخیال! اون پسر بازیگره که تو ایتالیا دیدیش چی بهت

گفت؟ نگفت بیخیال شو؟

- نظر اون برای مهم نیست. اون نمیدونه من چی کشیدم. حالا هم لطفا اتاقم رو

نشونم بده خستم

و ازش جدا شدم...

تیبِت ناراضی نگاهم کرد و بعد در یک اتاقی رو باز کرد و بعد گفت:

تو کمند لباس هست راحت باش خونه خودته

تشکری کردم و تیبیت رفت...

در اتاق رو بستم و ماتنوم رو دراورددم...

لباسام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم...

بافت موهام رو باز کردم...

موهام فر شده بودم و شبیه عروسکی شده بودم...

لبخندی او مد روی ل\*ب\*م و جلوی آینه چرخ می زد...

در زده شد و پشت بندش صوای یاشار او مد:

ملکه اونجایی؟

- بیا تو یاشار

در و باز کرد و وارد شد...

در رو هم پشت سرش بست...

ابرو شو داد بالا و گفت:

میخندی، خبریه؟

- نه موهام نیگا چه او جگل شده

و چرخ می زد. با تاسف گفت:

ما اینجا داریم از استرس میمیریم کسی بلایی سرت نیاره اونوقت تو درگیره

موهاتی؟

شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت آینه و با بیخیالی گفتم:

میگی چیکار کنم؟

یاشار - هیچی. فقط من امشب برای اطمینان اینجا میمونم اخه تو اگه تو خواب بکشتت هم خبردار نمیشی  
- باش...

سیاوش - من اینجا میمونم  
دو تا مون برگشتیم سمت سیاوش...  
پوزخندی زد و خواستم به چی بگم که یاشار با حرکت لب گفت قبول کن...  
با چشماب گرد شده نگاهش کردم که بعد گفت:  
باشه پس من رفتم شب بخیر

#332

دیگه اعصابم داشت خورد میشد...  
معنی این رفتار های یاشار رو نمی فهمیدم...  
سیاوش بدون اینکه نگاهم کنه به سمت میل رفت و پشت به من دراز کشید...  
چراغ رو خاموش کردم و سرم که به بالشت نرسیده بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

از نگرانی خوابم نمیبرد...  
از طرفی بخاطر قضیه کارن...  
از طرفی هم بخاطر اینکه روز به روز داشتم کم رنگ تر میشدم...

باید چیکار میکردم؟

آروم برگشتم و به آرام نگاه کردم...

هالوژن کنار تختش روشن بود و میتونستم بینمش...

خواب بود

آروم بلند شدم و به سمتش رفتم.

گوشه تخت نشستم و بهش خیره شدم...

پوست سفیدش که زیر نور هالوژن برق میزد...

صورتش رو از نظر گذروندم و به دستش رسیدم...

با تعجب دیدم حلقه هنوز دستشه...

مگه میشه؟

آروم حلقه رو از انگشش کشیدم بیرون...

لبخندی نشست کنج ل\*ب\*م\*...

هنوزم مثل قدیم براش گشاد بود.

به اسم تو حلقه نگاه کردم:

S.A

حلقه رو دوباره دستش کردم...

آروم روش خم شدم ول\*ب\*ا\*مو گذاشتم رو گ\*و\*ن\*ه اش...  
چقدر دلم برای این لحظه ها تنگ شده بود...

ولی الان وضعیت فرق میکرد...

اگه بیدار میشد واویلا بود...

پس ب\*و\*س\*ه آرومی رو گ\*و\*ن\*ه اش نشوندم و بلند شدم...

بیدار نشده بود...

نفس راحتی کشیدم و خزیدم رو مبل...

جون تازه ای گرفته بودم...

داشتم نقشه ای که کشیده بودم رو مرور میکردم و لبخندم پر رنگ تر میشد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

با صدای زنگ موبایل لعنتی فرستادم و خاموشش کردم...

بعد تازه موقعیت رو شناسایی کردم و سیخ تو جام نشستم...

سریع موهامو زدم پشت گوشم و به سمت سیاوش دویدم...

دستش زیر سرش بود و خواب بود...

تند تند تکونش دادم که از خواب پرید...

شوکه نگاهم کرد و گفت:

چیشده؟

- جشن... جشن... دیر مون شده. ساعت ۸

سریع بلند شد و گیج اطراف رو نگاه کرد...

کلافه داد زدم:

برو لباس عوض کن یا شارم بیدار کن

سر تکون داد و رفت...

لباسامو سریع با لباسای دیشبی عوض کردم...

#333

یاشار پرید تو اتاق...

- یاشارااا

یاشار - بخدا نمیدونم چرا حتما امروز باید خواب میموندم؟

- بیخیال بدو بریم

و بافت موهام رو که تموم شده بود با کش بستم...

با دو از اتاق خارج شدم که محکم خوردم به سیاوش...

اخم شدیدی کرد و بی توجه به من از پله ها رفت پایین...

هم من و یاشار با چشم های گرد شده نگاهش میکردیم...

یاشار - این الان واسه تو اخم کرد؟؟!!!

- اره فکر کنم

یاشار - حالا بعد درباره اش فکر میکنیم بدو

از پله ها پایین رفتیم که تیبیت رو دیدم...

ریلکس داشت غذا میخورد...

با اعتراض گفتم:

تیبتتت

تیبت - ناز بشین سه تاتون اینقدر مظلوم خوابیده بودین دلم نیومد بیدارتون

کنم

سیاوش با جدیت نگاهش کرد که تیبیت گفت:

هوووو خوردی منو. والا خودمم تازه بیدار شدم

- هرچی. باید بریم دیگه.

از تیبیت خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم...

سیاوش یه کلمه هم نمیگفت و فقط اخم کرده بود...

منو یاد روزای اول مینداخت و خنده ام میگرفت...

یاشار - بریزین پایین

از ماشین پیاده شدیم و وارد شرکت شدیم...

رفتیم طبقه پایین و با ۸ دقیقه تاخیر لباس رو از مسئول گرفتیم...

رفتیم طبقه بالا...

همه‌هه بود و همه داشتند نوشیدنی میخوردند...

لبخندی زدم و با صدای بلند سلام کردم...

همه با خوشرویی جواب دادند.

لباس رو دادم به ترکان تا بیره تن مانکن پشت پرده بکنه...

با همه خوش و بش کردم...

بعد از چند دقیقه پرده کنار رفت و لباس رفت زیر نور نور پروژکتور...

همه دست زدند.

با سر از همه تشکر کردم...

لباس اون بالا میدرخشید...

بعد از یک ساعت مهمونی تموم شد و همه رفتند سر کارشون...

دستشویی کنار راه پله بود...



به یاشار گفتم میرم دستشویی.  
 به سمت دستشویی رفتم که بین راه اسیر دو دست قوی شدم...  
 فرصت نکردم جیغ بکشم و با بوی تندی که حس کردم از حال رفتم...

#334

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

- یاشار  
 یاشار - بله؟  
 - آرام کو؟  
 یاشار - نمیدونم والا نیم ساعت پیش گفتم میرم دستشویی  
 نگران گفتم:  
 ای بابا پس چرا نرفتی دنبالش  
 از اتاق خارج شدیم و سمت سرویس بهداشتی ها رفتیم...  
 تک تکشون رو چک کردم...  
 نبود که نبود...  
 دیگه جدی داستم نگران میشدم...  
 زنگ زدم جواب نداد...  
 کل شرکت رو گشتم بازم نبود.

- یاشار چطور تو این نیم ساعت نرفتی سراغش؟  
 یاشار - چه میدونستم اخه همیشه یساعت میموند  
 - وای چیکار کنیم حالا  
 و عصبی نشستم گوشه دیوار.

\*\*\*\*\*

"آرام"

با سردرد چشمامو باز کردم...  
 چشمم به موقعیتم خورد خشکم زد...  
 با ترس و وحشت به اون اتاق بزرگ و ترسناک نگاه کردم...  
 خشمگین بودم...  
 کی جرات کرده بود با من همچین کاری کنه؟  
 با باز شدن در سرم رو بالا کردم...  
 فوت کردم تا موهای جلوی چشمم کنار برن تا طرف مقابلم رو ببینم...  
 با دیدن اون مرتیکه عوضی، کارن دندونامو رو هم ساییدم  
 کارن - سلام عروسک بالاخره بیدار شدی  
 جیغ کشیدم:  
 به چه جراتی همچین کاری کردی؟ یک بلایی سرت میارم که مرغای آسمون  
 به حالت زار زار گریه کنن

پوزخندی زد و او مد سمتم...

موهامو توی مشتش گرفت و کنار گوشم گفت؛

فعلا که من قراره کاری بکنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن خانوم

بزرگمهر

و کتشو درآورد و پرت کرد اونور...

با چشمای گشاد شده گفتم:

چه غلطی میخوای بکنی؟

کارن - میفهمی عروسک

- وای بحالت اگه دستت بهم بخوره بدبختت میکنم

چونه مو تو دستش گرفت و غرید:

دختره ی گستاخ... فکر نمیکنی وضعیتت برای تهدید کردن بد باشه؟

خواستم حرفی بزنم که دستامو باز کرد و در یک حرکت غافلگیرکننده انداختم

رو تخت کهنه ای که اونجا بود...

کارن - اینا تقاص آبروی منه که تو مهمونی بردی.

چشمم افتاد به دوربین فیلمبرداری گوشه اتاق...

چشمام از ترس گشاد شد...

کارن قهقهه زد و خیمه زد روم...

جیغی کشیدم که اهمیت نداد...

ل\*ب\*ا\*شو گذاشت رول\*ب\*ا\*م\*....

با صدای در نور امیدی تو دلم روشن شد...  
 سیاوش و یاشار رو که دیدم انگار کل دنیا رو بهم هدیه دادند...  
 با نگهبان ها درگیر شدند و بعدش دویدند سمت من...  
 کارن هنگ کرده بود...  
 به خودم اومد و یه چاقو از تو جیبش دراورد و گرفت زیر گلوی من...  
 کارن - فقط کافیه نزدیک بیایید، داغونش میکنم  
 از ترس نفسم بالا نمیومد...  
 سیاوش با فریاد گفت:  
 ولش کن کارن بخدا می کشمت زنمو ول کن  
 کارن با صدای مسخره و کشداری گفت:  
 بــــرو بابا. زنت کجا بود؟ این دختر ۶ ماه بیصاحب بوده الانم چیزیش به تو  
 ربط داره  
 سیاوش با عصبانیت خواست بیاد سمتون که یاشار گرفتش و تشر زد:  
 سیاوش  
 کارن چاقو رو فشار داد که تیزی چاقو رو حس کردم...  
 رگه ای از خون رو گردنم جاری شد...  
 کارن به گردنم نگاه کرد...  
 سیاوش از فرصت استفاده کرد و هولش داد...  
 کارن با کمر پخش زمین شد...

یاشار دوید و من رو گرفت...

پالتوش رو پیچید دورم...

سیاوش افتاد رو کارن و دِ بُگش...

فحشش میداد و میزدش...

با وحشت داد زدم:

سیاوش کشتیش

همون موقع تیبت و چندتا آدم دنبالش وارد شدنند...

تیبت - سیاوش رو ازش جدا کنین

دوتا از آقایون بزووووور سیاوش رو از کارن جدا کردند...

کارن کل صورتش خونی بود و نمیتونست پاشه...

سیاوش نفس زنان اومد سمتم و دست میکشید به سر و صورتم و مدام

میپرسید:

خوبی؟ اون کثافت بلایی سرت نیاورد؟ زخمی نیستی

ولی از ترس زبونم بند اومد بود...

بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

سیه... اوش دوربین

با تعجب گفت:

دوربین؟ کدوم دوربین؟

#336

و به اطراف نگاه کرد...

یاشار منوول کرد و رفت دوربین رو برداشت...  
سیاوش محکم منوب\*غ\*ل\* کرده بود.  
دوربین رو از دست یاشار گرفت...  
فیلم رو که میدید هر لحظه چشماش قرمز تر شد...  
تیبیت هم کنرش ایستاده بود و فیلم رو میدیدن...  
سیاوش داد کشید و دوربین رو کویوند رو زمین و باز یورش برد سمت کارن که  
تیبیت گرفتش...  
سیاوش - بیناموس... ولم کن تا نشونش بدم  
تیبیت - بسه سیاوش الان با مرده فرقی نداره ولش کن  
سیاوش نفس عمیقی کشید و کت خودش رو هم پیچید دورم و با لحن  
محکمی گفت:  
برو سوار ماشین شو  
از بس ترسیده بودم فقط کم مونده بود بگم چشم...  
یاشار منو برد سوار ماشین کرد...  
گوله شده بودم تو ب\*غ\*ل\* یاشار...  
از ترس به خودم میلرزیدم و هنوز شوکه بودم...  
سیاوش سوار شد و به راننده گفت:  
برو عمارت محمد  
راننده - چشم آقای بزرگمهر  
و ماشین رو روشن کرد...

سیاوش برگشت و به ما نگاه کرد...

نگاه وحشتناکی بهم انداخت که جفت کردم...

بی اختیار از یاشار جدا شدم...

سیاوش - بخاری رو روشن کن

راننده - چشم

راننده بخاری رو روشن کرد ولی باز سردم بود...

رسیدیم عمارت و پیاده شدیم...

وارد عمارت شدیم که محمد نگران دوید سمتم...

پناه بردم به آغ\*و\*ش برادرانه اش و هق زدم...

محمد - چشم شده؟ اون عوضی کجاست؟

یاشار - سر بزنگاه رسیدیم. سیاوش زدلت و پارش کرد

سیاوش - بخدا میدادینش دستم مرده تحویلش میگرفتم

و دندون قروچه ای کرد...

محمد - بمیرم... گردنت چپشده؟ کیودی مبودی نداری؟ زنگ بزنگ دکتر؟

سیاوش - زنگ بزنگ

- لازم نیست

#337

سیاوش - خفه شو

به معنای واقعی خفه شدم..

محمد - بیا بریم اتاقت استراحت کن تا دکتر بیاد

سر تکون دادم و محمد بردتم اتاق...

دراز کشیدم و محمد رفت بیرون...

کل تنم درد میکرد...

یاشار با یه مسکن وارد اتاق شد...

با ناراحتی داد دستم

یاشار - همش تقصیر من بود باید ازت مواظبت میکردم

- تقصیر تو نبود. بیخیال

سیاوش وارد شد و در رو کوبید که از جا پریدم...

پشت سرهم میگفت:

لعنتی لعنتی لعنتی...

یاشار - چیه چیشده؟

سیاوش - تیبیت عرضه هیچ کاری رو نداره... چند نفر اومدن با تیبیت اینا درگیر

شدن و تن لش اون ک\*کش رو بردند فرار کردند

یاشار - شوخی میکنی؟

سیاوش پوکر فیس به یاشار نگاه کرد و بعد با عصبانیت گفت:

اخره من با تو شوخی دارم؟

با ترس گفتم:

یعنی دوباره میاد سراغم؟

یاشار - میریم ایران تا آب ها از آسیاب بیفته

سیاوش - آره یکم استراحت کن دوساعت دیگه پرواز داریم



و بی حرف ب\*ا\*ز\*وی یاشار رو گرفت و بلندش کرد...  
 از اتاق خارج شدند...  
 از خستگی بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

محمد - حالا باید چیکار کنیم؟  
 با اضطراب گفتم:

چیکار میتونیم بکنیم؟

محمد - یعنی چی هنوز هیچی نشده این دختر از ترس داره میمیره آگه دوباره  
 بیاد سراغش...

- غلط میکنه مرتیکه عوضی. دیگه جرات نمیکنه  
 یاشار نشست و با آرامش گفت:

اتفاقا مشکل تو همینجاست. اون برای انتقام از تو هم شده برمیگرده  
 با عصبانیت بلند شدم و گفتم:

این آرامش بیش از حدت وحشتناک رو مخمه

محمد - حالا شما واسه خودتون تصمیم نگیرید. باید ببینیم آرام که حالش  
 سرجاش اومد تصمیم اون چیه

- تورو خدا؟ به اون باشه بدتر این روانشناسش می‌گه فقط و فقط انتقام

و هووف عصبانی کشیدم...

محمد چشماشوریز کرد و باشک گفت:

مطمئننی هنوز موضوعمون کارن و آرامه؟

طلبکار گفتم:

پس چیه؟

یاشار - نظر من اینه تو یکم استراحت کن. امروز فشار عصبی زیاد بهت اومده

محمد - فکر نمی‌کردم هیچوقت اینوبگم ولی خب منم باهاس موافقم. اتاقتو

نشونت میدم

و بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت بالا...

ناچار دنبالش رفتم و وارد اتاق شدم...

محمد که رفت از اتاق خارج شدم و رفتم تو اتاق آرام...

خواب بود...

آروم کنارش دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم...

نگاه کوتاهی به آرام انداختم که متوجه خون گردنش شدم...

بلند شدم و کاسه کوچیک کنار آب رو از شیرآب پر کردم...

دستمال کاغذی رو به نمه خیس کردم و آروم گردنش رو تمیز کردم...

تکونی خورد ولی بیدار نشد...

کاسه رو گذاشتم کنار و دراز کشیدم...

از خستگی سریع خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"آرام"

با تکون های یک نفر، آروم لای پلکم رو باز کردم...

سیاوش - بلندشو آرام پرواز داریم

نفس کلافه ای کشیدم و نیمخیز شدم...

- وسایلم...

سیاوش - یاشار جمع کرده. تو ماشین منتظرن. بلندشو

اخم کردم و آروم سر تکون دادم...

بلند شدم و کفش هامو پوشیدم...

کت سیاوش رو بهش دادم و کت یاشار رو هم انداختم رو دستم...

کاپشن خودم رو که یاشار گذاشت بود رو تخت رو برداشتم و پوشیدم...

کلاهش رو انداختم سرم و از خونه خارج شدیم...

قبلش با محمد خداحافظی کردیم و کلی سایه و نورا رو ب\* و\*س\* یدم...

سوار ماشین شدیم و به سمت فرندگاه رفتیم...

هوا بارونی بود، امرز خیلی روز بدی بود برام...

و خب زیاد تاثیر نداشت روم...

من بدتر از اینا رو تجربه کرده بودم و دم نزدم...

بیشتر از اینکه بچم سر زایمان مرد نیست...

هست؟

رسیدیم فرودگا و سریع سوار هواپیما شدیم...  
 منو یاشار کنار هم نشستیم و سیاوش و یه پسری هم عقب...  
 هنوز خواب آلود بودم...  
 سرمو گذاشتم رو شونه یاشار و به خواب رفتم...

#339

\*\*\*\*\*

مهماندار - مهمانان عزیز کمربندهای خودتون رو ببندید قراره فرود بیایم  
 چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم...  
 سیاوش کنارم خواب بود...  
 اما من که مطمئنم یاشار کنارم بود...؟  
 شونه ای بالا انداختم و خم شدم کمر بندش رو بستم...  
 کمر بند خودم رو هم بستم...  
 با بهم خوردن تعادل هواپیما،  
 سیاوش از جا پرید.  
 با کلی ترس و لرز بالاخره هواپیما فرود اومد...  
 از هواپیما خارج شدیم و سوار ماشینی که از شرکت اومده بود شدیم...  
 خیلی خوشحال بودم و تمام اتفاقات رو فراموش کرده بودم...  
 با ذوق از پنجره به بیرون نگاه میکردم...

سیاوش - بریم کجا

- من میرم خونمون... میخوام خانواده ام رو سوپرایز کنم. یاشارم که با منه مکثی کردم و بدون اینکه نگاهش کنم ادامه دادم:

توهم آگه میخوای بیا

حرفی نزد... ادرس خونه جدیدی که برای خانواده ام خریده بودم رو به راننده دادم...

مینا و آرتان دو ماه پیش ازدواج کرده بودند..

بیچاره اون ها هم بخاطر اینکه مینا از آرتان بزرگتر بود کلی مشکل داشتند...

الان مینا پیش مامانم اینا زندگی میکرد...

رسیدیم و پیاده شدیم...

آیفون روزم که مامان گفت:

کیه؟

- منم مامانی

مامان چند لحظه هیچی نگفت و بعد با بهت گفت:

وای آرام مامان تویی عزیزدلم؟

- اره مامانی منم نمیای در رو باز کنی؟

مامان - او.. او.. او..

و صدای دادش او..

دخترم او..

و در رو باز کرد... داشت گریه میکرد و با خنده گفت:

وای دخترم

پریدم ب\*غ\*ل\*ش و کلی ب\*و\*س\*ش کردم...  
 بابام اومد تو حیاط و هنگ نگاهم میکرد..  
 از مامان جدا شدم و دویدم سمت بابا...  
 کلی ب\*غ\*ل\*م\*م کرد و قربون صدقم رفت...  
 همه سرها به سمت سیاوش و یاشار چرخید  
 یاشار رو معرفی کردم:  
 مامان این که یاشاره. یاشار بابام...  
 مکثی کردم و با لحن آروم و طعنه داری گفتم:  
 آقا سیاوش هم که معرف حضورتون هستند  
 بابا با اخم به سمت سیاوش رفت و گفت:  
 تو اینجا چه غلطی میکنی؟

#340

سیاوش سر انداخته بود پایین و حرف نمیزد...  
 ایستادم جلوی بابا و گفتم:  
 ولش کن بابا، با من اومده.  
 بابا - چی؟!  
 - بعد میگم حالا. داداشم کجاست؟  
 بابا - داخل. هدفون رو گوشش  
 سر تکون دادم و وارد خونه شدم...

آرتان پست به من نشسته بود...

با ذوق رفتم پشتش و دست گذاشتم رو چشماش...

با اعتراض گفت:

مینا نکن

- داداش؟

سریع دستامو پس زد و بلند شد...

با بهت گفت:

آرام؟

و محکم ب\*غ\*ل\*م\* کرد و گفت:

واای آرام دختر دلم برات یه ذره شده بود وووووی

- عزیز دلم منم همینطور

بعد از کلی ب\*غ\*ل\*م\* و ماچ و این حرفا ازش پرسیدم:

مینا کو؟

آرتان - تو آشپزخونه ست

سر تکون داد و گفتم:

برم اونم سوپرایز کنم. توهم برو با یاشار آشنا شو. ببین آرتان لطفا به سیاوس هم

چیزی نگی

با تعجب گفت:

سیاوش اینجاست؟

- آره قضیه داره. لطفا چیزی بش نگو تا پیام.

و رفتم تو آشپزخونه...

با جیغ گفتم:

مینا

برگشت سمتم و ملاقه از دستش افتاد...

با بهت گفتم:

آرام؟

- نه بابات

و خنده ای زدم... دوید سمتم و خودش رو پرت کرد تو ب\*غ\*ل\*م و محکم فشارم داد.

- اخ نغله چقدر گنده شدی

با خنده و ذوق گفتم:

تو ریزه تر شدی

- آره یاشار میگه تو مشت جا میشم

و خنده ای زدم...

با شیطنت گفتم:

یاشار کیه شیطون بلا؟

- یاشار دیگه روانشناسم. خیلی پسره خوبیه. ها راستی مینا سیاوش اینجا جلو

دهنتو بگیر باش؟

با عصبانیت گفتم:

اون مرتیکه چلغوز شومیت اینجا چیکار میکنه؟

- هیس بابا قضیه داره حالا بعد میگم



مینا چشم چرخوند و گفت:

منکه میدونم باز بخشیدیش

- نه بابا.

مینا - پس چی

- الان خستم بعدا میگم. یاشار کجا موند؟

و از اشپزخونه خارج شدم و برگشتم تو حیاط...

سیاوش نبود و یاشار نشسته بود رو تختی که تو حیاط بود و مشغول بگو بخند

با آرتان و بابا بود

- نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار دیگه؟

بابا - این چه حرفیه عزیزدل بابا؟ بیا بشین ببینمت

خندیدم و نشستم کنارش

با لحن آرومی گفت:

بگو ببینم این پسره سیاوش چرا اومده؟

- یاشار بگو تو بهتر تعریف میکنی.

یاشار نشست از سیر تا پیاز ماجرا رو گرفت...

در این بین مین ها مامان و مینا هم اومدند و قضیه رو شنیدند...

بابا - عجب

- کجا رفت؟

بابا - باباش بهش زنگ زد. رفت

- چیبی؟ سام زنگ زد به سیاوش؟

منو یاشار شوکه هم دیگه رو نگاه کردیم...

#341

#241

- او نا که... او نا که اینجا نیستن. اصلا با سیاوش قهرن  
 بابا - کی گفته؟ سام و مرجان سه ماهی میشه که برگشتن ایران. تا جایی که  
 مادرت از یگانه خانوم شنیده با پسرشون در ارتباط هم هستن

- یاشاررررر... پس چرا ما نمیدونیم؟

یاشار - نمیدونم والا منم مثل تو

- هووف

آرتان شونه بالا انداخت و گفت:

بیخیال مهمه؟ بنظرم برید استراحت کنید خسته بنظر میرسید  
 منو یاشار همزمان گفتیم:

اوه نه اصلا

آرتان - خب بابا خوردینم

- یاشار پاشو باید بریم عمارت بزرگمهر

یاشار بلند شد و گفت:

باشه

بعد یهو با شک با پرسید:

صبر کن بینم... چی؟

- گفتم که بریم خونه بزرگمهر

یاشار - چرا؟

- باید با سام حرف بزnm

یاشار - محض رضای خدا بیخیال

- بس کن. آگه نمایای تنها میرم

و بلند شدم از خونه خارج شدم و سئار ماشین شدم...

یک دقیقه بعد با اخم اومد و سوار شد و ماشین رو روشن کرد..

لبخند پیروزمندانه ای زدم که بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

فقط بخاطر اینکه مطمئن بشم کسی رو نمیکشی دارم میام

ایشی کردم و چیزی نگفتم

بعد از ۲۰ مین رسیدیم...

نگاهی به عمارت بزرگ بزرگمهر کردم...

چقدر از اینجا خاطره دارم...

لبخند کجی زدم و پیاده شدم...

به همراه یاشار وارد حیاط شدیم...

زنگ در خونه رو زدم.

یگانه اومد... با دیدن من با بهت گفت:

آرام خانوم؟

لبخند کجی زدم و عینکم رو برداشتم و گفتم:

یگانه

یگانه - خوش.. خوش اومدین خانوم بفرمایید

و از جلوی در کنار رفت...

وارد شدم و یاشار هم با اخم پشت سرم وارد شد...

به اطراف نگاه کردم...

هیچی فرق نکرده بود.

حتی گل های گلدون هم به همون صورت چیده شده بودند...

مرجان از روی مبل بلند شد...

چرخید. نگاهش که من افتاد ماتش برد...

لبخندی زدم و گفتم:

سلام مرجان خانوم

چندبار پلک زد و بعد با ناباوری گفت:

آرام؟ دختر اینجا چیکار میکنی؟

و به سمتم اومد و ب\*غ\*ل\*م\* کرد...

پوزخندی زدم و عکس العملی نشون ندادم...

ازم جدا شد و با اشک شوق گفت:

سام از دیدنت خیلی خوشحال میشه..

- جدا؟

مرجان - چندماهی میشه مریض شده... خیلی دوست داشت تورو ببینه

با اخم کمرونگی گفتم:

حالش خوبه؟

مرجان با ناراحتی گفت:

نه زیاد...

- میتونم بینمش؟

مرجان - حتما حتما... دنبالم بیا  
 و از پله ها بالا رفت...  
 به یاشار اشاره کردم پایین بمونه و دنبال مرجان رفتم...  
 درب اتاقی رو باز کرد و وارد شد...

#342

پشت سرش وارد شدم...  
 سام رو تخت خواب بود...  
 مرجان صداس زد:  
 سام... بلندشو ببین کی اومه  
 سام سرفه ای کرد و آروم چشمامو باز کرد...  
 با دیدن من شوکه گفت:  
 آرام؟ خودتی؟  
 لبخندی زدم و رفتم بالای سرش:  
 سلام آقای بزرگمهر  
 مرجان کمکش کرد به تاج تخت تکیه بده...  
 با دست زد گوشه تخت و گفت:  
 بشین لطفا  
 آروم نشستم کنارش....  
 دستم رو گرفت تو دستش و با لحن مهربونی گفت:  
 خیلی وقت بود ندیدمت...

سرشو به زیر انداخت ادامه داد:

لطفا منو ببخش... هر سختی کشیدی مسببش من بودم... اینقدر خودخواه بودم

که بخاطر پسر زندگی تورو نابود کردم... منو میبخشی؟

- بستگی داره... بخاطر مرگ پسر من یا اینکه مجبورم کردین زندگیمو با سیاوش

تباه کنم؟

با بهت گفت:

مرگ پسر تو؟ راجه... راجه چی صحبت میکنی؟

- پسر من شیش ماه پیش موقعی که از پله افتادم مرد...

سام - اما... اما سیاوش که میگفت...

- اره سیاوش هم فکر میکرد زنده ست... اونکه کناره من نمونده بود که بدونه

چی به سرم اومد...

سام - یعنی اونیکه تورو برو بیمارستان... سیاوش نبود؟

با تعجب و عصبی گفتم:

معلومه که اون نبود...

سام دستش رو گذاشت رو قل \*ب\* ش و گفت:

اخ... اخ... قل \*ب\* م...

با ترس گفتم:

چیشده؟ مرجان مرجان

مرجان سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:

چیشده؟ وووای سام

با ترس گفت:

چت شده؟ زنگ بزنم دکتر؟

ولی سام فقط داشت ناله میکرد...

سیاوش پرید تو اتاق و گفت:

بابا... چیشده؟

نگاهش به من افتاد و با عصبانیت گفت:

لعنتی... چی بهش گفتی؟

بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

هی به من ربطی نداره

سیاوش نشست کنار باباش و گفت:

بابا؟ بابا؟ لعنتی... مامان زنگ بزن به دانیال زود باش

مرجان با چشمای اشکی از اتاق خارج شد...

سیاوش با لحنی آرام ولی عصبانی گفت:

چی بهش گفتی؟

- من چیزی نگفتم...

سیاوش - قیافه من شبیه احمق هاست؟

- نمیدونم شاید...

#343

سیاوش با عصبانیت غرید:

با اعصاب من بازی نکن. میگم چی گفتی؟

- مهمه؟

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت...

- من میرم

سیاوش - اوه جدا؟ ممنون

چیزی نگفتم و از اتاق خارج شدم...

یاشار با عصبانیت پرسید:

چیشده؟ چیکار کردی؟

- زود باش باید بریم

و تند تند از خونه خارج شدیم...

سوار ماشین شدیم...

یاشار گاز داد و از عمارت دور شدیم...

یاشار با داد پرسید:

حالا میشه بگی اینجا چه خبره؟

- نمیدونم نمیدونم... با سام حرم میزدم حالش بد شد... وای...

و چشمامو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم...

رسیدیم خونه و پیاده شدم...

یاشار - آرام اینجا ترکیه نیست...

- چی؟

یاشار - تو بدون شال اومدی...

هووفی کشیدم و گفتم:



بیخیال دیگه رسیدیم خونه

و زنگ خونه رو زدیم...

مامان در رو باز کرد و وارد شدیم...

بابا با نگرانی گفت:

چپشده؟

- هیچی بابا. میخوام برم استراحت کنم. ها راستی اون پاکتی که چند روز پیش

فرستادم و گفتم باز نکنید کجاست؟

بابا - اون؟ بازش نکردم. گذاشتم تو اتاقت

- ممنون بابا

و وارد خونه شدم...

سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم...

هوفی کشیدم و پیراهنم رو انداختم رو تخت...

موهام رو با کش بالای سرم بستم...

شلوار جین پام بود و یه تاب بنفش...

پاکت زیر تخت رو در آوردم و بازش کردم..

درب بطری و دکا رو باز کردم و سر کشیدم...

یاشار وارد شد...

با اعصاب خوردی، بطری رو از دستم کشید و گفت:

مگه نگفتم از این زهرماری استفاده نکن؟

- بیخیال باعث میشه آروم بشم

یاشار - اگه قراره باشه با این آروم بشی میخوام صد سال سیاه آروم نشی

و نشست کنارم..

بطری رو از دستش کشیدم و یکم دیگه خوردم...

نگاه خشمگینی بهم انداخت و تشر زد:

آرام!

- خب بابا!

و درش رو بستم و انداختمش زیر تخت...

یاشار - پاشویه دوش بگیر الان بوی گند الکل میدی. فکر نکنم دلت بخواد به

بابات جواب پس بدی

و بلند شد رفت بیرون و در رو کوبید...

#344

چشم چرخوندم و بلند شدم...

لباسامو در آوردم و رفتم تو حمام...

دوش گرفتم و حوله پیچیدم دور خودم و اومدم بیرون...

موبایلم زنگ میخورد

تیبیت بود

جواب دادم:

سلام

تیبیت - سلام ابجی خوبی

- مرسی عزیزم تو خوبی؟ چه خبر؟ خبری از کارن نیست

تیبت - مرسی... چی بگم والا. آب شده رفته تو زمین

- شرکتش چی؟

تیبت - نخندونم تورو خدا... شرکت کجا بود خواهره من... ماله بابا شه. بابا شم

خبزی ازش نداره

- به باباش گفتین؟

تیبت - به داداشش گفتیم. باباش مشکل قلبی داره.

- خب داداشش چی گفت؟

تیبت - داداشش ادم منطقی بود. گفت به پلیس خبر بدین

- خبر دادین؟

تیبت - وقتی تو یه کشور دیگه هستی من برم به پلیس چی بگم؟ حالا ولش

کن خودم راش میندازم

- قربون دستت بهت اعتماد کردم جونمو سپردم بهت

تیبت - نگران نباش. استراحت کن

- باشه خدافظ

تیبت - ب\*و\*س ب\*و\*س خدافس

قطع کردم و کلافه مو بایلم رو انداختم اونطرف تخت...

سرم رو تو دستام گرفتم...

بعد از چند دقیقه بلند شدم و یه شلنار راحتی پوشیدم...

بی حواس یه تیشرت هم پوشیدم...

از اتاق خارج شدم که با آرتان برخورد کردم...

با لبخند گفت:

سلام

چشمش به زخم گردنم خورد..

با چشمای گرد شده گفت:

این چیه؟

با هول دست گذاشتم رو زخمم و گفتم:

چیزه...

یاشار - ناخون خودش کشیده شده بهش

و لبخند گشادی به آرتان زد..

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

اره همین که یاشار گفت

آرتان - این شبیه خراشیدگی ناخون نیست... چیزی رو که پنهان نمیکنید

- بعدا میگم آرتان

اخمی کرد و سر تکون داد..

به سمت آشپزخونه رفت و از مون دور شد...

- دستت درد نکنه

یا شار - مثل همیشه وظیفه بود... ثلی خودمونیم چه کاخی و ا سه مامانت اینا

خزیدی

لبخندی زدم و گفتم:

این در مقابل این زحمتایی که طی ۲۳ سال برام کشیدند چیز زیادی نیست

یاشار - اوهوم... راستی زنداداشت از داداشت بزرگتره یا من اشتباه میکنم؟

- زنداداشم همون میناست

یاشار - عه... ازدواج کردند؟ والا خوبه

- اره دیگه... اونا هم سر همین سنشون کلی مشکل داشتند. بهر حال. بگذریم

یا شار - برو یکم بخواب. تیه شرتت رو هم عوض کن. فکر نکنم همه خانواده با

این بهونه ای که برای آرتان آوردیم قانع بشوند

و ابروهاش رو بالا پایین کرد و ازم دور شد...

تک خنده ای زدم و سر تکون دادم...

به اتاقم برگشتم و بعد از تعویض لباس، غش کردم...

#345

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

بابا خواب بود...

به خیر گذشت

لباس پوشیدم و خواستم از خونه خارج بشم که مامان سر راهم رو گرفت

مامان - کجا سیاوش؟

- میخوام برم خونه خودم...

مامان با تردید گفت:

فکر نکنم کار درستی باشه

با شک گفتم:

شما چیزی میدونی که من نمیدونم؟

مامان - نه نه... بسلامت

سر تکون دادم و از خونه خارج شدم...

سوار ماشین شدم و به سمت ویلای قدیمی رفتم...

برام پر از خاطرات شیرین و بدترین اتفاق زندگیم بود...

رسیدم و پیاده شدم..

نگاهی بهش انداختم و بعد از نفس عمیقی کلید زدم و وارد شدم...

با بهت نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم...

رو تمام دیوار ها، بزرگ به رنگ قرمز نوشته شده بود:

"سیاوش"

خونه به هم ریخته بود...

قاب عکس های شکسته و عکس های پاره پوره...

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم...

قاب عکس خودمو آرام که با خنده ب\*غ\*ل\*ش کرده بودم رو تخت افتاده

بود...

روش پر از خط خط های قرمز بود...

کاغذ هایی که کف اتاق پنخش و پلا بودند...

بالای تخت با رنگ قرمز نوشته شده بود:

لعنت به تنهایی و تنهایی...

و من خرت‌ترین آدم دنیا بودم آگه این دست خط رو نمیشناختم...

دست خط عشقم...

اشک تو چشمم حلقه زد...

یه موبایل رو دراور دیدم..

نشستم رو تخت و موبایل رو برداشتم...

زدم به شارژ که روشن شد...

رفتم تو گالری...

تنها یه فیلم بود روش...

با تعجب فیلم رو باز کردم...

آرام بود. چقدر داغون شده بود...

تو همین اتاق بود با لباسای تیره...

قهقهه میزد و دور خودش میچرخید...

انگار یکی تمام زمان فیلم گرفته بود...

رفت نشست گوشه دیوار...

چند دقیقه تو خودش جمع شده بود و با گریه هاش دلم رو میسوزوند...

رنگ رو از گوشه دیوار برداشت و رفت رو تخت...

اون متن رو بالای تخت نوشت...

قاب عکس رو آورد پایین و رنگ رو پاشید روش...

آهنگ غمگین پلی کرد و شروع کرد به بلند گریه کردن و جیغ کشیدن...

یاشار اومد تو اتاق و ب\*غ\*ل\*ش کرد...

سعی داشت آرومش کنه و انگار تونست...

آرام خوابش برد و یاشار اونو گذاشت رو تخت...  
 بعد از چند دقیقه هم بلند شد و رفت...  
 دوساعتی میشد که فیلم طول کشید...  
 با عصبانیت موبایل رو کوبیدم تو دیوار...  
 بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم...  
 یکم بیشتر تو این خونه میموندم دیوونه میشدم...  
 در اتاق رو باز کردم و از اتاق خارج شدم...  
 خواستم از پله ها پایین بیام که چشمم به سری کلمه رو پله خورد...  
 با اخم خم شدم...  
 با ماژیک از بالا تا پایین پله ها کلمه نوشته شده بود...  
 با بهت کلمه هارو میخوندم و آروم آروم از پله ها پایین میومدم...  
 به پاگرد که رسیدم افتادم رو پله اخری...  
 خدای من...  
 من چه بلایی سر آرام آوردم؟  
 این آرام من نبود...  
 مدام کلمه ها تو مغزم تکرار میشد:  
 انتقام... انتقام... نفرت... نفرت...

#346

یکم دیگه تو خونه میموندم دیوونه میشدم...



سریع بلند شدم و با دو از خونه خارج شدم و پشت سرم در رو بستم...  
این خونه لعنتی نفرین شده بود...  
سوار ماشینم شدم و با سرعت از اونجا دور شدم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

با تکون های یاشار از جا پریدم...

- چیه یاشار چیشده؟

یاشار - هیس... باید بریم

- چی؟ چرا؟

یاشار - بعد برات میگم. زود لباس بپوش باید بریم

هوا تاریک شده بود...

با پج پج گفتم:

ساعت چنده؟

یاشار - ۲ شب...

- دیوانه شدی؟ چرا اینوقت باید بریم؟

یاشار - کارن اومده ایران دنبال توئه... اینجا امن نیست. با سیاوش هماهنگ

کردم بریم خونه سابقتون

- وووی

یاشار - زود باش

و رفت بیرون...

چراغ رو روشن نکردم و سریع لباس پوشیدم و شال زدم...

وسایلم رو یاشار برد...

خونه تو سکوت فرو رفته بود...

برای مامان یه یادداشت گذاشتم و پاورچین پاورچین از خونه خارج شدیم...

سوار ماشین شدیم و یاشار آروم ماشین رو روشن کرد و از خونه دور شدیم...

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم...

- چرا داریم میریم اونجا؟

یاشار - تیبِت محافظ فرستاده برات. نمیتونیم که بذاریم جلوی خونه

بابات. نمپیرسن اینا کی ان؟ مجبوریم برگردیم خونه سابقتون.

- صبر کن بیینم... خونه سابق؟

یاشار بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

خونه تو زعفرانیه...

با بهت گفتم:

چی؟ نه نه من اونجا نمیرم...

یاشار - خونه بزرگمهر هم نمیتونیم بریم... مجبوریم آرام

چیزی نگفتم و پلک هامو روهم فشار دادم...

بعد از چند مین رسیدیم...

نمیتونستم به خونه نگاه کنم

از ماشین پیاده شدیم...

یاشار زنگ زد به سیاوش تا در رو باز کنه...

#347

بادیگارد ها کنار رفتن و وارد خونه شدیم...

سرم پایین بود و جرات نداشتم بیارم بالا...

یاشار - واای... آرام اینجارو

- چیه؟

و سرمو آوردم بالا...

با دیدن دیوار ها ناخودآگاه هین بلندی کشیدم...

با چشمای گشاد شده به یاشار گفتم:

مگه اینجا رو رنگ نکردی؟؟

یاشار - نه بابا

- ووووی خاک تو سرت و سرم...

همون موقع سیاوش درحالی که دستاش تو جیبش بود از پله ها پایین اومد...

شالم افتاده بود دور گردنم...

سرفه ای کردم و ظاهر جدی ام رو حفظ کردم...

نگاهم افتاد به کلمه های رو پله ها...

سرخ شدم...

سیاوش با پوزخند گفت:

سلام خوش اومدین

یاشار - ممنون. آرام خسته ست ما میریم استراحت کنیم

و دست منو گرفت سریع از پله خا بالا رفتیم...  
 به بالا که رسیدیم ناخودآگاه چرخیدم و از بالا به پایین نگاه کردم...  
 یاد اون روز شوم افتادم...  
 سقوط... چشمای گشاد شده سیاوش...  
 رفتنش... خون... گریه...  
 یاشار - بسه آرام نگاه نکن بیا بریم  
 و دستمو کشید و برد...  
 توراہ جلوی اتاق ایستادم...  
 اتاقی که روزی مالہ و سیاوش بود...  
 دستمو از دست یاشار بیرون کشیدم و دستگیره رو کشیدم و وارد شدم...  
 چشمم رو دور اتاق چرخوندم...  
 همه خاطرات عین فیلم از جلو چشمم گذشت...  
 دستی رو شونم نشست...  
 - یادته؟  
 و به سمت سیاوش برگشتم...  
 به دیوار تکیه داده بود و با نگاهی معنی دار نگاهم میکرد...  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 مگه نه؟  
 سیاوش - مگه میشه یادم رفت؟  
 درحالی که از کنارش میگذشتم گفتم:

منم بودم قتل زن و بچمو یادم نمیرفت

و به اتاق کناری رفتم...

یاشار هم اون یکی اتاق بود و سیاوش هم احتمالا اتاق سابق... لباسام رو

عوض کردم...

نشستم رو تخت. ناراحت بودم...

این خونه پر از خاطرات بد بود و روی روحیه ام تاثیر گذاشته بود...

ناگهان یاد یه چیزی افتادم...

ناخودآگاه لبخندی رو لب\*ب\*م نشست...

کیفم رو چک کردم. هنوز کلیدش رو داشتم.

سوپیچ رو برداشتم و از خونه خارج شدم...

بادیگارد - خانوم جان کجا میرید؟

- دارم میرم خونه باغ. لازم نیست بیاید. به تیبیت بگید خودش میدونه

و سوار ماشین شدم و به سمت خونه باغ رفتم...

تنها جایی که همیشه آرومم میکرد...

بعد از ۳۰ مین رسیدم...

چراغ ها روشن بود. دروغ چرا یکم ترسیدم اما خودم رو زدم به بیخیالی...

وارد شدم. اول از همه نگاهم به سمت زیر زمین رفت...

آخرین باری که اینجا بودم، سیاوش خودکشی کرده بود. هه...



صدا از کنار در میومد...

نفس عمیقی کشیدم و سریع از پشت دیوار دراومدم و چاقو رو هم گرفتم  
جلوم...

سیاوش رو دیدم که قشنگ س\*ی\*ن\*ه به س\*ی\*ن\*ه ام ایستاده بود و چاقو  
هم زیر گلویش بود...

با شک و اخم نگاهم میکرد...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و چاقو رو پایین آوردم...

با اخم و عصبانیت گفتم:

میتونم بپرسم اینجا چیکار میکنی؟

بیخیال گفتم:

نمیدونستم برای اومدن به خونه ام باید از تو اجازه بگیرم

- تو میدونستی من اینجا ام و بازم اومدی... واقعا از آزار و اذیت من چی گیرت  
میاد؟

سیاوش - دقت کن. من تورو اذیت نمیکنم. تو خودت داری خودتو اذیت  
میکنی

- فتوا جدید نده برای من... از اینجا برو

سیاوش - به شرطی که توهم میای. اینجا جات امن نیست

- تو نگران نباش. امنه

سیاوش - خود دانی

فکر کردم میخواد بره اما کتش رو در آورد و رفت رو کاناپه دراز کشید...

نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم:

میری یا برم؟

سیاوش - بری میرم نری نمیرم

- یعنی درکل دست از سرم برنمیداری

نیمخیز شد نگاهم کرد و لباسشو غنچه کرد به معنی فکر کردن و بعد گفت:

تقریبا

و دوباره دراز کشید...

#349

وووای خدایا این پسر چرا اینقدر سیریشه؟

- ۲۹ سالته خجالت نمیکشی با من دهن به دهن میشی؟ میگم پاشو برو

خنده ای زد و گفت:

۲۹ سالمه که ۲۹ سالمه. چه ربطی داره.

- پاشو برو سیاوش

سیاوش - رفتی رو ریپیت (تکرار)ها

- اصلا بدرک هرچقدر میخوای بمون

و انگشت و سطیم رو نشونش دادم و از پله ها بالا رفتم ولی صدای خنده اش

میومد...

عوضی بیمزه...

رفتم تو اتاق و در رو بستم...

دراز کشیدم و با فکری آشفته به خواب رفتم...



\*\*\*\*\*

"سیاوش"

کاش میتونستم بهش بگم که من اونو اذیت نمیکنم...

اون داره منو اذیت میکنه...

هوا روشن شده بود و من خوابم نمیبرد...

دوروز بی خوابی داشتم...

بلند شدم و از پله ها آرام بالا رفتم...

در اتاق رو باز کردم و پشت سرم بستم...

نشستم گوشه تخت و زل زدم به آرام...

خواب بود و اخم کرده بود...

نوازش گ\* و\*ن\*ه انگشتم رو روی صورتش کشیدم...

موبایلش زنگ خورد...

دستپاچه سریع رفتم زیر تخت...

کی فکرشو میکرد یه روز اینقدر خار و خفیف بشم که زیر تخت قایم بشم؟

آرام هووفی کشید و بلند شد تلفن رو جواب داد

- الو مامان

- نه رفتم پیش چیز...پیش سیاوش

- زشته مامان والا زشته این حرف یعنی چی

- بمنجه.وا من الان پیش یاشارم دیگه به اون کاری ندارم

- وای مامان سره صبحی داری راجبه چی به من میگی؟ طلاقم میگیرم حالا  
مونده

- وای مامان بخدا میخوام بخوابم سره صبحی چه گیری دادی  
- ممنون دیگه اجازه خوابیدن برای من صادر می کنید؟ بخدا امشب ۴ بار بیدار  
شدم

- ممنون واقعا. خداف

و قطع کرد و تلفن رو پرت کرد روز زمین...

اسم طلاق رو که آورد ناخودآگاه اخمم درهم رفته بود...

غلط میکرد طلاق بگیره

کی خواست طلاقش بده حالا؟

اه منم خوددگیری مضمن دارما!

بعد از یه ربع که مطمئن شدم خوابه آروم از زیر تخت بیرون اومدم...

با جیغی که کشید باعث شد از جا پریم و سرم بخوره به تخت...

آرام - لعنت... تو اینجا چیکار میکنی؟

هوووفی کشیدم و درحالی که سرم رو میمالیدم دنبال بهانه بودم...

- ام... چیزه... نمیدونم

آرام - نمیدونی چجوری از زیر تخت من سر درآوردی؟

و با چشمای گشاد شده نگاهم کرد...

- مهمه؟

و از زیر تخت بیرون اومدم...

آرام با همون حالت گفت:  
 من واقعا فکر میکنم مهمه  
 درحالی که بلند میشدم گفتم:  
 خوبه ولی خب من همچین فکری نمیکنم  
 و بدون اینکه منتظر جواب بشم سریع از اتاق خارج شدم...

#350

\*\*\*\*\*

"آرام"

تورا راه برگشت بودیم...  
 سیاوش دیشب با تاکسی اومده بود و الان تو ماشین من بود...  
 اون پشت فرمون و من صندلی دیگری...  
 از پنجره به بیرون نگاه میکردم که بارون شروع کرد به باریدن...  
 پوزخندی زدم. آسمون هم مثل دل من هواش گرفته بود...  
 موبایلم رو برداشتم و برای یاشار تایپ کردم:  
 دلم برات تنگ شده...  
 یاشار - منم همینطور ابجی کوچولو  
 لبخندی نشست رو ل\*ب\*م و موبایل رو دوباره قفل کردم...  
 سیاوش با اخم رانندگی میگرد...

شاید اگر ۷ ماه پیش بود، الان تو ب\*غ\*ل\*ش بودم ولی الان...

هه... چی فکر میکردم چی شد!

سیاوش - به چی فکر میکنی؟

- هیچی...

سیاوش - واقعا؟

- واقعا...

و پوزخندی زد. دیگه چیزی نگفت...

بالاخره رسیدیم و پیاده شدم...

طرفای ۳ ظهر بود...

وارد خونه شدیم که از بویی که میومد معلوم بود خونه رو رنگ کردند...

به محض اینکه یاشار رو دیدم ب\*غ\*ل\*ش کردم...

اولین باری بود که اینقدر ازش دور میشدم...

خودمو تو ب\*غ\*ل\*ش چپونده بودم و اونم منو محکم ب\*غ\*ل\* کرده بود...

سیاوش - خدا از هم نگیرتتون

- انشاءالله... چشم حسودا هم کور

یاشار نیشگونی ازم گرفت و لیشو گزید که منم چشم غره ای بهش رفتم...

عجیب بود برام، چرا سیاوش ناراحت نمیشد؟!

قاعدتا الان باید حرص میخورد...

از یاشار جدا شدم و نگاهی به خونه انداختم...

شده بود عین روز اول...

- روز اولی که او مدم اینجا دقیقا همین شکل بود. حتی اون گلدون هم همونجا بود

یاشار - هیچی تغییر نکرده

- بجز من

و لبخندی زدم... یاشار هم لبخند دلگیری زد و گفت:

این آرام اون آرامی نیست که روز اول به اینجا اومد... درسته؟  
- درسته...

یاشار - بیخیال. گرسنه نیستی؟

- گفتمی گرسنه... وای از گرسنگی دارم تلف میشم

سیاوش - دیگه شرمنده تو خونه چیزی نبود.

چشم چرخوندم و وارد آشپزخونه شدم...

دوتا بشقاب ماکارانی رو میز بود...

با روق نشستم بالای کیز و تند تند مشغول خوردن شدم...

تلفنم زنگ خورد تیبیت بود...

با دهن پر جواب دادم:

الو تیبیت

تیبت - سلام سرباز گرسنه... باز که داری میلیمونی

- هیین دروغ من کی غذا خوردم؟ بعد از دوردز این اولین وعده امه

تیبت - خنخنخ شوخی کردم چوب خشک. بمیرم برات. تو این چندروز یه

چندکیلو هم کردی

- آره والا

تیبت - بگذریم. کجایی

- برگشتم خونه

تیبت - خوبه. لطفا دیگه بی خبر جای بی نرو

- بی خبر؟ بی خبری پیش کش... دیشب آقا سیاوش عین نگهبان ها بالا سرم

بود... البته بالا سرم که نه، زیر تختم بود...

سیاوش وارد آشپزخونه شد و با خنده گفت:

کوفت

محلش ندادم که تیبت با خنده گفت:

زیر تختت؟

- آره ساعت ۶ صبح یهو دیدم از زیر تختم اومد بیرون

تیبت زد زیر خنده...

- بسه توهم. من برم غدامو بخورم دیگه

تیبت - برو برو. ولی از این به بعد قبل از خواب همیشه زیر تخت رو چک

کن.... خنخ خداافظ

و قطع کرد....

#351

غدامو خوردم و رفتم تو اتاقم...

چندروز میگذشت ولی خبری از کارن نبود...

قرار بود امروز به شرکت تو ایران سر بزنم...

لباس پوشیدم و سوار ماشین شدیم...  
 یاشار پشت فرمون، سیاوش کنارش و منم عقب نشسته بودم...  
 روزگار جاهای مارو عوض کرده بود...  
 یکسال پیش من بودم که از سیاوش حساب میبردم و به حساب رئی...س من  
 بود...

حالا چیشده بود؟!هه...

رسیدیم شرکت و پیاده شدیم...  
 وارد شدم و سوار آسانسور شدیم...  
 همه خاطرات از جلوی چشمم گذشت و بی اختیار به سیاوش نگاه کردم...  
 سرش پایین بود و اخم کرده بود. پس اونم تو فکر بود...  
 به یاشار نگاه کردم. با ذوق و شاد به اطراف نگاه میکرد...  
 چقدر دوست داشتم جای اون میبودم...  
 بی هیچ دغدغه ای و زندگی ای سرشار از زنده بودن...  
 رسیدیم و وارد شرکت شدم...

مثل روز اولی که وارد شرکت شدم همه اینطرف و اونطرف میدویدند...  
 عامر منو دید و ایستاد...

با بهت به سمتم اومد و لحظه ای بعد داد زد:

وای آرام

و به سمتم اومد و با خوشحالی گفت:

وای آرام دختر فکر نمیکردم بینمت

خندیدم و گفتم:

سلام عامرجان

سیاوش - سلام عامر

عامر سریع به سیاوش نگاه مرد و با صدای ارومی گفت:

سلام آقا سیاوش خوش اومدید

همه کارکنان بهمون خوش امد گفتند...

به اتاقم که قبلا اتاق سیاوش بود رفتم و در رو بستم...

یاشار نشست رو مبل و گفت:

یادش بخیر...

کتم رو در اوردم و گفتم:

انگار همین دیروز بود...

یاشار - آره واقعا

نشستم رو صندلی و چرخیدم به تهران نگاه کردم

واقعا منظره اش عالی بود یه چیزی در حد بام تهران...

یاشار اومد نشست لبه میز و گفت:

میخواهی چیکار بکنی؟

- نمیدونم... زندگی خیلی برام تکراری شده... همه اش شرکت... نگاه های بد

به سیاوش و در اصل هیچ غلطی نکردن

یاشار - مسافرت؟

- ما همین الانشم اومدیم مسافرت

یاشار - یه کشوره دیگه... پاریس؟



- حس و حال زندگی کردن نیست یاشار

یاشار - نظرت درباره آستی کردن با سیاوش چیه؟

سریع از جا بلند شدم و گفتم:

چی؟

یاشار بیخیال گفت:

فقط یه نظریه بود

- دیگه از این نظریه ها نده... ۷ ماه عذاب نکشیدم که به این سادگی ببخشمش

یاشار - پس یعنی امکانشم هست اونو ببخشی؟

- ولم کن یاشار

یاشار - اها همین به معنی بله بود

#352

- میتونی دست از سرم برداری؟

و چشم غره ای بهش رفتم...

خنده ای زد و گفت:

اوکی

و بلند شد و از اتاق رفت بیرون..

هوفی کشیدم و برای پرت کردن حواسم، مشغول به کار شدم...

در باز شد و سیاوش وارد شد...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

مثل اینکه در زدن بهتون یاد ندادند آقا سیاوش

و سرمو بلند کردم و با سردی نگاهش کردم...

اخم کمرنگی رو پیشونیش بود و گفت:

یاد نگرفتم برای ورود به اتاق زیردستیم در بزنم

خندیدم و گفتم:

این اتاق ریاست هستش. پس فکر نمیکنم من زیر دستی تو باشم

سیاوش خم شد رو میز و گفت:

اون اتاق ب\*غ\*ل\*ی هم اتاق ریاسته. پس فکر نکن منم زیردستی توام. اوکی؟

و عقب رفت...

دستش رو تو جیب کت بلندش کرد و گفت:

کی برمیگردی ترکیه؟

- نمیدونم احتمالش کمه برگردم

سیاوش - آگه تو برمیگردی ترکیه ریاست این شرکت رو من به عهده میگیرم

دوباره مشغول نوشتن شدم و کمی مکث گفتم:

حالا تا برگردم. ضمنا باید دوباره طلاق هم صحبت بکنیم

و دوباره سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم...

سیاوش - حرف آخرت اینه؟

- آره

سیاوش - پس حرف اخر من رو هم بشنو

نزدیک شد. اونقدر نزدیک نفسای گرمش به پوستم میخورد...

آروم گفتم:

فکر طلاق رو از سرت بیرون کن  
و عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد...  
با حرص خودکار رو انداختم رو میز.  
باید به فکر راه چاره میبودم. این وضع نباید ادامه پیدا میکرد...  
زندگی وحشتناک کسل کننده و ناراحت کننده ای بود...  
ماش میشد برگردم به روزایی که اصلا آدمی به اسم سیاوش بزرگمهر  
نمیشناختم...  
با ممد و مینا و آرتان میرفتیم دور دور...  
گفتم ممد... اصلا یادم رفته بود بهش سر بز نم...  
تلفن رو برداشتم و به آذتان زنگ زدم:  
الو داداش.  
آرتان - سلام آبجی جانم  
- ممد خونه اش هنوز همونجاست  
آرتان - آره  
- مرسی. خدافظ  
و قطع کردم...  
از تو پنجره به یاشار اشاره کردم بیاد اتاقم...  
اولش محلم نداد ولی بعد با خنده باشد او مد...  
یاشار - چیه؟  
و با چشمای ریز شده و دست به س\*ی\*ن\*ه نگاهم کرد

- منو اینجور نکن شتر... بگو راننده ما شین رو بیاره میخوام برم دیدن دو ست

قدیمی

یاشار - راننده تون در خدمته سرورم. کدوم دوست؟

- ممد.

یاشار - حله پاشو بریم

و بدون اینکه منتظر من باشه از اتاق بیرون رفت...

#353

سری از روی تاسف تکون دادم و کتم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم...

سیاوش - کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

- فضولیش به تو نیومده

یاشار - داریم میریم دیدن ممد دوست قدیمیش

تیز به یاشار نگاه کردم که لبخند دندون نمایی بهم زد...

سیاوش - منم پیام؟

- پیشنهاد میکنم نیایی وگرنه جیزت میکنه

و ابرو هامو بالا انداختم...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

خب حالا

نیشخندی زد که رو پاشنه پا چرخید و به سمت اتاق خودش رفت...

سوار آسانسور شدیم و به سمت خونه ممد راه افتادیم...

بعد از ۳۰ مین رسیدیم. به یا شار گفتم بره چرخه بزنه تا موقعی که بهش زنگ

بزنم بیاد دنبالم

پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم...

صداش میومد که درحالی که فین فین میکرد گفت:

کیه؟

- منم ممد

اول مکث کرد و بعد با تعجب گفت:

آرام؟

و بعد از چند ثانیه بهت زده در رو باز کرد...

با خنده نگاهش کردم که با تعجب گفت:

آرام دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

و ب\*غ\*ل\*م\*م کرد...

- تازه او مدم ایران

ممد - بیا... بیا تو

و از جلوی در کنار رفت...

وارد شدم و نگاهم رو دور تادور خونه چرخوندم...

هیچ چیز تغییر نکرده بود...

ممد - نمیفهمم.. چرا برگشتی؟

با تعجب گفتم:

ناراحتی؟

ممد شونه بالا انداخت و گفت:

نه ولی تعجب کردم... چطور راضی شدی اون شرکت به اون عظمت رو ول

کنی

و پوز خندی زد...

با تعجب گفتم:

منظورتو نمیفهمم

ممد - منظورم اینه تو دیگه واسه خودت کسی شدی چرا باید برگردی پیش ما

- و ا ممد... تو که خودت وضعیتو میدونی. سیاوش برگشته

ممد که میخواست بشینه دوباره بلند شد و با چشمای گشاد شده گفت:

چی؟

#354

- میگم سیاوش برگشته

و کلافه نشستم رو مبل...

ممد با بهت گفت:

مرتیکه الدنگ با چه رویی برگشته؟

و بعد دندوناشو با حرص روهم سایید...

- واسه پس گرفتن سهام شرکتش. حالا هم عین جوجه اردک زشت هر جا میرم

دنبالمه

ممد - جدا؟ به سیاوش نمیخوره ها

- حالا نه در اون حد ولی بهر حال

با ممد مشغول حرف زدن شدیم و کمی بعد یاشار زنگ زد

- جونم یاشار

یاشار - سلام عزیزم پیام دنبالت؟

- یه نیم دیگه بیا

یاشار - باج اودافظ

- خداحافظی

و قطع کردم و موبایلم رو گذاشتم رو میز...

ممد دستم رو گرفت و با پوزخند به حلقه های توی دستم نگاه کرد و گفت:

الماسن؟

از لحنش خوشم نیومد و دستم رو عقب کشیدم

- نمیفهمم میخوای چی بگی

ممد - خیلی مغرور شدی آرام... قبل از رفتنت، نگاهت به ما مثل نگاه پولدار

به فقیرا بود

- هی بیخیال

ممد - ببین... این اصطلاح های انگلیسی چیه آرام؟ خیلی تغییر کردی... من

اصلا از این آرام خوشم نمیاد

و بلند شد...

بلند شدم و گفتم:

منم دوست ندارم... همه اینا بخاطره...

پرید وسط حرفم و گفت:

ببین سیاوش رو بهونه میکنی... این تغییرات فقط بخاطر اینکه پول دستت  
 اومده. یکسال و نیم پیش تو اصلا اینجور بودی؟ اون آرام کجا رفته؟  
 - باور کن منم میخوام همون آرام باشم  
 ممد عصبانی گفت:

نمیتونی آرام نمیتونی... تو دیگه نمیتونی همون آرام که به غذاهای مدل پایین  
 راضی بود باشی... نمیتونی هر روز ساعت ۵ صبح نماز بخونی نمیتونی فقط  
 برای عیدها مانتو بخری... میتونی؟ معلومه که نه... تو طعم پول رو چشیدی. تو  
 عادت کردی هر روز یه مانتوی جدید تنت کنی. تو به ریاست عادت کردی. تو  
 عادت کردی خدمتکار داشته باشی...  
 عصبی نفسی کشید...

با غصه گفتم:

تموم شد؟ حالا بزار منم حرفامو بزنم... همه اینا که تو گفتی درسته... من دیگه  
 نمیتونم اون آرام سابق باشم. نمیتونم با دو ستای قدیمیم بپلکم. پس اینجا جای  
 من نیست

و بی توجه به صدا زدناش ،

کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم که جلوی خونه BMW قرمزی رو دیدم  
 که یاشار پشتش نشسته بود...  
 با تعجب پیاده شد و گفت:

آرام چیشده؟

ممد در خونه رو باز کرد و خواست حرفی بزنه که چشمش به ماشین افتاد...



از شانس بد من، همون موقع راننده پیاده شد و در رو برام باز کرد...  
ممد خنده عصبی زد و بعد با طعنه گفت:

بسلامت

و در رو کوبید...

چشمامو بستم و بعد عصبی باز کردم و سوار شدم...

#355

یاشار هم سوار شد و در رو بست و با تعجب گفت:

چیشده؟

- میگم حالا...

و بعد به راننده گفتم:

آقا سیاوش کجاست؟

راننده از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

شرکت تشریف دارند

- خوبه. برو عمارت

راننده - چشم

و به سمت عمارت رفت...

یاشار با نگرانی نگاهم میکرد ولی چیزی نمیگفت...

رسیدیم عمارت و پیاده شدم...

وارد عمارت شدم و کت و کیفم رو پرت کردم رو خدمتکار و سریع رفتم طبقه

بالا...

وارد اتاقم شدم و در رو کوبیدم...  
از تو آینه قدی به خودم چشم دوختم...  
از ظاهر که چیزی تغییر نکرده بود...  
به چشمای خودم خیره شدم. حالت نگاهم مثل یکسال پیش نبود  
دیگه از اون نگاه ساده و خندون خبری نیست  
تو عمق اون چشم ها، به دختره مغرور بود  
یه دختری که دیگه اون دختر سابق نبود  
من الان موقع اومدن کتم رو پرت کردم سمت خدمتکار  
در صورتیکه یکسال پیش خودم با احترام اونو آویزون میکردم  
چند وقته خودم غذا دذست نکردم؟  
نماز... آخرین باری که نماز خوندم کی بود؟  
محمد راست میگفت؟  
یعنی مسبب این تغییرات فقط خودمم؟  
یعنی جدی خودم دارم اینارو میندازم گردن سیاوش؟  
اشک تو چشمم حلقه زد و سریع از جلوی آینه گلدون رو برداشتم و پرت کردم  
تو آینه...  
بددددددددم میومد....  
یاشار وحشت زده وارد اتاق شد و سریع منو گرفت...  
زدم زیر گریه و با عجز نالیدم:

بدم میاد یاشار... من از اون دختره تو آینه بدم میاد... من اون آرام سابقو  
میخوام... من اون دختری که کار کردن با کامپیوتر روهم بلد نبود رو  
میخوام... من این آرام رو نمیخواممممم...

یاشار - آرووووم باش... تو دختر بدی نیستی

- من بدم یاشار... من مغرووم... من خودخواهم... من اون آرام ساده رو  
میخوام... اونیکه پاتوقش شب ها با دوستاش کافه گوشه محل بود... اون  
دختری که تا یه رستوران شیک میدید ذوق میکرد... من اینو نمیخوام...

سیاوش بهت زده وارد اتاق شد و گفت:

چپشده؟

یهو فوران کردم و به سمتش حمله ور شدم به س\*ی\*ن\*ه\* اش مشت میزدم:  
همه اش تقصیر توئه... همش بخاطر توئه... اگه تو نبودى من الان اینجا  
نبودم... هنوزم با دوستام صمیمی بودم... هنوزم پاک بودم... هنوزم یه دختر  
ساده بودم... ازت نمیگذرم...

اینارو با جیغ میگفتم و یهو سرم گیج رفت و در یک ثانیه شل شدم و افتادم تو  
ب\*غ\*ل\* سیاوش...

#356

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

وارد عمارت که شدم صدای جیغ میومد...

با تعجب تند از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق آرام شدم...

داشت گریه میکرد، با دیدن من رم کرد و حمله کرد سمتم...

با جیغ حرف میزد و من هنگ نگاهش میکردم...

یهو شل شد و افتاد... سریع گرفتمش...

یاشار هم عین من هنگ کرده بود...

دستپاچه به یاشار گفتم:

این چش شده؟!!

یاشار با تته پته گفت:

نم. یدونم رف. ته بود خونه ممد...

- عوضی... خدا میدونه چی بهش گفته

و بلندش کردم رو دستام و گذاشتمش رو تخت...

پتو رو کشیدم روش و خدمتکار رو صدا زدم...

الکل رو ازش گرفتم و یکم ریختم رو نوک انگشتم و گرفتم جلوی بینی اش...

بعد از چند ثانیه به دماغش چین داد و کمی بعد چشمش رو باز کرد...

زل زدم به چشمای عسلیش و آرام گفتم:

خوبی؟

عین گربه ها نگاهم کرد...

چونه اش میلرزید، انگار میخواست گریه کنه...

بلند شد و خودشو انداخت تو ب\*غ\*ل\*م و زوزیر گریه...

هنگ کرده بودم. این الان منوب\*غ\*ل\* کرد؟

آروم ب\*غ\*ل\*ش کردم و گفتم:

چیشده آرام؟

آرام - از خودم بدم میاد سیاوش...دیگه منو دوست نداری مگه نه؟

- مگه میشه؟ معلومه دوستت دارم

ازم جدا شد و با چونه ای لرزون و چشمای اشکی زل زد به چشمام و گفت:

دروغ میگین...دیگه هیشکی منو دوست نداره...نه تو نه ممد نه آرتان...حتی

بابا و مامان هم دیگه منو دوست ندارند...چون من خودخواهم چون دیگه اون

آرام سابق نیستم

و سرشو گذاشت روزانوهاش و هق هق میکرد...

به یاشار نگاه کردم که با ناراحتی به آرام نگاه میکرد...

با سر بهش اشاره کردم بره بیرون...

رفت بیرون و پشت سرش در روهم بست...

سر آرام رو از روزانوهاش برداشتم و خواستم ب\*غ\*ل\*ش کنم که نداشت و

گفت:

ولم کن...لازم نیست ادعا کنی دوستم داری...لازم نیست ب\*غ\*ل\*م

کنی...اون موقع که باید اینکارو میکردی که نبودی حالا هم نباش...

از کوره در رفتم و گفتم:

بسه دیگه...میدونی چرا فکر میکنی دیگه اون آرام قدیمی نیست؟ چون فقط

خودت رو بی گ\*ن\*ا\*ه\* میبینی. چون فکر میکنی همه چی تقصیر بقیه

ست. فکر میکنی من مرض داشتم و لت کردم؟ مگه باعشش خودت

نبودی؟ بودی یا نبودی؟ من نمیخوام سرزشت کنم چون تو اشتباه کردی منم کردم... ولی تو مسئولیت پذیر نیست... چرا قبول نمیکنی توهم اشتباه کردی؟ الان فکر میکنی این لجبازی هات به کجا ختم میشه؟ من برم... کلا برم بمیرم. خب زندگی چطور میشه؟ شرکت؟ یا شار؟ دو ستات هم حتی این آرام رو نمیخوان...

آرام هیچی نمیگفت فقط زل زده بود بهم...  
با لحن آرومتری گفتم:

پس چرا اون آرام سابق نمیشی؟ چرا این غرور مسخره تو کنار نمیزی؟  
آرام با بغض و لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

همتون فقط بلدین بهم سرکوفت بزیند... هیچکدومتون درکم نمیکنید... تا حالا شده ازم پرسین چته؟ همش میگین آروم باش. اونم از یاشار که معلوم نیست به فکر منه یا خوش گذرونیم... سیاوش تا حالا فکر کردی یکم باهام مهربون باشی؟ من به دختر جوونم... لطیفم... دل نازکم... یکم نازم کن... به کم لم سم کن... یکم درکم کن... یکم حسم کن...

#357

فکر نمیکردم اینقدر دلش پر باشه...

یعنی آرام من اینقدر لطیف و شکننده بوده و من خبر نداشتم؟

بی اختیار ب\*غ\*ل\*ش کردم و گفتم:

بهم یه فرصت دیگه بده... قول میدم همه اینارو جبران میکنم... بیا روز های بد  
و پاک کنیم... باشه آرام؟

آرام - میخوام سیاوش... ولی نمیتونم... من... من پسر رو میخوام  
سیاوش... نمیتونم ببخشم  
با کلافگی گفتم:

دوباره بچه دار میشیم...

آرام - نمیتونم سیاوش...

- میتونی... کافیه بخوای

زل زد تو چشمام و بعد گفت:

خستم... نیاز به استراحت دارم. لطفا برو...

- آرام...

آرام - سیاوش میخوام ببخشم... میخوای همه این روزها رو از یادم پاک  
کنم... سیاوش حواست رو جمع کن دیگه خطایی ازت سر نزنه... من دیگه  
توانم در همین حد بود... تحمل بیشتر از این رو ندارم... منتظر یه تلنگرم. دفعه  
بعد ببخشی در کار نیست

- یعنی الان من رو ببخیدی؟

آرام عاقل اندر سفیه نگاهم کرد...

انگار دنیا رو بهم دادند از خشحالی خندیدم و محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم و  
گ\*و\*ن\*ه\*اش رو محکم ب\*و\*س\*یدم و گفتم:

عاشقتمممممم...

نگاهم کرد و سرشو از رو تاسف تکون داد و ریز خندید...

- قربون خنده ات برم...-

آرام - بسه توهم پرو نشو... پاشو برو ديه

- تو جون بخواه

و با خنده بلند شدم...-

پتورو کشيدم روش و ب\*و\*س\*ی برآش فرستادم و از اتاق بيرون رفتم...-

به در تكيه دادم و خدا رو شكر كردم...-

ولى پشت هر گريه اى يه خنده هست و پشت هر خنده اى هم، گريه اى...-

#358

\*\*\*\*\*

"محمد"

داشتم نورا رو تو ب\*غ\*ل\*م تكون ميدادم تا بخواهه كه سياوش زنگ زد...-

وا. سياوش چه كارى ميتونه با من داشته باشه؟

جواب دادم:

جانم داد...-

نذاشت حرفم رو كامل كنم و يه جيغ زنونه اى كشيد كه از ترس گوشى از

دستم پرت شد بالا دوباره گرفتم تو دستم

- مرض... پ چته؟

سياوش - حدس بزن چيشده؟

- هم چيشده؟



سیاوش - با آرام آشتی کردم؟

هنگ کردم و نزدیک بود نورا از دستم بیفته که به خودم او مدم و محکم گرفتمش و بعد با خنده گفتم:

خواب دیدی؟

سیاوش - نه بخدا راست میگم

- یعنی چی آخه؟ آرام تصادف کرده؟

سیاوش - چه ربطی داره؟

- گفتم شاید چیزی به سرش خورده

سیاوش - مرض...

- آخه من امروز آرام رو دیدم... داشتن باهم دعوا میکردین... تو دو ساعت چی

عوض شده آخه؟

سیاوش - حالا شب میایم سر میز نیم میگم برات

- بخدا اخره شانسی سیاوش... یعنی هیچ جوهره فکر نمیکردم آرام تورو

بینشه. حالا میینمت

سیاوش - خخخ خداافظ

و قطع کرد..

امان از دست این دو تا دیوونه...

تکلیفشون با خودش مشخص نیست...

حالا شب زنگ میزنه میگه دعوا کردیم. اینا اصلا باهم نمیسازن...

بین کی گفتم...

و سرم رو از رو تاسف تگون دادم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

خمیازه ای کشیدم و چشمم رو باز کردم...  
کم کم اتفاق های امروز از جلو چشمم گذشت...  
ووی من سیاوش رو بخشیدم؟  
یعنی قشنگ ری\*م تو هرچی اراده ست که من دارم...  
با دست زدم تو پیشونی خودم و آهی از سر حسرت کشیدم...  
بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو شستم...  
از بس غذا نخورده بودم غذا خوردن یادم رفته بود...  
شکمم قار و قور میکرد...  
لباسام رو با یه شلوار خونگی و پیراهن گشاد عوض کردم و از اتاق خارج  
شدم...  
تیمم رو که میدیدم یاد اون دوران که تو محله سابق با بچه ها می‌شستیم دم در  
می‌فتم...  
از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم...  
یا شار و سیاوش دا شتند غذا می‌خوردند و صندلی بالای میز روهم واسه من  
خالی گذاشته بودند...

نگاهی به صندلی انداختم و میز رو دور زدم و رفتم صندلی مناری سیاوش نشستم...

اون صندلی بالای میز دیگه جای من نیست...

سیاوش با تعجب گفت:

چرا اینجا نشستی؟

لبخندی زدم و شونه بالا انداختم...

اول نگاهم کرد و بعد لبخندی که شبیه به خنده بود زد و سر تکون داد...

یاشار - آرزوم برآورده شد

و رفت نشست صندلی بالای میز...

منو سیاوش خندیدیم...

- شام چی داریم؟

سیاوش - قورمه سبزی...نگار، برای خانومم غذا بکش

- نه بابا خودم میکشم

و دیس رو برداشتم و واسه خودم غذا کشیدم...

#359

سیاوش با تعجب گفت:

خبریه؟

با بی قیدی گفتم:

نه چه خبری؟

سیاوش - نمیدونم اخه دیگه خانوم خونه بازی در نمیاری

- خانوم خونه که هستم ولی خب دست دارم واسه خودم غذا بکشم. چهار روز دیگه اگه وضعم به جوری شد که خدمتکار نداشتم باید بلد باشم خودم واسه خودم غذا بکشم

سیاوش ابرو شو داد بالا و گفت:

افرین افرین

یاشار چشماشو ریز کرد و گفت:

مشکوک میزنی

- ای بابا ول کنین دیگه

یاشار و سیاوش دیگه چیزی نگفتند...

غذا که خوردیم سیاوش گفت:

بریم خونه محمد؟

- اوهوم پوسیدیم تو خونه

یاشار - مگه خدا رحم کنه... اونم بابای من بود که ظهر از ددر دودور برگشت

- خب حالا

سیاوش خندید و روی موهامو ب\*و\*س\*ید و گفت:

باشه پس برو حاضر شو

یاشار - بخدا زشته اینجا مجرد نشسته دارین از راه بدرم میکنین

سیاوش - خب چشماتو بگیر

- وا اصن مگه چیکار کردیم؟ تو اگه قراره با اینکارا از راه بدر بشی، دیر از راه

بدر شدی

و بلند شدم و به اتاقم برگشتم...

شلوار مشمی پوشیدم و یه پیراهن سفید و یه مانتو مشکی جلو باز روش...

شال مشکی موهم سرم کردم و کفش های مشکیم که شبیه به پوتین سرباز ها بود رو پوشیدم...

موهام روزم تو و موبایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...  
نگاهم به انگشتر های تو دستم افتاد و درشون اوردم و برگشتم گذاشتم تو  
کشوی میز...

فقط حلقه ام رو دستم کردم و از پله ها اوادم پایین...

راستش از این آرام ساده بیشتر خوشم میومد...

یاشار با دیدن من سوتی کشید که بهوش سیاهش از کنار رد شد و زد تو پهلوش که  
یاشار از درد تو خودش جمع شد...

خندیدم که سیاهش هم خندید و چشمکی زد...

یاشار - بخند بخند.. حالا مونده تا منم بهت بخندم

سیاوش - حرف زیاد نزن... بیاین بریم.

و دستشو گذاشت پشت کمرم و از خونه خارج شدیم...

با اینکه مژ-----لا با سیاوش آشتی کرده بودم ولی زیاد باهاش حرف نمیزدم و  
بهش رو نمیدادم...

ولی مگه این بشر نیاز به رو دادن داشت؟

خودش ماشالا از بالا تا پایینش فقط روئه...

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه محمد اینا رفتیم...

اونها هم تازگی اوامده بودند ایران...

میخواستند اونموقع با من میان ولی درگیره کارهای پاسپورت نورا بودند و با  
 پارتی بازی سریع پاسپورت گرفتند و اومدند...  
 الان هم رفته بودند خونه ی قدیمیشون.  
 رسیدیم و پیاده شدیم  
 عاشق خونشون بودم...عینهو باغ بود...  
 سام راست میگفت که بزرگمهر ها نصف ثروتشون رو میذارن پای خونه  
 خریدند...  
 خونه فکر کنم زیر ۱ میلیارد نبود...  
 یکی هم نیس بهشون بگه در کل دونفرید اینکارا چیه...حالا نورا هم که هنوز  
 آدم به حساب نمیاد...  
 یه باغ بزرگ که یه جاده داشت که با ماشین باید میرفت و بعد هم یه ویلای  
 ۶۰۰ متری...  
 #360

زنگ خونه رو زدیم که باز کرد و وارد شدیم...  
 نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم و بعد کیفم رو دادم به خدمتکار و تشکر  
 کردم...  
 به وضوح معلوم بود سیاوش و یاشار تعجب کردند...  
 وارد سالن شدیم که اول از همه نورا رو دیدم...

با ذوق به سمتش رفتم و از ب\*غ\*ل\* محمد گرفتمش و با لحن بچگ\*و\*ن\*ه ای گفتم:

سلام خاله... چطوری بلا؟

محمد - سلام ابجی ممنون اینقدر حالمو پرسیدی دگرگون شدم

خندیدم و خم شدم گ\*و\*ن\*ه شوب\*و\*س\*یدم و گفتم:

چطوری داداشی؟

محمد - فدات عزیزم. ولی مثل اینکه تو بهتره

یاشار - نه والا امروز فقط هق زده

چشم غره ای بهش رفتم که ریز خندید

محمد - چرا؟

یاشار باز پرید وسط:

چرا بنظرت؟ باز اون خوی روانی بودنش گل کرده بود

با پا زدم تو پاش و گفتم:

تو خفه بشی هیچکس نمبگه یاشار لاله

سیاوش - هوهو خر خرن خرد

همه زدیم زیر خنده و بعد با تعجب گفتم:

چی میگی؟

با خنده گفت:

اونموقع که یه ماه دنبالت گشتم رو یادته؟ اونموقع دزفول هم رفتم. از این

جمالات قشنگ قشنگ یادم دادند. معنیش میشه خر، خر رو خورد

- دستت درد نکنه الان یعنی من رو یاشار خریم دیگه؟

بار همه خندیدند...

سایه از تو آشپزخونه اومد بیرون و بی توجه به سیاوش،

با خوشرویی با هممون سلام علیک کرد...

- چطوری مامان

خندید و گفت:

فدات عزیزم ولی فکر میکنم تو بهتری

و بعد درحالی که خنده شو جمع میکرد با گوشه ابرو به سیاوش اشاره کرد...

- نه زیاد

سیاوش - سلام سایه منم اینجام

سایه بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

کور نیستم

سیاوش - پس مرسی توجه

سایه - ما به آدم ها توجه میکنیم گلم

سیاوش - اها میفرمایید من ادم نیستم دیگه؟

سایه - نوچ.

سیاوش - الان مثلا تو هم با من قهری؟

سایه - یس

سیاوش - ای خدا سایه هم با من قهره... کجا خودمو بکشم؟

سایه - مرض

سیاوش بلند شد و از پشت سایه روب\*غ\*ل\* کرد و گفت:



## آجلی

سایه - اه اه برو اونور ببینم تا با کفگیر تختت نکردم  
سیاوش - میبینم حسابی یه زن زندگی شدی. قبلا با کفش پا شنه بلند تهدید  
میکردی

آرام - والا بینتون تنها کسی که بعد ازدواج آدم نشد همین من و سیاوش  
بودیم. محمد رو نیگا چقدر بابای مسئولیت پذیری شده یا سایه رو... خاک تو  
سرت سیاوش

سیاوش - بسم الله من چمه... چرا داری چرت و پرت میگی عزیزم  
نورا رو دادم ب\*غ\*ل\* سایه و گفتم:  
نمیدونم حالم خوش نیس ولم کن اصن...

# 361

اونشب کلی گفتیم و خندیدیم...  
در واقع من گفتم اونا خندیدند...  
سوار ماشین شدیم و توره برگشن بودیم که یه ماشین پیچید جلومون...  
یاشار چنان زد رو ترمز با مخ رفتم تو صندلی جلویی...  
با ترس گفتم:  
چیشد؟

سیاوش - لعنتی... پس بادیگارد ها کجان؟  
- ماشین عقبی ان دیگه  
و برگشتم و به عقب نگاه کردم...

هنوز نیومده بودند. لعنت  
چند نفر از ماشین جلویی پیاده شدند و به سمتمون اومدند...  
یاشار قفل مرکزی رو زد ولی اونا سعی در شکستن شیشه داشتند...  
همون موقع کارن از ماشین پیاده شد...  
یهو در رو باز کردند و منو کشید بیرون...  
کارن منو گرفت و اسلحه رو گذاشت کنار سرم...  
از ترس نفسم درنمیومد...  
کارن کنار گوشم گفت:  
سلام عروسک بازم همو دیدیم  
- کارن ولم کن  
کارن - یه دلیل منطقی بیار  
- به آبروی بابات فکر کن  
چیزی نگفت که همون موقع صدای داد سیاوش اومد...  
ادمای کارن داشتند میزدنش...  
وحشت کرده خواستم بدوام سمتش که کارن ب\*ا\*ز\*وم رو کشید و گفت:  
عروسک خداحافظی کن  
میخواست منو بکشه ولی بازم از سر غرور حاضر به التماس نبودم...  
همون موقع من به جلو پرت شدم و بادیگارد هام با کارن و افرادش درگیر  
شدند...  
یاشار منو بلند کرد و سوار ماشین کرد و گاز داد و رفت...

هنوز هنگ بودم...

این همه اتفاق تو چند دقیقه؟

سیاوش از بینش خون میومد و زیر چشمش کبود بود و داشت مینالید...

وحشت زده سرمواز بین صندلی بردم جلو و درحالی که به سر و صورتش

دست میکشیدم:

سیاوش؟ حالت خوبه؟ یاشارررر

یاشار که خودش ترسیده بود گفت:

خفه شو آرام

از دادش ترسیدم و بدگشتم سر جام...

یاشار خم شد رو سیاوش و گفت:

داداش بریم بیمارستان؟ حالت خوبه؟

و برگشت سمت من و گفت:

تو زخمی نداری؟

سر تکون دادم که دستمالی بهم داد و گفت:

از سرت داره خون میاد

و به سمت بیمارستان رفت...

پیاده شدیم و سیاوش رو بردند پیش دکتر...

یه سرم زد و برگشتیم خونه...

لباس عوض کردم و به اتاق سیاوش رفتم...

رو تخت دراز کشیده بود و تو خودش مچاله شده بود...

نشستم کنارش و میخندیدم...

به سختی خندید و گفت:

چرا میخندی؟

- الکی الکی یه دس کتک خوردی ها

سیاوش - دستت درد نکنه

لبخندی زدم که گفت:

آرام؟

- بله؟

سیاوش - اونموقع... وقتی من رفتم... خیلی ناراحت شدی؟

- من؟ من چیزیم نشد... با رفتم نت فقط... فقط یه کوچولو یکم دلم

شکست... یکم شب ها یواشکی گریه کردم... یکم هرشب مردم...

و سرمو به زیر انداختم...

#361

سیاوش - نمیدونم چی بگم...

- مهم نیست. استراحت کن

و خواستم بلند شدم که دستمو کشید که پرت شدم تو ب\*غ\*ل\*ش...

با چشمای گرد شده خشکم زده بود

سیاوش با شیطنت گفت:

بودی حالا

سریع بلند شدم و گفتم:

نه دیگه من وول میخورم توهم که بدنت درد میکنه یهو میخورم بهت دردت میگیره.

سیاوش - باشه

و خندید. دستپاچه گفتم:

خب دیگه شب بخیر

و از اتاق زدم بیرون...

تیبِت زنگ زد. وارد اتاقم شدم و جواب دادم:

جانم؟

تیبِت - کارن رو گرفتیم

- صبح بخیر. یکم دیرتر میرسند مرده بودم

تیبِت - روم سیاه ولی حالا که به خیر گذشت

- چیکار میکنید حالا؟

تیبِت - هیچ. به باباش تحویلش میدیم. ولی دیگه جرات نمیکنه سمت بیاد

- انشاءالله. شر اینم دیگه کنده بشه. باور من زیر بار این همه مشکل دارم خفه

میشم.

تیبِت - نگران نباش روز خوب هم میاد

- آره ولی من شب قبلش مردم... هه

تیبِت - کوفت دیوونه این چه حرفیه؟

- بیخیال. من میرم دیگه. شب بخیر

تیبِت - شبت بخیر گلی

قطع کردم و دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم...

این اتاق رو خیلی وقت پیش با شوق واسه پسر اماده کرده بودم...  
 رو سقفش یه آسمون تو شب طراحی شده بود...  
 از بس به سقف زل زدم کم کم خوابم برد...  
 روز ها پی در پی میگذشتند و رابطه من با سیاوش بهتر و بهتر میشد...  
 داشتم طعم آرامش رو میچشیدم...  
 ولی این آرامش بهم استرس میداد...  
 میدونستم پایدار نیست و باید منتظر یک مشکل جدید باشم  
 و بالاخره آخرین روز بدبختی من فرا رسید...  
 تو شرکت بودیم که با سیاوش بحثم گرفت...  
 اول به شوخی ولی بعد صدامون بالا گرفت...  
 سیاوش - اه اینقدر بدم میاد از این لوس بودن  
 - برو بابا  
 سیاوش - این چه طرز صحبتته؟  
 - من هر جور دلم بخواد حرف میزنم...  
 سیاوش با عصبانیت خواست بزنه تو صورتم که خودشو کنترل کرد...  
 از کوره در رفتم و نه گذاشتم و نه برداشتم و خابوندم تو گوشش...  
 از همون ثانیه اول پشیمون شدم...  
 نباید بخاطر یه دعوی الکی میزدم تو گوشش...  
 با بهت نگاهم کرد و بعد با عصبانیت دستشو کشید رو میز که همه چیز خورد  
 خاکشیر شد...

جفت کرده بودم از ترس...  
 دست کشید تو موهایش و داد زد:  
 خدا لعنتت کنه آرام خدا لعنتت کنه...  
 و از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش کوبید که از جا پریدم...  
 هنگ کردم...  
 همه چی رو تو چند دقیقه خراب کرده بودم...  
 چند ثانیه نگذشته بود که یاشار با دو وارد اتاق شد و گفت:  
 چپشده آرام؟ سیاوش چش بود؟ اخه چرا شما بدون دعوا نمیتونین؟  
 نگاهش به وسایل خورد و خاکشیر شده تفتاد و با بهت گفت:  
 باز چیکار کردی؟

#362

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

با سرعت به سمت عمارت میروندم...  
 حالم اصلا خوب نبود...  
 نمیتونستم اینکه آرام به من سیلی زد رو هضم کنم...  
 اونم سر موضوعی به این بی ارزشی...  
 خیای اعصابم داغون بود و به محض رسیدن به عمارت،

به شیشه های الکلی که از دست آرام قایم کرده بودم پناه بردم...  
تا خر خره مست بودم و محض احتیاط در رو هم قفل کرده بودم که خطایی  
ازم سر نزنه...  
صدای آب که از تو حموم اتاق آرام میومد برق از سرم پروند...

\*\*\*\*\*

"آرام"

برگشتم خونه و چون تو راه برگشت افتاده بودم تو گل،  
سریع لباسمو در اوردم و رفتم تو حموم...  
داشتم سوت میزدم و حموم میکردم که صدای در اتاق توجهم رو جلب کرد...  
حتما یاشار بود دیگه...  
اخه همیشه وقتی میرم حموم جلوی در می ایسته...  
بیخیال شدم و دراز کشیدم تو وان که در حموم باز شد و سیاوش وارد شد...  
هنگ نگاهش کردم و لحظه ای بعد جیغ زدم و گفتم:  
برو بیرون  
اما سیاوش انگار کر شده بود...  
بوی تند المل رو که حس کرده اشهد خودمو خوندم...  
سیاوش وقای مست میکرد هیچی حالیش نبود...  
میترسیدم... ترس از اینکه اتفاق های اون روز تکرار بشه...





هیچی نمیگفتم و فقط تو خودم جمع شده بودم...  
 حالم از خودم بهم میخورد...  
 از این زندگی نکبت بار و از سیاوش...  
 یاشار رفت بگردن تا به آمبولانس زنگ بزنه و من سریع در رو قفل کردم...  
 اون تیکه شیشه تو پنجره رو برداشتم...  
 امون فکر کردن ندادم و محکم رو رگم کشیدم...  
 اونقدر محکم که به دقیقه نکشیده کف حموم دریای خون بود و منی که سقوط  
 کردم....

#363

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

یاشار به در میگویید و صدام میزد...  
 با وحشت در رو باز کردم و گفتم:  
 چیشده یاشار؟  
 با حالت زاری گفت:  
 نمیدونم آرام رو تو حموم پیدا کردم وضعیتمش بد بود خواستم برم زنگ بزنم  
 آمبولانس اوادم دیدم در رو قفل کرده  
 وقتی رو تلف نکردم و دویدم تو اتاق آرام...  
 وقتی رو تلف نکردم و دویدم تو اتاق آرام...

با پا به در اتاق ضربه میزدم و بالاخره باز شد...

با چیزی که دیدم نفسم رفت...

کف حموم قرمز بود و آرام افتاده بود رو زمین...

نعره زدم:

آراممممممم

یاشار زد تو سر خودش و کنار در سر خورد...

سریع لباس تنش کردم و همون موقع آمبولانس اومد...

داشت گریه ام میگرفت اما جلوی خودمو گرفتم تا گریه نکنم...

آرام رو گذاشتند رو برانکار و سوار آمبولانس کردند

من باهاش رفتم و یاشار هم رفت به محمد خبر بده و با اون بیاد...

تمام راه اشک میریختم و دستشو محکم فشار میدادم...

سردی دستش لرز به تنم مینداخت...

نگاه تاسف بار پرستار و بدن سرد آرام، بهم استرس منتقل کرده بود...

بی اختیار داد زدم:

چرا اینجوری نگاهش میکنی؟

پرستار - آروم باشین آقا.

بالاخره رسیدیم بیمارستان و پیاده شدیم...

به سرعت بردنش اتاق دکتر...

چند دقیقه گذشت و محمد و یاشار هم رسیدند

محمد بیچاره که حتی دکمه های پیراهنش رو هم اشتباه بسته بود گفت:

چیشده؟؟؟؟

روم نمیشد بگم... با حرفی که باشار زد هنگ کردم:

با سیاوش دعواشون گرفت و...

نگاه بدی به من انداخت و ادامه داد:

سیاوش به زور باهاش رابطه برقرار کرد و اونم خودکشی کرد...

بسم الله... اون از کجا میدونست؟

محمد یهو چشماش گشاد شد و به من نگاه کرد و لحظه ای بعد مشتش بود

که رو صورت من فرود اومد و فریادش به هوا رفت که میگفت:

عوووووضی

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم...

دکتر دستپاچه بیرون اومد و گفت:

کسی اینجا گروه خونیش O+ هست؟؟؟؟ بیمار شدیداً به خون نیاز داره

- من... من O+ هستم

دکتر - سریع بیاید

بردنم به اتاقی و حدود دو بسته خون ازم گرفتند...

رمقی نداشتم ولی جون آرام خیلی از این حرفا برام مهمتر بود...

با یه سرم حالم بهتر شد و از اتاق اومدم بیرون...

جلوی اتاق دکتر، نشسته بودم که...

#364

دکتر بیرون اومد... سریع بلند شدم و پرسیدم:

چیشد دکتر؟

دکتر - متاسفم... نبضش نمیزنه...

صدای وکتر تو سرم اکو شد:

نبضش نمیزنه... نمیزنه... نمیزنه...

حمله ور شدم سمتش و یقشو گرفتم:

چی میگی مرتیکه\_\_\_\_\_؟ زنم بمیره این بیمارستان رو سرت خراب

میکنم

دکتر سرشو انداخت پایین که طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه و نشستم رو

زمین...

گریه میکردم و میزدم تو سر خودم...

محمد در حالی که خودش میخواست گریه کنه سعی داشت منو بگیره ولی

یاشار...

فقط هنگ نگاه میکرد...

همون موقع پرستار داد زد:

اقای دکتر آقای دکتر... بیمار برگشت...

با این جمله انگار برق ۱۰۰۰ ولت بهم وصل کردند...

سریع بلند شدم و وارد اتاق دکتر شدم...

پرستار - گفتم بیمار برگشت نگفتم بهوش اومد که

سردرگم گفتم:

یعنی چی؟

پرستار - بخاطر اینکه بیمار چند ثانیه نبض نداشتند الان تو حالت کما به سر  
میره. زنده ست ولی علائم حیاتی زیادی نداره.

هیچ از این حرفا سردر نمیآوردم و فقط متوجه شدم که حالش خوب نیست...  
اصلا خوب نیست...

- یعنی... یعنی باید چیکار کنیم؟؟؟

پرستار - کاری از دست ما برنمیآد... باید منتظر با شیم بهوش بیاد... برید دعا  
کنید

و از اتاق بیرونم کرد...

همونجا کنار دیوار نشستم که محمد و یاشار مدام میپرسیدند:

چیشد؟ دکتر چی گفت؟ حالش چطوره؟ بهوش اومد؟

با صدای ضعیفی حرفای پرستار رو برای محمد و یاشار نقل قول کردم...  
محمد با اعصابی خراب رفت خونه...  
و یاشار و من همونجلا کنار در موندیم...

آرام به بخش مراقبت های ویژه منتقل شد و من به سمت نماز خونه رفتم...  
نمیدونستم بعد از اینهمه سال نمازم قبوله یا نه...

فقط حاضر بودم برای آرام تمام نماز قضایی هامو هم همون موقع بخونم...  
نماز خوندم و کلی دعا کردم...

حاضر بودم خدا جون منو بگیره ولی آرام زنده بمونه...

کلی گریه کردم و از خدا التماس کردم...

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و ما همچنان منتظر بودیم...

تو این چندروز نه چیزی خورده بودم نه خوابیده بودم...  
به اصرار یاشار به خونه محمد رفتم تا یکم استراحت کنم...

#365

رو تخت دراز کشیدم و سریع به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

به دور و برم نگاه کردم...  
پر بود از قبر های خالی... نگاهم رو به چیز سفیدی که از دور نگاهم میکرد  
دو ختم...

به سمتش قدم برداشتم و در صدم ثانیه رسیدم کنارش...

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد...

ناخواستہ از ترس یه قدم عقب رفتم...

آرام بود. خندون با چشمایی شیطون...

بالاسر یه قبر بود که روش با رنگ طلایی حک شده بود:

"آرام بزرگمهر"

به قبرش اشاره کرد و با صدایی گفت:

میدونی این چیه؟ این قبر منه...

بعد خشمگین شد و گفت:

من مردم سیاوش... همش تقصیر تونه... امانگران نباش

بلند شد و در حالی که فتهقهه میزد به قبر خالی کنار قبرش اشاره کرد و گفت:

واست یه جا ننگه داشتیم... همین جا تو قبر ب\*غ\*ل\*ی...  
 تو هوا شناور شد و لباس سفید به بازی باد دراومد...  
 موهاش تو هوا بخش شدند...  
 با لبخند خم شد رو من و دست کشید به صورتم و گفت:  
 بزودی میبینمت... خدا حافظ مرد چشم مشکلی من...

فریاد زدم:

ن\_\_\_\_\_ه!

\*\*\*\*\*

همون موقع از خواب پریدم...  
 کل سر و صورتم عرق کرده بود...  
 به سایه ای که گوشه اتاق بود و نورایی که رو رو شکمم بود نگاه کردم و نفسی  
 از روی آسودگی کشیدم...  
 - سلام دخترِ عمو...  
 ب\*و\*س\*ش کردم و گفتم:  
 من باید برم ولی قول میدم بعدا میبینمت  
 و ب\*غ\*ل\*ش کردم و به سمت سایه رفتم...  
 سایه - کجا میری سیاوش؟  
 - باید برگردم بیمارستان... از استرس نمیتونم راحت بخوابم



سایه با ناراحتی نگاهم کرد و نورا رو گرفت و فقط گفت:

خداحافظ

از خونه خارج شدم و به سمت بیمارستان رفتم...

به محض رسیدن به سمت اتاق آرام رفتم...

تمام پرستار و دکترهارو میشناختم...

ایندفعه سرسری جدابشونو دادم و سریع به اتاق رفتم...

یاشار رو دیدم که چشماشو بسته بود

- چطوری مرد؟

لبخندی زد و تا خواست بگه خوبیم ،

پرستار از اتاق آرام پرید بیرون و صدا زد:

دکتر...دکتر...علائم حیاتی بیمار رفته...قل\*ب\*ش نمیزنه...

#366

با ترس به دکترایی که به سمت اتاق میدویدن گفتم:

چی؟ چیشده؟

جوابم رو ندادند و رفتند تو اتاق...

پشت سرشون وارد شدم و شوکه نگاه میکردم...

آرامی که موهاش پخش و پلا شده بود و صورتش از همیشه سفیدتر...

دکترها سریع بهش شوک وارد کردند...

دا شتم نا امید میشدم که با نفس عمیقی که آرام کشید و یهو چشماش رو باز

کرد، دوباره زندگیم برگشت...

دکتر منو از اتاق بیرون کرد تا آرام رو معاینه کنه...  
به نماز خونه رفتم تا نماز شکر به جا بیاورم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

چشمام رو باز کردم و نفسی کشیدم...  
چشمام تار میدید و بعد از چند ثانیه همه چی رو به وضوح میدیدم...  
به خوبی فهمیدم که تو بیمارستانم و الان چندروزه که تو کما بودم...  
اعصابم خورد بود. بازم نمرده بودم؟  
اخه یه ادم مثل من تا چه حد باید دردسر بکشه تا این دنیای لعنتی دست از سرش برداره؟  
دکتر بعد از کلی سوال و جواب بیرون رفتند...  
عجیب احساس نازاحتی نداشتم.  
انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه...  
از همه احساساتم زده شده بودم... گور بابای دنیا...  
هرچه بادا باد... دیگه مهم نیست...  
در باز شد و سیاوش و یاشار وارد شدند...  
با دیدن یا شار لبخند عمیقی رول \*ب\*م نشسته که با دیدن سیاوش تبدیل به  
اخم شدیدی شد...

یاشار دستم رو گرفت و با دلخوری گفت:

دیگه اینکارو نکن... باشه؟

چیزی نگفتم و فقط به چشمای آبی پاک و ساده اش زل زده زدم...  
صدای سیاوش عین پتک خورد تو سرم:

حالت خوبه؟

- دیگه نمیخوام ببینمت سیاوش... شرکت یا هر چیزی که هم هست ارزونی

خودت. یاشار وسایلم رو جمع کن و به عمارت جدیدی که یه هفته پیش

خریدم بفرست. دیگه نمیخوام هیچ نام و نشونی ازت تو زندگیم باشه... یکم که

حالم بهتر شد میریم دادگاه در خواست طلاق میدیم... فهمیدی؟

چیزی که باعث شد تعجب کنم با صدای آرومی گفت:

هرچی تو بگی

#367

و بعد هم بیرون رفت...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم...

یاشار یکم نصیحتم کرد و رفت بیرون...

داشتم فکر میکردم. شاید یه سفر برام خوب بود.

بالاخره بعد از این چندساعت مرخص شدم و به عمارت رفتیم...

از این عمارت کثیف و نفرین شده حالم بهم میخورد...

سریع یاشار وسایلم رو جمع کرد و برد تو ماشین..

یاشار - سوار شو دیگه

- تو برو من با ماشین میام  
 یاشار - میخوای چیکار کنی آرام؟  
 - برو یاشار  
 یاشار ناچار رفت...  
 از تو صندوق ماشین یه دبه بنزین دراوردم و برگشتم خونه...  
 وارد اتاق اصلی شدم و همشو تو اتاق خالی کردم...  
 خارج از اتاق ایستادم و کبریت رو روشن کردم و انداختم رو زمین...  
 آروم آروم آتیش گرفتم...  
 از خونه خارج کردم و سوار ماشین شدم و به سمت عمارت جدید رفتم...  
 از تو آینه به خونه که از پنجره اش دود بیرون میومد نگاه کردم...  
 کم کم از دیدم محو شد و ازش خداحافظی کردم...  
 جلوی خونه ایستادم و پیاده شدم. زنگ در رو زدم و یاشار اومد وسایل رو برد  
 یاشار - چیکار کردی؟  
 - میفهمی.  
 و وارد اتاقم شدم... شال و مانتوم رو درآوردم و دراز کشیدم  
 یه خونه بزرگ گرفته بودم...  
 تو خونه کوچیک نمیتونستم زندگی کنم...  
 حس خفگی بهم دست میداد...  
 ولی این خونه اینقدر بزرگ بود که تو مواقع بیکاری راست میشد از سوراخ  
 سمبه هاش سر درآورد...

تقریباً نصف پس اندازم پاش رفت...  
 با بقیه پس اندازم تا یه عمر میتونم بخورم و بخوابم...  
 دیگه به شرکت هم نیازی نداشتم... استراحت مطلق...  
 چند لحظه گذشت که یاشار پرید تو اتاق و با حالت کلافه ای گفت:  
 تو عمارت رو آتیش زدی آرام؟  
 با قاطعیت گفتم:

نه

یاشار - دروغ نگو. قسم بخور من نبودم؟  
 - به ارواح خاک آرتین من عمارت رو آتیش نزدم  
 یاشار چشمش شور ریز کرد و نگاهم کرد...  
 درحالی که پهن شده بودم رو تخت، شونه هامو انداختم بالا و گفتم:  
 راست میگم. من فقط اتاقو آتیش زدم  
 عصبانی چرخ می دور خودش زد و گفت:  
 زحمت کشیدی

#368

باز شونه بالا انداختم...  
 یاشار رفت بیرون و بازم من به سقف زل زده بودم...  
 انگار یه چیزیه روش بود بلند شدم که یه متنی دیدم:  
 "مادر و پدرم اصلاً به من توجهی نمیکنند."  
 فکر کنم من وجود ندارم.

پس:

به نام خدا، من وجود ندارم، البته من فقط ۱۱ سال سن دارم"  
 پوزخندی زدم و دوباره دراز کشیدم...  
 البته که من فقط ادم بدبخت جهان نیستم...  
 یکی هم هست بدبخت تر از من... حتی اون تو همین اتاق بوده...  
 اون فقط ۱۱ سالشه. سرمو تکوندادم و زمزمه کردم:  
 خودت کم مشمل داری حالا بشین غصه بقیه رو هم بخور  
 بلندشدم و از تو کمدم یه پاکن دراوردم و متنی که با مداد نوشته شده بود رو پاک  
 کردم...  
 چندروز گذشت و من حالم بهتر شده بود...  
 امروز رفتم و در خواست طلاق دادم...  
 اصلا انگار تو این دنیا نبودم. همش به نقطه های نامعلوم خیره میشم...  
 اصلا حرف نمیزنم... یاشار میگه افسردگی گرفتم...  
 پس فردا دادگاه بود.  
 تقریبا طرفای ۲ شب بود که خوابم نمیبرد  
 بلند شدم و رفتم طبقه پایین تو آشپزخونه که دیدم چراغ روشنه  
 با تعجب نگاه کردم که دیدم یاشار آرنجش رو گذاشته رو این و به در و دیوار  
 نگاه میکنه...

با تعجب صدایش زد:

یاشار؟

برگشت نگاهم کرد و با لبخند گفت:

عه آرام تو اینجا چیکار میکنی؟ چیزی لازم داری؟

با بی قیدی شونه بالا انداختم و در حالی که رو صندلی کنار این میشستم  
گفتم:

نه خوابم نمیره...

و مثل یاشار آرنجم رو گذاشتم رو این و دستمو گذاشتم زیر سرم...

حالا دو تا مون به دیوار زل زده بودیم

- تو چرا نخوابیدی؟

یاشار - نمیدونم. خوابم نمیاد

چند دقیقه گذشت که هوس پرتقال کردم...

- یاشار.

با صدای خسته ای گفت:

هوم؟

- پرتقال میخوام

سرشور و از رو دستش برداشت و با تعجب بهم گفت:

پرتقال؟ از کجا بیارم؟

- نمیدونم یجور بیارم بیار

یاشار با تمسخر گفت:

ویار کردی؟

- نه بابا مگه حامله ام...

و باهم خندیدیم...

یهو حرفمو تجزیه تحلیل کردم و به یاد حالت تهوع های این چندروزم افتادم...  
انگار برق بهم وصل کردند، از جا پریدم و به ترس با یاشار نگاهم کرد و  
همزمان گفتیم:

حامله؟

یاشار - وووی نکنه واقعا حامله؟

- وووای نه نه خدانکنه... وایلیلی

و سرمو با عجز گذاشتم رو این...

- الان داروخونه ای بازه؟

یاشار - آره فکر کنم ۲۴ ساعته بازه. واسه چی؟

- برو یه بیبی چک بگیر

یاشار - خل شدی آرام این وقت شب؟ فردا میریم آزمایش میدی

- همیشه من تا فردا خوابم نمیره. برو یه بیبی چک بیر بعد فردا برای آزمایش

هم میریم

یاشار با اصرار ها مکرر من،

بلند شد و رفت...

تنهایی تو آشپزخونه میترسیدم،

بلند شدم و چراغ های نشیمن رو روشن کردم

ده دقیقه اینور و اونور رفتم تا بالاخره یاشار اومد



سریع بیبی چک رو ازش گرفتم و رفتم تو دستشویی...

با دیدن علامتش چشمام گرد شد و با عجز نالیدم:

نه!!!دیگه نه...

مثبت بود...

با گریه از دستشویی بیرون اومدم که یاشار رنگ پریده گفت:

چیشده؟

- مثبته

و همونجا تو ب\*غ\*ل\*ش افتادم...

\*\*\*\*\*

با سردرد چشمامو باز کردم...

از نور آفتاب که تو چشمم بود فهمیدم روز شده...

یاشار کنار من خوابش برده بود. آروم تکونش دادم:

- یاشار بلندشو. باید بریم آزمایش بدیم

یاشار - توکه زده بود مثبت. بگیر بخواب دیگه

- به جواب های بیبی چک اعتمادی نیست. پاشو بدو

یاشار سرشو کوبید تو بالشت و بلند شد...

موهای زردش پخش و پلا شده بودند و باعث شد بزخم زیر خنده...

با بدخلقی گفت:

برو به ریش بابات بخند

- عادت ماهانه ای؟

بالشت رو کوبید تو صورتم که زدم زیر خنده...  
از اتاق خارج شد و منم لباسام رو عوض کردم

#370

سوار ماشین شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم...  
وارد آزمایشگاه شدم و سریع آزمایش دادم...  
خیلی استرس داشتم و مدام راه میرفتم که به بالاخره با دادی که یاشار سرم زد  
بالاخره نشستم...

پرستار - خانوم بزرگمهر جوابتون آماده ست  
بلند شدم و کاغذ رو گرفتم و تشکر کردم...  
سوار ماشین شدیم و تند تند کاغذ رو باز کردم و جواب نگاه کردم...  
مثبت بود...

- وای

و با دست به پیشونیم کوبیدم...  
یاشار - قسمت نیس طللق بگیرین  
- میتونم بدون اینکه به سیاوش بگم سقطش کنم  
یاشار - تو غلط میکنی. بخدا یکی میزنمت یکی از من بخوری چارتا از ماشین  
- یعنی چی؟

یاشار با عصبانیت گفت:

زده به سرت؟ واقعا میخوای بچه تو سقط کنی؟ اون تیکه از وجوده تونه... چطور میتونی؟

- نمیدونم یاشار نمیدونم... من این بچه رو نمیخوام  
یا شار - دیگه اونش رو نمیتونیم کاری بکنیم. فردا تو دادگاه میگی که نمیخوای  
طلاق بگیری.

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

چی؟! نه... طلاق میگیرم... بعد هم از این کشور مییم. فرانسه یا ایتالیا... سیاوش  
هم هیچوقت از وجود این بچه باخبر نمیشه.

یاشار - چی؟! نه... این کار درستی نیست آرام... اون پدرشه. این بچه بزرگ  
شد میخوای چی جوابشو بدی؟ بگی من بابا شم؟ همیشه که... باید به سیاوش  
بگی.. تنها ها راه درست همینه

و با اطمینان سر تکون داد و ماشین رو روشن کرد...

چیزی نگفتم... حالا باید چیکار کنم؟

دهنت سرویس آرام ددرسرات تمومی نداره...

طلاق هم که کلا به لطف این بچه کنسل شد...

میتونم با یاشار ازدواج کنم و بعدا به بچه بگم یاشار باباشه. هوم؟

چی دارم میگم؟ یاشار محاله قبول کنه...

تو فکر بودم که رسیدیم خونه و وارد شدیم....

به سرعت برق و باد روز دادگاه فرا رسید...

تو ماشین در حال رفتن به دادگاه رسید بودیم...  
 از دیروز تا حالا یاشار باهام سرسنگین شده بود...  
 مثلاً برای اینکه گفتم میخوام بچه رو سقط کنم باهام قهر کرده...  
 رسیدیم جلوی دادگاه و پیاده شدیم...

صداش زدم:

یاشار؟

برگشت سمتم و گفت:

بله؟

به سمتش رفتم و محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم...

اروم ب\*غ\*ل\*م کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

بریم؟

لبخندی زدم و سر تکون دادم. وارد دادگاه شدیم که روی صندلی ها چشمم به

سیاوش خورد...

لباس مشکی تنش بود... ریشش بلند شده بود و چندان مرتب نبود...

محمد داشت سرزنشش میکرد و مدام دست به یقه اش میکشید...

یاشار - سلام

محمد بلند شد و به سمتمون اومد: سلام

همون موقع یکی صدا زد:

سیاوش بزرگمهر و آرام بزرگمهر

سیاوش - اینجاییم

آقا - بیاین تو

وکیل من تازه رسیده بود و سیاوش هم که کلا وکیل نداشت و وارد اتاق شدیم...

رو جایگاه نشستیم و بالاخره قاضی پرسید:

خب دلیل جداییتون چیه؟

سکوت کردم که وکیل گفت:

تفاهم ندارند.

قاضی - خب هر دو طرف راضی هستین؟

سیاوش بالاخره زبون باز کرد و گفت:

بله.

قاضی عینکش رو جا به جا کرد و به من نگاه کرد...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

نه...

همه شوکه نگاهم کردند و یاشار لبخندی زد...

بلند شدم و با قاطعیت گفتم:

نه آقای قاضی، من باردارم و...

نفس عمیقی کشیدم و به سختی گفتم:

قصد ندارم از همسرم جدا بشم

قاضی با اخم به سیاوش نگاه کرد که سیاوش با تته پته گفت:

من... من خیر نداشتم!

#372

قاضی مارو فرستاد بیرون...

سیاوش ب\*ا\*ز\*وم رو گرفت و برد گوشه سالن و بعد با عصبانیت گفت:

بهتر نبود زودتر به من بگی؟

- اوه واقعا معذرت میخوام که خودمم دیروز فهمیدم

و کلافه چشم چرخوندم و بعد با لحن بدی گفتم:

شانس آوردی یاشار منصرفم کرد وگرنه قرار نبود بهت بگم

با عصبانیت گفت:

غلط کردی... من پدر اون بچه ام!

- حالا... فکر نکن طلاق نگرفتم به معنی اینکه همه چی رو فراموش کردم

و تا اخر عمر به خوبی و خوشی کنار هم زندگی میکنیم. پدرتو درمیارم

سیاوش!

و چرخیدم و با قدم هایربلند خودم رو به یاشار رسوندم

کنار گوشش گفتم:

بدو بریم تا قبل از اینکه سیاوش نکشتم

یاشار ل\*ب\*شو گزید و گفت:

باز چی بهش گفتمی که اینطور آمر چسیونده

ازش فاصله گرفتم و دست به س\*ی\*ن\*ه گفتم:

حالا

یاشار چشم چرخوند و گفت: بریم بریم

از دادگاه خارج شدیم و سدار ماشین شدیم، به سمت عمارت رفتیم...

- یاشار... فلافل میخوام

و با مظلومیت نگاهش کردم. یاشار با لحن خندونی گفت:

خب آقا یاشار از الان خودتو پدر بچه بدون. بیچاره ای. هر روز باید برای این

شومپیت هرچی دستور داد ببرم

زدم تو سرش و با خنده گفتم:

شومپیت خودتی... دلم بخواد

یاشار - نه وجدانا پدرش سیاوشه، من چه گ\*ن\*ا\*هی کردم؟

- واسه سیاوشم نقشه دارم تو فعلا فلافل رو بگیر

یاشار چشم غره ای بهم رفت و جلوی ساندویچی ایستاد و پیاده شد...

مو بایلیم زنگ خورد و مشغول حرف زدن با مامان شدم که گریه میکرد و

میگفت که دلتنگمه

- مامان میخوام به چیزی بهت بگم

مامان - چیشده مامان؟

- مامان من که قرار بود بخاطر اون قضایا از سیاوش طلاق بگیرم...

مامان - اره امروزم دادگاه بود. خب

- چیز شد....

مامان - جون به ل\*ب\*م کردی دختر. بگو دیگه

- مامان من دیروز فهمیدم حامله ام...

مامان چند لحظه چیزی نگفت و بعد با بهت گفت:

از سیاوش؟

- پ ن پ از بقال سر کوچه...

مامان - وایی

و لحظه ای بعد صدای یه چیزی اومد و بعد داد آرتان:

مامان!

#373

و تلفن قطع شد و همون موقع یاشار سوار شد...

- یاشار بدو بریم خونه مامانم اینا

یاشار - چرا چیشده؟

- به مامانم گفتم حامله ام فکر کنم غش کرد

یاشار - ههه آفرین همیشه از اینکارا بکن. بخور تا بریم

فلافل رو گرفتم و با شوق خوردم. رسیدیم خونه مامان اینا و پیاده شدم...

زنگ در رو زدم که آرتان باز کرد. نفس راحتی کشید و گفت:

خب خدارو شکر. اگه امکانش هست میشه بگی اینجا چه خبره؟ داری چیکار

میکنی آرام؟؟؟

- بزار پیام تو... میگم حالا

آرتان هوفی کشید و از جلوی در کنار رفت...

وارد شدم و گفتم: مامان چش شد؟

آرتان - اومدم دیدم افتاده رو زمین. بلندش کردم بردمش گذاشتم رو تخت و

المل گرفتم جلوی دماغش. بهوش اومد ولی داره گریه میکنه



- بابا کجاست؟

آرتان - پیس دوستش. الاناست که سر و کله اونم پیدا بشه.

- مینا کجاست؟

آرتان - خونه مامانش اینا.

سر تکون دادم و وارد خونه شدم و یاشار و آرتان هم تو حیاط موندند

در زدم و وارد اتاق مامان شدم

آروم صداش زدم: مامان؟

سریع سرش رو برگردوند و درحالی که تند تند اشک میریخت گفت:

آرام دخترم تویی؟

نشستم کنارش و گفتم: خودمم مامان. حالت خوبه؟

دستم گرفت و با گریه گفت: دخترم منو ببخش... همش تقصیر منه

- نه مامان اصلا تقصیر تو نیس.. اتفاقیه که افتاده. مهم نیست

مامان - یعنی تو ناراحت نیستی؟

- چیزی هم تغییر میکنه؟

مامان - پس یعنی ناراضی نیستی

- سر نوشت من با سیاوش پیوند خورده. قسمت نیست ازش جدا بشم. همیشه

با قسمت جنگید. توهم ناراحت نباش فدای چشات بشم

و دستشوب\* و\*س\* یدم و لبخندی زدم...

این حرفایی بودند که یا شار باها شون من رو متقاعد کرده بود و دقیقا مادرم رو

هم متقاعد کرد...

مامان خوابید و من از اتاق خارج شدم و برگشتم به حیاط.

بابا اومده بود و یاشار داشت باهاش حرف میزد

- سلام بابا

بابا دیدن من با کلافگی گفت: اینجا چه خبره آرام میشه لطفا بگی؟ والا گیج شدم. هر روز یه اتفاق.

- چیز خاصی نیست. خلاصه بگم من حامله ام و در نتیجه از سیادش طلاق نمیگیرم همین

و لبخند معنی داری هم به بابا زدم...

#374

بابا بهت گفت: حامله ای؟

- بله متاسفانه

آرتان - متاسفانه چیه احمق هزاران نفر هستند که آرزوی این متاسفانه تورو دارند... وای دارم دایی میشم

یاشار خندید و به آرتان اشاره کرد و گفت:

این لوه رو... (لوه=دیوونه، احمق)

با کلی شوخی و خنده اون روز رو سپری کردیم...

مینا اومد و با اون هم کلی درد و دل کردم ولی اون مینای سابق نبود...

حس میکردم فکرش اینجا نیست. آرتان هم همینطور...

بابا میگفت قهرن. منم چیزی نگفتم. بالاخره روزی که سر سنشون باهاشون

دعوا کردم منظورم با همین چیزا بود دیگه...

بینیال آرام تو خودت کم مشکل داری که تو زندگی دیگران دخالت میکنی؟  
خودشون مشکل خودشون رو حل میکنند...والا  
وارد عمارت شدم و رفتم اتاقم بعد از لباس عوض کردن، بیهوش شدم از  
خستگی...

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز کردم و اول بسم الله، یاشار رو صدا زدم:

یاشار

بعد از چند دقیقه با سر و ریخت بهم ریخته سرشو از لای در آورد بیرون و  
گفت:

هم؟

- زنگ بزن به سیاوش بگو بیاد عمارت

یاشار - باش

و خواست در رو ببندد که یهو چشماش گرد شد و برگشت تو اتاق و گفت: بیاد

عمارت؟؟؟؟

- آره

یاشار - واسه چی؟!!

- تو بهش بگو. وسایلم بیاره

یاشار - معلوم هست میخوای چیکار بکنی؟

- مگه اون بابای این بچه نیست؟ خب باید باشه دیگه

و با خنده چشمتی بهش زدم...بله دیگه  
 یاشار اقا که تازه دوزارش افتاده بود با لب هایی که کم کم داشت با لبخندی  
 شرارت بار باز میشد گفت:

حله حله

و رفت بیرون...

اخ اخ سیاوش یک پدری ازت دربیارم...و خنده ای زدم  
 بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و اوادم بیرون...  
 حوله رو دور خودم گرفته بودم و تو کمند دنبال لباس میگشتم که در باز شد...

#375

چرخیدم و با تعجب به سیاوش که با اخم نگاهم میکرد نگاه کردم...  
 - برو بیرون تا لباس بپوشم.

چیزی نگفت و رفت بیرون و در رو بست...

یه پیراهن آستین کوتاه آبی و شلووار راحتی پوشیدم و گفتم:

بیا تو

با همون قیافه جدی و اخم اوامد تو کل تنم رو از نظر گذروند...

رفت سمت کمند و یه پیراهن آستین بلند در آورد و پرت کردم سمتم و با لحن

خشنی گفت:

فقط سرما خوردنت رو کم داریم. لباس گرم بپوش

و دست به س\*ی\*ن\*ه به دیوار تکیه داد و با اخم نگاهم کرد...

نگاه متعجبی بهش انداختم این چشه؟

بعد هم پشتمو کردم بهش و آروم پیراهنم رو در آوردم و با اون پیراهن آستین بلندی که سیاوش بهم داده بود عوض کردم...

بعد هم در حالی که موهامو با دست مینداختم رو شونم برگشتم سمتش و گفتم:

خب؟

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

خب که خب

تکیه شو از دیوار برداشت و اومد رو بروم و با ابروهای گره خورده و لحن تمسخر آمیزی گفت:

چیشده که عالیجناب من رو فرا خوند؟

بدون کفش، قدم خیلی ازش کوتاهتر بود و اونم با تمسخر نگاهم میکرد...

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

خب چون تو پدر بچه منی و ممکنه من چیزی نیاز داشته باشم بهتر اینه که تو

هم پیش من زندگی کنی. نمیتونم که هرچی میخوام به یاشار بگم

و با شیطنت نگاهش کردم...

چشماشو ریز کرد و گفت: توکه راست میگی

- میل خودته باور کنی یا نکنی

زل زد تو چشمام که منم کم نیاوردم و زل زدم تو چشماش که بعد لبخند

مشکوکی زد و گفت:

اوکی مشکلی نیست. راستی آرام؟

سرمو به معنی چیه؟ تکون دادم...  
 سرشو خم کرد و در حالی که سعی داشت نخنده گفت:  
 میگم... اوممم تو قبلا اینقدر کوتاه نبودی... بودی؟  
 با حرص گفتم: نخیرم کجاش کوتاهم؟ تو بلند شدی  
 ل\*ب\* شو جمع کرد تا نخنده و گفت: اوهوم. من برم دیگه  
 - کجا؟

سیاوش - نترس عزیزم همین اتاق ب\*غ\*ل\*ی  
 پشتمو بهش کردم و در حالی که دراز میکشیدم رو تخت و مو بایلم رو  
 برمیداشتم، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:  
 اوهوم بسلامت

#376

نیشخندی زد و از اتاق خارج شد...  
 مو بایلی که حتی قفلش رو هم باز نکرده بودم دوباره انداختم رو تخت و با  
 حرص نفس عمیقی کشیدم...  
 از همین بسم الله شروع کرده؟ این چرا واسه من اخم کرده بود؟؟؟  
 مثلا من باید برایش اخم کنما! انگار من بهش تجاوز کردم که اینطور برام فیگور  
 میگیره...  
 یاشار وارد اتاق شد و در رو بست و در حالی که کنارم دراز میکشید با ذوق  
 گفت:

چیشد؟

- وووی یاشار با کفش او مدی رو تخت؟ کفش هاتو درار تا بهت بگم.  
چشم چرخوند و کفش های اسپرتش رو دراورد و گذاشت کنار تخت...  
غلٹی زد و به شکم دراز کشید و با ذوق گفت:

بگو دیگه

همه چی رو مو به مو براش گفتم

لب برچید و گفت:

من انتظار صحنه های عاشقانه داشتم؟

- زرشک

و پوزخندی زد. یاشار تکونی خورد و معترض گفت:

ای بابا اینقدر عنق نباش...

- الان میشه بدونم درده تو چیه؟

یاشار - بابا عاشق شدم

و لب برچید و سرشو گذاشت رو پام...

سریع نیمخیز شدم که زانوم خورد تو سرش...

بی توجه، گفتم: جون آرام؟

درحالی که سرشو نوازش میکرد گفت:

تو بمیری راست میگم

زدم تو سرش و گفتم: مرض

یهو دستشو آورد زد زیر چونه اش و گفت:

نه جدی عاشق شدم دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیس

- کی کی کی کی کی کی

یاشار - درد... رفتی رو ریپیت؟ (تکرار)

- خب بنال ببینم عاشق کی شدی

یاشار - اگه بگم از وسط دو نصفم میکنی

- وا چرا؟

یاشار - عاشق آروشا شدم

با بهت نگاهش کردم و لحظه ای بعد داد زدم:

کثافت

یاشار سریع از تخت رفت پایین...

بالشت رو برداشتم و افتادم دنبالش و اونم جیغ میزد و فرار میکرد...

از اتاق خارج شدیم و تو راهرو خواستم بدوام دنبالش که سیاوش یهو گرفتم...

دست و پا میزدم و بالشت رو پرت کردم و گفتم:

ولم کن تا نشونش بدم... الاغ واسه من رفتی عاشق شدی؟ اونم عاشق کی؟

جیغ زدم: ولم کن

سیاوش داد زد: آروم باش...

از دادش، بیچم نیفتاد خیلی بود...

#377

یاشار هم با فاصله چندمتری از من وایساده بود...

سیاوش آروم ولم کرد و گفت:



خب حالا لطفا آروم بگین اینجا چه خبره... چرا عین سگ و گربه افتادید به

جون هم

- اخه نفهم رفته عاشق شده

دستموزدم به پیشونیم و نالیدم:

خدایا چرا من زنده ام این صحنه هارو ببینم؟

سیاوش با تعجب گفت:

خب عاشق شده که شده... مشکل تو چیه؟

با عصبانیت گفتم:

خب مشکل کن این نیست که عاشق شده... مشکل من اینه رفته عاشق آروشا

شده

و باز عصبانیتم فوران کرد و خواست بدوام سمت یاشار که سیاوش گرفتم و در

یه حرکت رفتم رو هوا و دوباره اومدم پایین...

سیاوش با خنده گفت:

یعنی جدی یاشار عاشق آروشا شده؟ وووای

و زد زیر خنده...

- هرهر رو آب بخندی

سیاوش سرشو کج کرد و با خنده گفت:

خب این عاشق شده. الان مشکل تو چیه؟

یاشار - والا بخدا... همینو بگو

با تهدید بالشت رو بردم بالا که یاشار دستاشو به عنوان تسلیم برد بالا...

سرمو برگردوندم سمت سیاوش و حق به جانب و دست به کمر گفتم:

من کلا با این قضیه مشکل دارم  
سیاوش - وا اخه عزیزه من الان به تو چه ربطی داره  
از کوره در رفتم و گفتم:  
اغا من دلم میخواد یاشار رو بکشم به تو چه ربطی داره؟ هر وقت گفتن سیاوش  
اونوقت پیر وسط... دیگه هم دستت به من نخوره  
و از قصد جوری چرخیدم که موهام خوردن تو صورتش و برگشتم تو اتاقم و  
در رو کوبیدم...  
مرتیکه تو این هیری ویری اومده به من میگه عاشق شدم...  
اون عاشق کی؟ آروشا.. دشمن خونی من...  
دختره بیریخت... اخه چرا یاشار اینقدر بدسلایقه ست؟  
یهو ندای درونم گفت: مثلاً دوست داشتی به جای یاشار، سیاوش عاشق آروشا  
بشه؟  
ناخود آگاه داد زدم: سیاوش غلط کرده  
وووی دارم دیوونه میشم... چمه من؟  
سریع از اتاق خارج شدم و رفتم تو باغ...  
نفس عمیقی کشیدم و رو تاب وسط باغ نشستم...  
هوا اینقدر سرد بود که نفس که میکشیدی بخار از دهنت بیرون میومد...  
سردم شده بود و تو خودم جمع شده بودم و آروم تاب میخوردم...

همون موقع دست گرمی رو شوونم نشست و بعد پالتویی انداخت رو شوونم و کنار گوشم گفت:

مگه نگفتم مواظب خودت باشی؟

و بعد دستشو کرد تو جیبش و با لحن جدی گفت:

به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه تو شکمت باش

این جمله منو تو خاطرات فرو برد...

موقعی که باردار بودم و سیاوش بهم همین حرفو زده بود و منم گفته بودم:

نترس بچه ات، اون تو جاش امنه

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه پلکم لغزید و روگ\* و\*ن\*ه ام ریخت...

سریع دست بردم و تند تند پاکش کردم...

سیاوش نشست کنارم و سرشو کج کرد و با اخم گفت:

حالت خوبه؟

سر تکون دادم ولی نگاهش نکردم...

- بچه ات اون تو جاش امنه

سیاوش - چی؟!

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم...

زل زدم تو چشماش مشکیش و گفتم:

گفتی به فکره بچه باشم... منم میگم اون جاش امنه

انگار اونم یادش اومده بود چون قیافش توهم رفت...

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت... هر دو مون سکوت کرده بودیم ولی تو

این سکوت کلی حرف بود...

سیاوش آرام گفت:

یعنی همیشه مثل قبل بشیم؟ مثل ۱ سال پیش؟

خنده عصبی زدم و گفتم:

سیاوش نگاهم کن

آرام سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

با صدای آرومی گفتم:

این آرام، اون آرام یکسال پیشه؟ معلومه که هست

بلند شدم و پشتمو بهش کردم و در حالی که دستام تو جیبم بود گفتم:

ولی این دل داغونم اون دل یکسال پیش نیست

برگشتم سمتش و با صدایی لرزون گفتم:

کاش نمیرفتی سیاوش... کاش...

#379

صبر نکردم و دویدم سمت خونه و سریع رفتم تو اتاقم...

پالتو رو پرت کردم رو تخت و نشستم رو تخت و زدم زیر گریه...

صورتم رو با دستام پوشوندم و گریه میکردم...

خدایا منو مبینی؟ چرا وضعیتم اینه؟

یاشار وارد شد و در رو بست و نگران گفت:

آرام؟ چیشده؟

به محض اینکه نشست کنارم، ب\*غ\*ل\*ش کردم...

آروم کمر مو نوازش میکرد و چیزی نمیگفت...

یاشار - چرا تو با سیاوش آشتی نمیکنی؟

- میدونی یاشار ما اومدیم زندگی کنیم

مکث کردم و ادامه دادم:

نگو زندگی هم همین برنامه رو داشت... اینو یادته بهت گفتم؟

یاشار لبخندی زد و گفت: آره دیوونه

- خب همین دیگه... ما قسمت نیس باهم زندگی کنیم.

یاشار - بیخیال آرام زندگی دوروزه اینقدر سختش نکن... با این لج کردن ها

چی گیرت میاد؟ هیچی... بحث و دعوا رو کنار بزار... باهاش بساز. اون منتظره

یه رفتار نرم از تونه. ولی وقتی تو اینجور رفتار میکنی اونم مجبوره بد اخلاقی

کنه. تو این مدت همه مون متوجه اینکه سیاوش چقدر تورو دوست داره شدیم

- ۱۲ سالم بود که تو کوچه خوردم زمین... کلی گریه کردم ولی بابام گفت

بزرگ میشی یادت میره... من بزرگ شدم ولی یادم نرفت... الان هم

همینطوره. خیلی گذشته ولی من نمیتونم بدی هاشو فراموش کنم...

یاشار - من نمیدونم چطور تورو قانع کنم اخه تو یه دختر لجبازی که واسه

همه چی یه جواب داری پس من فقط میتونم بگم: به دنیا بگو گور بابات و

برگرد پیش سیاوش

و آروم با دست زد رو شونه ام و گ\*و\*ن\*ه ام رو. ب\*و\*س\*ی\*د و بلند شد و

رفت بیرون...

نفس عمیقی کشیدم و دستامو باز کردم و خودمو پرت کردم رو تخت...  
 اهنگ پلی کردم و تو فکر بودم...  
 شب شد و برای شام رفتم پایین. بی حوصله صندلی رو کشیدم عقب و بالای  
 میز نشستم...  
 دست راستمو زدم زیر چونه ام و بی حوصله به خدمتکار نگاه کردم و گفتم:  
 لطفا برام بکش  
 سیاوش - خوبی؟  
 و دیس رو برداشت و برام برنج کشید و خورشت ریخت روش...  
 خودش هم قاطیش کرد و سالاد رو ریخت روش...  
 هنوز هم میدونست چطوری قورمه سبزی میخورم...  
 و منتظر نگاهم کرد. سر به زیر انداختم و قاشق رو برداشتم. با صدای ضعیفی  
 گفتم: نه  
 سر تکون داد و همه مشغول غذا خوردن شدیم...  
 سرم پایین بود و گفتم: خب یاشار  
 یاشار - بله؟  
 - میخوای چیکار بکنی؟  
 یاشار - ببخشید؟ نفهمیدم... چیو چیکار کنم؟  
 - آروشا... میخوای بهش بگی؟  
 و ایندفعه دست چپمو زدم زیر چونه ام و متفکر به یاشار نگاه کردم...  
 شونه بالا انداخت و گفت: فکر نکنم... بیخیال

و دوباره سرشو برد تو بشقاب... آهی کشیدم و گفتم: مرسی من سیر شدم  
و خواستم بلندشم که سیاوش گفت:

توکه چیزی نخوردی

خواستم جواب بدم که حالت تعوع گرفتم و دویدم سمت دستشویی و عق  
زدم...

حالم خیلی بد بود و رنگم زرد شده بودم...

پاهام سست شد و داشتم میفتادم که سیاوش سریع گرفتم توب\*غ\*ل\*ش و با  
نگرانی گفت: چت شد؟ یاشار

و منور و دوتا دستاش بلند کرد و از دستشویی خارج شد...

زل زده بودم بهش که سرشو برگردوند و با تعجب نگاهم کرد...

نمیدونم چم بود، چی میخواستم، حالم خوب بود یا نه...

فقط رمقی برام زندگی نداشتم...

دلَم یه آغ\*و\*ش مطمئن میخواست، یکم خوشبختی...

سرمو چسبوندم به س\*ی\*ن\*ه سیاوش که همون موقع یاشار اومد...

با دیدن ما با چشمای گرد شده، سرفه ای کرد و گفت:

اهم... چی شده؟

سیاوش - نمیدونم. رنگ به رو نداره... چیزی نشه؟

یاشار - نمیدونم والا دکتر که نیستم... بیرش بالا بخوابه بهتر میشه. پیشش

بمونم اگه چیزی خواست بهش بده

و خودش سریع رفت طبقه بالا...

#381

سیاوش سردرگم شونه بالا انداخت که معترض گفتم:

ولم کن خودم میتونم پیام

و یهو پاهام انداختم روزمین و راست ایستادم...

با تعجب نگاهم کرد که دوباره چشمام سیاهی رفت و خواستم بیفتم که دوباره

ب\*غ\*ل\*م\* کرد

سرشو به معنی تاسف تکون داد و گفت: دختره ی لجباز

و از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد و پاش در رو بست...

آروم منو گذاشت رو تخت و پتو رو کشید روم...

خمار خواب بودم و بین خواب و بیداری بودم که دیدم بالشت کنارم رو

برداشت و گذاشت روزمین، و رو فرش دراز کشید...

نتونستم ادامه شو ببینم و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

خیلی نگران آرام بودم. تو این چندروز انگار اصلا تو این دنیا نبود...

اصلا حرف نمیزد و هیچ کاری نمیکرد...

فکر کنم کار کردن تو شرکت بهتره تا این بیکاری...

کرم درد گرفته بود ولی نمیخواستم رو تخت بخوابم چون حوصله یه دعوا

دیگه رو نداشتم...



یه پتو از تو کمدم برداشتم و انداختم رو خودم... کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

"آرام"

از این پهلو رفتم رو اون پهلو که خوردم به جسم محکمی...  
 با تعجب چشمامو باز کردم و به سیاوش که خواب بود نگاه کردم...  
 ها؟؟؟ این چطور یهو او مد بالا؟  
 به موقعیتم نگاه کردم و دیدم بله اون نیومده بالا، من رفتم پایین...  
 سریع نیمخیز شدم و بعد از اینکه مطمئن شدم بچم سالمه بلند شدم و دوباره  
 رفتم رو تخت که سیاوش بیدار شد...  
 خمیازه کشید و با تعجب گفت:  
 تو این پایین چیگار میکنی؟  
 - چمیدونم... فکر کنم افتادم  
 و دوباره دراز کشیدم رو تخت و پتو رو کشیدم رو خودم...  
 یهو یاشار پرید تو اتاق که از ترس از جا پریدم...  
 دست گذاشتم رو قل \*ب\*م\* و با ترس گفتم:  
 تورو خدا دیگه اینطوری نیا تو... از ترس بچم افتاد  
 یاشار - ببخشید. خواستم بگم نمیخواید بیدار شید؟ ساعت ۱ ظهره  
 - وووش بلند شیم چیکار کنیم؟ ول کن باو

یاشار - پاشین بریم خرید یا تفریح با محمد و سایه. بابا پوسیدیم تو خونه  
 هووفی کشیدم و بلند شدم و گفتم:  
 خیلی خوب برو تا حاضر شم  
 و رو به سیاوش گفتم: توهم پاشو برو  
 سیاوش بی حرف بلند شد و رفت بیرون...  
 بلند شدم و سرمو خاروندم... خب حالا چیکار کنم؟  
 اها اول اتاق رو مرتب کنم... تخت رو مرتب کردم و بالشت و پتوی سیاوش رو  
 گذاشتم تو کمد...  
 رفتم سراغ کمد و یه شلوار جین آبی آسمونی در آوردم و پوشیدم...  
 پیراهن نازک سفیدی پوشیدم و ماتتو جلو باز خاکستری راحتیم رو روش  
 پوشیدم...  
 امروز عجیب سر حال بودم...  
 نشستم جلوی آینه و با حوصله موهام رو بافتم و انداختم رو شونه ام و بلند  
 شدم از اتاق خارج شدم...  
 سوت زنان از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم...  
 از تو یخچال یه سیب برداشتم و گاز زدم...  
 یاشار سرش تو موبایل بود و سیاوش هم داشت روزنامه میخوند.  
 نشستم بالای میز و پاهامو گذاشتم رو میز و درحالی که سیب میخوردم گفتم:  
 خب برنامه چیه؟  
 سیاوش سرشو تو روزنامه بود و با جدی ات گفت:

نمیدونم والا از آقا یاشار که مثل اینکه اوسکولمون کرده بپرس

#382

با تعجب گفتم: آره یاشار؟

نگاهم کرد و گفت: نه بابا... الان محمد اینا میان اینجا تصمیم میگیریم کجا

بریم

دقیقا همون موقع زنگ خونه زده شد...

خدمتکار رفت در رو باز کنه و منم بلند شدم برم پیشواز...

با دیدن نورا با ذوق رفتم سمتش

- سلاممم دختر خودم

و از ب\*غ\*ل\* سایه گرفتم و به چشمای آبی تیره اش که داشت رو به مشکلی

میرفت زل زدم...

با خنده گفتم: چطوری جو جو؟

سایه - سلام مرسی عزیزم اصلا اینقدر تحویلمون گرفتی بقول محمد دگرگون

شدیم

محمد - آره والا

با خنده باهاشون روب\*و\*س\*ی گرفتم و در همین حین گفتم:

نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار

سیاوش درحالی که با خنده نورا رو. از ب\*غ\*ل\*م میکشید گفت:

اره دیگه دختر منم که میاد نورا از چشم میفته

با تعجب گفتم: از کجا مطمئنی دختره؟

سیاوش - احساسات پدرانه ام بهم می‌گه

- نه بابا؟

و خنده تمسخر آمیزی کردم...

محمد - هوووووش کشتن همو

- و ما که کاری باهم نداریم.

محمد - میدونم من کلا دست پیش گرفتم

سیاوش دست نورا رو گرفته بود و باهاش بازی میکرد...

سایه در گوشم گفت:

رابطه ات با سیاوش اوکی شده؟

با صدای بلند و طعنه آمیزی گفتم:

آره خییلی

لب گزید و چشماشو برام گرد کرد که چشم چرخوندم

محمد - خب یاشار کجاست؟

- طبق معمول سرش داخل موبایله

یاشار - دروووووغ

و از آشپزخونه اومد بیرون و با خنده با محمد و سایه سلام علیک کرد...

در این بین مین ها هم لپ نورا رو کشید که محمد با تک خنده ای گفت:

خوبه والا هرکی رد میشه یه نیشگونی گازی چیزی از دختر من میبره

سیاوش درحالی که نورا رو میداد ب\*غ\*ل\* سایه گفت:

دخترتون واسه خودت

سایه یه ابروشو داد بالا و گفت: خیلی هم دلت بخواد

سیاوش - خب حالا که نمیخواد

محمد - هوهو... خر خرن خورد(خر، خر رو خورد)بسه دیگه. حالا کجا

بریم؟

سایه کلافه گفت:

هرجا میخواین برین صبر کنین من به این بچه شیر بدم بعد برین

با مهربونی گفتم: برو تو اتاق من راحت باش کسی نمیداد

لبخندی زد و تشکر کرد و رفت بالا...

بچه ها همفکری کردند و تصمیم گرفتند اول بریم خرید بعدم بریم

شهر بازی...

البته واسه دل من میخواستند برن وگرنه سایه بیچاره که فقط باید نورا رو

میگرفت...

#383

بعد از اینکه کار سایه تموم شد هرکی سوار ماشین شد و به سمت پاساژ

رفتیم...

هوا سرد بود و برف میبارید...

سایه نگران نورا بود و تصویب شد که اون نورا رو برد پیش خواهرش و بعد

رفتیم پاساژ

پیاده شدیم و وارد پاساژ شدیم...

سایه با ذوق گفت: نمیدونم چند وقته خرید نکردم

محمد تیکه انداخت: منم دو هفته خرید نمی‌کردم یادم میرفت  
سایه خندید و کیفش رو زد تو سرش محمد و گفت: خفه  
سیاوش - حوصلم سر رفت بابا. بریم؟  
- شما برین منم با سایه میرم خرید  
سایه - آوره بریم لباس برای چاق شدنت بخریم  
- جیغ خفه شو  
پسرها به حرکات من می‌خندیدند و من حرص می‌خوردم  
محمد - نه بابا آرام خوش بحالشه دفعه پیش اینقدر کم شکم داشت که آگه  
لباس تنگ نمی‌پوشید اصلا معلوم نبود.  
سایه - حالا مطمئنم ایندفعه برعکسه  
- میشه بریم؟  
سایه - خخخخ بریم بریم  
ما جلو میرفتیم و آقایون پشت سر ما...  
صداشون رو میشنیدم که با خنده برای یاشار لباس دامادی انتخاب میکردند و  
تیکه مینداختند...  
سایه - عه آرام اونو  
به لباسی که میگفت نگاه کردم و با لبخند گفتم: خوشگله  
سایه - پ بریم بگیریم  
و دست منو کشوند تو مغازه... فروشنده یه آقای پیر بود...  
سایه - سلام

فروشنده - سلام دخترم.

سایه - ببخشین ما اون لباس تو ویتترین رو میخواستیم

فروشنده رفت آورد و داد دست من...

لباس گش-----ادی به رنگ سفید بود... خیلی ساده ولی من عاشقش شده

بودم...

رفتم تو اتاق پرو، همینکه پوشیدمش خودم غش شدم از خنده...

سایه سرشو از لای در آورد داخل و با دیدن من زد زیر خنده

سایه - پ این چرا اینقدر گشاده

- منکه گفتم... تو هی انداختی دنبالم میگی چاق شدی این خوبه

سایه - حالا میگیریم واسه سه چهار ماه دیگه

- شیطن کی کارتو پر کرده؟

ابروهاشو مشکوک انداخت بالا و بعد آروم گفت: بابات

و بعد خندید و گفت: خب بجز محمد کی هس

و رفت تا لباس رو بخره... ولی خدایی خیلی لباس خوشگلی بود...

دوباره در اتاق پرو باز شد ولی فکر کردم سایه ست و توجهی نکردم...

تو آینه داشتیم واسه خودم ناز میومدم و در اون حین گفتم:

چیشد سایه؟

و برگشتم نگاهش کنم که سیاوش رو دیدم و چشمام گرد شد...

دستپاچه گفتم: چرا اومدی تو؟

نگاهم کرد و با خنده گفت:

زیاد لغتش دادین اومدم دنبالتون... خخ آرام چه عضیه ای شدی

و زد زیر خنده... چرخیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم و با لب برچیده  
گفتم: زشت شدم؟  
و برگشتم سمتش که ل\*ب هام داغ شد...  
چشمام گرد شد و سریع هولش دادم و گفتم: چیکار میکنی؟  
عصبی دستی لا به لای موهاش کشید و گفت: معذرت میخوام  
و سریع رفت بیرون...

#384

حالم خیلی بد شده بود و به دلیل سردرد پیچوندم و برگشتم خونه...  
وارد اتاقم که شدم یا شار پشت سرم اومد و بعد از اینکه در رو بست با شک  
پرسید: تو چته؟  
دستپاچه کلاهم رو از سرم در آوردم و گفتم:  
من؟؟ من چمه.. چیزیم نیس... به من میخوره چیزیم باشه؟  
و خنده مصنوعی زدم... یاشار پوکر فیس گفت: چپشده... یا لا بگو  
- هیچی بنخدا...  
یاشار - بگو ارواح خاک آرتین...  
سکوت کردم که گفت: اها دیدی دروغ گفتی؟ زود باش بگو  
هووفی کشیدم و ناچار گفتم:  
هیچی بابا با سیاوش ریختیم به هم  
یاشار - دعوا کردین؟



- پ ریختیم رو هم منظورم با چیه؟

و چشم غره ای بهش رفتم... شونه بالا انداخت و گفت:

خب بگو بینم چی گفت

- اه اه برو بیرون یاشار

یاشار کم کم نیشش در رفت و گفت: مطمئنی دعوا کردین؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: پ چی؟ بچه پرو الانا...

و چند قدم تهدیدی جلو رفتم که با خنده در رفت...

کلافه دستی به موهام کشیدم و نفهمیدم کی شب شد و به رخت خواب

رفتم...

طرفای ۳ بود که حس کردم سبزی میخوام... خنده ام گرفته بود...

این وقت شب چه چیزی هم و یار کرده بودم، عالی شد!

خوابم نمیرد و بلند شدم دور خودم میچرخیدم...

طاقت نیاوردم و آرام از اتاق خارج شدم...

به اینور و اونور راهرو نگاه کردم. خیلی تاریک بود...

آب دهنم رو قورت دادم و بسم الله گویان تا اتاق سیاوش رفتم و یهو در رو باز

کردم و پریدم تو...

سیاوش از خواب پرید و بدبخت هنگ کرده بود. با تعجب پرسید: آرام! چیشده؟!

- چیزه... هوس کردم

هنگ گفت: ها؟! چی هوس کردی؟

تازه دوزاریم افتاد که چی گفتم سریع گفتم:

یعنی منظورم اینه و یار کردم...

سیاوش - اخه اینوقت شب... چی میخوای حالا؟

- سبزی

سیاوش - ها؟؟؟؟ سبزی از کجا بیارم

شونه بالا انداختم که زیر لب ناله ای کرد و بلند شد

- کجا میری؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

برم ببینم تو یخچال سبزی داریم

- آگه نداشتیم چی

لبخند مصنوعی زد و با تمسخر گفت:

هیچی دیگه عشقم میگیری میخوابی... انتظار نداری که ساعت ۳ شب برم سر

باغی چیزی برات سبزی بیارم؟

و از اتاق خارج شد و منم عین پنگوئن دنبالش رفتم...

وارد آشپزخونه شدیم که یاشار که داشت آب میخورد، آب پرید تو گلوش...

سیاوش تو راهی که میرفت سنت یخچال محکم زد تو کمرش که اخی گفت

یاشار - اینوقت شب خبریه؟

سیاوش - چمیدونم. از آرام خانوم بپرس... نصفه شبی سبزی و یار کرده

یاشار خنده ای زد و درحالی که میپرسید تا رو این بشینه گفت:

تقصیر خودته باید وقتی این غلطارو میکردی فکرشو میکردی... اوفیش حالا

بکش

سیاوش چشماشوریز کرد و نمکدون رو پرت کرد سمت یاشار که اونم با خنده جاخالی داد...

#385

- ووووی بسه دیگه

سیاوش درب یخچال رو باز کرد و تا کمر خم شد...

اما از شانسن گند من هیچی نبود...

سیاوش - نیست...

نالیدم: میخوام

یاشار درحالی که عین بچه ها پاهاشو تکون میداد با ناراحتی الکی گفت: میگی

چیکار کنیم؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

میگم حالا...

\*\*\*\*\*

سیاوش و یاشار با حرص داشتند لباس میپوشیدند و منم با خنده دست به

س\*ی\*ن\*ه داشتم نگاهشون میکردم

سیاوش غرولند کرد:

اگه یکی بینتم سر باغ دارم سبزی میچینم، آبروم میره... خدا بگم چیکارت نکنه

آرام

- بمنچه

یاشار - ای خدایا ای یکی بگه من این وسط چه گ\*ن\*ا\*هی کردم

- تو هیس شو

یاشار زد تو سر خودش و با حالت گریه گفت: وای خدا منو بکش از دست این

روانی نجات پیدا کنم

- گمشو

سیاوش - بیا بریم یاشار

و در رو باز کردند و از خونه خارج شدند...

با خنده چراغ های سالن رو روشن کردم و خودم رو پرت کردم رو کاناپه...

دراز کشیدم و مشغول بازی با تبلتم شدم...

تقریبا ساعت ۴:۳۰ بود که یکی گلید زد و چندمین بعد سیاوش و یاشار وارد

شدند...

تبلت رو گذاشتم کنار و به پلاستیک های دستشون نگاه کردم...

زدم زیر خنده و گفتم: وای خدا جون میزید برای عکس گرفتن

سیاوش درحالی که کاپشنش رو درمی آورد با غیض گفت:

زحمتشو نکش یکی دیگه زحمتشو کشید

- ها؟

یاشار خودشو پرت کرد کنار من و در حالی که میخندید گفت:

اقا وقتی سر باغ بوده یکی ازش عکس گرفته

با خنده و بهت گفتم: درووووغ

یاشار درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: بخدا  
حالا نخند کی بخند...

سیاوش - خفه بخدا خودمو حلق آویز میکنم

- باشه عزیزم عصبی نشو... حالا حاصل دست رنجتون کجاست؟

سیاوش - خیر سرمون تو این پلاستیکه...

یاشار برد سبزی هارو شست و آورد...

خدایی دیگه هواش از سرم پریده بود ولی میدونستم اگه بگم نمیخوام درجا  
میکشتم...

بزور خوردم که سیاوش با شک گفت:

عزیزم احيانا به زور نمیخوری؟

سریع گفتم: نه بابا

یاشار - جونش در بره داره به زور میخوره. سیاوش سر شو خم کرد و با شک و

چشمای ریز پرسید: آره؟

- حقیقتا دیگه هواش از سرم پرید

سیاوش بلند شد افتاد دنبالم که جیغی کشیدم و شروع کردم بهدویدن دور

مبل...

سیاوش با عصبانیت اونطرف مبل بود و منم اینطرفش...

- دلم درد گرفت اخ بچم

سیاوش - خر خودتی

یهو از رو مبل پرید و افتاد روم که دوتامون افتادیم روزمین...

البته خداروشکر اون پایین افتاد و من روش افتادم...

جیغ میکشیدم و یکی اون میزد یکی من که یهو یاشار داد زد:  
 اه بسه دیگه. سیاوش ولش کن الان بلایی سر بچتون میاد بخدا  
 سیاوش با حرص بلند شد و منم با یه دست بلند کرد...  
 یاشار با تعجب کرد: یعنی اینقدر سبکی آرام؟  
 سیاوش نیشخندی زد و گفت: رو نوک انگشتم میشه بلندش کرد  
 یاشار با خنده گفت: آرام، جون یاشار یه لحظه وایسا پیش سیاوش  
 با حرص نفس عمیقی کشیدم و پیراهنم رو درست کردم و ایستادم کنار  
 سیاوش...  
 یاشار غش کرد از خنده و گفت: وای خدا تا سر شونه اشم نیستی. چرا اینقد  
 کوتاهی آرام!!!  
 - هرهر بیمزه... خیلی بیشعوری. مگه من تا حالا بهت گفتم تو چرا ناقص  
 العقلی که توبه من میگی چرا قد کوتاهی؟  
 یاشار خنده اش محو شد و پوکر فیس شد که ایندفعه سیاوش ز زیر خنده و  
 گفت: رید بهت  
 یاشار - تو خفه بابا. برو فک کن چطور فردا که عکست پخش شد میخوای  
 جمعش کنی  
 سیاوش خواست یه چی بگه که معترض گفتم: اه بسه دیگه زیادی  
 خندیدین. برین بخوابین. عزت زیاد

و خودم به اتاقم رفتم... از خستگی زیاد، به تحت نرسیده بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

داشتم صبحونه میخوردم که یهو یاشار پرید تو اتاق و داد زد: سیاوش

سیاوش از ترس کاسه از دستش افتاد و شوکه گفت: چی شده؟!

یاشار تبلت رو داد دست سیاوش و خودش غش کرد از خنده...

سیاوش چشماش گرد شد و گفت: وای

با ترس گفتم: چیه؟

و تبلت رو از دستش کشیدم... چشمام گرد شد

عکس سیاوش بود که خم شده بود رو سبزی ها...

صورتش زیاد معلوم نبود ولی من درحالی که انگشتم هنوز تو دهنم بود زدم

زیر خنده

- وایای سیاوش.

سیاوش - مرگ... البته حقم دارین بخندین. آبروی شما که نرفته

و با غیض چشم چرخوند...

با خنده و تمسخر بلند شدم از بالای صندلی ب\*غ\*ل\*ش کردم و با خنده

گفتم:

عیب نداره پسرم بزرگ میشی یادت میره

یاشار کف آشپزخونه دراز کشیده بود که سیاوش با تعجب گفت:

اون چش شد؟

خنده ام محو شد و سیاوش رو ول کردم و به سمت یاشار رفتم و با تعجب

گفتم: یاشار سالمی؟

صورتش رو دیدم که از خنده قرمز شده بودم

- خب توهم... اینقدر خنده نداشت

بالاخره سیاوش زنگ زد یکی از دو ستاش که پیچ طرف رو هک کنه و تهدید و

این حرف ها...

یاشار - بچه ها یه نظریه

- هوم

یاشار - میگم با رفقا و بر و بچ جمع کنیم بریم شمال. دلمون گرفت تو خونه

اسم شمال که اومد ناخودآگاه به سیاوش نگاه کردم که اونم خیره به من بود...

اول سیاوش با غم نگاهم کرد بعد یهو با دست رو میز شروع کرد ریتم رفتن و

میخواند:

خاطرات شمال، محاله یادم بره، اون همه شور و شوق، محاله یادم بره

با خنده قاشق رو پرت کردم سمتش که جاخالی داد

یاشار - هرهر... خب بریم؟

- محمد و سایه که مثل همیشه میان... ممد رو هم بگیریم. ولی آرتان و مینا قهرن

فک نکنم بیان

یا شار - نه دیگه اگه مینا و آرتان نمیان ماهم نریم. یه گله پسر با دوتا دختر؟ نچ

نمیشه

سیاوش با شیطنت به من گفت: اوم آرام نظرت چیه بگیریم آروشا هم بیاد



نیشخندی زدم و با شیطنت گفتم: آره فکر خوبیه

یاشار گ\*و\*ن\*ه هاش گل انداخت و گفت: ایش مسخره ها

- نه جدی سیاوش زنگ بزن اونم بیاد

یاشار - \_\_\_\_\_ ه

سیاوش - بین شمال خیلی موثره منو آرامم رابطمون اونجا شروع شد

خواسم تایید کنم که حرف سیاوش رو تجزیه تحلیل کردم و بعد با چشمای

گرد شده نگاهش کردم که خندید و چشمکی زد...

#387

تلفنش رو برداشت و به آروشا زنگ زد... موبایل رو هم زد رو اسپیکر

به محض اینکه تماس وصل شد آروشا گفت:

سلام س-----یا جون چه عجب زنگ زدی رفتی پیش آرام جون دیگه حاجی

حاجی مکه... حیف... حیف آرام پیشم نیس... وگرنه آبرو برات نمیداشتم

سیاوش - هوی هوی تلفن رو اسپیکره

آروشا به سرفه افتاد و بعد گفت: عهه خو خر چرا از اول نمیگی... چیزه.. کیا

هستن حالا؟

سیاوش - خودمم و یارم... اها یاشار جووون هم هست

و با شیطنت خندید که آروشا متعجب گفت:

الان چرا گفتی یاشار جووون و چرا خندیدی؟

سیاوش - هیچ دلیل خاصی نداره

آروشا - منم که عر عر... بگذریم. ماری داشتی زنگیدی؟

سیاوش - غرض از مزاحمت بچه ها برنامه ریختن شمال توهم میای؟  
 آروشا - من؟ چرا جک میگی؟ آگه اونجا ده نفر باشه ۹ نفرشون قصد کشتن من  
 رو داره.. نه نیام

سیاوش - نترس اتفاقا یکی از بچه ها خیلی خاطرتو میخواد  
 یاشار چنان مشتتی به ب\*ا\*ز\*وی سیاوش زد که سیاوش یه لحظه نفس  
 نکشید...

آروشا - الو الو... صدات قطع شد. چی گفتی؟

سیاوش - اهم... هیچی گفتم بچه ها مشکلی ندارند... آفرررین بیا

آروشا - یه نگاهی به برنامه ام بندازم خبرت میکنم

سیاوش - زر نزن بابا

آروشا - خخخخ وقتم آزاده حله

سیاوش - اوکی. خبرت میکنم کی میریم. بای گوگولی

آروشا - بای دادااااش

و با خنده قطع کرد...

با طعنه و خنده گفتم: شما هم واسه خودتون طنزی هستین ها

سیاوش درحالی که سرش تو موبایل بود گفت:

خیلی

یاشار - خب چی گفت؟

سیاوش رو به من گفت: اینو یه دکتر ببرش حتما... الاغ موبایل رو اسپیکر بود

یاشار - عه آره راستی... اصن حواسم نیس

- آره حواست پیش طرفه

یاشار - کاش... کاش حامله نبودی که یکی میزدمت نفهمی از کجا خوردی

- زرشک... جرات نداری

#388

سیاوش - خب دوستان برین به مخاطب هاتون اطلاع بدین که امشب ساعت

۸ راه میفتیم

و بلند شد رفت...

بیچه هارو خبر کردیم و تا وسایلو جمع کردیم ساعت ۸ شد...

قرار شد من با سیاوش برم و یاشار هم با ماشین من بره دنبال آروشا و اونا هم با

هم برن...

محمد و سایه هم برن دنبال ممد و اونا هم باهم بیان...

سوار ماشین سیاوش شدم...

یه ساپورت مشکی پام بود و سویشرت خاکستری...

سیاوش - چرا اینقدر کم پوشیدی؟ شمال خیلی سرده

- تو راه که همش بخاری روشنه. لباس گرم برای اونجا آوردم

و کلاه سویشرتم رو درآوردم...

موهام رو ریختم سر شونه هام و هندزفری هاموزدم ولی هنوز چیزی پلی

نکرده بودم که سیاوش نگاهم کرد و گفت: آرام؟

- بله؟

سیاوش - خیلی رنگ موهاتو دوست دارم

درحالی که سرم تو موبایل بود گفتم:

خدا دوست دارت باشه عزیزم

سیاوش خندید و ماشین رو روشن کرد

- بچه ها کجان؟

سیاوش - قرارمون اول بزرگراه تهرانه. اونجا هممون جمع میشیم و راه میفتیم

سر تکون دادم و به فیلم ترسناک پلی کردم و مشغول دیدن شدم...

از ترس کم مونده بود بچم بیفته... یهو قیافه جنی اومد رو صفحه که هینی

کشیدم و گوشی از دستم پرت شد...

سیاوش یهوزد رو ترمز و ترسیده گفت: چی شده؟

هیچی نگفتم که خودش موبایل رو برداشت و به صفحه اش نگاه کرد

عصبی به من گفت: اخی اینا چیه تو میبینی؟؟؟؟ تویی که اگه برق ها بره از

ترس غش میکنی این فیلم ترسناک چیه مثلاً؟

لب برچیدم و با مظلومیت گفتم: خو حوصلم سر رفت

گوشی رو پرت کرد تو ب\*غ\*ل\*م و تند گفت: خوبرو فیلم عاشقانه بین طنز

بین یه چیزی بین که شب خوابت ببره

و چشم غره ای بهم رفت و ماشین رو روشن کرد...

بیخیال فیلم شدم و اهنگ پلی کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم...

برف میومد و همه جا سفید بود...

- سیاوش

سیاوش - بله؟

- نظرت چیه بعد زایمان برم دانشگاه؟

سیاوش - این فتوای جدید از کجا دراومد؟ واسه چیتته. توکه یه شرکت رو

میچرخونی بچه هم که بیاد وقت سر خاروندن نداری

- راستم میگی ها... جوووون چقدر شاخ شدما

سیاوش خندید و تاسف گفت: خل و چل

- باباته

چشماشو گرد کرد و نشگونی ازم گرفت و گفت: عه آرام

خندیدم و بعد گفتم: راستی چه خبر از مامان بابات؟

سیاوش - ایران نیستند. رفتن یونان

- مامان بابات حال میکنن واسه خودشون ها. هر روز یه کشور

نگاهم کرد و گفت: تو بخوای ماهم میریم

- حله هرکی نره...

خندید و گفت: هر جا بخوای میریم

#389

چیزی نگفتم و کم کم از بیکاری خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با یه چیزی که رو صورتم حرکت میکرد چشمامو باز کردم...

سیاوش چشمکی زد و گفت: خوابالو یکم بیدارشو. بابا خوابم گرفت

صندلی رو صاف کردم و خمیازه ای کشیدم و گفتم: کجاییم؟

سیاوش - نزدیک ویلاییم...

- اها... هیسین سیاوش، هنوزم تخت هاش یه نفره ست؟

با این حرفم سیاوش زد زیر خنده و گفت: نه قبل از رفتن گفتم عوضشون کنن

- خب بازم خداروشکر که الحمدالله وگرنه والا بخدا

سیاوش با خنده لپم رو کشید و گفت: چی میگی بچه؟

- بخدا سیاوش جفت پا میرم تو صورتت... کثافت مگه نمیدونی چقدر از این

حرکت بدم میاد؟

تمام راه با سیاوش کلکل کردیم و بالاخره رسیدیم ویلا...

پیاده شدم که سایه با پشت زد بهم و گفت: چطوری الاغ

مثل خودش زدم بهش و گفتم: خوبم الاغ ۲

خندیدیم و باهمه سلام علیک کردم...

با ممد قهر بودم و جوابشو ندادم...

ممد - خانوممم... خانووووم

ابرومو انداختم بالا و دست به س\*ی\*ن\*ه\* گفتم: فرمایش

ممد چشمکی زد و گفت: شماره بدم؟

مکت کردم و سپس خنده ای زدم و گفتم: خر

و همدیگر رو ب\*غ\*ل\* کردیم...

یاشار - عشقتون پایدار رفقا

از ممد جدا شدم و به یاشار چشمکی زدم و گفتم: چه خبر طرف؟

یاشار - پر از خاطره شد

با خنده و شیطنت گفتم: خاطرات شمال،  
 سیاوش با من شروع کرد به خوندن: محاله یادم بره  
 و با خنده دستامونو کوبیدیم به هم  
 آروشا دست به س\*ی\*ن\*ه\* و به شوخی گفت: نمکدون ها نشکنین یه وقت  
 ممد - به به جمعمون سبزه بود به گل نیز آراسته شد. آروشا خانوم خوش  
 اومدید  
 آروشا - شما هم خوش اومدید  
 همه زدند زیر خنده...  
 - ووووی سردمه  
 سیاوش دستشو انداخت دور شونم و رو به جمع گفت:  
 بریم تو بچه ها  
 آروشا - صبر کنین یه لحظه... آرام تو قبلا بلندتر نبود؟  
 یاشار شروع کرد به خندیدن و گفت: نه بابا از اول کوتوله بود ولی قبلا پاشنه  
 بلند میپوشید الان نمیپوشه  
 کفشم رو در آوردم و خواستم پرت کنم سمتش که سیاوش نداشت  
 - آروشا که اومد من شدم کوتوله ها؟ یه پدری ازت در بیارم یاشار  
 سیاوش - ولش کن عزیزم.  
 سایه - ووی بخدا بچم یخ زد  
 سیاوش - بریم تو  
 و همه وارد خونه شدیم... دایه با دیدن ما با خوشحالی اول از همه به سمت من  
 اومد و محکم ب\*غ\*ل\*م\* کرد که سیاوش گفت: دایه آرومتر...

دایه غرولند کرد: بتوجه بچه

سیاوش - دایه جان اخه حامله ست

دایه با چشمای گرد شده گفت: ها؟ شما کی ازدواج کردید که الان حامله ست؟

محمد با بچه تو ب\*غ\*ل\*ش اومد جلو و گفت: هوووو دایه یکی هم بدنیا آورد

منم ازدواج کردم، تو کجای کاری

دایه - عجب... البته ۲ سال هم گذشته

- ۲ سال... عهههه سیاوش فردا سالگرد ازدواجمونه

سیاوش - یادم نبود

مشتی به ب\*ا\*ز\*وش زدم که خندید و موهام رو قاطی کرد و گفت:

شوخی کردم عشقم یادم بود

دایه - وووی محمد اون بچه رو بده بینم

محمد بچه رو داد ب\*غ\*ل\*دایه...

دایه با ذوق گفت: این بچه تونه آرام؟

همه سکوت کردند... سرفه ای کردم و گفتم: نه دایه جان این بچه سایه و

محمد... نورا خانم

و لبخندی زدم. دایه با تعجب و اخم کمرنگی گفت: پس اون بچه تو که محمد

گفت کجاست؟

بازم همه ساکت بودند و سیاوش سرشو پایین انداخت...

- اون... چیز... اون موقع زایمان مرد



و لبخند مصنوعی زدم... دایه با ناراحتی گفت: نـسـج... حالا برین استراحت  
کنید بعد حرف میزنیم  
و خودش سریع رفت تو آشپزخونه...

#390

برای اینکه جو رو عوض کنم با صدای بلندی گفتم:  
اول از همه بگم من اتاق خودمو میخوام  
و دویدم سمت پله ها که بقیه هم دنبالم دویدن و ممد هم درحال دویدن داد  
زد: دایه من رفتن اتاقت  
من سریع رفتم بالا و وارد اتاق قبلی خودمو سیاوش شدم و خواستم در رو  
ببندم که سیاوش اومد تو و با خنده گفت: نامرد ولم کردی رفتی  
- من تو این مواقع فقط به فکر خودمم عزیزم  
سیاوش خندید و ساک هامونو انداخت زمین...  
لباس عوض کردیم و چون تو راه غذا خورده بودیم به رختخواب رفتیم...  
ایندفعه یه تخت دونفره صورتی بود  
سیاوش - چه بد رنگه... صوووورتی  
- چشمه خوبه که  
سیاوش چیزی نگفت و دراز کشیدیم...  
سیاوش - راحت باش عزیزم کلا لباس نپوش. اخه هوا سرده با آستین کوتاه  
میخوابی؟

- وووی سیاوش چرا گیر دادی به لباسای من؟ بابا آگه خودم سردم باشه لباس  
میپوشم دیگه...عه

یهو صدای داد یاشار اومد:

خفه خون بگیرین. بگیرین بخوابین بابا

- تو خفه چغندر

سیاوش خندید و با تاسف و صدای آرومی گفت: الحق که هنوزم مثل بچه  
هایی

- بده مگه؟

سیاوش عاشقانه نگاهم کرد و گفت: نه

- باش شب بخیر

و پشت کردم و بهش چشمامو بستم...

ب\*ا\*ز\*م\*رو\*ب\*و\*س\*ید\*و\*کنار\*گوشم\*آروم\*گفت: شب بخیر زندگیم

با این حرفش گر گرفتم...

پلکم رو. محکم روهم فشار دادم و عکس العملی نشون ندادم...

کم کم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

نورا مریض شد و بعد از دوروز برگشتیم تهران...

روزهای بارداری ام مثل برق و باد میگذشتند و ماه نهم بود...

شکمم یکم بزرگ شده بود...

خداروشکر ایندفعه هم زیاد شکمم بزرگ نبود...

تو این چندماه عاشق زندگیم شده بودم...

رابطه ام با سیاوش بینهایت خوب بود و شده بودیم مثل قبلاها...

سیاوش خواب بود و منم میخواستم بخوابم که یهو دردی حس کردم...

ولی رفت و توجه نکردم...

دوباره چشمام رو بستم که اینوفعه درد شدیدی تو کل بدنم پیچید و باعث شد

جیغ بزنم...

سیاوش از خواب پرید و سراسیمه گفت: چیشده؟؟؟؟؟؟

رنگ پریده و با ترس گفتم: وقتشه...

سیاوش - باز سرکارم گذاشتی؟

جیغ زدم: نه بخدااااا

سیاوش سراسیمه بلند شد و درحالی که کفشاشو میپوشید غر زد:

اخه توله سگ این چه وقت بدنیا اومدن بود؟

داشتم از درد میمردم... سیاوش هم حسابی هول کرده بود...

نفس عمیقی کشید و گفت: خب من آروم

و سوییچ و مدارک ماشین رو برداشت و زیرلب میگفت:

سوییچ، مدارک ماشین خب حله بریم

اینقدر تعجب کردم به لحظه درد یادم رفت...

با بهت به سیاوشی که داشت از اتاق خارج میشد گفتم:

سیاوش منو نمیری!؟

سیاوش زد تو پیشونی خودش و گفت: یادم رفت  
 و اومد منو بلند کرد و سریع نشستیم تو ماشین و به سمت بیمارستان...  
 از جیغ های من نزدیک بود چهار پنج بار تصادف کنیم...  
 نزدیک بیمارستان بودیم که ماشین ایستاد...  
 سیاوش با عصبانیت چندتا مشت به فرمون زد و گفت:  
 عوضی الان باید بنزین تموم میکردی؟  
 داشتیم از درد میمردم و با گریه گفتم: سیاوش

#391

سیاوش چندتا فحش داد و پیاده شد من رو بلند کرد و تا بیمارستان دوید...  
 رسیدیم بیمارستان و من رو بردند اتاق زایمان...  
 جیغ میزدم و سیاوش رو فحش میدادم و بالاخره بچه دنیا اومد...  
 صدای گریه بچه رو که شنیدم جون دوباره ای گرفتم...  
 از خوشحالی خندیدم و خواستم بچه رو از دست پرستار بگیرم و بینم دختره  
 یا پسر چون سونو نرفته بودم که دوباره درد گرفتم...  
 هنگ کردم. یعنی چی؟؟؟؟ دوقلوووو؟؟؟؟ نه...  
 دومی هم بدنیا اومد و من از درد بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

"سیاوش"

بعد از یکساعت طاقت فرسا بالاخره پرستار بیرون اومد...

با دیدن دوتا بچه تو ب\*غ\*ل\*ش چشمم گرد شد...دوقلو؟؟؟؟

پرستار با لبخند پت و پهنی گفت:

تبریک میگم صاحب دوتا دختر خوشگل شدید

محمد با بهت گفت:دمش گرم بابا

یکی از بچه هارو از ب\*غ\*ل\*پرستار گرفتم و اون یکی رو محمد گرفت...

با خوشحالی به دخترم نگاه کردم...

دخترم....

چه واژه غریبی...

یعنی من واقعا پدر شدم؟

با ذوق اون یکی رو هم ب\*غ\*ل\*کردم که محمد گفت:

پیا نندازیش

رو به پرستار گفتم:

نمیتونم زمو ببینم؟

پرستار - چرا بهوش اومدنند. البته فقط خودتون

سر تکون دادم و با بچه های تو ب\*غ\*ل\*م وارد اتاق شدم...

آرام با دیدن بچه ها با ذوق گفتم:وای دخترای مامان رو ببین قربونشون برم بده

ببینم

با خنده آروم بچه هارو دادم ب\*غ\*ل\*ش...

ب\*غ\*ل\*شون کرده بود و با ذوق زیر لب باهاشون حرف میزد...

عاشقانه زل زده بودم به زن زندگیم...

زنی که با کلی مشکل و دردسر بازم به پام موند...  
 زنی که عشقم بود زندگییم بود...  
 و حالا، مادر بچه هامم بود...  
 پیشونیش رو ب\*و\*سی\*دم که با ذوق گفت: سیاوووش... خیلی دوست دارم  
 خندیدم و کوتاه پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:  
 من دیوونه اتم زندگی...  
 و کنار گوشش زمزمه کردم:  
 دوستت دارم  
 این تعارف نیست  
 زندگی من است...

پایان

1395/8/27

ساعت: 2:16 بامداد

نویسنده: م. عبدی

**با تشکر از م. عبدی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**